رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

سرب

نویسنده: نغمه نائینی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرده ی اول: خاکستری

آتیلا در کافه را باز می کند.

از جلوی در هم صدای خنده و حرف شیما و پریسا می آید.

آویز رنگی سرامیکی بالای در، دیلینگ می کند و همه ی سرها به طرف ما برمی گردد .هرم گرما و بوی مطبوع کافه به صورتم می خورد. بابک تنه اش را روی میز می اندازد؛ شیما و پریسا نیم خیز می مانند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اومدین؟!

- الان؟!

- آتیلا؟! نگفتم یه مسیج بده قبل از رسیدن؟!

سریع به طرف در می چرخم.

- من هیچی ندیدم!... می خواین تا آماده میشین، برم بیرون؟!

پریسا با غرغر داد می زند: لازم نکرده!

شیما نمی دانم کیِ آمده پشتم که دست می اندازد دور کمرم.

- قربونت بشم... همینجوری وایسا تا بگم.

آتیلا دلخور کنارش می زند.

- خودم نگهش می دارم! از پسش برمیایم و خیالت راحت باشه، اینجوری بود؟!

پریسا دوباره داد می زند: قرار بود تو هم یه ندا بدی قبل از آوردنش... عجب رویی داره ها!

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده می گویم: به کارتون برسید! هنوز که من نفهمیدم اینجا چه خبره!

آتیلا کنار گوشم زمزمه می کند: تو باهوش ترین و مهربون ترین دختر حوایی!

شیما چشمک می زند.

- باز پسرِ آدم شاعر شد!

صدای بابک و پریسا که درگیرند می آید.

- اونو ولش کن... اینا رو بذار رو میز...

- تو دست نزن خرابش کردی...

و صدای سپهر: مهربون باشید!

پریسا میان غر زدنهاش به بابک، جواب سپهر را می دهد.

- یه کلمه هم از پدربزرگ!

و صداش را بالاتر می برد.

- آتیل! جای چسبیدن به مهتا، بیا اینا رو راس و ریس کن! دست بجنبون شب شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیلا از روی روسری، گوشم را می بوسد و می رود. شیما لبخند می زند.

- امان از این عاشقِ لوس!

از میان استیکرِ لوگوی "کافه ژپتو"، خیام را می بینم که در را باز می کند. در هر دو دستش، کیسه های خرید است. متعجب به من و شیما پشت در نگاه می اندازد.

شیما می خندد.

- بچه ها! صاحابش اومد!

ابروهاش را بالا می برد.

- چه خبر شده؟!

شیما مرا همانطور رو به در، کنار می کشد.

- می فهمی...

خیام، بی خیال به ما و بقیه نگاه می کند.

- ها... تولد مهتاس؟... سپهر گفته بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

من می خندم. شیما حرص می خورد و پریسا جیغ می کشد: بترکی خیام! ببین چطور گند زد به برنامه هامون!

بابک نفس محکمش را فوت می کند.

- حالا چرا همونطوری موندی؟! برگرد دیگه! لو رفت!

برمی گردم.

روی میز شش نفره ی کافه، چند بسته هدیه، یک سان شاین بزرگ و اسنک عصرانه با مخلفات که عاشقشان هستم، چشمک می زنند. با ذوق، دستها را به هم می کوبم و جلو می روم.

- وای چه کردین شماها؟!

شیما دوباره بغلم می کند.

- عزیزم... تولدت مبارک!

پریسا چشم غره ای به خیام می رود که پشت بار رفته و درگیر خریدهاش شده. آتیلا هم با نارضایتی به خیام و بعد بچه ها نگاه می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

برایم زحمتی که کشیده اند اهمیت دارد نه لو رفتن چند دقیقه زودتر برنامه هایشان .آدامسم را قورت می دهم. دست دراز می کنم به ویفر روی سان شاین ناخنک می زنم و کنار آتیلا می ایستم.

- از همتون ممنونم بچه ها... نمی دونین چقدر خوشحال شدم... حالا از کدوم شروع کنم؟!

پریسا خم می شود، صورتم را می بوسد.

- نشد کامل برنامه مونو اجرا کنیم... اما تولدت مبارک...

سپهر از پشت بار، با کیک و شمعهای روشن می آید و تولدت مبارک می خواند. بقیه هم همراهی اش می کنند.

دست آتیلا می خزد روی کمرم. سر می گردانم طرفش. سعی می کند لبخند بزند. با خواهش نگاهش می کنم.

- اخم نکن دیگه... من خیلی خوشحالم.

لب می زند "تولدت مبارک عشقم."

رمان بازار
romanbazar.ir

سپهر، کیک را جلوی من می گذارد. نور شمعها در چشمهای آتیلا می لرزند.

با لبخند، لب می گزم... خوشبختم... مگر خوشبختی چیزی بیش از دوستان خوب و مردی ست که عشق از نگاهش می بارد؟! بابک سرفه ای مصنوعی می کند.

- جوون مجرد اینجاس ها!

سپهر، چشمک می زند.

- آرزو کن!

به تک تک شان نگاه می کنم. شیما با لذت و لبخند به من خیره مانده. پریسا با شیطنت به من و آتیلا می خندد. بابک دو دستش را به پشتی صندلی گرفته. سپهر با مهربانی پدرانه اش ایستاده و خیام، به کانتر بار، یک بری تکیه داده و بی تفاوت نگاهمان می کند.

- آب شد شمعات بچه!

رمان بازار
romanbazar.ir

به حرف سپهر اهمیت نمی دهم. نفس عمیقی می کشم و دوباره به همه نگاه می اندازم.
- من خوش شانس و خوشبختم که شما رو دارم... مرسی که دوست من هستید...

شیما طاقت نمی آورد؛ محکم بغلم می کند. بغض شادی ام را پس می زنم. آتیلا دست دور شانه هام می اندازد و همراهم شمعها را فوت می کند.

همراه شیما و پریسا، برای گرفتن اندازه هایشان رفته ایم.

پریسا تمرین ندارد و وقتش آزاد است اما شیما مدام چشمش به ساعت است تا زودتر کارمان تمام شود و به دفتر برگردد.

صالح، تهیه کننده ی دفتر، به زحمت دو ساعت مرخصی داده و دو ساعت، در حال تمام شدن است.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیر دفتر، بر خلاف راهِ ماست. هر چه اصرار می کنم شیما را برسانیم، قبول نمی کند و جلوی ایستگاه مترو پیاده می شود اما پریسا بی تعارف می نشیند تا ولیعصر برسانمش. تئاتر شهر با بابک قرار دارد.

از لباسهای یک مدل و "موند بالای ساقدوشی" حرف می زند و اختلاف سلیقه اش با شیما، درباره ی مدل موهایشان. اصرار دارد برای خرید لباسهای بابک و سپهر، ما هم برویم.

می خندیم که بابک در کت و شلوار و آلاگارسون شده چه شکلی می شود. کمی غر می زند از شوت بازی های بابک، وقتی حرف از جدی شدن رابطه شان می شود.

اولین بار است انقدر صریح و راحت درباره ی احساسشان می گوید. هر دو می دانیم درد بابک چیست. پیشنهاد می کنم اگر بخواهد، او را به بابا معرفی کنیم تا شاید کاری براش دست و پا شود. و

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو این را هم می دانیم که بابک، فقط به درد بازی می خورد و بس.

نفس عمیق و پر حسرتی می کشد.

- آخ مهتا! فک کن بابک هم عین آتیلا جربزه داشت...

می خواهم اعتراض کنم که سریع حرفش را پس می گیرد.

- نه... ما رو چه به اعیون بازی! اصلا بابک اگه مثل آتیلا اتو کشیده و مایه دار بود که دیگه بابک نبود.

بعد با آرنج به من می زند و به طرفم خم می شود.

- اما ناکس! عجب شانسی آوردی هم خودت، هم مامان بابات!

به حرص زدن و عصبانیت راننده پراید شخصی که زیر باران، برای مسافرها بوق می زند و به راننده های معترض بد و بیراه می گوید، با تعجب نگاه می کنم.

- امروز همه یه چیزیشون میشه ها!

رمان بازار
romanbazar.ir

گذرا به پریسا نگاه می اندازم.

- چرا مامانم اینا؟!

می خندد.

- فک کن زرتی می زد عاشق یه گدا گشنه مثل بابک می شدی!

پقی می زند زیر خنده.

- الهی بمیرم برای بچم... امروز چقدر شخصیتشو له کردم...

ادامه ی حرفش را نمی شنوم. فقط چشمم به خیابان است.

رفته ام تا وسط آمفی تئاتر خالیِ دانشکده...

پخش شده بودیم جلوی صحنه. پاتوقمان بود. با آن پیانوی سیاهِ گوشه ی استیج و پرده های مخمل سرمه ای.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلاتو که بهمان نمی رسید برای تمرین، خیام و سپهر، دَم حراستی ها را می دیدند تا بتوانیم دو سه ساعت در سالن تمرین کنیم.
"شهر ما" اولین تجربه ی جدیِ بازی من بود و پایان نامه ی لیسانس خیام.

خیامی که یک دانشکده می شناختند و قبولش داشتند؛ و منی که اصلا سودای بازی نداشتم و می خواستم طراحی صحنه بخوانم.
خیامی که اصرار داشت نقش اول کارش را من بازی کنم؛ و منی که اصرارش را نمی فهمیدم... نمایشنامه اش را نمی فهمیدم...
داشت جدی، جلوی من که لبه ی سکو نشسته بودم و پاهام را تاب می دادم، حرف می زد.
- لحنت باید توش درد باشه... تو ته خط رسیدی... اینو با همه ی وجودت حس کردی ...

مهتا! حسِ یه ته خط رسیده رو بگیر... تو نفسات درد بریز... بغض بریز وقتی جمله ی آخرو بهم میگی...

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش همان درد و بغض را در صداش ریخت و دیالوگم را توی چشمهام تکرار کرد.

- هیچ آدمِ زنده ای، وقتی که داره زندگی می کنه، زندگی رو میشناسه؟! تک تک لحظه هاشو؟

من بچه بودم... خام بودم و البته احمق! تاب نگاهش را نیاوردم. نیشم را باز کردم و دیالوگ درست را گفتم.

- تک تک لحظه هاشو نه! هر کدوم از لحظه هاشو...

حسش پرید. نفس کلافه اش را پر صدا بیرون داد اما همچنان خیره مانده بود به نگاهم.

صدای ابو،از جلوی در سالن، سر هردویمان را برگرداند.

- آقا... فهمیدین افسانه و شهرام نامزد کردن؟!

بچه ها کنجکاو شدند.

- کدوم شهرام؟ شادان فر؟

- تابلو بودن!

- از کی شنیدی؟ خود شهرام گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خیام متن کنارم را برداشت، بالا پرید و نشست.

- اومدی سر تمرین ما که خبر ازدواج افسانه و شهرامو بدی؟!

ابو خندید و پشت سرش را خاراند.

- منم دلم خواست خب! دروغ چرا؟ دفاع کنیم درسمونم تموم میشه... باید زن بگیریم دیگه!

بابک هم خندید.

- زن کجا بود؟!

ابو با سر به من و شیما و پریسا اشاره کرد.

- ایناها!

شیما ایـــشی کرد و پریسا گفت:

- برو سال بالایی هایی مثل افسانه رو بگیر. ما تازه ترم دومیم.

ابو دستی در هوا تکان داد.

- از گرفتن شما منصرف شدم! مهتا؟ تو زن من میشی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب به او نگاه کردم و بقیه به من.

ابو، مودبانه خم شد روبروم.

- منو به غلامی می پذیری؟!

بابک پقی خندید.

- دقیقا باید غلام خانواده ی پویان بشی... آخه توی گدا گشنه رو چه به یکی یه دونه ی پویانها؟!

خیام پوزخند زد.

- یارو دخترشو به ملا نداده، به خر بده؟*!

همه خندیدند.

جریان خواستگاری استاد ترم اول درس مبانی هنرهای نمایشی و رفتنش سراغ بابا را همه می دانستند. همه هم فهمیدند منظور خیام، همان ماجرا بود.

اما برای من، حرف بابک مهم تر بود. مطرح کردن تفاوت من و بقیه...

خیام پایین پرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مهتا بریم. باید روی حست کار کنیم... بچه ها... تمرین تمومه... ببینم می تونم برای فردا صبح پلاتو خالی گیر بیارم؟

پریسا محکم به شانه ام می زند.

- هوی آبجی! کجاها سیر می کنی؟! تا به کشتنمون ندادی نگه دار بابا!

گذرا نگاهش می کنم. با دست، آن طرف چهارراه را نشان می دهد.

- با بی آر تی میرم پایین... برو به زندگیت برس.

* از متن نمایش شهر قصه... همون ماجرای خاله سوسکه ی معروفِ بیژن مفید، که هم کاستش قدیما بود، هم نمایشش اجرا شد و هم تله تئاترش فکر کنم از من و تو پخش شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای زنگ موبایلم در ماشین می پیچد.

حال درهم ریخته ی چند ساعته ام، با دیدن اسمی که روی صفحه افتاده، منقلب تر می شود.

سرم را به جلو برمی گردانم. جلوی نگاهم که برف پاک کن، هاشورش می زند و قطره های باران، انحراف ناگهانیِ ون سبز رنگِ چند متر جلوترم را به شانه ی چپ بزرگراه می بینم. فرمان را به راست می کشم و چشمم به ون است.

ماشین با ضربه ای شدید تکان می خورد...

به سمت راست کشیده می شوم و نمی فهمم ون معلق می شود یا من...

برخورد سختِ کنار پیشانی و گوشم با شیشه ی کنارم، فشار ایربگ...

می توانم صدای خنده ی مردانه ای را بشنوم... و خودم را پشت پیانوی سیاه رنگِ گوشه ی صحنه ی آمفی تئاتر دانشکده ببینم که همیشه ی خدا،

رمان بازار
romanbazar.ir

کلید "فا" ی اکتاو دوم و "دو"ی اکتاو هشتمش ناکوک بود.

مامان را نمی بینم اما صدای اعتراضش بلند است که " تمرینای معلمتو بزن بچه. بفهمه شاکی میشه ها!"

و بابا که انگار پشتم ایستاده و گرمای دستش را روی شانه هام حس می کنم.

- ماه پیشونیِ بابا می خواد برای باباش بزنه نه برای معلمش!

مامان حرص می خورد... نمی بینمش ولی می دانم حرص می خورد.

می خندم... انگشتهای چهارده ساله ام را روی کلاویه ها می برم.

و می زنم...

و بابا می خواند... محلی و شیرین...

رمان بازار
romanbazar.ir

همان ترانه را که پدرش برای ماه بانوجانش می خواند... ماه بانویی که "مهتا" بودنم ،یادگارِ یادِ همیشه گرمش در دلِ بابا شد...

نور اسپاتِ پروژکتورِ جلوی صحنه، چشمم را می زند. و می دانم کارِ خیام است تا شدتِ نور، باعث شود صحنه ی آخرم را بدون دیدن تماشاگران، همانطور که می خواهد بازی کنم.

صدای نفس راحتش را می شنوم و پوستم از گرمیِ بوسه های آتیلا، پشت دستم ،مور مور می کند.

سپهر، زودتر از بقیه، دست می زند و صدای برخورد دستهاش، اکو می گیرد در سرم.

و صدایی شبیه یک تالار وحدتِ گوش تا گوش پر از تماشاگر که تشویق می کنند.

و باران، روی درِ طرف کمک راننده که حالا سقف بالای سرم شده...

رمان بازار
romanbazar.ir

و پرده ی آخر نمایش که جلوی هشیاری ام کشیده می شود... و سکوت و سیاهی... راه می افتد سمت آمبولانس.

- نه...

دوباره دنبالش می دوم.

- پس چرا از اون... یعنی... چرا از جسمم جدا شدم؟! چرا هیچی یادم نمیاد؟! چرا فقط شما منو می بینی؟!

بالا می رود و سوار آمبولانس می شود.

- بیا بالا...

کنارش، نزدیک خودم که دراز کشیده، می نشینم. نگاهِ ناباورم به صورت خودم است.

- شما هم روحی؟! اگر نمردم، چرا از بدنم جدا ام؟!

بی حوصله، همانطور که پیامی تایپ می کند، می گوید: درباره ی تو یکی با من هماهنگ نکرده بودن...

با چشم به مانیتور دستگاه اشاره می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- می بینی که! زنده ای!

از جواب گرفتن از مرد جوان ناامید می شوم و چشم می دوزم به جسمی که بیهوش است و دو مامور اورژانس، علائم حیاتی اش را چک می کنند؛ دنبال رگش می گردند و بی خبر از حضور ما، درباره ی دوز داروهایی که تزریق می کنند، حرف می زنند.

از تصور اتفاقی که افتاده و بلاهایی که سرم آمده یا ممکن است بیاید، اشکم سرازیر می شود اما مرد جوان، همچنان اس ام اس بازی می کند و مرا ندیده می گیرد تا رسیدن به بیمارستان.

همراهِ جسمم، بی توجه به مردِ بی خیالِ ناشناس، وارد اورژانس می شوم. دور و برش شلوغ است و تلاشها و رفت و آمدها نشان می دهد حالش خوب نیست.

چطور است تنم حالش بد باشد و من چیزی حس نکنم؟!

نگران، گوشه ای ایستاده ام و هنوز گیج و گریان، التماس می کنم کمکش کنند ...

رمان بازار
romanbazar.ir

التماسی که کسی نمی شنود...

پرستاری وارد می شود و به دکتر بالای سرم می گوید: خانوادش اومدن.

خانواده؟ حتما مامان و بابا هستند و... آتیلا.

به سمت در می روم. دستم از برخورد با در، یخ می زند و حجم در، ژله ای می شود .

دوباره دردی گزنده و بی نتیجه.

دکتر که در را باز می کند، همراهش بیرون می روم. در راهرو، بابا و مامان ایستاده اند .

با دیدن صورت پریشانشان، گریه ام شدیدتر می شود.

بابا دنبال دکتر می رود.

- آقای دکتر... دخترم چطوره؟! چه اتفاقی براش افتاده؟ مامان فقط هق می زند. دکتر می ایستد نزدیک استیشن.
- متاسفانه جمجمه ش صدمه ی شدید دیده... تشخیص اولیه مون، ضربه و در نتیجه ،خونریزی

رمان بازار
romanbazar.ir

مغزیه... باید سی تی انجام بدیم و فورا جراحی بشه... فعلا بیهوشه.

لبهای بابا می لرزند و ماتش می برد به دکتر.

زانوهای مامان خم می شود. صداش را پشت انگشتهایی که جلوی دهانش چسبیده ،خفه می کند.

"وای خدا... بچم"

کنارش می نشینم و پا به پاش اشک می ریزم.

- مامان... گریه نکن تو رو خدا... من خوب میشم.

یک نگاهم به باباست که با دستپاچگی، دسته ای کاغذ را زیر و رو و امضا می کند و تحویل پرستار می دهد .بعد می آید دست زیر بازوی مامان می اندازد و بلندش می کند.

- پاشو عزیزم... آروم باش...

مامان، تنِ بی جانش را روی صندلی می اندازد و میان گریه، می نالد: چطور آروم باشم؟! مهتا کجاس؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

همراهش می نالم: من اینجام مامان...

بابا، دست روی دماغ و دهانش می کشد و به دو طرف راهرو نگاه می اندازد.

- نمی دونم... خودتو کنترل کن... مهتا قویه...

- آتیلا کجاس؟ بهش خبر دادی؟

بابا می خواهد جواب بدهد که مرا روی تخت، از اورژانس بیرون می آوردند. هر دو به طرف تخت هجوم می برند.

نفس مامان، می رود.

- ای داد... بچم... مهتا جان! چی شدی مامان؟

بابا با دستهای لرزان، گوشه ی تخت را چنگ می زند و چشم از جسمم برنمی دارد.

جلوی آسانسور متوقف می شوند. پرستار، همانطور که تخت را به داخل هدایت می کنند، می گوید: شما نمی تونید همراه بیمار بیاید. می تونید پشت در اتاق عمل منتظر باشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

از انتهای راهرو، مرد جوان خونسرد را می بینم و بی توجه بهش، همراه مامان و بابا می روم.

مثل کسی که حافظه اش را از دست داده، بخشی از گذشته را به یاد می آورم و بخشی را نه...

ندیده شدنم، کنار دو موجود عزیز زندگیم، آشناست... اینکه صدا بزنم و نشنوند، نبینند ...

اینکه عذاب بکشم... اتفاقی آشناست.

و من، بیچاره ترین، فقط کنار مامان ایستاده ام، اشک می ریزم و نگاهم به باباست که قدم می زند و نا آرام است. حالی که هیچ وقت ازش ندیده ام.

ایستادن و نگاه ثابتش، سرم را به طرف دیگر راهرو می کشاند.

آتیلا با دستپاچگی به طرف ما می دود. به بابا که می رسد، وحشت زده و نفس بریده ،فقط سر تکان می دهد که "چی شده؟!"

مامان زودتر میان گریه می نالد " بدبخت شدیم آتیلا جان... مهتا"...

رمان بازار
romanbazar.ir

یکباره صورتش به سفیدی می زند و صداش ترسیده می پرسد " مهتا کجاس؟ چه بلایی سرش اومده؟!"

مامان، سکوت بابا را جبران می کند.

- زیر عمله... بیهوش بود بچم... داره از دستم میره...

بابا معترض و در هم شکسته می گوید: مهتا خوب میشه... مهتای بابا خوب میشه. استخوان تیزِ زیر گلوش، بالا و پایین می شود و قلبم از بغضش مچاله.

آتیلا بی حرف و شوکه می رود می چسبد به در بسته ی اتاق عمل.

می روم کنارش.

- آتیلا... من نمردم که. اگر مرده بودم، اون مَرده می گفت... من هنوز زنده ام.

زمزمه می کند: مهتا... الان؟!... الان وقتش نیست... طاقت بیار...

استخوان فکش، از فشار بیرون می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می خواهد کسی این در را باز کند تا بتوانم سراغ جسمم بروم.

اما هیچ چیز تغییر نمی کند جز عقربه های ساعت.

بابا راه می رود. آتیلا مات زده به دیوار تکیه داده و مامان، گریه می کند.

هیچ تصوری از مردن ندارم... از جسمم جدا مانده ام و مردک خونسرد می گوید زنده ام.

مردک خونسرد؟! کجا رفت؟! فقط او می تواند مرا ببیند. باید پیداش کنم.

به انتهای راهرو می روم و در سالن سرک می کشم. نیست. تنها شانسم را هم از دست داده ام.

به اورژانس می روم.

مردی که در تصادف، سوار آمبولانس می کردند، روی تختی خوابیده و چند نفر سفیدپوش اطرافش پرسه می زنند. زخمی به نظر نمی رسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی در اتاق، دو سه زن و مرد، بیتابی می کنند و پرستار سعی دارد آرامشان کند.

- بکش کنار دختر!

به عقب برمی گردم.

مرد جوان بی تفاوت است. از پیدا کردنش، نفس راحتی می کشم اما بی اهمیت، از پرده عبور می کند. لباسش عوض شده و کت و شلوار سفید و مرتبی پوشیده. شاید دکتر است... نمی فهمم کِی فرصت تعویض لباس پیدا کرده. از گوشه ی باز پرده، نگاهش می کنم که کنار تخت مرد بیهوش می ایستد.

صدای بوق ممتد دستگاهها، جیغِ زنهای جلوی در را درمی آورد. دو مرد سفیدپوش ،دستگاه شوک را برمی دارند و تلاش می کنند احیاش کنند.

مرد خونسرد، بی توجه به آنها، دستی به یقیه ی پیراهن سفیدش می کشد و آرام صدا می زند " آقای احمد سبزواری"...

رمان بازار
romanbazar.ir

هاله ای از مرد دراز کشیده، از بدنش بلند می شود. خود اوست! به مرد خونسرد نگاه می کند.
از ترس، زانوهام می لرزند.

دکتر، با تاسف، سری تکان می دهد و کنار می کشد. زنهای کنار در، با شیون به طرف تخت هجوم می آورند و روی جسم مرد می افتند.
مرد جوان، لبخند می زند.

- ممکنه همراهم تشریف بیارین؟

روح مرد می ایستد، نگاهی به زن و فرزندانش می کند و پشت سر مرد خونسرد ،به طرف در می رود.
ناباور و شوکه، همراهشان می روم.

انتهای راهرو، جایی که فقط دیوار بود، حالا دری سفید رنگ است. مرد جوان، در را باز می کند و با آرامش و همان لبخند عمیق، سفیدیِ کور کننده ی آن طرف در را نشان می دهد.
- از این طرف لطفا... سفر خوبی داشته باشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

روح مرد هم لبخندی می زند و بی حرف، وارد فضای سفید می شود.

مرد جوان، در را می بندد و نفس عمیقی می کشد.

- تو که هنوز اینجایی!

هنوز مات ِ لحظات قبل هستم.

- تو... تو عزرائیلی؟!

می خندد.

- دختره ی فضول!

اصرار می کنم: عزرائیلی!... جون اون مرد رو گرفتی...

ته مانده ی خنده اش، پوزخند می شود.

- من عزرائیل نیستم... فقط مامورم...مامور تشریفات.

مشکوک و ترسیده می پرسم: پس اسمت چیه؟! اون مردو کجا فرستادی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

اشاره می کنم به طرف در...

ماتم می برد. دری در کار نیست. دوباره همان دیوار بدون در به جا مانده.

نزدیکم می شود و در صورتم، آرام و آمرانه می گوید: سعی کن تو کارایی که بهت مربوط نمیشه دخالت نکنی دختر!

وحشت زده می گویم: میخوای جون منم بگیری؟!

یک ابروش را بالا می برد.

- شاید!

بغضم می شکند.

- خیلی خوشت میاد اذیتم کنی؟! چرا حال منو نمی فهمی؟! من الان گیجم... رو هوام!

نفس بلندش را فوت می کند.

- منم مسئولیتای خودمو دارم بچه... فکر کردی از معطل نگه داشتنت خوشحالم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست در جیب شلوارش می کند.

- توی لیست امروز من، این آقا آخریش بود.

گریه فراموشم می شود.

- یعنی نمی خوای منم بفرستی برم؟!

تاکیدی می گوید: گفتم لیست امروزم... ضمنا لیستها ممکنه لحظه ای عوض بشن ...

مثل همین آقا...

با چشم، به دیوار خالی اشاره می کند.

- قرار بود توی تصادف، سکته کنه و تموم... یه دفعه ای برنامه عوض شد...

گوشی اش را بیرون می کشد و نگاه می اندازد.

- تا این لحظه که اسمت توی لیستم نیست... شاید فردا... یا اصلا مامور تشریفاتت یکی دیگه باشه.

از کوره در می روم و با گریه داد می زنم: این چه مسخره بازی ایه آخه؟! خانواده ی من دارن از نگرانی پس میفتن... من حتا نمی دونم مردم یا

رمان بازار
romanbazar.ir

زنده... اونوقت باید منتظر باشم اونی که بهت لیست میده، کیِ برات اس ام اس میزنه جون منم بگیری؟!

با اخم و تعجب نگاهم می کند.

- صداتو برای من بالا نبر... اگر دست خودم بود، یه لحظه هم صبر نمی کردم و یقه تو می گرفتم می فرستادمت بری، شرت کم بشه.

از موقعیت نامشخص خودم، از برخورد جدی و طلبکارش، عقب نشینی می کنم و به التماس می افتم.

- باشه... باشه... ولی حداقل... سوال که می تونی بکنی... هوم؟!

چند لحظه بی حرکت، خیره نگاهم می کند.

دوباره خواهش می کنم.

ابرو بالا می اندازد.

- نه! من اجازه ی دخالت توی اینجور کارا رو ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اصرار دوباره ی من، دستش را بالا می آورد.

- واقعا جزء اختیارات من نیست.

ناامید می نالم: پس من چیکار باید بکنم؟!

خونسرد، شانه بالا می اندازد.

- صبر!

گفتنش برای این موجودِ بی تفاوت شاید راحت باشد ولی برای منِ بلاتکلیف، برای خانواده ی نگرانم عذاب آور است.

رفته... نیست. آمد و رفتنش ناگهانی و آنی ست.

برمی گردم پشت در اتاق عمل.

تنها چیزی که تغییر کرده، پوزیشن آتیلاست که به دیوار روبروی مامان تکیه داده، بهزمین خیره شده و پنجه ی کفشش را عصبی به زمین می زند.

کنار مامان می روم و باز اشک ناچاری ام سرازیر می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ وقت تصورش را هم نکرده بودم کنار مامان و بابا بنشینم پشت در اتاق عمل و انتظار بکشم؛ وقتی جسمم داخل است و کسی مرا نمی بیند...

برنامه ی تمرین پریسا و بابک یادم نیست ولی خودم را به فرهنگسرا می رسانم.

درِ پلاتوی تمرین بسته است. سراغ اطلاعات می روم و سوال می کنم که گروه تئاتر امروز چه ساعتی تمرین دارند؟

یک ساعت باید منتظر بمانم. هوا سرد است و نمی شود در محوطه ماند. سراغ کیوسک روزنامه فروشی می روم . یک "همشهری" می خرم و یک بسته تریدنت دارچینی.

اولین آدامس را در دهان می گذارم و احساس آرامش می کنم.

به گالری می روم. نمایشگاه آثار چاپ است. کمی می گردم و بعد روی صندلیِ روبه روی

رمان بازار
romanbazar.ir

راهروی ساختمان می نشینم. دسته ی نیازمندی ها را جدا می کنم و به عنوانِ
"استخدام" خیره می شوم.

چه کاری ازم برمی آید؟ کاری بلد نیستم! بازیگری کنم یا طراحی صحنه؟! آن هم در نه ساعتی که در روز فرصت دارم.

از اول تا آخرِ ستونها را مرور می کنم. بی نتیجه است. روزنامه را کنار می گذارم و چشم به راهرو می دوزم.

یعنی پریسا می تواند امروز برای تمرین بیاید؟! صبح که حال خوشی نداشت.

بی قرارم... و دلم می خواهد زودتر یکی از بچه ها را ببینم. چند بار مسیر گالری تا جلوی در را رژه می روم تا بالاخره پریسا و بابک وارد محوطه می شوند. ظاهر هر دو، عادی ست .
پریسا با یکی دو قدم فاصله، گوشی به گوش چسبانده، به دنبال بابک می آید.

- آخه من نمی فهمم گریه ت واسه چیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

...

- یعنی چی چرا؟! خب تصادف کرده دیگه...

...

- هنوز که چیزی معلوم نیست... مهتا به هوش میاد شیما... انقدر مسخره بازی درنیار... جلوی در می ایستد.

- من رسیدم سر تمرین... تو هم پاشو خودتو جمع کن ها! آبغوره گرفتنِ تو چی رو عوض می کنه؟!

دستم بی اراده گردنبند را از یقه ی مانتو بیرون می کشد و زمزمه می کنم " چرا پریس!

خیلی چیزا رو عوض می کنه"

شیما جایی نشسته و برای من گریه می کند.

نگاه می کنم به حباب شفافِ آویزان از زنجیر.

پریسا رو به بابک می کند که منتظر کنار در ایستاده.

- بریم... این از صبح هنوز داره زر زر گریه می کنه... رضا اینا اومدن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو بی تفاوت از کنارم می گذرند. آه می کشم. شاید حق دارند. هنوز که من نمرده ام تا گریه کنند.

نمی فهمم کِی رفته اند و من در سرما ایستاده ام به اشکهای شیما فکر می کنم و حرفهای پریسا.

ظاهر پریسا و بابک مثل آتیلا و بابا به هم ریخته و غمگین نبود ولی پریسا و بابک همیشه هم نبودند.

کاش گریه می کردند!

نمی دانم شیما کجاست. دفتر صالح یا خانه. شاید هم کافه.

دستها را در جیبهای ژاکت فرو می کنم و پیاده راه می افتم.

چیزی تا کافه نمانده که با دیدن داروخانه، دوباره یاد لبها و دستهای پوسته پوسته ام می افتم.

کرم مرطوب کننده می گیرم و نگاهم برمی خورد به ردیف رژلب ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتی پر رنگ را برمی دارم و روی دستم تست می کنم.

مسئول داروخانه با لبخند می گوید: ببخشیدا... اگر برای خودتون می خواید، این ردیفبیشتر بهتون میاد.

متعجب سر بالا می گیرم.

- اما من همیشه این رنگی می زنم!

نگاهش که در صورتم می چرخد، تازه یادم می آید برای لبهای میراث می خواهم نه مهتا.

سری تکان می دهم و از ردیفی که پیشنهاد داده، رژ دیگری انتخاب می کنم.

پشت در کافه می ایستم و سعی می کنم به داخل سرک بکشم تا ببینم شیما هست یا نه.

لعنت به این استیکر سیاه رنگ که همه ی در را گرفته!

دختری کنار شومینه پشت به در نشسته.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخندی امیدوار وارد می شوم. صدای دینگ آویز بالای در، برای اولین بار ناراحتم می کند.

از ظاهر جدیدم خجالت می کشم. در بدترین شرایط هم انقدر بی توجه به لباس و صورتم از خانه خارج نشده بودم.

بدتر از ظاهر، سردرگمیِ آزاردهنده ایست که دارم.

اول از همه، نگاه سپهر از پشت بار متوجه در می شود.

آخ! دلم برای لبخند گرم و مهربانش تنگ شده!

به خودم یادآوری می کنم مهتا نیستم! فقط سری به نشانه ی سلام تکان می دهم و گردن می کشم سمت میز کنار شومینه.

نه! شیما نیست. اما جایی هم برای ناامیدی نیست. فعلا سپهر هست و احتمال آمدنِ بقیه هم زیاد است.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی یکی از اعضای گروه دوستانه، مشکل و ناراحتی داشته باشد، بعید نیست بقیه دور هم جمع شوند و همدیگر را دلداری دهند.

باید منتظر آمدن بقیه باشم. میز دو نفره ی نزدیک بار را انتخاب می کنم و می نشینم.

بوی لعنتیِ پای سیبِ تازه و قهوه، یادم می آورد گرسنه ام.

خیام پای سیب پخته... خب از او انتظار نداشتم دل و دماغِ شیرینی پزی و کار کردن نداشته باشد.

سپهر با منو سراغم می آید. در صورتش دقیق می شوم تا حالش را بفهمم. در نگاه اول، رفتارش معمولی ست ولی حالش، حال سپهرِ همیشه نیست. مثل بابک و پریسا.

منو را بیشتر جلوی دستم روی میز می کشد و با کمی تعجب می گوید: نمی خواید انتخاب کنید؟!

گذرا منو را نگاه می اندازم.

- خب... قهوه امریکن و... پای سیب...

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخندی کمرنگ، سری تکان می دهد و می رود.

معلوم است بیشتر از این، کنار میز مشتری ناشناسش مکث نمی کند. او که نمی داند من مهتا هستم.

بی فکر بلند می شوم کنار بار می ایستم.

با دقت مشغول برشِ تکه ای پای سیب است. متوجهم می شود.

- امر دیگه ای داشتید؟!

تند تند آدامسم را می جوم و نگاهم روی ردیف کیک ساده و شکلاتی می افتد.

- امممم... شما چیز کیک هم دارید؟!

با سس کارامل، کنار برش پای سیبِ توی بشقاب، چند خط می اندازد.

- امروز نه...

نگاهم به دستش است که گرد دارچین را روی خطوط چسبناک می پاشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس... کیک شکلاتی تون تازه ست؟!

لحظه ای دقیق نگاهم می کند.

- مال دیروزه.

لبخندی احمقانه تحویلش می دهم.

- پس فعلا همین پای سیب و قهوه!

حالت صورتش مثل وقتهایی شده که به قول خودش، مشتری های "دختر ژیگولو" بهشچراغ سبز نشان می دهند.

کاش می توانستم خودم را معرفی کنم.

خیام از طبقه ی بالا می آید. سپهر، عملا بهم کم محلی می کند و از خیام می پرسد:

پماد زدی بهش؟

خیام بی تفاوت سر تکان می دهد که "نه" و سراغ لیوان مخصوصش می رود.

سپهر می گوید: یه امریکن آماده می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خیام همانطور که چای می ریزد، بی حوصله جواب می دهد: خودت زحمتشو می کشی؟!

سپهر به طرف من برمی گردد.

- سفارشتون آماده شد میارم سر میز!

می شناسمش. حرصش درآمده که ایستاده ام و برِ و برِ تماشایشان می کنم.

سر میز برمی گردم.

هیچ وقت با سپهر کار نکردم. حضور مدامش کنار خیام و سر تمرین های شهر ما، ما را به هم نزدیک کرد.

تمرین تمام شده بود و پکر نشسته بودم توی راهرو. سپهر جلوی پاهام ایستاد.

- کشتی هات غرق شده؟!

شانه بالا انداختم.

- خسته شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای انگشتش که لای کتابش بود، نشان را میان صفحات گذاشت و کنارم نشست.

- باز چی شده؟!

لبهام را به هم فشردم تا بغضم نشکند.

- به من میگه گیر کردی توی امیلیِ پرده ی اول... میگه هر چی توضیح میدم، انگار توی کله ت چوبه... حرفاشو نمی فهمم... حسی هم که می گیرم رو قبول نداره... میگه خط اشتباهو دنبال کردم... اصلا دلم نمیخواد دیگه سر تمریناش برم.

با لبخند نگاهم کرد.

- قربون دلت پُرت!... مهتا جان! تجربه ی اولته... سر همه ی کارا این موارد هست... فکر نکنم اهل ناتموم گذاشتن یه کار باشی... الان دیگه اگه بیرون بزنی ،کارش زخمی میشه.

قصدم هم رها کردن کار نبود. فقط داشتم غر می زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمک زد و آرام تر گفت: یه چیزی بهت میگم بین خودمون باشه... خیام اصلا به خاطر این تو رو برای نقش امیلی انتخاب کرد که شیطنت و شادابیِ امیلیِ پرده ی اول رو داری ...فکر می کرد بزرگ کردنِ تو، خیلی براش راحت تره تا از یه امیلیِ پرده ی سوم بخواد بچه بشه...

طلبکار شدم که " پس چرا الان داره غر می زنه؟! چرا داره توهین می کنه؟!" نمایشی غیرتی شد.

- بیجا کرده توهین کنه! سرشو میذارم رو سینه ش اگه بخواد بهت بی احترامی کنه!" لبخند زدم و نگفتم خودم سر تمرین به سیم آخر زده ام.

کاظم با دو لیوان مقوایی کنارم آمد.

- بهتر شدی؟ فقط سر تکان دادم.

- حال داری بریم انقلاب؟ هم حرف بزنیم، هم یه کتاب می خوام بخرم.

سپهر بلند شد. نگاهش بین من و کاظم رفت و برگشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کلاسم الان شروع میشه مهتا... میام سر تمریناتون اگه بتونم کمکت کنم.

و رفت.

کاظم رفتنش را نگاه کرد.

- خبر گرد و خاکت چه زود پخش شد مهتا!

- سپهر چیزی نمی دونست.

پوزخند زد.

- الان میره از رفیقش می شنوه!

با کاظم همکلاسی بودیم و نقش مقابل مرا در کار خیام بازی می کرد: جرج.

خیام کارش را قبول داشت. خیلی کم پیش می آمد از حسش ایراد بگیرد و مثل من ،بهش خط بدهد.

نگاهم می افتد به خط ملتهب و سرخ رنگِ سوختگیِ تازه، روی دست خیام که بشقاب و

رمان بازار
romanbazar.ir

فنجان را جلوی من می گذارد. مثل همیشه حواسش هست که دسته ی فنجان، طرف راست باشد.

می دانم سپهر فکر کرده من قصد نخ دادن دارم و باز رم کرده، خیام را جلو فرستاده.

خنده ام می گیرد.

لحظه ای نگاهش به من می افتد و بدون حرف می رود.

قهوه را بو می کشم و کمی از پای سیب را در دهان می گذارم. عجیب است این آووکادوی بی مزه، می داند دقیقا چه مقدار شیرینی و دارچین برای پای سیب مناسب است!

قهوه و پای، سیرم نمی کند. هیچ وقت نکرده! تازه ناهار هم نخورده ام... اصلا از روز قبل چیزی نخورده ام. لابد معده ی میراث هم خالی بوده که هنوز احساس گرسنگی می کنم.

دوباره می روم کنار بار.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپهر با فنجان کوچک قهوه ترکِ همیشگی اش، و سیگار اسلیمِ نیمه سوخته میان انگشتهاش، به خیام نگاه می کند که سرش در مانیتور کامپیوتر است.

- وقت ملاقاته... می خوام برم بیمارستان...

خیام، نگاهش می کند و جوابش را می دهد.

- چه فایده؟! مهتا که...

دوباره به مانیتور چشم می دوزد.

- چیزی نمی فهمه...

با حرص نگاه ازش می گیرم و به سپهر می گویم: ببخشید! من یه اسنک و چیپس و پنیر مخصوص هم می خوام.

سر هر دو به طرفم برمی گردد.

چشمهای ناراضیِ سپهر، سعی می کنند آرام باشند.

- چشم... میارم خدمتتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیام، موس را بی حوصله کنار می زند و بلند می شود.

- قهوه و سیگارتو تموم کن، میخوای بری، برو...

سپهر، پک محکمی به سیگار می زند و از من می پرسد: چیز دیگه ای هم احتیاج دارید؟!

در دل می گویم "اشکتو سپهر!"

کلافه از نگاهم، نفسش را پر صدا بیرون می دهد.

بی حرف سر میز برمی گردم.

چند دقیقه بعد، رفتنش را می بینم و دوباره التماس می کنم "برام گریه کن سپهر!

خواهش می کنم!"

باقی مانده ی بطری کوچک آب معدنی را بعد از اسنک و چیپسها سر می کشم و به پشت صندلی تکیه می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ لذتی بالاتر از خوردن خوراکی های خوشمزه نیست! مغز آدم با شکم خالی کار نمی کند! حالا می توانم با فکر باز، دنبال راه چاره باشم.

شیما که نیامد. حتما مثل سپهر بیمارستان رفته. شاید پریسا و بابک هم از تمرین آنجا بروند و وقتی با هم باشند، مثل صبح، احساساتی شوند و گریه کنند.

کنار بار می ایستم. خیام، با کتابِ بازمانده ی جلوی روش، به مانیتور خیره مانده و از آهنگی که گوش می دهد، جز وزوز، چیزی شنیده نمی شود.

با تک سرفه ی من، سر می گرداند و بلند می شود.

کاش کمی محبت داشت! نفس بلند و ناامیدی می کشم.

- حساب من چقدر شد؟

اگر در جسم خودم این سوال را می پرسیدم، مثل همیشه نافذ و تند و تیز نگاهم می کرد و می گفت " از عهده ت خارجه!" یا " وقتی نمی تونی پرداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

کنی، نپرس!" و اگر حوصله ی همیشه نداشته اش، سر جا بود، کج خند می زد که " برو بچه پررو!" اما سرکی در فاکتور روی بار می کشد و در ذهن حساب می کند.

- قابلی نداره... پنجاه و دو تومن.

همزمان که دو دستم در جیبها می رود و یک اسکناس، گوشی، بسته ی آدامس و کلیدها را لمس می کند، صورتم خشک می شود.

- چقدر؟! پنجاه و دو هزارتومن؟!

برگه ی فاکتور را رو به من می گذارد.

گوشه ی اسکناس را از جیبم بیرون می کشم. فقط یک ده هزار تومنی مانده.

اولین بار است حس خرد کننده و خجالت آورِ پول نداشتن را تجربه می کنم. چرا حواسم به پولهای توی جیبم نبود؟! چرا مثل همیشه تا گلو خوردم و یادم نبود مهتایی هستم که نباید بگویم هستم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا اگر همین الان ریسک هم بکنم و بی خیالِ سامی و تهدیدهاش، اعتراف کنم من مهتا هستم، این خیام بدبین و بی حوصله باورم می کند؟! خیام نه! چه کسی باور می کند؟!

دلم می خواهد از خجالت و شرم، بمیرم. لب می گزم و مردد، اسکناس را روی بار می گذارم.

- عرض کردم پنجاه و دو...

نگاهم که به چشمهاش می افتد، تند تند آدامس را می جوم و بی اختیار، پایین می فرستم.

- ببخشید... من... یعنی... اصلا حواسم نبود پول ندارم.

دو پسر جوان، کنار بار می ایستند تا حساب کتاب کنند. نگاه مستقیم و طولانیِ خیام ،از صورتم کنده می شود و به طرف آنها می رود.

فاکتور را جلوی آنها می گذارد.

- ناقابله...

رمان بازار
romanbazar.ir

لب می گزم و مردد می گویم: همه ی پولم همینه...

دو پسر، نگاهم می کنند. خیام سریع می گوید: چند لحظه اجازه بدید...

یکی از پسرها، سر تا پام را با تحقیر برانداز می کند و از خیام می پرسد: خورده، پول نداره؟!

پسر دیگر می گوید: زنگ بزنید صد و ده...

خیام با دست، او را به سکوت دعوت می کند.

- اجازه بدید... بهش رسیدگی می کنم.

اما پسر، خیال تمام کردن ندارد.

- آقا! اینا رو به مفت خوری و گدا پروری عادت ندید... کارتون بدعادتشون می کنه. پول ندارن غلط می کنن میان کافه...

- داداش! گول ظاهرشونو نخور! بدش دست پلیس...

خیام محکم می گوید: ممنون از راهنماییتون! اگر نیاز باشه، چشم!... خوش اومدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهِ پر تمسخر و حقارت بار پسرها را فقط حس می کنم اما چشمهای تار شده از اشکم را به لبه ی کانتر دوخته ام. از موقعیتم بیزارم. از بی فکری ام متنفرم.

منی که هیچ وقت درگیرِ "پول نداشتن" نبوده ام، حالا به خاطر پنجاه هزار تومنِ ناقابل ،انگِ مفت خوری و گدایی بهم چسبیده.

دینگِ آویز بالای در، یعنی پسرها رفته اند اما من از شرم، جرات سر بالا گرفتن ندارم.

ده هزار تومنی را به طرفم می کشد.

- اینو بردارین...

متعجب نگاهش می کنم. حالا اوست که مستقیم نگاهم نمی کند.

- مگه نگفتید پول همراهتون نیست؟! برش دارید. نیازتون میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا نیاز دارم. باید تا خانه بروم ولی غرورم اجازه نمی دهد همان آبروی ترک خورده را هم خرد کنم. اسکناس را به طرفش هل می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

نه... تازه باید چهل و دو تومن دیگه هم بهتون بدم... پول ندارم... ولی... می تونم به جاش براتون کار کنم.

- حتما می خواید ظرف بشورید!

شرمنده سر تکان می دهم.

- اگه قبول کنید...

نفس بلندی می کشد.

- نیازی نیست خانوم... بفرمایید... به سلامت.

و منتظر حرف دیگری نمی ماند. می رود سراغ بساط سیگار پیچش کنار کامپیوتر.

باور نمی کنم انقدر راحت از حقش گذشت. اگر سپهر بود، تعجب نمی کردم ولی خیام...

بی توجه به من، کاغذی در دستگاه می گذارد و پاکت توتونش را باز می کند.

- فکر می کنید من آدم نیازمندی هستم؟!... من فقط گرسنه بودم و حواسم به پولی که دارم نبود... فکر کردید عمدا اومدم اون همه هم خوردم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-

دو دستش روی سیگار پیچ ثابت می شود و باز نگاهش می چرخد سمتم.

- من هیچ فکری نکردم خانوم! عرض کردم مشکلی نیست... بفرمایید.

بغضم هم از خوب بودن خیام است، هم موقعیت خجالت آور خودم.

با زبان، لبه ی کاغذ را خیس می کند، می چسباند و سیگار آماده را گوشه ی لب می گذارد.

- هر وقت پول داشته باشم، طلبتونو می دم...

دوباره که به طرفم برمی گردد، لبخندی گوشه ی چشمهاش پرِپرِ* می کند.

- اگر اینطور آروم میشید، باشه! ولی از نظر من، این موضوع تموم شده ست!

آتش فندک را می گیرد زیر سر سیگار.

با حال دوگانه، بی حرف به طرف در می روم.

"خیام! این خوبی و مهربونیتو، وقتی برگردم جبران می کنم.... پسره ی آووکادوی مهربون! "

رمان بازار
romanbazar.ir

هوای تاریک شده و سرمای بیرون کافه، مرا متوجه عمق گرفتاری ام می کند.

عصبی آدامس دیگری در دهان می گذارم و تا سر خیابان، تند راه می روم. راه تا خانه ی میراث طولانی ست و نمیشود پیاده رفت. هیچ پولی ندارم و حتا اگر امشب هم بتوانم خودم را به خانه برسانم، روز بعد به دردسر می خورم.

فکری در سرم جرقه می زند که باعث می شود راهِ رفته را به طرف کافه برگردم.

وارد که می شوم، مستقیم جلوی بار می ایستم.

خیام با دیدنم، می ایستد و ته سیگارش را خاموش می کند.

نگاه متعجبم از سه ته سیگارِ داخل زیرسیگاری تا صورت خیام بالا می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

خیلی کم و تفننی سیگار می کشد و همه می دانیم بیشتر عاشق پیچیدن سیگار است تا کشیدنش.

- خوب شد برگشتید... بفرمایید!

و کیسه ی کوچک خرید را جلوی دستم می گذارد.

- عه! اینو جا گذاشته بودم؟!

حالا اوست که تعجب کرده.

- یادتون نبود؟!

دسته ی کیسه را چنگ می زنم.

- نه... راستش...

با استرس، دندانها را روی آدامس بیچاره فشار می دهم.

- من یه خواهشی ازتون دارم...

چشمهاش را ریز می کند وزیر سنگینی نگاهش، دوباره بی اراده آدامسم را قورت می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- میشه من اینجا کار کنم؟!

ابروهاش بالا می رود.

- یعنی چی؟!

دسته ی کیسه ی خرید را دور انگشتم می پیچم.

کار کنم دیگه! ...البته فقط بعد از ظهرا!

- ولی ما نیاز به همکار نداریم.

می چسبم به کانتر.

- ببینید! شما که همیشه توی کافه نیستید...

بلافاصله متوجه اشتباهم می شوم و دستپاچه اصلاح می کنم.

- یعنی نمی شه که همش صبح تا شب اینجا باشید! بالاخره زندگی دارید دیگه!

همکارتونم همینطور!... یه وقت سرتون شلوغ باشه و مشتری زیاد، بده یه نفر باشه کمکتون کنه؟!

بدون حتا ذره ای فکر، سر تکان می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

- متاسفم... نیازی به همکار تازه نداریم...

نباید ناامید شوم. تا به حال به کسی التماس و خواهش نکرده ام. اگر در کافه کار کنم ،هم می توانم درآمد داشته باشم، هم راحت تر به بچه ها نزدیک شوم. پس ارزشش را دارد.

- آقا! من به این کار نیاز دارم... شما که نشون دادید قلب مهربونی دارید... اجازه بدید اینجا کار کنم... خواهش می کنم!

خم می شود آرنجها را روی کانتر می گذارد.

- مثل اینکه شما اصلا به حرفم گوش نمیدید!

- نه! چون شرایط خوبی ندارم... تنها راهم اینه که اینجا کار کنم.

یک ابروش بالا می پرد.

- چرا اینجا؟!

لب می گزم. لعنت به این نگاهِ نافذ و مچ گیرش!

- خب... آخه... من کار دیگه ای بلد نیستم!... بعدشم... منو موقتی استخدام کنید!

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج شده.

- موقتی؟! خودتونم متوجه حرفاتون میشید خانوم؟!

از در مظلومیت وارد می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

من واقعا به این کار احتیاج دارم... اما فقط چهل روز... یعنی... چهل روز هم نه ها!

احتمال جمع شدن اشکها زیاد است. به چهل روز نمی کشد اما محکم کاری می کنم.

- همون چهل روز! حقوق هم زیاد نمی خوام!

کنار انگشت اشاره اش را روی لبهاش می کشد و ساکت به چشمهام نگاه می کند.

- اصلا بده یه مدت وقت آزاد بیشتری داشته باشید؟!

نه! خیال دهان باز کردن ندارد!

- به این فکرکنید که با این کارتون، به مرگ و زندگیِ یه نفر کمک می کنید.

باز همان خیامِ بدبین می شود.

- قصدت از این کار چیه؟! فکر کردی چون پول کافی همراهت نبود و منم راحت گذشتم ،می تونی بمونی و سوءاستفاده کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-

متعجب، بی اختیار می گویم: نه به جون بابام!

- پس دلیل این اصرارت چیه؟! مگه توی این شهر، کافه کمه؟! کار دیگه بلد نیستی ...

ولی چیزی که زیاده، کافی شاپ!

- خب... اینجا فرق داره... محیطشو دوست دارم... شما هم که با کارتون نشون دادید خیلی آدم خوش قلبی هستید...

مستاصل می نالم: به خدا من فکر بدی ندارم... فقط دارم خواهش می کنم بهم اینجا کار بدید... شاید نتونم دلایلمو بگم... یعنی شاید که نه... نمی تونم همه رو بگم... ولی قصدم سوءاستفاده نیست... فقط زمانم کمه و نمی تونم بیکار باشم... خواهش می کنم موافقت کنید...

دستهاش را عقب می کشد و لبه ی کانتر را می چسبد.

- حرفات عجیبه... چرا باید بهت اعتماد کنم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-

خدایا! این پسر، همان خیامِ لجباز و محکم و غیر قابل نفوذِ هفت سال قبل است ...

شاید بتوانم سپهر را راحت تر متقاعد کنم.

ناامید شده و بغض دار و حرص زده لب می گزم و قدمی عقب می روم.

باشه... ولی با قبولِ خواهشم، می تونستید به یه آدمِ مستاصل کمک کنید و دریغ کردید...

یاد حرف سامی می افتم.

- شاید در ازاش، خدا هم بهتون لطفی می کرد که انتظارش رو ندارید... فکر نکنید لطفتونم یادم رفته! زیر دینِ چهل تومنیِ شما نمی مونم...

می چرخم به سمت در.

" پسره ی بی عاطفه!"

واقعا هیچ راه چاره ای نمانده. باید پیاده تا خانه ی میراث بروم... اما تا ساعت نه نمی رسم... بدبختی از این بیشتر؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-

اشکم راه می افتد. تنها امیدم سامی است و شماره ای که ازش دارم.

گوشی را بیرون می کشم.

- خانوم!

به پشت سر نگاه می کنم.

خیام چند متر دورتر ایستاده نزدیک در کافه.

- صبر کن... بیا داخل حرف بزنیم...

نزدیکش می روم. دقیق به چشمهای خیسم نگاه می کند و لبهاش را روی هم می فشارد.

در را باز می کند تا وارد شوم.

بی توجه به سه نفر مشتری که گرم صحبتند، یک صندلی بیرون می کشد و می نشیند .

با دست به صندلی روبه روش اشاره می کند.

- بفرمایید!

رمان بازار
romanbazar.ir

-

می نشینم و پشت دستم را روی صورتم می کشم.

نگاه مستقیمش را ازم برنمی دارد. نفسش را پر صدا بیرون می فرستد و می گوید: بهم حق نمیدین انقدر راحت و بی دلیل یه غریبه رو به عنوان همکار نپذیرم؟!

دماغم را بالا می کشم.

من به این کار احتیاج دارم وگرنه التماس نمی کردم.

ساکت می ماند و نگاه تیزش انگار می خواهد چشمهای مرا سوراخ کند تا به سرم و افکارم برسد!

- من دیرم شده... وقت ندارم بشینم شما رو نگاه کنم.

گوشه ی چشمهاش جمع می شود. سالهاست این نگاهِ سخت را می شناسم.

- چقدر حقوق می خوای؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-

فکر می کنم اشتباه شنیده ام.

- فکر می کنم برای کار نیمه وقت، هفته ای هشتاد تومن خوب باشه... بیشتر نمی تونم بدم...

چشمهام گرد می شود.

- یعنی قبول کردی؟!

از آن کج خندها می زند که نایاب است.

- بذار ببینیم خدا بهم لطف می کنه؟!

آب دهانم را فرو می دهم.

- خوبه... همون هفته ای هشتاد عالیه... از فردا بیام؟!

سر تکان می دهد و بلند می شود.

- ساعت دوازده تا هشت شب...

- دو تا هشت!

با تعجب نگاهم می کند.

- خب از دوازده نمی تونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-
- یک! دیگه دیرتر قبول نمی کنم.
ناراضی لبهام را جمع می کنم.
- باشه... فردا ساعت یک اینجام!
قدمی به طرف بار برمی دارد و باز برمی گردد.
- راستی... اسمت چیه؟!
مَر... میراث شریفی!
سری تکان می دهد.
- چی خوندی؟! گفتی کار توی کافه رو بلدی...
- مهمانداری...
- مهمانداریِ هواپیما؟!
سر تکان می دهم.
گوشه ی ابروش را می خاراند و به سر تا پام نگاه می اندازد.
- اونوقت ربطش به کافه داری کجاست؟!
نیشم باز می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

- خب جفتشون پذیرایی از مشتریه دیگه!

چانه اش را بالا می برد.

- جایی هم کار کردی؟!

- بله! مهماندار بودم... توی پروازای داخلی...

سری به نشانه ی فهمیدن تکان می دهد و می رود پشت بار.

با شرمندگی دنبالش می روم و طرف دیگر کانتر می ایستم.

- چیه؟ فردا ظهر بیا دیگه!

لب می گزم و شرمنده لبخند می زنم.

- امم... اون چهل و دو تومن طلبتونو از دستمزدم کم کن...

بی حال پوزخند می زند.

- باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-
- از بقیه ی دستمزدم... میشه یه مقدار بدی من بتونم تا خونه برم؟!

خشکش می زند.

نگاه می دزدم.

- خب من همون ده تومنو داشتم که دادم بهت...

با همان نگاهِ متعجب، می پرسد: چقدر بدم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا می اندازم.

- همون ده تومنِ خودم!

کیفش را از کنار کامپیوتر می آورد و بیست هزار تومن روی کانتر می گذارد.

لبخند می زنم و اسکناسها را برمی دارم.

- بازم مرسی! تا فردا ساعت یک!

عجیب، اما بدون اینکه سرمای گزنده اذیتم کند، روی تک پله ی کوتاه جلوی در خانه ی میراث نشسته ام تا بیاید.

اعداد روی صفحه ی گوشی می گویند سی و هشت روز و بیست و یک ساعت وقت دارم.

وارد کوچه که می شود، خستگی از سر و روش می بارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همراهش وارد خانه می شوم. با همان حالِ خسته، ماهیتابه ی شب قبلش را می شورد، لباسها را پایین تخت رها می کند و می خوابد.

اولین کار، بعد از گرفتن جسمش، یک دوش درست و درمان است تا کسالتش برطرف شود.

دوباره با رفتن به جسمش، احساس سنگینی و خستگی می کنم اما حمام کردن، سر حالم می آورد.

میراث حق دارد همیشه کسل و بی حال باشد. پرستاری از پیرزنی زمین گیر، آن هم شب تا صبح... و تکرار یکنواخت روزها و شبها...

ولی من فرصت زیادی ندارم و باید هر چه سریعتر به اشکها برسم.

با سرِ حوله پیچ، کنار بخاری برقی می نشینم و سرک می کشم زیر تخت.

اول آدامسی در دهان می گذارم و بعد، از خجالت پوست خشک دستها و صورتم در می آیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شرمندگیِ کنجکاویِ بهم غلبه کرده، کارتن موز را بیرون می کشم.

متعجب از دیدن وسایل داخل جعبه، یکی یکی با ذوق، سشوار و سه دست لباس فرم مهمانداری و کفش و روسری و لوازم آرایش را زیر و رو می کنم. پس میراث آنقدرها هم بی اهمیت به خودش نیست. ولی دلیل جمع کردن آنها را نمی فهمم... شاید شرایط کاری جدیدش باعث شده...

یونیفرم سرمه ای را برمی دارم با نوار طلایی روی مچ ها و پاگون طلایی؛ روسری کرم و کفشهای ساده ولی شیک چرم مشکی.

کلاه کوچک سرمه ای و مقنعه های مدل دار را مگر می شود جایی جز هواپیما سر کرد؟! ولی سارافون پشمی و پیراهن خوش دوخت کرم و مقنعه ی کرم را که می تواند استفاده کند!

موهام را خشک می کنم و می بندم. لباسها را می پوشم و با رژ تازه و لوازم آرایش پیدا شده، کمی به خودم می رسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباسها را که می پوشم، تازه متوجه هیکل خوب و متناسب میراث برای مهمانداری می شوم.

صورتش حالا شاداب به نظر می رسد و باور اینکه می توانسته مهماندار پر حوصله و خوش اخلاقی باشد، برایم بیشتر می شود.

مثل روز قبل با اتوبوس تا کافه می روم.

راس ساعت یک رسیده ام.

سپهر و خیام متعجب به سر تا پام نگاه می کنند. از مرتب بودن سر و وضعم حس خوبی دارم. خوش اخلاق و پر انرژی سلام می کنم. سپهر فقط سر تکان می دهد و خیام می گوید:

- سلام... لباس مهمانداریتو پوشیدی؟!

نگاه به مانتو می اندازم.

- بده؟!

- نه! بیا اینطرف بار.

سپهر بی حرف مشغول بخار دادن قهوه است.

- چای یا قهوه می خوری؟ نیشم باز می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه میشه کاپوچینو!

منتظر می شود سپهر از جلوی دستگاه کنار برود.

- فکر نمی کنم بلد باشی درست کنی... هوم؟ سر بالا می اندازم.
- خب... بیا ببین یاد بگیری.

سپهر ناراضی نگاهش می کند.

- خیام! من فکر می کنم سرویس دادن به مشتریا رو انجام بده کافیه... هم مشتریها رو می پرونه، هم تا بخواد یاد بگیره هر کدومو چطور درست کنه، باید بره...

و با ابروهای بالا برده، زمزمه می کند:

- البته اگه بره!

خیام بی خیالِ طعنه ی او، اشاره می کند بنشینم و همانطور که مشغول آماده کردن کاپوچینو می شود، می گوید:

- بسیار خب... حرف سپهر منطقیه... پس سرویس دادن به مشتریها و جمع کردن میزها با توئه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهم و حواسم به سپهر است که از ظاهرش پیداست از استخدام شدن من ناراضی ست.

از وقتی جسمم عوض شده، برخورد خیام و سپهر هم تغییر کرده. خیامی که سرد و بی تفاوت بود، حالا گرم که نه... ولی معمولی رفتار می کند. و سپهرِ همیشه مهربان و گرم، ازبودنم ناراضی ست.

در این مدت که همکارشان هستم، تحمل دیدن سپهر نامهربان را ندارم.

- من فقط می خوام کار کنم سپهر...

با نگاهِ ناگهانی و تیزش، یه "آقا" به جمله ام اضافه می کنم.

- سعی می کنم اذیت و آزاری براتون نداشته باشم و فقط کارمو انجام بدم... اگر موضوع بدهیِ دیروز ناراحتت می کنه، گفتم که از حقوقم کم کنید...

گیج به خیام نگاه می کند.

- بدهی؟!!

رمان بازار
romanbazar.ir

خیام به من می گوید: برو اون طرف، منم الان میام بهت میگم کارا چی به چیه...

پشت بهشان بیرون می روم ولی صدای پچ پچ خیام را می شنوم.

- از جیبم گذاشتم. به حساب کتاب کافه دست نزدم.

و زمزمه ی پر تعجب و حرص دارِ سپهر را:

- تو چت شده خیام؟!

- هیچی... من فقط خواستم کمکش کنم.

می آید نزدیکم.

- بیکار بودی و مشتری نداشتیم، اگر اهلش هستی می تونی از کتابخونه استفاده کنی... کوچیکه ولی کتابای خوبی داریم...

دو قدم سمت انتهای کافه می رود.

- این پله های پشت راهرو میره طبقه بالا. جزء کافه نیست. در واقع خونه ی منه...

رمان بازار
romanbazar.ir

می دانم! خانه که نه! سوئیت چهل متریِ دنجی که بیشتر وقتش را در آن به نوشتن و مطالعه و پختن کیک می گذراند.

- امروزم چیز کیک ندارین؟! دیروز که نپخته بودین.

لحظه ای دقیق نگاهم می کند. آدامسِ بی نوا زیر دندانهام له می شود و به طرف معده ام سر می خورد. خراب کرده ام!

نیشم را بیخودی باز می کنم تا دستپاچگی ام را مخفی کنم.

- اممم معلومه خونگیه و مال قنادی نیست!

سپهر، لیوانها را روی کانتر می گذارد.

- قهوه ها سرد شد.

خیام می گوید: اگه مونده باشه، پای سیب مال دیروزه.

لیوانش را برمی دارد.

- احترام به مشتری برام خیلی مهمه...

رمان بازار
romanbazar.ir

سپهر یک ساعدش را روی کانتر می گذارد و کج، لم می دهد.

- عادت هم نداریم زود با هر مشتریِ تازه وارد صمیمی بشیم!

عادتِ گند سپهر است!

خیره بهش می مانم. خدای مهربانی و آرامش است اما در مقابل غریبه ها مخصوصا اگر دختر باشند، دیر یخش آب می شود. هر بار هم بابک با تمسخر می گوید " نه که عسل هم هستی... می ترسی انگشتت بزنن!"

لبخندم را مهار می کنم. عصبی می خواهد حرفی بزند که دینگِ آویز، سرمان را می گرداند. مشتری آمده.

خیام با چشم به چهار دختر و پسری که آمده اند اشاره می کند.

- کارتو شروع کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

جرعه ای از کاپوچینو و کف خوش عطر و طعمش می نوشم و با منو به طرف مشتری ها می روم.

کار سختی نیست! گرفتن سفارش و بردن سرویس.

فنجان کوچک قهوه ی مشتری انقدر پر است که هر چه می کنم سالم تا سر میز ببرم ،نمی شود. خیام به قهوه بردنم و چیدن سفارشها روی میز چشم غره می رود.

سینی را که تاب می دهم و به پشت بار برمی گردم، تذکر می دهد "مودبانه و سنگین رفتار کن! قبل از گذاشتن سفارشها باید بپرسی کدوم سفارش مال کیه تا جلوی خودش بذاری... مگه با وانت، بار خالی می کنی؟!"

دمغ، معذرت می خواهم و براش پشت چشم نازک می کنم.

سپهر می پرسد: غذا که نیاوردی؟ سر تکان می دهم که نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ساندویچ می خوری؟

معلوم نیست میراث صبح چیزی خورده یا از همان نیمروی مختصر شب قبل، معده اش را منتظر گذاشته که احساس گرسنگی و ضعف می کنم.

نمی دانم سپهر در صورتم چه می بیند که لبخند می زند.

- ساندویچ سرد دوست داری یا گرم؟

دوباره کنارشان می نشینم و می خوریم اما نمی دانند من مهتا هستم تا مثل همیشه ،جو دوستانه باشد.

سپهر آرام غذا می خورد و خیام بیشتر با ساندویچش بازی می کند ولی من، انقدر گرسنه ام که نمی فهمم چطور می خورم.

ته نوشابه را که درمی آورم، متوجه نگاه هر دو می شوم. خجالت می کشم.

- خب خوشمزه بود... منم گرسنه بودم.

سپهر لبخند آرامی می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نوش جان! فکر کنم چون گرسنه بودی با اشتها خوردی.

نگاه می دزدم.

- من همیشه با اشتها می خورم!

سپهر نفس بلندی می کشد و به خیام می گوید: مثل مهتا...

باورم نمی شود خودشان حرفی را که می خواهم پیش کشیده اند.

خیام ساندویچ را کنار می گذارد و سراغ سیگار پیچش می رود.

از سپهر می پرسم: مهتا کیه؟!

خیام طوری نگاهم می کند انگار می خواهد بگوید "به تو چه!"
سپهر به پشتی صندلی تکیه می دهد.

- دوستمون.

همه ی تلاشم را می کنم طبیعی بازی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه جالب! اونم مثل من شکموئه؟!

سپهر فقط سر تکان می دهد که آره.

هر دو ساکتند و دوباره در جلد غریبه ها رفته اند.

پوست لبم را به دندان می گیرم.

- امم... مگه این دوستتون مرده که تا اسمش اومد ناراحت شدید؟!

نگاه جدیِ خیام، مثل مته در چشمم فرو می رود و سیگار آماده اش را آتش می زند.

سپهر، لیوان دلسترش را سر می کشد و گرفته می گوید: تصادف کرده... توی کما رفته.

خدایا! همه چیز آماده شده تا بتوانم اشک سپهر را دربیاورم.

آه می کشم و سر تکان می دهم.

- آخِی! حتما حالش هم خیلی بده.

سپهر تند تند آب دهانش را فرو می دهد و استخوان گلوش بالا و پایین می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

عذاب وجدان دارم که با سنگدلی، ناراحتی اش را بیشتر می کنم اما مجبورم!

- خیلی با هم صمیمی هستین؟! یعنی... منظورم اینه که... اگه طوریش بشه...

خیام سیگار را کنج لبش می گذارد و با اخم و یک چشمِ جمع کرده و سر و صدای زیاد ،سروقت لیوانش می رود و چای می ریزد.

سپهر هم دست دراز می کند پاکت سیگارش را برمی دارد.

- چند ساله با همیم... ایشالا طوریش نمیشه... یعنی... فقط می تونیم براش دعا کنیم .

کار دیگه ای از دستمون برنمیاد.

خیره به خودداری اش برای نگه داشتن بغض، در دل می نالم "سپهر! به جای دعا، اون بغض لعنتی رو ول کن"...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس بلند سپهر، ناامیدم می کند. بغضش را کنترل کرده. کاش می توانستم حقیقت را تعریف کنم. شاید دلش به رحم می آمد.

- میراث خانوم؟! برای دوست ما ناراحت شدی؟!

نمی گذارم اشکم بچکد.

- فکر نکنید تنها کاری که ازتون برمیاد، دعا کردنه... شاید با...

یکباره حس می کنم نقطه ای از گردنم می سوزد. دستم بی هوا گردنبندِ داغ شده را لمس می کند و لب می گزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای گوشی از جیبم بلند می شود. روی صفحه، زیر اسم سامی، فقط یک جمله هست.

" اون گردنبند بشکنه، بی معطلی میام سروقتت مهتا!"

- شاید چی؟!

به من و من می افتم.

- شاید ... راههای دیگه ای هم باشه...

خیام با لیوان و سیگارش می رود پشت میز کنار پنجره.

سپهر هم بلند می شود و صدای موسیقی بی کلام لایت را بیشتر می کند.

نه! انگار شانس اولم، شیما وپریسا هستند. حداقل دخترند و درآوردن اشکشان آسان تر از این پسرهای خوددار است.

رمان بازار
romanbazar.ir

میراث زودتر از روزهای قبل رسید؛ آن هم با مرد جوانی که او را تا سر خیابان رساند .

خسته و جدی از مرد تشکر کرد و از ماشینش پیاده شد.

در اتوبوس نشسته ام و هنوز فکرم درگیر زندگی میراث است. سامی گفت منزوی و تنهاست؛ خانواده و دوستی ندارد. پس این مرد جوان چه کسی است؟!

ساعت دوازده به کافه می رسم. سی و هفت روز و بیست ساعت مانده...

نمی دانم چرا خبری از شیما و پریسا و بابک نیست. چرا دو روز است به کافه نیامده اند؟!

سپهر، با سه بشقاب کیک در یک دست و سینی فنجانهای قهوه در دست دیگر، به طرف میز مشتری ها می رود. هیچ وقت به مهارتش دقت نکرده بودم.

- خوش تیپ کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند می زنم. آن لباس فرم یشمی و کرم را پوشیده ام با پالتوی خوش دوختِ همراهش را.
زود اومدی!

شانه بالا می اندازم.

- اشکالی داره؟!

خیام بی توجه به ما، با وسواس مشغول تمیز کردن پیانو دیواری قهوه ای رنگ دست دومش است که گوشه ی انتهاییِ کافه نزدیک کتابخانه و پله های طبقه ی دوم قرار دارد؛ دنج ترین جای کافه، با یک مبل تمام پارچه ی قهوه ای دست دوم کنارش که از وسایل مورد علاقه ی خودش است.

- تا برات کاپوچینو می زنم، سفارشای اون میزو ببر.

با چشم به پنج نفر جوان پشت میز وسط سالن اشاره می کند.

با یک دست، دو بشقاب اسنک را برمی دارم و با دست دیگر، دو بشقاب چیپس و پنیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی خیلی دیر می فهمم من مهارت سپهر را ندارم. وقتی یکی از بشقابهای اسنک کج می شود و ساندویچ ها و دورچینِ اطرافشان روی زمین می ریزند.

بقیه ی بشقابها را دستپاچه روی میز مشتری ها می چینم و از نگاه برزخیِ خیام فرار می کنم.

سپهر، جاروی دسته بلند را بهم می دهد ولی خیام راهم را سد می کند و خیره به من می گوید:

- سپهر؟ میشه لطفا خودت جمع و جورش کنی؟!

لب می گزم و نگاهم را به زمین می دوزم.

سپهر، جارو را پس می گیرد و می رود.

آخ! آدامس ندارم!

- بیا اینور!

مردد نگاهش می کنم. از شب قبل، دوباره جدی و خشک شده.

با سر، انتهای کافه را نشان می دهد و خودش جلوتر می رود. با مکث پشت سرش راه میفتم. به

رمان بازار
romanbazar.ir

طرفم برمی گردد و به پیانو تکیه می دهد. امیدوارم قصد جواب کردنم را نداشته باشد.

- این چه وضع کار کردنه؟! از دیروز فقط داری خرابکاری می کنی... مگه نگفتی فقط همین کارو بلدی؟!

شرمنده سر تکان می دهم که آره.

کلافه می گوید: همین کارم که بلد نیستی!... تو چه جور مهمانداری هستی پس؟!

- خب تازه کارم...

نگاهش متعجب می شود.

- تو که گفتی کار کردی؟ لب می گزم.
- چرا چرا... ولی... یه مدت کار نکردم... یادم رفته...
- یعنی چی یادت رفته؟!

چشمهاش را تنگ می کند.

- ببینم! اصلا راست گفتی؟!

سریع می گویم: بله... مگه لباسامو نمی بینی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند می زند.

- هر کی لباس فرم مهمانداری پوشید یعنی تخصص داره؟!

بی حوصله دستی در هوا تکان می دهم.

- همچین میگه تخصص، انگار دکتر استخدام کرده، حالا فهمیده تزریقاتیه!

صورت و نگاهِ عصبی و جدی اش باعث می شود من هم جدی شوم.

- من دروغ نگفتم... تحصیلاتم مهمانداریه... یک سال و نیم هم کار کردم.

- پس حتما به خاطر خرابکاری و ناشی گری اخراج شدی! وگرنه این کار کردنت نشون میده صفر کیلومتری... خودتم که گفتی تازه کاری... کدومو باور کنم؟!

لبم را از داخل، دندان دندان می کنم. نباید خراب کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- گفتم تازه کارم برای اینکه... یه مدت کار نکردم... یعنی... یه اتفاقاتی برام افتاد که...

لامپ ذهنم روشن می شود.

- چون... یه حادثه ای برام پیش اومد و من حافظه مو از دست دادم.

بدون تغییر، مستقیم نگاهم می کند.

خب!

- باور نمی کنی؟! نشنیدی کسی ضربه به سرش می خوره و حافظشو از دست میده؟... منم برای همین مثل تازه کارا هستم... البته... یعنی دکترا گفتن کم کم خوب میشم و یادم میاد... یعنی... طبیعیه.

نفس بلندی می کشد و سرش را جلو می آورد.

- می دونی من چی خوندم؟!

می خواهم جواب مثبت بدهم که بلافاصله متوجه می شوم.

- نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام تر و با همان نگاه سنگی و بی شوخی می گوید: تئاتر!

ابروهاش را بالا می برد.

- پس میراث خانومِ شریفی! فکر نکن می تونی برام سیاه بازی دربیاری.

دهان باز می کنم حرف بزنم که اجازه نمی دهد.

- من باهات موش و گربه بازی درنیاوردم. گفتی به کار نیاز داری، اجازه دادم اینجا بمونی... حالا تو هم رو بازی کن.
- چطوری خب؟! وقتی حرفامو باور نمی کنی...

شانه بالا می اندازد.

- مدرک شناسایی معتبر... مدرک تحصیلی و گواهی کار از جایی که میگی یک سال و نیم براشون کار کردی... حتا اگر اخراجت هم کرده باشن، یه تاییدیه میدن که حرفاتو ثابت کنه.

صدای معترضم بالا می رود.

- ولی این نامردیه... مدرک از کجا بیارم برات؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به اطراف می اندازد.

- آروم!... به من مربوط نیست! امروز میری، مدارکی که گفتم میاری؛ اگر تونستی ادعاتو ثابت کنی، فردا برمی گردی سر کارت.

بی توجه به حالِ من، با سر به کافه اشاره می کند.

- نامردی هم نیست!... مسئولیت اینجا و آدمهایی که توش کار می کنن با منه... شاید تو یه خلافکار یا مجرم باشی... فرق نداره یک هفته یا یک سال برام کار کنی... اگر دردسری درست کنی، منم پام گیره... پس بهم حق بده... حالا هم ازت مدرک و سندِ غیر معقولی نخواستم!

دندانهایم را با حرص روی هم فشار می دهم.

- باشه! فردا با مدرک میام!

بی تفاوت، روی مبل قهوه ای می نشیند.

- فقط یه چیزی هست...

از گوشه ی چشم، نگاهم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- امم.. من برای رفتن دنبال مدرکا، باید اینور اونور برم...

سوالی نگاهم می کند.

- خب... دیشب دیرم شده بود، مجبور شدم همه ی پولمو برای دربست بدم...

نفسش را پر صدا بیرون می دهد. کج می شود و از جیب شلوارش، کیف پولش را بیرون می کشد. لبخندی خجالت زده و دندان نما تحویلش می دهم و اسکناس ها را می گیرم.

- اینم بزن به حسابم، از حقوقم کم کن.

پوزخندش فقط صدا دارد.

- راستش امیدی به دست پُر برگشتنت ندارم! اما اگر چیزایی که خواستم رو نیاوردی، دیگه اینجا نیا.

اتفاقات، در ذهنم جان می گیرند... به درخت تکیه می دهم تا سقوط نکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن روز، پریسا پیاده که شد، بی برنامه تصمیم گرفتم سری به دفتر بزنم و خبر کارهایی که انجام دادیم را به آتیلا بدهم.

منشیِ دفتر، تا مرا دید بلند شد.

سلام خانوم پویان... خوش اومدین.

کنار میزش ایستادم و باهاش دست دادم. مثل همیشه تعجب کرد.

انگار هیچوقت براش عادی نمی شد دختر رئیس و نامزد معاون او، مثل بقیه باهاش احوالپرسی کند.

- دکتر پویان تشریف بردن لابراتوار... جناب نصیری هم توی جلسه هستن.

نگاهی به در اتاق کنفرانس انداختم.

- چقدر طول می کشه؟ شانه بالا داد.

- دقیق نمی تونم بگم ولی فکر کنم آخراشه.

کیفم را روی شانه جابه جا کردم و به طرف اتاق آتیلا رفتم.

- پس من منتظرش می مونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد. حتما یاد تاکید آتیلا افتاد، وقتی دو ماه قبل، بعد از نامزدی خواستم به اتاقش بروم و منشی تاکید کرد "وقتی مهندس نیستن، کسی اجازه نداره به اتاقشون بره، حتا دکتر پویان!" نیم ساعت بعد که آتیلا آمد و مرا در سالن دید، توبیخش کرد که چرا اجازه نداده من در اتاقش منتظر بمانم و خیره به چشمهام، در جواب منشی که داشت من من می کرد " آخه خودتون دستور اکید داده بودین..."، گفت "مهتا با همه فرق داره... دیگه این بی ادبی تکرار نشه".

وارد اتاق می شدم که صدام زد.

- چیزی میل دارین براتون بیارم؟

می دانستم وظیفه اش پذیرایی نیست ولی همیشه لطف دارد و شخصا برای من وسایل پذیرایی را آماده می کند.

لبخند قدرشناسی تحویلش دادم.

- با اینکه راضی به زحمت شما نیستم، ولی سرده و چای می چسبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیطنت کرد که "البته
با کیک مخصوص!"
چشمک زدم و در را
بستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کل کل کردنهای تمام نشدنی شیما و پریسا سر انتخاب رنگ لباسشان و اندازه گرفتن ،و قبل از آن، انتخاب پرده و سفارش سرویس خواب با مامان، حسابی خسته و گرسنه ام کرد بود.

کیف را روی میز انداختم و روی صندلی آتیلا لم دادم. دلم فقط خوشمزه های کافه ژپتو را می خواست.

صدای دینگ ِ وایبر، حواسم را برد روی میز. تعجب کردم. از گوشی آتیلا بود. همیشه می گفت وایبرم، اگر تو پیام ندی خاک می خوره.

اهل وایبر بازی و لاین و این برنامه ها نبود. وقتش را هم نداشت.

کنجکاو خم شدم روی گوشی و از سرم گذشت"وقتی اومد، بعد از سلام، اعتراف می کنم برای اولین بار در نقش زن فضولی رفتم و بی ادبی کردم!" اسم شیما و شکلک چشمک، تعجبم را بیشتر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را مردد برداشتم. پسوردش اسم خودم بود.

تولدم که گذشته بود... شاید... شاید برای عروسی و قبل و بعدش، باز خیالِ سورپرایز کردنم را داشت. آتیلا همیشه از این برنامه ها برام داشت.

وجدانم اجازه نداد پسورد را وارد کنم. پیام بعدی روی صفحه نمایش، کنار اسم شیما ظاهر شد و دینگ.

"منتظرتم عشقم"

ماتم برد. صدای تپش قلبم را در گوشهام می شنیدم. انگار دیگر خودم نبودم که با دستپاچگی، دعا می کرد اشتباه دیده باشد و همانطور، پسورد را وارد می کردم.

ام... ایِ... اچ... تی... ایِ...

و حس می کردم به اندازه ی لمس همه ی الفباهای زبانهای دنیا، همین پنج حرف طول می کشد.

نگاه سرگردانم روی پیامها رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط پنج پیام در کل صفحه ی مکالماتشان.

"سلام آقاهه"

"من تازه رسیدم خونت"

"مهتا رو به هوای دفتر و کار پیچوندم. مگه ولم می کرد؟!"

"شکلک چشمک"

و "منتظرتم عشقم"

ضربان قلبم انقدر با فاصله و بلند شده بود که با هر تپش، دستهام ارتعاش می گرفتند .

قلبم از باور تصویر جلوی چشمم سر باز می زد.

شیمابود... شماره اش، عکسش... خودِ خِودش!

و برای آتیلای من... نامزد من نوشته بود "عشقم". نوشته بود در خانه اش است.

آن همه عجله و با مترو رفتن... دفتر صالح که نزدیک ایستگاه مترو نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

صفحه نمایش گوشی خاموش شد اما هزار هزار سوال ریز و درشت، در سرم چشمک می زدند.
دینگ...

دوباره نوشت.

دوباره داشت می نوشت و صفحه ی خاموش گوشی، مثل مغز من روشن می شد.

"آقاهه! تو کِی می خوای دست از این شلختگی برداری؟!"

"شکلک خنده"

"سه روزه شلوارکت وسط اتاقه؟!"

"کجایی تو؟! چرا جواب نمیدی خوشگل پسر؟!"

شکلک شیطنت را می دیدم و نمی دیدم...
گوشی، مثل سرب مذاب، دستم را می سوزاند.
نفسم می رفت و برنمی گشت.

منشی تقه ای به در زد و با سینی پذیرایی و لبخند گرمش وارد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم کِی ایستاده بودم وسط اتاق. نفهمیدم منشی در صورتم چه دید که لبخندش ماسید.

- حالتون خوبه خانوم؟!

دهان باز کردم چیزی بگویم ولی صدام را انگار گم کرده بودم.

- چیزی شده؟! چرا یهو اینطوری شدین؟! حالتون خوبه خانوم پویان؟!

نتیجه ی تمام تلاشم شد یک حرکت سرگردان سر که نمی دانستم مفهومش چیست.

پاهام داشتند فرار می کردند...

صداش را از پشت سرم شنیدم.

- خانوم پویان... کجا میرین با این حالتون؟!

گیج برگشتم به طرفش .بازوم را گرفت.

- صبر کنید مهندس نصیری رو خبر کنم.

مات صورتش، باز سر جنبانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیما آمار شلوارک آتیلا را وسط اتاقش داشت؟! نمی فهمیدم یعنی چه...

به آتیلا می گفت عشقم... می گفت خوشگل پسر؟! به نامزد من؟! نامزدِ دوستِ هفت ساله اش؟!

اسم حالم را نمی دانستم... اسم کارشان را هر چه در حافظه ام می گشتم، پیدا نمی کردم.

منشی چیزی به دستم داد.

- کیفتون...

انگشتهام دور بند کیف، مشت شد و پاهام، بی اراده به سمت بیرون رفت...

اگرمی ماندم، دیوانگی ام بالا می زد. همان رگ همیشه خوابیده ی سگ شدن که کسی را نمی شناخت.

اگر می ماندم تا آتیلا بیاید، خودم و او و دفتر را با هم زیر بار تعجب و وحشت و حس بدی که به جانم افتاده بود، خفه می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم یک دنیا جیغ زدن می خواست و بعدش یک دنیا گریه کردن.

سوز سرد پاییزی به صورتم خورد. انقدر منگ بودم که یادم نمی آمد ماشین را کجا پارک کرده ام.

نگهبان جلوی در، از پشت صدام زد.

- خانوم پویان؟ ماشینتون اونوره ها!

از کنارش گذشتم و جهت دستش را ادامه دادم.

در ماشین که نشستم، احساس خفگی می کردم. چنگ زدم در کیفم و گوشی را بیرون کشیدم. شاید اشتباه می کردم...

با انگشتهای یخ زده و لرزان، روی اسم شیما را لمس کردم... نه... نمی توانستم باهاش صحبت کنم. نه آن وقت و با آن حال...

با بدبختی براش نوشتم "کجایی؟" و فرستادم.

هزار سال طول کشید تا یک دقیقه بگذرد و جواب بدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

"کجا می خواستی باشم عروس خانوم؟ دفتر، در حال انجام خرده فرمایشای صالح آینه دق"

به جای یک دنیا جیغ، ناله ی عجزم از گلوم بیرون زد و بغض سنگینِ روی سینه ام، بالا آمد.

باید فکر می کردم اما نمی توانستم...

"کاش اشتباه کنم"...

ماشین را روشن کردم. باید به خانه ی آتیلا می رفتم... خانه ای که قرار بود کمتر از یک ماه دیگر، عروسش شوم.

کاش اشتباه دیده بودم... می رفتم، می دیدم کسی نیست... می دیدم اتاقِ همیشه به هم ریخته ی آتیلا، مرتب است و شلوارکی روی زمین جا خوش نکرده... زنگ می زدم به شیما و صدای تلفن روی میز کارش را، صدای صالح را می شنیدم... آن کابوس برای من زیادی ترسناک بود.

منِ همیشه قانونمند، نمی دانم با چه توان و سرعتی به سمت خانه ی آتیلا می راندم .

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیرها را گم کرده بودم اما حسی قوی، مرا از خیابانها و بزرگراه های نیمه شلوغِ بعد از ظهر تهرانِ پاییزی و خیس، رد می کرد.

خیانت! ها! اسمش همین بود... پنج حرف تلخ... آن روز، همه ی حقیقت ها پنج حرفی بودند... پنج تایی...

چندم پاییز بود؟! خیانت یعنی همین؟!... صمیمی ترین دوست... نامزدِ عاشق... چندم پاییز بود که یک دفعه چله ی زمستان شد؟! چرا در طالع من همه ی فصلها ناگهان به یخبندان میرسید؟!

"کاش اشتباه کرده باشم"...

آن درد... آن حسِ سنگین، مثل مرگ می ماند؛ مثل جان کندن...

کاش کابوس بود؛ خیس عرق و وحشتزده و لرزان می پریدم... و صبح بود... و در اتاقم بودم... و آتیلا ده تا پیام داده بود که روز به روز، کم تحمل تر می شود... و هر ده تا پیامش ،مزه ی تند بیتابی می داد... و مامان به هزار و یک چیزم غر می زد و

رمان بازار
romanbazar.ir

مرافعه می کرد... ولی چشم باز می کردم و می فهمیدم آتیلا فقط عاشق ترینِ من است و شیما، فقط دوست ترین.

پدال گاز را می فشردم. من بودم و حرکت برف پاک کن، روی شیشه ی بارانی، پرده ی اشک، و اینهمه ماشین و راننده که نمی فهمیدند من باید زودتر به خانه ی آتیلا برسم تا راه نفسم باز شود.

صدای زنگ موبایلم در ماشین پیچید. حال بدِ چند ساعته ام، با دیدن اسمی که روی صفحه افتاد، منقلب تر شد. سرم را به جلو برگرداندم. زنگ زده بود باز کلمات خوش آب و رنگش را برام ردیف کند؟

جلوی نگاه تار و رد انداختن برف پاک کن و قطره های باران، انحراف ناگهانیِ ون سبز رنگِ چند متر جلوترم را به شانه ی چپ بزرگراه دیدم. فرمان را به راست کشیدم و چشمم به ون دوخته شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین با ضربه ای شدید تکان خورد و من به سمت راست کشیده شدم. و نفهمیدم ون معلق می شد یا من...

آن روز همه چیز مثل کابوس بود و برای منِ همیشه احمق، زیادی ترسناک.

برخورد سختِ کنار پیشانی و گوشم با شیشه ی کنارم، فشار ایربگ... صدایی شبیه یک تالار وحدتِ گوش تا گوش پر از تماشاگر که تشویق می کردند و باران، روی درِ طرف کمک راننده که سقف بالای سرم شده بود...

و پرده ی آخر نمایش که جلوی هشیاری ام کشیده شد... و سکوت و سیاهی...

نگاهِ مات زده ام روی ساختمان بیمارستان مانده.

رمان بازار
romanbazar.ir

جایی که یک جسمِ بی جان، میان سیم و لوله و دستگاه، مانده تا روحی که مرده ...

شاید... برگردد.

و نزدیکترین هاش، حالا کنار هم هستند.

دوباره پاهام دلشان فرار می خواهد... کاش با دویدن می شد از حقیقت فرار کرد.

اما حالا پنج حرفیِ انکار ناپذیرِ خیانت، شده لولوی سیاهِ بچگی و مثل کابوس ،پشت سرم می آید.

جان از پاهام رفته...

می دوم، نفس نفس می زنم، تنه ام به آدمها می خورد و بدون عذرخواهی می گذرم.

مگر عزیزترین ها، وقتی از سادگی ام سوءاستفاده می کنند، معذرت می خواهند؟!

زانوهام می لرزند. شاید اگر به جای میراث، در جسم خودم بودم، نمی توانستم قدم از قدم بردارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پارک را که از دور می بینم، بی رمق به طرف دیگر خیابان می روم.

صدای بابا در سرم می پیچد.

" همیشه سعی کن دو تا چیزو فراموش کنی؛ خوبی هایی که به دیگران کردی و بدی هایی که دیگران در حقت کردن".
اولین بار، وقتی گفت که حتا معنیِ "دیگران" را نمی فهمیدم. و مدام تکرار کرد...

تکرار کرد تا آویزه ی گوشم شود... تا نشمرم خوبی و بدی ها را... تا طلبکار و بدهکار محبت کسی نباشم.

اما حالا... دیگران شده اند وصله های تن... که اگر خوبی کرده ام، وظیفه دانسته ام و اگر بدی نکرده ام هم وظیفه.

تصویر لعنتی شان، واضح ترین قاب جلوی چشمهام شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه ی حس های دنیا به جانم ریخته؛ خشم، نفرت، یاس، بی قراری...

چرا یادم نمانده بود؟! چرا حالا که یادم آمده، دوباره فراموشی نمی گیرم؟!

با حرص، گوشی را از جیبم بیرون می کشم و تنها شماره اش را می گیرم.

به لبهام نزدیک می کنم و داد می زنم:

- جواب بده لعنتی... جواب بده!

- جیغ نزن! الان جسم داری و همه می بینند!

نگاه می کنم به چهره ی خونسردش.

به درک که جسم دارم و همه مرا می بینند.

بلندتر داد می زنم: تو می دونستی... خیلی نامردی سامی... تو می دونستی و هیچی نگفتی...

دستهاش را جلوی سینه در هم می برد.

- پیاده شو با هم بریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

از حرص و خشم نفس نفس می زنم.

- تو می دونستی من به خاطر چی تصادف کردم و اینطوری شدم... ولی نگفتی ...

من یادم نبود ولی تو چرا نگفتی؟!

یکباره برُاق می شود در صورتم.

- من خیلی چیزا می دونم... ولی نه اجازه دارم بهت بگم، نه دلیلی داره زودتر از وقتش بدونی.

چند لحظه خیره اش می مانم. دارم عصبانیتم از شیما و آتیلا را سر او خالی می کنم.

بغض، راه نفسم را گرفته.

- عاشق همدیگه هستن؟!

سعی می کنم جلوی لرزش بی اختیار لبهام را بگیرم.

- از کِی با همن؟!... پارسال؟!... از همون وقت که آتیلا اومد توی اکیپ ما؟!... همه ی این مدت با هم بودن؟!... پس من این وسط چیکاره بودم؟!... تا کِی می خواستن ادامه بدن؟!... اگر من تصادف نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم، می خواستن تا بعد از عروسیمون هم با هم باشن؟!

هر سوالی که می کنم، نفس می گیرم تا خفه نشوم از بغض... سامی ساکت، فقط نگاهم می کند. چشمهای همیشه بی تفاوتش، رنگ همدردی گرفته.

نفسم می لرزد. صدام می لرزد... و اشکم سرازیر می شود.

- اینارم می دونی و اجازه نداری بگی؟!... وقتِ دونستنش کیِه؟!... می تونی که بپرسی!

نفس بلندی می کشد و دست روی شانه ام می گذارد.

- مهتا! الان این چیزا مهم نیست...

با حرص، دستش را پس می زنم و اشکهای روی صورتم را با خشونت پاک می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مهم نیست دوست صمیمیم و نامزدن با همن؟!
مهم نیست به خاطرشون من به این روز افتادم؟!
مهم نیست بدونم چرا؟!
دوباره جدی می شود و طلبکار.
- اگه خیلی مشتاقی بدونی، برو یقه ی خودشونو بگیر و بپرس تا جواب بگیری.
دندانهام را روی هم می فشارم.
- همین کارم می کنم.
پشت بهش راه می افتم.
از همانجا که ایستاده داد می زند: کجا؟! آخه احمق جون! اگه بری از خودشون بپرسی که قوانینو زیر پا گذاشتی و حتا بهت مجال نمی دم جوابشونو بشنوی!
مستاصل می ایستم و دوباره اشکم روان می شود. لعنت به این وضعیت!
برمی گردم و داد می زنم: پس من چه غلطی بکنم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا می اندازد.

- همون غلطی که انتخاب کردی!

نزدیکش می شوم.

- سامی! تو اصلا حال منو می فهمی؟! می دونی دارم چی می کشم؟!

دوباره لحنش آرام می شود.

- نه! من فقط می دونم سی و شیش روز وقت داری... و سی و شیش روز، زمان کوتاهیه... هر ساعتش برات مهمه... اما داری هدر میدی...

صورتش را نزدیک می آورد.

- مهتا! تو اسیر زمانی و زمان برای هیچ آدمی متوقف نمیشه... می خوای جواب سئوالاتو بفهمی؟! باید اول به جسمت برگردی.

می خواهم برگردم و حق جفتشان را کف دستشان بگذارم.

دوباره پشت به سامی به طرف خیابان می روم. شاید به کافه رفته باشند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار تاکسی می شوم و به کافه می روم. ماشین آتیلا اطراف کافه نیست. بین زمین و آسمانم انگار. می خواهم برگردم و نمی خواهم. حتا رمق ندارم چند قدمِ مانده تا در کافه را بروم. دست می گیرم به سرِ سنگینم و در را باز می کنم.

روح من ویران شده، چرا جسم میراث کم می آورد؟!

سپهر از پشت بار، نگاه به در می کند و متعجب می ایستد. خیام در حال جمع کردنِ ظرفهای روی یک میز است. او هم مرا می بیند. به طرفش پا می کشم. انگار به دستهام ،وزنه آویزان است. با بدبختی دست در کیفم می کنم و پاکت را بیرون می کشم. نگاه پر سوالش به پاکت و صورتم است.

- مدارکی که گفتی...

پاکت را روی میز برمی گردانم.

- همش هست... به جز گواهی که از محل کارم خواستی... اما...

رمان بازار
romanbazar.ir

پاکت عکسها را به طرفش هل می دهم.

- اینا عکسای سر کارمه... ثابت می کنه من مهماندار بودم دیگه... تاریخم داره.

لحظه ای چشمهاش روی مدارک می رود و دوباره برمی گردد روی صورتم.

- انقدر سریع از کجا آوردی؟!

- خونه... داشتم...

سپهر هم کنارمان می ایستد.

- حالت خوبه میراث خانوم؟!

چشم از خیام برنمی دارم.

- حالا می تونم همینجا کار کنم؟!

نفس عمیقی می کشد.

- رنگت خیلی پریده... بشین یه چیز شیرین بیارم بخوری بعد برو استراحت کن تا فردا.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیام، آتیلا را می شناسد؟! مگر باهاش دوست نیست؟! می داند پنهانی به من خیانت می کرده؟!

از خیرگیِ نگاهم، چشمهاش پر از تعجب و سوال می شود.

- چته تو؟!

نه! مگر شیما دوست صمیمی من نبود؟! می دانستم پنهانی با نامزدم به من خیانت می کند؟!

اشک جلوی نگاهم را می گیرد.

خیام چشمهاش را جمع می کند و اخمهاش در هم می رود.

- میراث؟! چرا اینطوری شدی؟!

کاش حداقل می توانستم یک نفر را پیدا کنم و دردم را بگویم.

خیام، کلافه دست به صورتش می کشد.

پرده ی جلوی چشمهام از اشک نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز تار می شود و می چرخد. دست به میز می گیرم اما زانوهام خم می شود و سرم روی گردنم سنگینی می کند.

سپهر و خیام خم می شوند.

- میراث خانوم خوبی؟! چی شده؟! فشارت افتاده؟!

- کمک کن بلندش کنیم ببریمش بالا...

معلق در هوا، همراهشان کشیده می شوم. نوک کفشهام به لبه ی پله ها گیر می کند و تلق تلقِ صداش در سرم می پیچد. هیچ کدام حرفی نمی زنند. دلم زیر و رو می شود... بی حس می شوم و دیگر چیزی نمی فهمم.

- میراث... خانوم شریفی!... چشماتو باز کن...

پاشیده شدن قطره های آب را پشت پلکهام حس می کنم.

- زنگ بزنم اورژانس بیاد خیام؟!

- نه... داره به هوش میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پایین کسی نیست... آب قند بیارم براش؟

- نه... حواست به پایین باشه... براش درست می کنم... میراث... صدامو می شنوی؟!

پلکهای سنگینم را باز می کنم. خیام و سپهر بالای سرم خم شده اند. سپهر نفس راحتی می کشد و زودتر از خیام راست می شود.

- خدا رو شکر...

خیام لیوان آب را روی میز می گذارد و روی مبل روبروی من می نشیند. دراز به دراز روی کاناپه ی سرمه ایِ راه دارش افتاده ام.

- بهتری؟!

سر و صدای سپهر از آشپزخانه می آید وبعد، جرینگ جرینگِ به هم خوردن لیوان و قاشق.

- بیا... اینو بخور؛ حتما فشارت افتاده.

سری تکان می دهم و دستم را به سختی زیر صورتم می برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر نگران است! سپهر همیشه مهربان بوده... همیشه از من حمایت کرده... حالا هم برای میراث غریبه نگران شده... اما احساسش واقعی ست یا مثل آتیلا و شیما...

- حسابی ما رو ترسوندی دختر! ...من پایینم.

نه... کاش حداقل سپهر دو رو نباشد.

- چیزی شده؟!

نگاهم می رود روی خیام و دوباره می نشیند روی لیوان های آب و آب قندِ روی میز.

- تو که دو ساعت پیش خوب بودی...

آب پاشیده روی صورتم... آتیلا آتش زده و خیام می خواهد با چند قطره آب، آتش را خاموش کند؟!

خیام هم دشمن است در ظاهرِ دوست؟! او که هیچ وقت دوست هم نبوده... چرا ...

بوده... یک دوستِ غیر قابل دسترس و دور...

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم یک دوست می خواهد... یک دوست واقعی... قلبم... روحم... توان تحمل این غصه را به تنهایی ندارد.

خیره به راه های خاکستریِ روی سرمه ایِ کاناپه، لب می زنم:

- دوستمو دیدم...

چشمهام از جوششِ یکباره ی اشک می سوزند.

- با نامزدم بودن...

پلک می زنم.

- بهم خیانت کردن...

اشکها، کج راه می شوند روی راه های خاکستری و سرمه ای.

صدای نفس بلند خیام را می شنوم. نگاهش می کنم.

- خیلی حس مزخرفیه... همه ی دنیا برام دروغ شده...

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیق و ساکت نگاهم می کند. آرنجها را روی زانو گذاشته و انگشتهای درهم فرو رفته اش را چسبانده جلوی دهانش.

این تنهایی و بغض سنگین، یک آغوشِ بی ریا و پر مهر مثل بابا می خواهد... با درد دلِ حتا دوستانه آرام نمی گیرد.

صاف می نشیند.

- پاشو این آب قندو بخور بهتر بشی، یه آژانس می گیرم بری خونه استراحت کنی ...

خانواده ت با این حال ببیننت هول می کنن.

خانواده؟! طفلک میراث! از من هم تنها تر است.

- من کسی رو ندارم.

ابروهاش بی اراده کمی بالا می روند.

- تنها زندگی می کنی؟!

سر تکان می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس بلند بعدی را می کشد ، دست روی زانوهاش می گذارد و بلند می شود.

- برام مثل معما شدی میراث... یه معما که هی داره پیچیده تر میشه...

پلکهاش را جمع می کند.

- پر از تناقضی!... دیشب نخ می دادی به نامزد دوست من... امروز به خاطر خیانت نامزدت از حال رفتی...

سر تکان می دهد.

- نمی فهممت میراث!

می رود سمت در و پوزخندِ پُر بغضم را نمی بیند.

- تو هیچ وقت منو نفهمیدی خیام! همونطور که من تو رو نفهمیدم!

می نشینم و لیوان آب قند را سر می کشم.

میراث چه گناهی کرده عذاب روح مرا تحمل کند؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی توانم دست روی دست بگذارم، بی تفاوت از مشتری ها پذیرایی کنم و منتظر بمانم دوست و نامزدم بیایند.

کاش آتیلا با یک غریبه به من خیانت می کرد نه عزیزترین دوستم.

کاش می فهمیدم شیما رفاقتمان را به چه فروخته. عشق؟! آن هم به مردی که عاشق کس دیگری بوده؟!

آتیلا عاشق من بوده؟! اگر بود خیانت می کرد؟!

عصبی بلند می شوم. نباید در جسم میراث باشم وگرنه بی اختیار سروقت آتیلا و شیما می روم.

به کافه برمی گردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو پشت بار هستند. سپهر برای مشتری، کیک آماده می کند و خیام، خیره به زمین، سیگار دود می کند.

تنه ام را به کانتر تکیه می دهم.

- امم... من میرم خونه...

هر دو نگاهم می کنند و سپهر می پرسد: بهتر شدی؟!

فقط سر تکان می دهم.

- فردا ظهر میام.

سپهر دست دراز می کند طرف تلفن.

- صبر کن زنگ بزنم آژانس.

مخالفت می کنم و به طرف در می روم.

کاش سپهر صدام بزند، برگردم، لبخند گرم و مهربانش را ببینم... نمایشی غیرتی شود که " زنده نمیذارم اون ناکسی رو که مهتای ما رو اذیت کرده!" اما انتظارم مسخره است... من میراثم... و اصلا... شاید سپهر هم...

رمان بازار
romanbazar.ir

به خانه ی میراث که می رسم، قصد دارم جسمش را ترک کنم. لباسها را عوض می کنم و روی تخت می روم.

نه! اگر از جسمش بیرون بروم، دوباره پشت در اسیر می مانم.

ژاکت مشکی اش را می پوشم. بخاری برقی را کنار تخت روشن می کنم، طوری که حرارتش به تخت بخورد. لای در اتاق و در خانه را به اندازه ای که بتوانم رد شوم باز می گذارم. نگران امنیت میراث می شوم. ولی چاره ای ندارم. زیر پتو می روم و مطمئن می شوم جاش گرم است. از بدنش خارج می شوم و مردد نگاهش می کنم.

- میراث! معذرت می خوام... ولی چاره ای ندارم... زود برمی گردم.

از لای درها عبور می کنم و بیرون می زنم. آتیلا و شیما با هم رفتند. پس دفتر صالح نمی توانند باشند یا دفتر بابا... فقط خانه ی آتیلا می ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر می مانم اتوبوسی خلوت تر برسد تا سوار شوم.

هیچ کدام از مسافرهای اتوبوس، در فکرشان هم نمی گنجد کنارشان روحی ایستاده باشد؛ روحی که ناآرام است و گیج... و پر از سوال.

ایستادنم جلوی در آپارتمان آتیلا احمقانه است. وقتی نمی توانم وارد شوم و بفهمم کسی داخل است یا نه.

ماشینی که وارد پارکینگ می شود، بهم امکان ورود و رفتن تا پشت در آپارتمانش را می دهد.

ماشینش در پارکینگ نبود. پس هنوز نرسیده اند.

به لابی برمی گردم و منتظر می مانم.

کاش روح ها هم می توانستند آدامس بجوند.

نمی دانم چقدر انتظار می کشم تا سر و کله ی آتیلا پیدا می شود. ولی تنهاست .

رمان بازار
romanbazar.ir

دلخوری و دل شکستگی از بقیه ی احساساتم پر رنگ تر است. همراهش می روم.

- آتیلا... تو دوستم داشتی... مگه میشه کسی رو واقعا دوست نداشت و انقدر باهاش مهربون بود؟!... از کیِ با شیما بودی؟!... تو خواستی یا شیما؟!

کلید می اندازد به قفل در. خودم را جلوتر به داخل پرت می کنم تا پشت در نمانم.

- آتیلا! باورم نمیشه همش بازی بود...

- تمومش می کنی یا نه؟!

یک لحظه خشکم می زند. مگر مرا می بیند؟ صدام را می شنود؟!

- نگفتم بیشتر مراقب رفت و آمدت به اینجا باش؟!

شیما از مبل کنج نشیمن نیمه تاریک بلند می شود و دست به صورت خیسش می کشد.

- نمی تونستم برم خونه... آروم و قرار ندارم آتیلا...

سرگردان و بهت زده میانشان ایستاده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

زودتر از آتیلا آمده؟!

آتیلا کلافه به موهاش چنگ می زند.

- شیما... ما حرفامونو زدیم...

شیما به هق هق می افتد.

- تو حرفاتو زدی... آتیلا! من نمی تونم ادامه بدم.

آتیلا سراغ یخچال می رود. پاکت آبمیوه را برمی دارد و سر می کشد.

- مهتا داره می میره... می فهمی؟!

آتیلا پاکت آبمیوه را روی کانتر می کوبد.

- تقصیر من و توئه؟!

نفس بلندی می کشد و نرم تر می گوید:

- شیما... بهت گفتم... از اول با هم شروع کردیم... اون همه برنامه، نقشه... رویا ...

چیزی نمونده واقعی بشه... ولی اگه تو هم جا بزنی، من تا آخر می رم.

شیما می چسبد به کانتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آتیلا... بیا با هم فرار کنیم بریم...

آتیلا کانتر را دور می زند.

- دیگه در این باره هیچی ندارم بگم... فقط یه چیز...

دست می اندازد دور کمر شیما و صورتش را جلو می برد.

- ما راحت تا اینجا نیومدیم... اینهمه بدبختی رو تحمل کردیم که یک قدمیِ موفقیت ،پا پس بکشیم؟!... می خوای تنهام بذاری؟! هوم؟!

شیما را می بوسد. صداش بم شده... و من متنفرم از این صدای بم، که زیر گوش من هم حرف از عشق می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

فکر می کنی من حال خوشی دارم؟!... اگه تو یادت رفته چه قولهایی بهت دادم ،من یادمه...

دوباره و دوباره او را می بوسد. دوباره و دوباره روحِ مُرده ی من می میرد و از زندگی، از خودش متنفر می شود.

ایستاده ام به تماشای کثیف ترین عاشقانه ی دنیا... و هنوز قلبم باور نمی کند ...

قلبِ ساده لوحم نمی خواهد باور کند زخمیِ رفاقت و عشق دروغی شده.

- آروم تر شدی؟!

شیما سر تکان می دهد.

- بیا بشین... قهوه می خوری؟ شیما دوباره سر تکان می دهد.

- اینجوری که مریض میشی... نه می خوابی... نه لب به چیزی می زنی.

- نمی تونم آتیلا... من هیچ وقت دلم نخواسته بلایی سر مهتا بیاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-

لحنش آرام شده و بیشتر عجز دارد. آتیلا او را کنارش روی مبل می نشاند.

- مگه من دلم خواسته؟!

خیره به چشمهاش، با مکث ادامه می دهد:

- ولی این حالش، به نفع ماست... به هوش بیاد، همه ی نقشه هامون خراب میشه... اگر حدسمون درست باشه و متوجه چیزی شده باشه، توی دردسر میفتیم شیما... اونوقت همه چیزو از دست میدیم... باباش سرشناسه؛ شاید کار به شکایت و زندان هم بکشه... تو اینو می خوای؟!

نفس شیما بند می رود.

پس شک کرده اند... شاید از موبایلش... یا منشی دفتر چیزی گفته...

- مهتا فعلا نباید به هوش بیاد شیما.

- یعنی چی؟!

دست جلوی دهانم می گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

- آتیلا؟! انقدر پست بودی و من نشناختمت؟!

هر چه زودتر باید اون وکالت نامه رو پیدا کنیم... اگر بمیره، اون وکالت نامه باطل میشه، اگر هم به هوش بیاد و چیزی فهمیده باشه که حدس می زنم فهمیده، وکالتو ازم سلب می کنه و بازم دستمون خالی می مونه.

شیما می نالد: بی خیالِ اون وکالت نامه شو آتیلا... یه چک از حساب شرکت بکش ،تا توی دردسر نیفتادیم بریم.

زانوهام بی حس شده و خم می شود. این دو نفر چه نقشه ای دارند؟!

- شیما... عزیزم! چک شرکت، امضای پدرشم می خواد... اما با اون وکالت نامه، می تونم نصف کارخونه و سهام بورسش و ویلا و هر چی به نامشه نقد کنم و بعد بریم.

دو طرف صورت شیما را می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

- این یعنی چند میلیارد... یعنی یه زندگی رویایی، جایی که حتا فکرشم نمی تونی بکنی... حالا می خوای بعد از دو سال و نیم، همه چی رو بذاریم و دست خالی بریم؟!
هان؟!

نه... من خواب می بینم... این دو گرگ در لباس بره، آتیلا و شیما نیستند.

- همه ی دفترو گشتم... حتا گاوصندوق پدرشو...اون وکالت نامه باید خونه باشه ...هر بار نیاز شده، کپی برابر اصلش رو بهم داده... خونشونو بگرد... اتاقشو، نمی دونم... هر جا فکر می کنی ممکنه گذاشته باشه... تا به هوش نیومده اون برگه رو پیدا کن... خریدارا رو جور کردم... هر وقت بیاریش، یک هفته بعد من و تو اونوریم؛ طبق برنامه و قرارمون ....
می گردی؟ پیداش می کنی برام؟!

نگاه مردد شیما، خیس می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-
- آتیلا... چطور بذاریم بریم وقتی مهتا انقدر حالش بده و ممکنه بمیره؟ آتیلا نفسش را فوت می کند.
- شیما! عشقم! تمومش کن این دلسوزیِ مسخره رو... منم خوشحال نیستم از این اتفاق... ولی مگه دست ماست؟! هوم؟!

چند لحظه ساکت به شیما نگاه می کند و با چشمهای پر شیطنت می گوید:

تازه باید از خداتم باشه خوشگل دختر! می خواستی با یه مردِ زن دار فرار کنی و پول بیشتر... حالا زن اولم میشی با پول کمتر... من باید ناراحت باشم که نیستم... اون شیمای حسودِ من کو... که بیچاره م می کرد مبادا دلم بلرزه واسه مهتا؟!

لبخند آرام شیما، تیزی خنجر می شود در قلبم.

و من یک روح سرگردان هستم که فقط خودم برای بدبختی خودم زار می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

دست شیما را می گیرد و بلند می شود.

- پاشو برسونمت خونه، خودمم برم بیمارستان... باید جلوی چشم پدرش باشم.

در را برای شیما باز نگه می دارد. خودم را بیرون می کشانم. چقدر سنگینم!

رفتنشان را تماشا می کنم و هق می زنم. دست می کشم به حباب گردنبند. به امید این آدمها و اشکشان بودم؟!

مانده اند بابک و پریسا و سپهر. اما دیگر ذره ای امید ندارم وقتی عزیز ترین دوستانم ،دشمن شدند، آن سه نفر هم برایم اشکی داشته باشند.

به خانه ی میراث برمی گردم.

هنوز خواب است. به جسمش می روم؛ درها را می بندم، ژاکت را در می آورم و اتاق را مثل قبل مرتب می کنم. و دوباره از جسمش خارج می شوم.

کز می کنم کنج دیوار.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

این دخترِ تنها و خسته، خیلی از من خوشبخت تر است. لااقل دوستی دور و برش نیست تا نتواند بفهمد واقعا دوست است یا نه...

با صدای زنگ ساعت، میراث بیدار می شود و دستهایش را به دو طرف می کشد .پشت دستش را جلوی صورتش می گیرد و دقیق نگاه می کند. با سر انگشت، پوست نرم شده ی دستش را نوازش می دهد و بعد لبهایی را که پوسته پوسته نیستند. اخم می کند و به نقطه ای خیره می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور کز کرده و زانو به بغل گرفته، نگاهش می کنم که نیمرو درست می کند و با نان بیات می خورد و بیرون می رود.

دردناک است که حتا نیاز به خوابیدن هم ندارم تا آرزوی یک خواب طولانی و بی خبری محض کنم.

یک هفته بعد از نامزدی، پیش وکیل بابا رفتیم. نیمی از کارخانه و املاک و سهام بابا ،از دو سال قبل به نام من بود.

آتیلا بیشتر از من درگیر کارهای دفتر بود و وارد به امور مربوط به کارخانه. وکالت نامه خواست برای جلسات و جابجایی سود سهام و کارهای کارخانه. سند تنظیم شد ولی وکیل بابا گفت اصلِ آن، همیشه با خودم باشد و اگر نیازبه ارائه بود، کپی آن را برابر اصل کنیم و در اختیار آتیلا بگذارم. آتیلا قبول کرد. گفت نیازی به اصل وکالت نامه ندارد. به دردش نمی خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و حالا...

کسی که ادعای عشق داشت، مدتها بود با مدعیِ رفاقت، همکاسه شده بود برای اموالی که همیشه بی تفاوت ازش می گذشت.

گفت چند وقت؟! دو سال و نیم؟!

صداش در گوشم مثل ناقوس می کوبد.

"یه زندگی رویایی... جایی که حتا فکرشم نمی تونی بکنی... می خوای بعد از دو سال و نیم، همه چیزو بذاریم و دست خالی بریم؟!" دو سال و نیم؟!

سامی گفت اسیر زمانم...

اسیر زمان و دیده نشدن و تکه پاره شدنِ روحم و شب، صبح می شود... و من هنوز همان گوشه نشسته ام؛ بی که زانوهام خشک شود یا پاهام خواب برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

میراث بی حال و خسته برمی گردد و می خوابد.

و نمی داند نزدیکش، دختری، روح مرده ی خودش را بغل کرده و ماتِ داشته هایی ست که از اول هم نداشته؛ عشق... دوست!

برای اولین بار است این حسِ انفعال و بریدن را دارم. دلم هیچ چیز نمی خواهد ...

فقط همان گوشه کز کنم و آرزو کنم همه چیز فقط یک خواب باشد.

- میراث! تو هم مثل من، از دور و بری هات رو دست خوردی که حالا انقدر تنهایی؟!

صفحه ی گوشیِ کنارم روی زمین، روشن می شود.

سی و پنج روز و بیست ساعت...

وقتی همه ی معادلات ذهنم به هم ریخته...
وقتی تازه فهمیده ام همه ی اطرافم دروغ و ریا

رمان بازار
romanbazar.ir

بوده، چه فرقی می کند سی و پنج روز و بیست ساعت یا سه روز و بیست ساعت...

رو برمی گردانم.

صدای زنگ گوشی بلند می شود. بی اهمیت، پلکهام را روی هم می فشارم.

- چرا جواب نمی دی؟!

سامی کنارم چهار زانو نشسته.

- آخه کاری نداشتم.

آرنجهاش را روی زانوها می گذارد.

- کی گفته منم هر وقت تو کارم داشته باشی میام؟!

سرم را به دیوار پشتی تکیه می دهم.

- حوصله ی کل کل باهات ندارم سامی... ولم کن.

با چشم به میراث اشاره می کند.

- میراث که خوابه... تو چرا اینجایی؟!

لحظه ای نگاهش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو که می دونی... چرا دیگه می پرسی؟!

سر تکان می دهد که فهمیده.

یعنی نمی خوای کاری بکنی... هوم؟!

نفسم را پر صدا بیرون می دهم.

- چه فایده...

کج می شود از جیب شلوارش گوشی را بیرون می کشد.

- پس تا من هماهنگی ها رو انجام می دم، خودتو آماده کن... خیلی دارم بهت حال میدم میگم خودتو آماده کن! میدونی که تو کارم از این برنامه ها ندارم.

سر درنمی آورم.

- کارای تشریفات...

چشمهام گرد می شود.

- کارای تشریفات؟! چرا؟!... من سی و پنج روز دیگه وقت دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سر تا پام نگاه می اندازد.

- سی و پنج روزی که می خوای اینطوری بگذرونی؟!

طلبکار می گویم: سی و پنج روز وقت دارم... دلم می خواد اینطوری بگذرونم... اینم خلاف مقرراته؟!

- انگار یادت رفته چهل روز فرصت گرفتی تلاش کنی... اگر قرار باشه بیخودی بشینی زانوی غم بغل بگیری، دلیلی نداره سی و پنج روز دیگه الکی لفتش بدیم.

بلند می شود و همانطور که اس ام اس تایپ می کند، می گوید: زیاد طول نمی کشه... نهایتا ده دقیقه دیگه ردت می کنم بری به سلامت...

از وحشت خشکم می زند... رد شدن یعنی تمام!... یعنی فرصت طلایی چهل روزه ،پرَ!

یعنی مرگ... و من می ترسم.

دستش را می گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سامی! وایسا تو رو خدا!... کی گفته می خوام لفتش بدم؟! می دونی که چه بلایی سرم اومده... حق ندارم گیج و ناامید بشم؟!

نیشخند می زند.

آخه تو رو ولت کنن می خوای دو سال همینطور گیج بزنی...

حرصم می گیرد.

- مثلا بخوام کاری هم بکنم، دستم بازه؟! الان می دونم قبل از هر کاری باید برم خونه ی خودمون و وکالت نامه رو بردارم تا دست شیما و آتیلا نیفته اما من روحم... نمی تونم به چیزی دست بزنم... با جسم میراث هم نمی تونم سرمو بندازم پایین برم خونه ...

توضیحم که حق ندارم بدم...

با انگشت به کنار پیشانی ام می زند.

- از این کمک بگیر!

و از در عبور می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ساعت نگاه می کنم. یک شده.

سریع دوش می گیرم، لباسهای فرم را می پوشم، به سر و وضعم می رسم و بیرون می زنم.

خیام حتا جواب سلامم را هم نداده. با نگاه از سپهر می خواهم وادارش کند حرف بزند ولی سپهر چشم می دزدد و سرگرم درست کردن قهوه اش می شود.

- امم... دیروز نتونستم بیام...

- فکر می کردم دیگه نمیای...

می چسبم به کانتر.

- نه... دیروز یه کاری برام پیش اومد... یعنی... خانوادگی و خصوصیه... نمی تونم بگم... ولی برای چی دیگه نخوام بیام؟!

ساکت و مستقیم نگاهم می کند. آدامسم را قورت می دهم و شرمنده می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر کن مرخصی بودم.

- امروز که یک ساعت و نیم دیر اومدی چی؟!

حواسم به نگاهِ منتظر سپهر هم هست. به زمین نگاه می کنم و معذرت می خواهم.

چیزی خوردی؟!

سر بالا می اندازم.

- از همون آب قند که اینجا خوردم، تا الان...

حرفم را قطع می کنم. من نخوردم ولی میراث خورده.

- ... دو تا لقمه نیمرو فقط خوردم.

سر می چرخاند سمت سپهر.

- یه کاپوچینو براش درست می کنی لطفا؟ باز به من نگاه می کند.

- پای سیب تازه هم هست، اگر می خوای.

آخ! آووکادوی مهربان! چطور بدون بحث و جدل قبول کرد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به نگاه خیره ی من، لیوان قهوه اش را از سپهر می گیرد و می رود ته کافه ،کنار پیانو.

سپهر که پای سیب و کاپوچینو را جلوی دستم می گذارد، لبخند می زنم.

- مرسی! تو هم برو استراحت کن؛ فعلا که مشتری نیست.

با تعجبِ نشسته ته چشمهاش، بسته ی سیگار و قهوه اش را برمی دارد و کنار شومینه می رود.

خوردنم که تمام می شود، چند فنجان و لیوان را پر از آب می کنم، در سینی می گذارم و در فضای کوچک پشت بار، جلو و عقب می روم.

باید تمرین کنم تا تسلطم روی سرویس دادن به مشتری ها بیشتر شود.

هنوز سرگرمم که سپهر از کنار کانتر، می پرسد: داری چیکار می کنی؟!

- تمرین!

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواهد حرف بزند که صدای آویز بالای در، سرش را برمی گرداند.

پریسا و بابک را که می بینم، از دلتنگی بغض می کنم. سپهر به طرفشان می رود و هر سه سراغ خیام می روند.

بی طاقت این پا و آن پا می کنم و تا می نشینند، با منو طرفشان می روم.

از بیمارستان میایم...

رمان بازار
romanbazar.ir

منو را روی میز می گذارم و گوشهام تیز می شوند.

- باورم نمیشه انقدر الکی الکی اینطوری شد...

زل می زنم به چشمهای پریسا. گریه کرده یا نه؟! اگر گریه کرده باشد و در گردنبندم اشکی جمع نشده باشد، وای بر من و دوستهایی که دلم بهشان خوش بوده.

- شما برو... من خودم میام سفارشا رو آماده می کنم.

لحظه ای به سپهر نگاه می کنم اما حواسم بهش نیست.

بابک می گوید: طفلک مادرش... مرده ی متحرک شده...

پریسا آه می کشد.

- پدرشم...

خیام صدام می زند.

- میراث! شما بفرمائید!

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتهای همگی در هم است. از میز فاصله می گیرم و صدای سپهر را می شنوم.

- مامانش حال خوشی نداره... نه میشه گفت بیمارستان نره، نه میشه گفت پیشش باشه... حق هم داره بیچاره... مامان...

کاش میشد باهاش حرف بزنم؛ بهش بفهمانم من نزدیکشان هستم...

پشت بار، روی چهار پایه می نشینم. کاش می توانستم به بابا درباره ی آتیلا بگویم...

نفسم می گیرد. من که می دانم، حق گفتن ندارم و مامان و بابا که نمی دانند، فقط عذابِ وضعیت مرا می کشند.

از در کافه بیرون می زنم. در پیاده رو و هوای سرد، دست به تنه ی درخت می گیرم و مشتم را به لبهام می چسبانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

"مامان! به خاطر من به این روز افتادی... منو ببخش... بابا... من شدم طعمه برای دارایی تو... معذرت می خوام".

هق هقم را پشت دهانم خفه می کنم.

شیما چند قدمیِ کافه است، با گوشیِ چسبیده به گوشش.

- رسیدم کافه... تا الان احتمالا بچه ها هم اومدن...

رفتم به هوای بردن مامانش تا خونه شون... گفتم دلم برای مهتا تنگ شده... می رم توی اتاقش... مامانش دوباره گریه زاری راه انداخت که مگه مهتا مُرده توی اتاق خالیش سراغشو می گیری؟! بچم تو بیمارستانه... زنده ست...

...

صداش را بالا می برد و رو به خیابان می ایستد.

- آتیلا... من نمی تونم... همه ی تنم می لرزید نکنه شک کنه...

...

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره من ترسو ام... اگر تو جرات داری یه کاری بکن...

دست به چشمهای خیسم می کشم و جلوتر از او به کافه برمی گردم. سپهر سرگرم درست کردن قهوه می پرسد:

- کجا رفتی یهو؟!... باز حالت خوب نیست؟!

فقط سر تکان می دهم و با دستهای لرزان، فنجانهای قهوه را در سینی می گذارم.

شیما وارد می شود. سری برای سپهر تکان می دهد و سراغ بقیه می رود.

سپهر سینی را از جلوی دستم برمی دارد.

- خودم می برم... یه چیز شیرین بخور. گمونم باز فشارت افتاده... تو خیلی ضعیفی دختر!

می رود و دوباره اشکم سرازیر می شود. نمی داند در چه شرایطی هستم وگرنه حق می داد ضعیف باشم.

از پشت بار، نگاهشان می کنم. جمعشان بیشتر ساکت و سنگین است. شور و گرمای

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه را ندارد. شیما گهگاه اشکی می ریزد و پریسا و بابک دلداری اش می دهند. نگاهم ماتِ دستمال کاغذی میان دستهای اوست که ریز ریز می شود و اشکی که هر قطره اش مذابِ گداخته ای ست روی قلبم.

مشتری آمده.

خیام سفارش آماده شده را روی کانتر می گذارد و به من می سپارد. از وقتی بچه ها آمده اند، پشت هم سیگار می پیچد و دود می کند.

با سینی خالی از میز مشتری دور می شوم که آتیلا هم از راه می رسد.

لبخند آرامی می زند و سر تکان می دهد. بی اهمیت بهش، پشت بار می روم.

نزدیک بار می ایستد و با همان لبخند می گوید:

- خسته نباشید خانوم مهموندار!... خواستم بابت اون شب... تشکر کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهام را روی هم می فشارم تا حرفی نزنم.

ابرو بالا می اندازد.

- منو نشناختید خانوم؟!

انگشتهام مشت می شوند. صدام می لرزد و نفسم را حبس می کنم.

- باید بشناسم؟!

سریع می چرخم و لب می گزم. نه! نباید هم بشناسم... نامردترین مرد، به آسانی قابل شناختن نیست.

سر میز بچه ها می رود. نمی توانم نگاهِ پر کینه ام را ازش بردارم. دور از شیما می نشیند. با هم، هم کلام نمی شوند. مدام دست توی موهاش می کشد و آهش را بیرون می دهد. و به جز من و شیما، بقیه نمی دانند نگران و غصه دار نامزد بدبختش نیست...

سخت است بنشینم و فقط تماشا کنم. پاهام نافرمانی می کنند برای پیش رفتن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهام سرکشی می کنند برای باز شدن.

ساعت هفت و نیم است و هنوز نشسته اند.

- مشکلی هست؟!

با صدای خیام غافلگیر می شوم. مسیر نگاهم را دنبال می کند و به آتیلا می رسد؛ دوباره به طرف من برمی گردد. باز در نگاهش شک نشسته.

بی هوا بلند می شوم.

- میشه من الان برم؟!

تعجب می کند.

- امروز که دو ساعت هم دیرتر اومدی!

از گوشه ی چشم، حواسم به آتیلاست که بلند می شود.

- امم... آخه... یه کم نگرانم... باید زودتر برم خونه...

چشمهاش جمع می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو خونه... یکی هست که... باید برم زودتر مراقبش باشم...

آدامسم پایین می رود.

دو دستش را روی کانتر می گذارد و سرش را جلو می آورد.

- تو که گفتی تنها زندگی می کنی!

آتیلا نزدیک می شود و من دستپاچه می گویم:

- آخه... پرستارشم... حالا برم؟!

نگاه تیزش فرو می رود وسط چشمهام. و این نزدیکی و نگاه، عجیب تکراری و آشناست.

آتیلا دست روی شانه ی خیام می گذارد.

- مشغولی؟!

گذرا به آتیلا نگاه می اندازد و من تلاش می کنم نادیده بگیرمش.

- اوکی... برو...

رمان بازار
romanbazar.ir

سراغ کیف و پالتوم می روم و صدای آرام آتیلا را از پشت سر می شنوم.

- مشکوک می زنی خیام!... با گارسونت تیک می زنی؟!

برمی گردم جوابش را بدهم که نگاه جدیِ خیام بهش، ساکتم می کند.

- شوخی کردم بابا!... سیگار پیچت کجاس؟!

دستی برای سپهر تکان می دهم و از آن فضای خفه و گرفته بیرون می روم.

نگاه به گوشی می اندازم. سی و چهار روز و هجده ساعت...

سراغ خیام می روم که در خلوتیِ تهِ کافه، کنار کتابخانه نشسته و "اشباحِ ایبسن* می خواند.

رمان بازار
romanbazar.ir

غرق کتاب است و متوجه نزدیک شدن من نمی شود.

از اول هم همینطور بود. جدی، دور از دسترس و عمیق...

اولین بار، همان ترم اول، همراه شیما و پریسا، برای دیدن اجرای کارش در جشنواره دانشجویی رفتیم. "در انتظار گودو** "

خودش بازی نمی کرد؛ فقط کارگردان کار بود. کاظم و ابو بازیگرش بودند.

بعد از اجرا، همه از کارش تعریف می کردند و خیام، فقط لبخندی آرام و مغرور داشت .

با آن آستینهای تا آرنج بالا زده و شال نخیِ دور گردن و دستبند چرم دور مچ، رویایی ترین تصویر یک کارگردان جذاب و جسور بود برای من.

از غرور بیش از اندازه اش خوشم نیامد و با دو ساعت گفتن و خندیدن و ساندویچِ "چرک و ارزان"ِ

رمان بازار
romanbazar.ir

انقلاب را خوردن همراه ابو و کاظم و بابک با جمع سه نفره ی ما دخترها ،خیام و جذابیت و غرورش فراموشم شد.

چند هفته بعد، در راهروی دانشکده، کف زمین پهن بودیم و برگه های انتخاب واحد ترم دوم را پر می کردیم که دوباره دیدمش.

یکراست آمد سراغ ما و کپی نمایشنامه ی "شهر ما" را به کاظم داد. کاظم گذرا به صفحات نمایش نگاه انداخت و گفت می خواند.

خیام نرفت؛ همانطور ایستاده، به من و شیما و پریسا نگاه کرد و با پلکهای جمع شده، زل زد به من.

- شما تا حالا کار کردی؟!

تعجب کردم از سوالش.

- ما سال اولی هستیم!

چانه بالا داد.

- کاظم هم سال اوله... چه ربطی داره؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

کاظم گفت: نه... پریسا و بابک تو گروه ابو دارن تمرین می کنن ولی مهتا نه.

گفتم: من می خوام طراحی صحنه بخونم نه بازیگری.

از کیفِ کجِ روی دوشش، یک نسخه دیگر کپی نمایش را درآورد و طرفم گرفت.

- بخون ببین خوشت میاد؟ می خوام نقش امیلی رو بازی کنی برام... پایان نامه.

از تصور بازی کردن، آن هم جلوی تماشاگران، قلبم به تپش افتاد و وحشت کردم.

- من بازی بلد نیستم!

خونسرد گفت: حالا بخون...

هنوز جواب نداده بودم که رفت و دوباره برگشت.

- تا پس فردا بهم نتیجه رو بگو... نمایشنامه هم پیشت امانت باشه؛ نسخه ی اصلیش پیدا نمیشه. برای همین دست زیاد نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیما و پریسا هم ماتشان برده بود و با بابک تز می دادند چرا خیام برای پایان نامه ،این نمایشِ پر بازیگر و مرا انتخاب کرده...

فکر کردم پس فردا بهش برمی گردانم و می گویم خواندم و خوشم نیامد!

من نه بلد بودم، نه علاقه ای به بازی داشتم.

دو روز بعد، آمد جلوی سلف.

- خوندی؟

آدامسم را از هول قورت دادم و گفتم: اوهوم!

- خب؟!

شانه بالا انداختم و همانطور که نمایشنامه را از کوله ام بیرون می کشیدم، گفتم:

خوشم نیومد... نتونستم باهاش ارتباط برقرار کنم.

نگاه تیزش فرو رفت توی چشمهام.

- چرا؟!

لب گزیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- با سلیقه م جور نبود!

نمایشنامه و دستم در هوا مانده بود.

- کار داری الان؟

دستم را بالاتر بردم تا بگیرد.

- نیم ساعت دیگه با دوستام قرار دارم.

جلوتر از من راه افتاد داخل سلف.

- خوبه... بیا یه چایی بخوریم و گپ بزنیم.

به خودم لعنت فرستادم که چرا اصلا نمایشنامه را گرفتم؛ که چرا دو روز وقت داشتم و نخواندم... که چرا این پسر، انقدر خود سر و یخی است... و مثل بُز، دنبالش راه افتادم و پشت یک میز نشستم. نپرسید من هم چای می خورم یا نه... دو تا لیوان یکبار مصرف آب جوش و دو تا تی بگ و دو بسته قند آورد روی میز گذاشت و نشست.

- خب...

- خب؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آستینهاش را بالا زد و صفحه ی ساعتش را روی مچ، صاف کرد.

- می خواستی بگی چرا خوشت نیومد!

حرصی گفتم: شما از همه ی نمایشنامه هایی که می خونی خوشت میاد؟!

- نه! ولی اگر کسی بپرسه چرا، برای "خوش نیومدنم" دلیل دارم!

دستپاچه تر شده بودم از اصرارش. چشم دوختم به طرح کوچک فلزی روی دستبند باریک چرمش.

- خب... زیادی جدی بود...

تی بگ ها را در لیوانها فرو کرد.

- جدی بَده؟!

- نه!

نگاه مستقیمش داشت اذیتم می کرد. زل زدم به چشمهاش و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شما یه نقش پیشنهاد کردی، منم رد کردم... اصلا من بازیگر نیستم!

بدون هیچ تغییری جواب داد: می خوای طراحی صحنه و لباسشو بدم بهت؟!

چشمهام گرد شد.

- چرا اونوقت؟! میگم من نه تجربه دارم، نه سوادشو! تازه ترم دومم!

گوشه ی لبش، لبخند پرِپرِ کرد.

- احساس می کنم یه استعداد کشف نشده ای.

تعجبم بیشتر شد.

- کی؟! من؟! مگه ازم کاری دیدین؟!

لبخندش بیشتر شد و سر تکان داد که آره.

داشتم فکر می کردم چه کاری، که خودش را روی صندلیش جلو کشید.

- "آن" داری... و اصرار دارم نقش امیلی رو برام بازی کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مردانه و آرام و جدی اش، با آن نگاه دقیق و مستقیم روی تک تک حرکاتم، و آن ظاهر هنری با موهای مرتبِ به هم ریخته و ته ریش، که تازه از "آن"ِ من می گفت ،یکبار برای تمام عمرم کافی بود تا سه ترم با شیما و پریسا درباره اش حرف بزنیم و خسته نشویم.

خیام محکم و مغرور کجا، آن استادِ سی و هفت ساله ی عاشق پیشه کجا که بعد از جلسه ی امتحانش ازم وسط راهرو خواستگاری کرده بود؟!

اما از همان برخورد اول، کنار تمام جذابیت ها، برام حسی گس داشت که میگفت نزدیکی به این آدم، خالی از آزار دیدن نیست.

از موضعم کوتاه نیامدم.

- از نقش امیلی بدم اومد!

- چرا؟!

شانه بالا دادم.

- گفتم که... جدی بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

- توی کدوم پرده؟!

دلم یک آدامس دیگر خواست که زیر دندانهام فشار بدهم و آرامش بگیرم. کدام پرده؟!

بی فکر گفتم: همه ی پرده هاش.

بی حرف و حرکت، خیره ی من ماند. برای فرار از نگاهش، دوباره نگاهم را چسباندم به دستبندش.

- یه داستان آرومه... امیلی نقش اصلیِ زنه... نمایش، سه پرده از زندگیشه... پرده ی اول، اسمش زندگی روزمره ست... امیلی یه دختر شاد و شیطونِ شونزده ساله ست که با پدر و مادر و برادرش توی یه شهر کوچیک زندگی می کنه... همسایه شون یه خانواده هستن که پسرشون، همکلاسی امیلیه... جرج... که نقششو کاظم قراره بازی کنه... همه ی پرده ی اول، زندگی معمولی این آدماس... صبح بیدار شدن، کارای خونه، مدرسه رفتن ،غذا خوردن، تکلیف مدرسه انجام دادن و خوابیدن...

رمان بازار
romanbazar.ir

گذرا نگاهش کردم که حین حرف زدن، چایش را مزه می کرد.

- الان واسه چی دارین دوباره داستانو تعریف می کنین؟! خودم خوندم، می دونم...

چشمهاش خندید و لبهاش نه.

- چائیت سرد نشه... می دونم خوندی... اما چون گفتی زیادی جدی بود، داره خلاصه ش رو میگم تا ساده بودنش به چشمت بیاد.

دستش را روی میز کشید و جلو آورد. متعجب عقب رفتم. فکر کردم می خواهد دستم را بگیرد.

آرام خندید.

- سمبل دی... ماه تولدم.

احمقانه نیشم را باز کردم تا حرکت اشتباهم را سرپوش بگذارم.

- قشنگه!... نمی دونستم تولدت دی ماهه... پس تازگیا تولدت گذشته!

با همان نگاه مستقیم، سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- روز اجرامون که اومدی تولدم بود.

خواستم شلوغش کنم.

- از کجا گرفتی؟! ماههای دیگه رو هم دارن؟

با ته مانده ی لبخند، لیوان چایم را جلوی دستم کشید.

- تو برای نقش امیلی، بهترینی!

با بلند شدنش، نگاه ماتم را می دزدم.

- کاری داری؟!

می دانم در خواستم، نهایت پرروئی است ولی چاره ای ندارم.

- هر کس توی زندگی خصوصی مشکلاتی داره.

گیج نگاهم می کند.

- من الان به کار اینجا احتیاج دارم... ولی خب... یه عالمه گرفتاری و مشکل دیگه هم دارم...

- دوباره پول احتیاج داری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را سریع به دو طرف تکان می دهم.

- نه نه! فعلا پول دارم!

کتاب را روی پیانو می گذارد.

- پس دلیل این مقدمه ی بی مورد چیه؟!

لب می گزم.

- مرخصی می خوام!

ابروهاش بالا می روند ولی اجازه ی حرف زدن بهش نمی دهم.

- فقط دو ساعت! به خدا خیلی کارم واجبه!

اخم می کند.

- بعد از ساعت کاری برو!

- نمیشه... توقع که نداری همه ی زندگی خصوصی و مشکلاتمو بگم تا باور کنی بعد از ساعت کاری نمی تونم برم؟!

چند بار تند تند پلک می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- میراث! تو منو احمق فرض کردی؟! که بهت کار بدم، با تمام شرایطت کنار بیام، هر وقت بخوای، بیای و بری... منم فقط بشینم و نگات کنم؟!

لبم را دندان دندان می کنم. حق با اوست.

- فکر کن داری به یه دوست لطف می کنی که واقعا گرفتاره.

نفس بلندش را پر صدا بیرون می دهد. سکوتش انقدر طولانی می شود که کلافه ام می کند. اما تا دهان باز می کنم، جدی می گوید:

- فقط دو ساعت... راس چهار، کافه ای!

نمی توانم ذوقم را کنترل کنم.

- خیلی خوبی خیام! به خدا جبران می کنم!

بی اهمیت به خوشحالیِ من، دستی پس گردنش می کشد، خم می شود سیگار پیچ و کیسه ی توتون را برمی دارد.

- اینهمه سیگار خوب نیستا!

با اخم و بدون نگاه به من می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دو ساعتت شروع شده... بیخود هدرش نده!

"چشم"ِ غلیظی می گویم و سراغ پالتوم می روم.

***

* Ghosts، نمایشنامه اشباح، یکی از بزرگترین آثار ادبی جهان محسوب میشه ،نوشته ی هنریک ایبسنِ نروژی که لقب پدر رئالیسم ادبی رو داره.

** waiting for Godot نمایشنامه، نوشته ی ساموئل بکتِ ایرلندی که جایزه ی نوبل ادبی رو هم گرفته. این نمایش هم از آثار مهم ادبیات جهانه .

امیدوارم مثل روزهای قبل، مامان به بیمارستان رفته باشد و کسی در خانه نباشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی خانه که می رسم، حس غریبی دارم! هم دلتنگم، هم نگران و هم احساسِ دزدی را دارم که در روز روشن می خواهد وارد خانه ی کسی شود.

دو سال قبل هم بدون کلید مانده بودم و از دیوار حیاط بالا رفتم. تازه آن زمان برف هم باریده بود؛ پس حالا هم می توانم!

مدتی در کوچه کشیک می کشم مبادا کسی عبور کند. بعد از ظهر سرد پاییزی ستو محله خلوت تر از همیشه.

دستهام موقع چسبیدن به دیوار کنار در می لرزند. اگر کسی از راه برسد، محال است بتوانم ثابت کنم وارد خانه ی خودم شده ام.

همیشه همراه بابا بودن در کوهنوردی و سوارکاری، و عادت بالا رفتن از درخت های باغ که از بچگی بابا تشویقم می کرد و مامان، منع، کمکم می کند بدون ترس خودم را بالا بکشم ولی بدن ضعیف میراث، مانع سرعت عملم می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر لحظه بیشتر به این نتیجه می رسم که تصمیمم برای آمدن به خانه، چه ریسک وحشتناکی ست! اگر کسی از کوچه ببیند، اگر مامان در خانه باشد، اگر تنها راه بی دردسر وارد خانه شدنم بسته باشد...

فقط سعی می کنم سریع و تا فاجعه ای اتفاق نیفتاده، از طرف دیگر دیوار پایین بروم ولی وقت پریدن، مچ پام می پیچد و از دردش روی زمین می افتم.

همین که بدون دیده شدن توانسته ام وارد حیاط شوم، بهم امید می دهد برای پیش رفتن.

درد را نادیده می گیرم و به طرف ساختمان می روم. از راهِ سنگفرش کنار ساختمان ،به طرف حیاط پشتی می روم. همه ی حواسم به پنجره هاست. درِ پشت ساختمان به آشپزخانه راه دارد و معمولا شبها دزدگیرش را روشن می کنیم.

با دلشوره پشت در می رسم و سعی می کنم با کمترین سر و صدا، دستگیره را پایین بکشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قفل است.

ناامید، پشت در می نشینم و سرم را میان دو دست می فشارم.

لعنت به این شانس!

نمِ باران که روی سر و دستهام می بارد، به خودم می آیم و به آسمان نگاه می کنم.

بالکن اتاق مامان و بابا، درست بالای آشپزخانه است اما با این پا و این خستگیِ جسم میراث، سخت است بتوانم خودم را بالا بکشم.

چند وقت پیش، حیدر، سرایدار باغ آمده بود برای رسیدگی به باغچه ها و عوض کردن لامپ های سوخته ی حیاط. نردبان داشت.

به اطراف چشم می گردانم. اگر هم باشد، در انباریِ انتهای حیاط پشتی است که همیشه درش قفل است.

چهارپایه ی بلند چوبی کنار در انبار، تنها وسیله ای ست که به نظر می رسد به دردم می خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می آورم، می گذارم کنار در و پایین بالکن. با این پای دردناک و بارانی که دیوار را خیس کرده، فقط شانس می تواند کمکم کند موفق شوم.

- تو می تونی مهتا... باید بتونی!... به بابا فکر کن... به آتیلای پست فطرت که چه نقشه ای داره... نباید بذاری دستش به وکالت نامه برسه".

حرص و خشم، بهم نیرو می دهد تا خودم را بالا بکشم. چند بار دستم لیز می خورد تا می توانم پایینِ نرده ی بالکن را بگیرم.

مدام زمزمه می کنم " یالا مهتا... یالا... داری موفق میشی!"

از پای سالمم کمک می گیرم و بیشتر خودم را بالا می کشم. چشمهام سیاهی می روند و دستهام بی جان شده اند. قلبم تند می زند و نفسم سخت بالا می آید... ولی بالاخره روی بالکن می رسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

"تونستی دختر
خوب!... دیدی تونستی؟!"
اگر مامان در اتاق باشد...
با احتیاط به شیشه ی در اتاقشان نزدیک می شوم. پرده ها کشیده هستند و چیزی مشخص نیست.
"مامان! تو رو خدا اینجا نباش!"
در کشویی را آرام و میلیمتری باز می کنم و گوشه ی پرده را کنار می زنم.
اتاق خالی ست.
نفسِ گیر کرده در سینه ام را بیرون می دهم، کفشهام را در می آورم و وارد میشوم.
باورم نمی شود دوباره در خانه ی خودمان باشم.
کتِ بابا روی تخت افتاده. برمی دارم و صورتم را بهش می چسبانم.
آخ! بوی عطر تن بابا را دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهام از اشک سوزن سوزن می شوند و گلوم از بغض می گیرد.

وقت ندارم...

سراغ اتاق خودم می روم. یادم نیست آخرین بار وکالت نامه را کجا گذاشتم.

اتاقم، دست نخورده و مثل سابق است. روفرشی های عروسکی... لپ تاپ سفیدم... قاب عکسها... گردنبندها و گوشواره ها و دستبندهای چوبی و مهره ای و بدلی که دسته دسته به آویز بزرگ مخصوصشان آویخته اند... عروسک ها... هدیه های ریز و درشت آتیلا...

دندانهام را روی هم می فشارم و قاب عکس کنار تخت را می خوابانم.

لعنتی! چطور گولِ عاشقانه هایش را خوردم؟!

سراغ کمد می روم و گاوصندوق کوچک را باز می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست... وکالت نامه نیست...

سراغ کشوی میز تحریرم می روم. پوشه های مدارک را زیر و رو می کنم... نیست...

یادم نمی آید کجا گذاشته ام. کشوی عسلی کنار تخت را می گردم. اسکناس های پنجاه و صد هزار تومنی را برمی دارم. پولهای خودم هستند!

لب می گزم... نه! نیازی به پول ندارم. حقوق کافه، کافی ست.

صدای در و حرف زدن نامفهوم مامان، خشکم می کند.

دستپاچه تا کنار در می روم و به بیرون سرک می کشم.

- ممنون پسرم... توی زحمت افتادی...

و صدای آتیلا که بدنم را منجمد می کند.

- وظیفم بود مامان... کاش یکی از دوستای مهتا هم میومد تنها نباشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- محبت کردی عزیزم... مشکلی ندارم... اونا هم کار و زندگی دارن...
- پس شما استراحت کنید مامان، منم تا اینجا اومدم، اگر اجازه بدید، چند تا از وسایل مهتا رو بردارم ببرم بیمارستان...

صدای آه بلندش را می شنوم.

- یه جا خونده بودم اونایی که تو کما هستن، می تونن حس کنن، بشنون... مطمئنم مهتا از اطرافش انرژی می گیره... شک ندارم به زودی چشماشو باز می کنه... اونوقت با دیدن چیزایی که دوست داره، خوشحال میشه.

هق هقِ مامان، پاهام را سست می کند.

"لعنت بهت آتیلا! بالاخره یه راهی پیدا کردی بیای توی اتاقم".

دستم را روی دهانم می گذارم تا "هیــع"ِ خفه ام، بلند نشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیلا می خواهد بالا بیاید؟!

سریع و پاورچین به اتاق برمی گردم. کجا را بگردم؟! دیگر فرصتی برای گشتن نیست.

خودم را داخل اتاق مامان می اندازم. مامان هر لحظه ممکن است برای استراحت به اتاقش بیاید.

دستپاچه به بالکن می روم و کفش می پوشم. سریع نگاهی به پایین می اندازم .

پایین رفتن سخت شده.

چند بار به پایین و بعد به اتاق مامان نگاه می کنم. راه دیگری نیست.

از نرده رد می شوم و تلاش می کنم روی چهار پایه پا بگذارم. دستهام یخ زده. مچ پای دردناکم، نمی تواند وزنم را تحمل کند و جایی برای اشتباه ندارم.

با پای سالم، روی چهارپایه می پرم و بعد پخش زمین می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش بلند بود؟! نکند از بالا نگاه بیندازند؟!

لنگان لنگان چهار پایه را کنار انبار برمی گردانم و با لرز، چسبیده به دیوار، به طرف حیاط می روم. یک نگاهم به در خانه است، یک نگاهم به پنجره های هر دو طبقه.

"بدو مهتا... با آخرین سرعت بدو!"

با همان پای پر درد می دوم تا جلوی در حیاط؛ بدون مکث بیرون می روم و از خانهفاصله می گیرم.

کنار دیوار، در پیاده رو، دیگر نمی توانم وزنم را تاب بیاورم. سر می خورم و می نشینم.

سینه ام از نفس نفس زدن و استرس، بالا و پایین می شود. بی اهمیت به باران ،چشم می دوزم به در تا آتیلا با ساک مقوایی بزرگی بیرون می آید و به طرف ماشینش می رود.

یعنی وکالت نامه را پیدا کرده؟! اگر برداشته باشد، به هدفش رسیده و دیگر کاری از کسی برنمی آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

می نشیند در ماشین، مشتی به فرمان می کوبد و موهاش را دو دستی می کشد.

لبخند، آرام آرام روی لبهام می آید. پیدا نکرده!

دست خالی برگشته و هنوز برگ برنده در دستش نیست! خوشحالم؛ اگرچه در دست من هم نباشد.

میانِ لبخند، اشک در چشمهام جمع می شود. این همان مردی ست که باورش داشتم؟! همان آتیلایی که ادعای عشق می کرد؟! حالا می خواهد من و خانواده ام را با هم نابود کند؟!

حرکت که می کند، من هم بلند می شوم و آرام آرام قدم برمی دارم.

دست می کشم به در خانه.

"مامان! دلم برات تنگ شده"...

یادم نیست پاکت کوچک لعنتی را کجا گذاشته ام... با آن وکالت نامه، آتیلا ضربه ی بزرگی

رمان بازار
romanbazar.ir

به کار بابا می زند. حاصل یک عمر زحمت بابا، یک شبه به باد می رود.

مغزم کار نمی کند... درمانده و خسته و پر درد، قدم می زنم. مثل خود میراث شده ام... افسرده و سنگین و سربه زیر...

کانورسهای سفید و مشکی که کنار پای لنگانم قدم می زند، سرم را بلند می کند.

- سامی!

نفس بلندی می کشد.

- چرا مراقب جسم میراث نیستی؟!

شانه بالا می اندازم.

- اتفاق بود... نمی خواستم...

- اتفاق یا عمد... حق نداری بلایی سر جسمش بیاری... یادت که نرفته؟!

- نه... از داروخانه پماد می گیرم می زنم به مچش خوب بشه...

نگاهی به قیافه ی اخم آلودش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سامی... توی موقعیت بدی گیر کردم... کمکم می کنی؟!
- کمک؟!... وظیفه ی...

می پرم میام حرفش.

- می دونم... وظیفه ت نیست... ولی من تنهام و تنهایی نمی تونم از پسش بر بیام...

دوباره اشکم سرازیر می شود.

- دلم یه دوست می خواد باهاش حرف بزنم... ازش هم فکری بخوام... هر چی فکر می کنم یادم نمیاد اون وکالت نامه رو کجا گذاشتم... فقط تو می تونی کمکم کنی... تو که همه چیزو می دونی... اون سند رو برام بیار... یا حداقل بگو کجاس...

دو دستش را در جیبهای کاپشن مشکی اش می برد.

- ببین مهتا... منم محدودیتهای خودمو دارم... قانونهایی هست که باید رعایت کنم .یکیش هم

رمان بازار
romanbazar.ir

اینه که اجازه ندارم توی روابط و کارای آدما دخالت کنم وگرنه توبیخ و جریمه میشم...

- اما کمک کردن بهم برای پیدا کردن اون سند، فقط به خاطر من نیست... کمک به خانواده ی منه...

بی حوصله نگاهم می کند.

- اما در واقع، زیر پا گذاشتن قانونه! شما آدما برای اینکه کاراتونو توجیه کنین، حاضرین سر خدا هم کلاه بذارین! منم نیومدم باهات همدردی کنم یا کمکت کنم... طبق معمول باید هی بیام بهت یادآوری کنم به قانونهات احترام بذار!

خیره به زمینِ خیس، لب می زنم:

- کاش فقط می فهمیدم دوستام دوست واقعی نیستن... آتیلا عاشق واقعی نیست... اما حالا کارخونه ای که بابام اینهمه براش زحمت کشیده، داره از دستش میره ...

ضربه ی بدی می خوره... نمی تونم بشینم و ببینم شیما و آتیلا...

رفته! مثل همیشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای زنگ گوشی بلند می شود.

اسم سامی است و پیامش.

"همیشه انقدر مهربون نیستم قانونها رو بهت یادآوری کنم! بیشتر مراقب میراث باش".

پوزخند می زنم.

- انقدر مهربون نباش! برای شخصیت یه مامور تشریفات خوب نیست!

پیام بعدی می رسد.

" لازم نیست به من یادآوری کنی چطور رفتار کنم! حواست به فرصتت باشه دختر!" باید به کافه برگردم، کمی آرامش بگیرم و فکر کنم.

از گرسنگی در حال ضعف کردنم. یک ایستگاه قبل از کافه، از اتوبوس پیاده می شوم و یک ساندویچ ژامبون می خرم. انقدر خیس و گرسنه و به هم ریخته ام که تا برگشتن به خانه، امیدی به مرتب کردن سر و وضعم ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی در کافه، همه ی باقی مانده ی ته ساندویچ را در دهانم می گذارم و نوشابه را سر می کشم.

همزمان با باز شدن در، چشمم به خیامِ برزخی می افتد .

پشت در ایستاده بوده؟!

زیر لبی و با دهانِ پر، سلام می کنم. بدون جواب، در را می بندد که به تنه ام می خورد. بدون نگاه به من، پشت بار می رود.
سپهر، به ساعتش اشاره می کند. گوشی را بیرون می کشم و نگاه می اندازم .

کِی ساعت پنج و نیم شد؟!

کافه تقریبا شلوغ است و سپهر در حال سرویس دادن به مشتری هاست.

کنار کانتر می ایستم. چقدر عذرخواهی کنم؟! شرمنده فقط نگاهش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از پاکت سیگار سپهر، یک نخ بیرون می کشد و روشن می کند.

با حرف زدن، دود سیگار هم بیرون می آید.

- قرار بود چاهار برگردی...

- ببخشید!

عصبی تر می شود.

- چی رو ببخشم؟! کدومشو ببخشم؟! هان؟!... کارم واجبه و حتما باید برم و دیر بشه نمی تونم...،

با دست و سیگار به پلاستیک دور ساندویچ که در دستم مچاله شده و بطری خالی نوشابه اشاره می کند.

- این بود؟!... اصلا تو چی فکر کردی که اومدی اینجا کار کنی؟! اینجا رو از کجا پیدا کردی؟!

سپهر، کنار بار می ایستد و با دست و ابرو اشاره می کند آرامتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر کج می کند، دود را با حرص، سمت دیگرش فوت می کند و سیگار نصفه را در جا سیگاری خاموش می کند.

- بیا بالا...

- بالا؟!

بدون جواب، جلوتر از من راه می افتد و سمت پله ها می رود.

به سختی پله ها را بالا می روم. کنار در ایستاده. متوجه لنگیدنم می شود.

- پات چی شده؟!

سر بالا می اندازم.

- هیچی...

کمی آرام تر شده.

- درو بستم خورد به پات؟!... عمدی نبود... معذرت می خوام...

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای نگاهم ماتش می شود. خیام و معذرت خواهی؟!

- بشین!

روی مبلی که اشاره کرده می نشینم. به آشپزخانه می رود و چند دقیقه بعد، با کیسه ای پر از یخ برمی گردد.

- خورد به مچت؟!... اینو بذار روش ورم نکنه...

سعی می کنم لبخندم معلوم نشود. فکر کرده پام با ضربه ی در آسیب دیده. شاید برای همین، یکدفعه آرام شده.

یخ را روی مچ پام می گذارم.

- این چه سر و وضعیه؟! سه ساعت زیر بارون بودی؟!

- کار داشتم...

احساس می کنم حالم به هم می خورد. کیسه را رها می کنم و به طرف سرویس بهداشتی می دوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چه خورده ام، برمی گردانم. زیاد نخوردم. از بس میراث شکمش را با دو لقمه نیمرو و نان و پنیر سیر کرده، معده اش ضعیف شده.

شاید برای استرس هم باشد. چقدر در چند ساعت گذشته تنش داشته ام.

آبی به صورتم می زنم و از دستشویی بیرون می روم.

روی مبل نشسته؛ به جلو خم شده و دو طرف سرش را گرفته.

از جیبم یک آدامس می خورم تا مزه ی دهانم عوض شود و بی حال روبرویش می نشینم.

چند دقیقه ساکت و بی حرکت می ماند. بعد نفس بلندی می کشد و می ایستد.

- اون یخو بذار روی پات...

بی حرف، کاری که گفته را انجام می دهم.

می رود سراغ کمد دیواری و برمی گردد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- این اسپری بی حس کننده س... یکی دو ساعت یه بار بزن به مچت دردش اذیتت نکنه...

کیفی که در دست دارد را هم کنارم می گذارد.

- این دیگه چیه؟!

- کیف خودتم نمی شناسی؟!

کیف میراث است!

نیشم را باز می کنم.

- عه! اینجا بود؟! فکر کردم گمش کردم!

چند لحظه بی حرف و مستقیم نگاهم می کند. از زیر میز، پاکت مدارک میراث و پاکتی کوچکتر را هم برمی دارد و روی کیفم می گذارد.

- گفتی چهل روز می خوای برام کار کنی... توی اون پاکت، حقوق یک ماهت رو گذاشتم... بقیه شم که داده بودم.

متعجب نگاهش می کنم.

- مگه قرار نشد هفتگی بگیرم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- دارم باهات تسویه می کنم!

سر در نمی آورم. نگاه مستقیمش، لحظه ای از صورتم کنار نمی رود.

- مگه برای پول نیومدی اینجا؟! اینم مقداری که توافق کردیم بهت بدم... بردار و برو.

- یعنی چی؟! بردارم برم؟! یعنی دیگه نمی خوای برات کار کنم؟!

کلافه کف دستش را به صورتش می کشد.

- یه هفته نیست اومدی ولی یه روز آروم نداشتم از دستت... پولو بردار برو، هم مشکل تو حل میشه، هم من از این وضع خلاص میشم.

حرص زده، پاکت پول را کنار می زنم.

- می خوای صدقه بدی؟!... من باید کار کنم و پولمو دربیارم.

صداش بالا می رود.

- فکر کردی اونقدر درآمد داریم که چاهارصد هزار تومن صدقه بدم؟! می خوام این وضعیت تموم

رمان بازار
romanbazar.ir

بشه... این روزا به اندازه ی کافی زندگیمون آشفته و به هم ریخته هست ...
دیگه گنجایشِ بازی درآوردنهای تو رو ندارم... نمی کشم...

تنها امیدم، کار کردن و بودن در کافه است. اگر بیرونم کند، بیچاره می شوم. نه پول ...

نه نزدیکی به بچه ها...

گریه و ترس را پس می زنم.

- می دونم شرایطم عادی نیست... ولی واقعا چاره ای ندارم... اگر اینجا کار نکنم...، بلند می شود و سرگردان، موهاش را به هم می ریزد.
- مظلوم نمایی نکن میراث... همه ی کارات پارادوکسه... همه ی زندگیت، رفتارت ،حرفات... مرموزه... نظم و انضباط کاری نداری، کار بلد نیستی... اینا دلیل کافی نیست نخوام اینجا کار کنی؟!

سعی می کنم بغضم را پس بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ولی من بهت دروغ نگفتم...مدرک آوردم برات...

در تمام این سالها، فقط چند بار عصبانیتش را دیده ام. و یکی از آن چند بار، الان است!

- مدارکتم با رفتارت یکی نیست... میگی تنها زندگی می کنی اما مثل دخترایی که خانواده شون گفته قبل از غروب خونه باشن، زود میری و میگی یکی خونه منتظرمه ...میگی حتا پول نداری تا خونه بری اما آدامسی که می خوری، خارجیه... روز اول مثل دخترای ژولیده اومدی و حالا هر روز یه مدل می پوشی... میگی نامزد داری اما رفتارت با نامزد دوست من، پر از شک و شبهه ست...

خم می شود بالای سرم.

- میراث! من از اول هم نیروی جدید نیاز نداشتم. حس کردم واقعا به کار نیاز داری ...

فکر کردم دارم کمکت می کنم... به هر دلیلی... که برای خودم خیلی مهم و با ارزشه ،احساس کردم اومدنت اینجا، اونم توی شرایطی که برامون پیش اومده، اتفاقی نیست ...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما اشتباه کردم! حالام تاوانشو می دم...

نمی خواهم گریه کنم اما نمی توانم
جلوی اشکهام را بگیرم.

پاکت مدارک را در کیفم می
گذارم و بلند می شوم.

- نیازی به تاوان دادن نیست... تا همینجا هم خیلی بهم لطف کردی...

جلوش می ایستم.

- حق با توئه... من پارادوکس دارم!... ولی خیام... توی همین چند روزه فهمیدم حقیقت همیشه اونی نیست که می بینیم... خیلی چیزا هست که نه میشه راحت دید ،نه میشه راحت گفت... یه وقتایی خودمون نمی دونیم امیدِ آخر یه آدمیم...

نگاهش از چشمهام، با اشکم سُر می خورد پایین.

- ممنون برای این چند روز و همه ی کمکهات...

رمان بازار
romanbazar.ir

پلکهاش را روی هم می فشارد و من از کنارش می گذرم.

دستم روی دستگیره ی در است که صدای نفس بلندش را می شنوم و بعد صدای خسته اش را.

- صبر کن...

نگاهش می کنم.

- من که بهت پولی که نیاز داری رو دادم... هیچ مشکلی هم با دادنش ندارم... دیگه چی ازم می خوای؟!

- من پول نخواستم... کار خواستم...

کلافه، دوباره به صورتش دست می کشد و همان دست را در هوا تکان می دهد.

- بمون... ولی بی دردسر... بی حاشیه...

می آید روبه روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- معنی حرفاتو نمی فهمم... نمی دونم چرا دارم انقدر کوتاه میام میراث... ولی اگر می خوای اینجا کار کنی، مسئولیتاتو جدی تر بگیر...

خیره به صورت ناآرام و کلافه اش، اشک و لبخندم با هم می آیند.

"آخ! آووکادوی مهربون! قول میدم کمتر اذیتت کنم!"

سردرگم می پرسد: دیگه چیه؟!

سر تکان می دهم و اشکهام را پاک می کنم.

- هیچی... ممنونم!... برم سر کارم!

در را نگه می دارد.

- پشیمونم نکن میراث...

میان پله ها می گوید: اون اسپری رو هم بزن، سرپایی اذیت نشی.

در را می بندد و نمی بیند دوباره از آنهمه مهربانی اش، اشکم سرازیر شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپهر، کنار مردی جوان، گوشه ی کافه نشسته و صحبت می کند.

با دیدنم، بلند می شود و پشت بار می آید.

- چی شد؟!

نفس بلندی می کشم.

- هیچی... آروم شد.

چشمهای متعجبش را می دزدد و سر تکان می دهد.

- دوستم اومده... نمی خواد به پات فشار بیاری. بشین ولی حواست به مشتریا باشه.

معده ام می سوزد. یک لیوان چای و عسل برای خودم درست می کنم و روی چهار پایه می نشینم.

پاچه ی شلوار را بالا می زنم و اسپری را روی مچم می پاشم.

صدای آویز در می آید.

آتیلاست. با سپهر دست می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بشین الان میام پیشت مهندس.

آتیلا سر تکان می دهد.

- راحت باش... عجله ندارم.

می آید کنار بار می ایستد.

- سلام!

بدون نگاه بهش، سر تکان می دهم.

- چی میل دارین؟!

جواب نمی دهد تا مجبور شوم نگاهش کنم. ابرو بالا می برد.

- بازی رو تموم کن... دستتو خوندم!

یک لحظه قلبم از حرکت می ایستد.

- یعنی چی؟!

خم می شود روی کانتر.

- می دونم چی تو سرته!

اخم می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- متوجه منظورتون نمیشم... نمی خوامم بشم! اگر سفارش داریم بفرمایین.

لبخند می زند.

- اول باید منو رو بهم بدی تا سفارشمو انتخاب کنم! چه خدمتکاری هستی تو؟!

لبهام را به هم فشار می دهم. پست فطرت!

یک منو جلوی دستش می گذارم و می خواهم روی چهارپایه بنشینم که سریع می گوید:

- کجا؟! صبر کن سفارشمو بگم دیگه!

بدون نگاه بهش، می ایستم. منو را ورق می زند و می بندد.

- قهوه ترک... بلدی درست کنی؟!

خیره به منو می گویم: تشریف ببرید سر میزتون، سپهر میاد درست می کنه.

موبایلش زنگ می خورد. از جیب بیرون می کشد و یک لحظه اسم "شیما" را می بینم.

- الو؟... جانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به من می افتد و می گوید "گوشی"...

می رود ته کافه، کنار پیانو می ایستد. دست دراز می کنم دستمال برمی دارم و سراغ یکی از میزهای نزدیک پیانو می روم. همانطور که حرف می زند، انگشت روی بدنه ی براق پیانو می کشد.

- خوب کردی... منم کارم تموم بشه میام بیمارستان پیشت، حرف می زنیم.

...

- پدرش شب برنمی گرده بیمارستان؟!

...

- باشه... تا دو سه ساعت دیگه میام... فعلا.

با حرص، دستمال را روی میز می کشم که حضورش را کنارم حس می کنم.

- میراث!... اسمت میراثه دیگه؟!

به تمیز کردنِ میز ادامه می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اسما خوب یادتون می مونه!

- بله... میراث خانومِ مهماندار!

سرش را خم می کند طرف صورتم.

- اگه واقعا مهمانداری، باید اون بالا بالاها باشی، نه اینجا و دستمال به دست...

لبهاش را جمع می کند.

- شایدم... اینجا بودنت نقشه س... برای رفتن اون بالا بالاها!

با چشم، به سقف اشاره می کند. حرص زده نگاهش می کنم. لبخند می زند.

- من امثال تو رو خوب می شناسم!... سه چاهار تا مرد جوون و مجرد دیدی... داری روی همه شون کار می کنی...

از میان دندانهای قفل شده می گویم: حرف دهنتو بفهم!

سرش را جلوتر می آورد و خیره به چشمهام می گوید: تو مسلک من، زنایی مثل تو که دام پهن

رمان بازار
romanbazar.ir

می کنن، بعد با دست پس می زنن و با پا پیش می کشن، جذابیتی ندارن!

پوزخندم پر از خشم است.

- تو چی داری که ازت خوشم بیاد؟!

لبهام را می دوزم به هم و دستهای لرزانم را مشت می کنم. این شیطان مجسم ،همان آتیلای هفته ی گذشته است؟!

تند تند پلک می زنم تا اشکم سرازیر نشود.

نیشخند می زند.

- نه دیگه! نشد!... اشک و آه، مال مرحله ی بعدیه!... می بینی؟!... برام مثل یه کتابِ خونده شده ای!

نفس بلندی می کشم. گره ی مشتهام محکم تر می شود و حرصم بیشتر اما مثل خودش زهرخند می زنم.

- فکر می کردم فقط حافظه ت خوبه... اما حالا می بینم خوب هم توهم می زنی! ...

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای جنتلمن! منم امثال تو رو خوب میشناسم! می دونم چه بازیگرای قابلی هستید... تو شاید ظاهرت بی نقص و خوب باشه ولی فقط یه نقابه برای سوءاستفاده از موقعیت آدمای ساده ای...

گردنم یکباره می سوزد. آخی می گویم و دست می برم زیر شالم.

انگشتهام هم از برخورد با حباب گردنبند می سوزد.

- مهتا! اخطار آخره!

سر بلند می کنم. کنار آتیلا با یک ابروی بالا رفته و نگاه مستقیم، سامی ایستاده.

جدی ست و سخت.

- احساس واقعیت رو با جسم میراث به زبون بیاری، اون گردنبند می شکنه و تموم! ...

توی بدن میراث نرفتی که حقیقتهای پنهان رو جار بزنی... دیگه برای یادآوری نمیام!

سر می جنبانم و آب دهانم را فرو می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سامی غیب می شود و آتیلا دست در جیب می کند.

- نطقت یادت رفت؟!

سریع می گویم: من با شما کاری ندارم... نمی دونستم نامزد دوست خیام و سپهر هستین... عصبانی شدم... چون... فکر کردم نیت دیگه ای دارین...

از گوشه ی چشم، متوجه خیام می شوم، پشت آتیلا و کنار دیوار جلوی پله های طبقه ی بالا. نمی دانم کیِ پایین آمده. مکث نمی کنم و به طرف بار می روم.

خیام بدون حرف می آید، دو فنجان قهوه درست می کند و ته کافه و پیش آتیلا برمی گردد.

سپهر هم با دوستش گپ می زند و فقط برای آماده کردن سفارش مشتریها می آید.

تا ساعت هشت، بیشتر استراحت می کنم و حرص می خورم ولی از پشت بار بیرون نمی روم.

وقت رفتن، خیام می آید جلوی بار.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چطوری می خوای برگردی خونه؟ شانه بالا می اندازم.
- مثل همیشه... با اتوبوس.

هنوز سرسنگین است ولی دیگر عصبی نیست.

- با آژانس برو.

همانطور که حرف می زند، کیف پولش را از جیب بیرون می کشد.

سپهر، نشسته گوشه ی بار، متعجب به خیام نگاه می کند.

می گویم: نه... لازم نیست. با اتوبوس میرم.

خیام هم با تعجب نگاهم می کند. بی توجه به آتیلای نشسته تهِ کافه، سر تکان می دهم و خداحافظی می کنم.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از خروج از جسمِ میراث، دوباره از اسپری به پاش می زنم؛ وسایل را در جای خودش می گذارم و ترکش می کنم.

از تخت که پایین می رود، کمی مچ پاش را تکان می دهد و اخم می کند.

ای وای! درد را احساس کرده؟

همراهش تا دستشویی می روم. جلوی آینه می ایستد و به خودش در آینه دقیق نگاه می کند. دست روی لبهاش و زیر چشمهاش می کشد. صورتش را شسته ام و کرم زده ام. آثار آرایش نمانده. دوباره با مچ پاش بازی می کند و زیر لب، "آی" می گوید.

- میراث! معذرت می خوام!... امروز خیلی اذیتت کردم... ولی باور کن عمدی نبود.

به اتاق برمی گردد و آماده می شود.ایستاده ام تا همراهش خارج شوم و به بیمارستان بروم.

با یکی از همان لباسهای مشکی و همان ژاکت سیاه رنگ، مثل همیشه ساده و بدون عجله

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون می رود. همراهش قدم برمی دارم تا سر خیابان. همان مرد آشنا، کنار ماشینش ایستاده.

به صورت میراث نگاه می کنم که با دیدنش، چهره در هم می برد و به راهش ادامه می دهد. اما مرد، لبخند می زند.

- شب به خیر!

- بازم اومدین اینجا؟! مگه خواهش نکردم دیگه جلوی خونه م نیاین؟!

- بیا هم برسونمت، هم صحبت کنیم.

- ممنون... با اتوبوس میرم.

- به خاطر تو تا اینجا اومدم.

به مرد جوان نگاه می کند و سرد جواب می دهد: نباید میومدید...

- میراث! با کی داری لجبازی می کنی؟! من یا خودت؟!

همراه ما تا ایستگاه می آید.

- تو احتیاج به کمک داری...

رمان بازار
romanbazar.ir

میراث برمی گردد رو به او.

- من احتیاج به هیچ کمکی ندارم... راحتم بذارید لطفا.
- اینو به کسی بگو که حالتو ندونه...
- حال من چیزیش نیست... دارم آروم زندگیمو می کنم... مگه همینو نمی خواستید؟!

نزدیک میراث می شود.

- پس چرا یک هفته پیش، وسط بزرگراه بودی؟! دقیقا همون ساعت و همون جا...

میراث شوکه می شود.

- منو تعقیب می کنید؟!

مرد، نفسش را با صدا بیرون می دهد.

- اون روزِ بخصوص، بله!

اتوبوس به ایستگاه نزدیک می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دکتر! من به کمک و دلسوزی شما هیچ احتیاجی ندارم... لطفا به جز موارد مربوط به ژاله خانوم، کاری به من و زندگیم نداشته باشید.

به طرف اتوبوس می رود و مرد جوان هم پشت سرش.

- میراث... توی این چند روز، مشکلت بیشتر شده... اون روز که با اون ظاهر متفاوت دیدمت، بیشتر نگران شدم...

میراث روی پله ی اتوبوس برمی گردد طرفش.

- من دیگه مریض شما نیستم... راحتم بذارید...

همراهش بالا می روم و دکتر جوان، در خیابان می ماند.

دکتر؟! مریض؟! مگر میراث بیمار است؟! چرا دست کمک او را پس می زند؟!

خوش به حالش که کسی مثل آن دکتر را دارد تا انقدر مراقب و نگرانش باشد. میراث که نه ثروت

رمان بازار
romanbazar.ir

دارد، نه دلیلی برای طعمه شدن... این دکتر، اگر نگران است، فقط به خاطر خود میراث است.

تا صبح، همانجا ایستاده ام و فکر کرده ام.

میراث که به خانه برمی گردد، مشخص است از خستگی روی پا بند نیست .

همراهش وارد خانه می شوم و بی صبرانه انتظار می کشم بخوابد.

تصمیمم را گرفته ام. بازی در این نقش، از عهده ی من خارج است.

با جسم میراث از خانه بیرون می زنم و شماره ی سامی را می گیرم.

همان لحظه با موتور بزرگش

جلوی پام ترمز می کند.

- بپر بالا وقت ندارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه طول می کشد تا جلوی مرکز خریدی توقف می کند و پیاده می شود .

همراهش وارد می شوم.

به اطراف نگاه می کند و جلوی پله برقی می ایستد.

- سامی... کار مهمی باهات دارم.

به موبایلش نگاه می اندازد و همانطور می گوید: فعلا کار دارم... باید صبر کنی.

زن جوانی، در کنار یک مرد میانسال، از بالا به طرف پله برقی می آیند. پاشنه ی بلند کفش زن، به شیار پله ها می گیرد و جلوی چشم ما، پرت می شود. سرش به لبه ی فلزی پایین پله ها می خورد و بی حرکت می شود.

وحشت زده، دست جلوی دهانم می برم و ناخودآگاه برای کمک جلو می روم اما سامی بازوم را می گیرد و نگه می دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند نفر به طرف زن می دوند. روح زن جوان، از جسمش بلند می شود و سرش را می گیرد.
سامی جلو می رود.

- خانوم روژان رستمی! همراهم بیا...

زن جوان، به سامی و مردم جمع شده، گیج نگاه می کند.

- کجا بیام؟! اینجا چه خبره؟!

سامی، جدی جواب می دهد: شما همین الان مُردی... حالا بی معطلی پاشو بیا...

چشمهای زن، وحشت زده و ناباور به جسمش و دوباره به سامی خیره می شود.

مردِ همراهش شوکه به دیگران نگاه می کند و میانِ همهمه ی " تموم کرده " ،"زنگ بزنید اورژانس ،""چطوری افتاد؟!" و "تنهاست یا کسی هم همراهش بود؟"، ترسیده می گوید:

- دیدم کنارم بود... دیدم پرت شد... ولی نمی شناسمش... فکر کنم تنها بوده...

رمان بازار
romanbazar.ir

روحِ زن، جیغ می کشد: عوضی!
منو نمی شناسی؟!

سامی دوباره صداش می زند.

- صداتو نمی شنوه!

و با تاسف سر تکان می دهد.

- خودتو خسته نکن و وقت منم نگیر...

زن، با همان صدای بلند و عصبانی به طرف سامی برمی گردد.

- تو دیگه چی می گی یارو؟! اون کثافت شوهرمه، اونوقت داره منو انکار می کنه...

صورت سامی پر از تمسخر می شود.

- شوهر موقت!

زن، یکباره ساکت می شود. سامی جلوتر از او، چند قدم می رود و کنار دیواره ی پله برقی می ایستد.

- منتظرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

زن نگاهی به درِ سفید روی دیوار می اندازد و دست سامی که روی دستگیره است.

- اونجا دیگه کجاس؟.!.. من نمی خوام باهات جایی بیام.

سامی در را باز می کند.

- قرار نیست با من بیای! خودت میری!

زن، چند قدم عقب می رود.

- نه... من جایی نمیرم...

سامی بی حوصله به پشت سر زن اشاره می کند. دو نفر سر تا پا سیاه پوش با کلاههایی که روی صورتشان سایه انداخته، دو طرف زن می آیند و او را احاطه می کنند.

زن، بیشتر وحشت می کند. جیغ می کشد و مقاومت می کند ولی زورش به آنها نمی رسد. هر سه از در عبور می کنند و سامی در را می بندد. نفس بلندی می کشد و به من می گوید:

- خب... بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز چشمهام گرد است.

- من که روح نیستم! جسم دارم! پس چرا تونستم ببینم؟!

لبخند کجی می زند.

- چون روحت مال مهتاست که می تونه ببینه.

به لباسهاش اشاره می کنم.

- چرا دیگه لباس مرتب نپوشیدی؟!

شانه بالا می اندازد و به طرف در مرکز خرید می رود.

- برای هر کسی تیپ نمی زنم! باید ارزششو داشته باشه!

روبه روش می ایستم و راهش را سد می کنم.

- پس برخوردت با همه ی روح ها یکی نیست... چطور می تونی قضاوتشون کنی و بر اساس برداشت خودت، نوع برخوردتو عوض کنی؟! قضاوت کردنِ دیگران، بدون اینکه همه ی زندگیشونو

رمان بازار
romanbazar.ir

بدونی، عادت آدماس... تو که گفتی خصوصیات آدما رو نداری؟!

اخم می کند.

- الانم می گم!... به تو ارتباطی نداره... ولی محض اطلاعت می گم، نوع تشریفات رو هم همراه لیستم بهم میدن. پس قضاوتِ من، دخالتی توی عملکردم نداره! هر چند ...
طبق اطلاعاتی که ازشون می گیرم، می تونم بفهمم کل زندگیشون چند چند بودن!

به جمعیتی که هنوز جلوی پله برقی هستند نگاه می اندازم.

- یعنی... اون زن...

دوباره راه می افتد.

- زن صیغه ایِ اون مَرده بود... مردی که خودش زن و بچه داشت...

- زنه می دونست؟!

از گوشه ی چشم نگاهم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- میشه ندونه؟!

- ولی مَرده هم به همون اندازه مقصره... فقط که زنه تقصیر نداشته...

کنار موتور می ایستد.

- قطعا به مامور تشریفات اونم میگم یادش باشه!... فضولی کافیه! مگه کارم نداشتی؟!

سر تکان می دهم.

- چرا... سامی... من خیلی فکر کردم... تصمیم آخرمو گرفتم... جای وکالت نامه رو پیدا کردم...همین الان می خوام برم برش دارم و ببرم پیش بابام... می خوام همه چیزو درباره ی آتیلا و شیما بهش بگم...

- یعنی زیر پا گذاشتن قانونهایی که برات صد بار گفتم...

سر تکان می دهم.

- می دونم!

پوزخند می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس می خوای گیم اوور بشی!
- دو نفر از نزدیک ترین آدمای زندگیم که بهشون مثل چشمام اعتماد داشتم، بهم خیانت کردن... اما نمی خوام بذارم پدر و مادرم به خاطر من بیشتر زجر بکشن... هم منو از دست بدن، هم دارایی شونو...
- اونا وقتی تو رو از دست میدن که نتونسته باشی از فرصتت استفاده کنی...

سر تکان می دهم.

- پذیرفتن که موندنی نیستم... دکترا ناامیدشون کردن... مثل چند روز اول پیشم نمی مونن...

صورتش را جمع می کند.

- حتا اگه بمیری هم پدر و مادرت نمی تونن انقدر راحت مرگتو بپذیرن!... نکنه توقع داری زندگیشونو تعطیل کنن و بیست و چاهار ساعته نگهبانی بدن بالا سرت؟! پدرت اگر رفته، دلیلش حفظ همون داراییه که برای تو می خواد... همون دارایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

می خوای به خاطر به باد نرفتنش، قید قانونها رو بزنی...

دستهاش را جلوی سینه در هم می برد و پوزخند تلخ تری می زند.

- یعنی دیگه امیدی برای جمع کردن اشکها نداری؟! اون همه ادعا، توی یک هفته دود شد رفت؟! فقط به خاطر دوست و نامزدت؟!

سرش را بالا و پایین می کند.

- به خودت مربوطه! تویی که باید برای زندگیت تصمیم بگیری...

لب می گزم.

- فقط... یه خواهش ازت دارم... می خوام یه روز بهم فرصت بدی.

نگاهش متعجب می شود.

لبخند می زنم.

- ببین! من که نمی تونم از دست تو فرار کنم... هر جا برم، میدونی... ولی یه روز زمان بهم بده... می

رمان بازار
romanbazar.ir

خوام اگر بتونم، به میراث کمک کنم... به هر حال یک هفته بدون اجازه از جسمش استفاده کردم... شاید بتونم کمکی کنم زندگیش بهتر بشه... یکی دو تا کار کوچیک دیگه هم دارم...

چند لحظه ساکت می ماند و بعد لبخند می زند و سر تکان می دهد.

- باشه! قبول!

مردد نگاهش می کنم.

- انقدر راحت قبول کردی؟! نکنه بزنی زیر قولت؟!

دوباره جدی می شود.

- سر حرفم هستم... چون عادتای آدما رو ندارم!

نفس راحتی می کشم.

- ببینم؟ اون دنیا هم می بینمت؟!

- اون دنیا دیگه برای چی؟!

شانه بالا می اندازم.

- تازه داریم با هم دوست میشیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

می نشیند روی موتور.

- دوست؟!... به همین راحتی دوست انتخاب کردی که اوضاعت اینطوریه دیگه!

به گوشی نگاه می کنم. باید سریع تر به بیمارستان بروم.

با چشم به پشتش اشاره می کند.

- استثنائا ایندفعه می رسونمت!

ذوق زده سوار می شوم و می گویم:
دیدی دوست خوبی هستی!

سرش را روی شانه به طرفم می گرداند.

- حتا اگه امکانش هم باشه، من با کسی که انقدر راحت جا بزنه و ضعیف باشه دوست نمیشم!... محکم بشین دختر!

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی در بیمارستان نگه میدارد. تشکر می کنم و پیاده می شوم.

- مهتا!

نگاهش می کنم.

- کافیه یه ذره از عقلت استفاده کنی... اونوقت پدر و مادرت نه تو رو از دست میدن ،نه دارایی شونو... بهت یه فرصت و یه جسم تازه و نا آشنا داده شده که می تونی ازش خوب استفاده کنی.

گیج نگاهش می کنم و پیش از اینکه حرفی بزنم، لبخند کجی می زند و گوشه ی ابروش را می خاراند.

- برای خاطر همین حرفم هم ممکنه توبیخ بشم! پس بیشتر نمی تونم توضیح بدم!

چنان با سرعت حرکت می کند که نمی توانم اثرش را هم ببینم.

جمله اش را در ذهنم تکرار می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

"از عقلت استفاده کنی... یه فرصت و یه جسم تازه و نا آشنا... می تونی ازش خوب استفاده کنی... یه فرصت و یه جسم تازه... یه جسم تازه و نا آشنا"...

درست است! من در جسم میراث، دیگر مهتا نیستم... ولی... چطور استفاده کنم؟!

وکالت نامه آن بالا، در اتاق است. به عنوان میراث و با جسم او، نمی توانم به هیچ عنوان اطلاعاتی به بابا و مامان بدهم. در حال حاضر، مهم تر از همه چیز، آن سند است تا به دست آتیلا نیفتد.

صدای آتیلا در سرم تکرار می شود.

" خونشونو بگرد... اتاقشو... من نمی دونم... هر جا فکر می کنی ممکنه گذاشته باشه... تا به هوش نیومده اون وکالت نامه رو پیدا کن"

من هم می توانم بدون اینکه کسی بفهمد، به اتاق بروم و وکالت نامه را بردارم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد وقت دارم راهی پیدا کنم برای رساندنش به بابا و دادن اطلاعات به او.

- میراث؟!

سریع برمی گردم.

خیام است. سیگارش را تازه روشن کرده و ناآرام به نظر می رسد. اینجا چه می کند؟! یعنی برای ملاقات من آمده؟!

- اینجا اومدی برای چی؟!

به من و من می افتم.

- اینجا... خب... یه مشکلی داشتم... مگه ساعت یک شده؟!

به ساعتش نگاه می کند.

- نه... یازده و نیمه.

- پس دیر نکردم! تو اینجا چیکار می کنی؟!

- اومدم به دوستم سر بزنم... تو... مریضی؟!

لب می گزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- این دیگه جزء زندگی خصوصیمه! ببخشید... من زودتر برم به کارم برسم که به موقع بیام کافه.

با تاسف سر تکان می دهد.

- امروز جمعه س! نیازی نیست کافه بیای...

لبخند می زنم، سریع تشکر می کنم و وارد بیمارستان می شوم.

در راهرو، نزدیک اتاق ایزوله، بابک و پریسا ایستاده اند. خودم را در پناه راهرو مخفی می کنم. حتما خیام هم با آنها آمده. هر دو نزدیک شیشه هستند و به داخل نگاه می کنند.
باید منتظر شوم بروند تا بتوانم بدون دیده شدن، داخل شوم و وکالت نامه را بردارم.
چند دقیقه بعد، در اتاق باز می شود و مامان و بابا و بعد آتیلا بیرون می آیند.

نگاهم روی چهره ی خسته ی بابا ثابت می شود که دست روی شانه ی مامان گذاشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهای مامان از شدت گریه باز نمی شود. به خاطر من به چه روزی افتاده اند ...

لعنت به من... لعنت به آتیلا و شیما...

پریسا، دو دسته گل بزرگ را از آتیلا می گیرد. بابا به مامان اصرار می کند به خانه برگردد و استراحت کند.

مامان، بی حال سر تکان می دهد.

آتیلا می گوید: خودم تا خونه مامانو می رسونم.

بابا مخالفت می کند.

- راننده پایینه... ممنونم... تو برو قرارداد جلسه ی فردا رو تنظیم کن.

رنگ و روی آتیلا پریده و نگاه مشوش و عصبی اش به گوشی است.

همگی از بابا خداحافظی می کنند. سریع به طرف راه پله ها می روم ولی لحظه ی آخر، متوجه ساک مقوایی می شوم که در دست آتیلاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

- همه چیزو برداشتی پسرم؟!

آتیلا کنار آسانسور می ایستد.

- بله مامان... همش اینجاس...

در آسانسور که روی تصویرشان را می گیرد، به طرف اتاق می روم. بابا پشت به شیشه، کنار تخت نشسته و دستم را در دست گرفته.

نگاهم روی میز زیر پنجره می رود که خالی ست.

قاب عکس...

نگران به طرف آسانسور می روم.

پریسا و بابک و آتیلا کنار ماشین بابا هستند که مامان سوارش می شود و وسایلش و گل ها را کنارش می گذارد.

ماشین که حرکت می کند، آتیلا از بچه ها فاصله می گیرد و به من نزدیک می شود .

خودم را بیشتر مخفی می کنم. گوشی را درمی آورد و شماره می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- الو شیما... کجایی تو؟!

...

- یعنی چی نیست؟! همه جا رو گشتی؟! شاید تو اتاق مامان باباش باشه...

...

- خیلی خب... همه چیزو مرتب کن و بزن بیرون...

مادرش الان از بیمارستان راه افتاد.

بدون خداحافظی تماس را قطع می کند و لگدی به جدول کنار پیاده رو می زند. دوباره سراغ پریسا و بابک می رود و با آنها خداحافظی می کند. از دلشوره، مغزم کار نمی کند .
نکند متوجه جای وکالت نامه شده و برش داشته؟! نه! اگر متوجه شده بود، سراغ خانه و اتاقم نمی رفتند. پریسا و بابک از خیابان رد می شوند. تازه ماشین خیام را می بینم که با سیگار روشن، پشت فرمانش نشسته و به جای خالی ماشین آتیلا خیره است.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را پنهان می کنم تا آنها هم بروند. ساک را به خانه برگرداندند... چطور دوباره به خانه بروم وقتی مامان هست؟!

مشتم را به درخت می کوبم. همه چیز به هم ریخت...

چاره ای نیست. باید به خانه بروم.

سوار تاکسی می شوم. تا رسیدن به خانه، فرصت فکر کردن دارم.

جلوی در خانه که می رسم، دستم می لرزد.

مردد زنگ می زنم و منتظر می مانم.

صدای بی حالِ مامان می آید.

- بله؟

در دل می گویم " مامان! باورم کن!"

- سلام... منزل آقای پویان؟

- بله! شما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- امم... من ترانه ام... دوست مهتا... میشه چند لحظه مزاحمتون بشم؟!

مکثش طولانی می شود. لب می گزم و دنبال جمله ی جدیدی می گردم که در باز می شود.

نفس راحتم را بیرون می دهم و با لبخند، طول حیاط را طی می کنم.

مامان، جلوی در ورودی ایستاده و دستش را به در گرفته. چقدر شکسته و رنجور شده.

به زحمت لبخندم را حفظ می کنم و بغض را پس می زنم.

دلم می خواهد بغلش کنم. مامان اینجاست و من محرومم از آغوشش... او محروم است از دختری که براش انقدر بیتاب است.

سلام می کنم و روبه روش می رسم.

سر تکان می دهد. نگاه غمدارش کنجکاو و پر از سوال شده. باید اعتمادش را جلب کنم.

- شما باید گیتی جون باشید... مامان مهتا...

رمان بازار
romanbazar.ir

در دل می نالم "مامانِ من!"

کنجکاوی چشمهاش بیشتر می شود و دوباره سر تکان می دهد.

- بله! بفرمایید!

پشت سرش وارد می شوم. در را می بندد و می پرسد: گفتید ترانه؟!

- بله! من یک سالی هست با مهتا دوستم...

مبل را تعارف می کند و خودش هم می نشیند.

- به جا نیاوردم... من همه ی دوستای مهتا رو می شناسم... اما شما...

دلم می خواهد جلوی پاش بنشینم و سرم را روی پاهاش بگذارم.

- من... دوست اینترنتی مهتا هستم.

- دوست اینترنتی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

روسری و پالتوش با دسته های گل و ساک روی مبل هستند. کاش بخواهد ازمپذیرایی کند و به آشپزخانه برود.

می نشینم.

- بله... مهتا درباره ی سایت نود و هشتیا چیزی براتون نگفته؟!

می دانم گفته ام!

گوشه ی چشمهاش را جمع می کند.

- همون سایت داستان و رمان؟!

با لبخند سر تکان می دهم.

- بله... ما توی سایت با هم آشنا شدیم... با اینکه فقط دوبار همدیگه رو دیدیم، ولی تقریبا هر روز با هم توی سایت صحبت می کردیم...

یا حرفم را باور نکرده یا براش اهمیت ندارد که می گوید: متاسفانه مهتا خونه نیست ...

یعنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهاش از بغض می لرزند. سریع می گویم: بله... می دونم... متاسفم... امیدوارم زودتر خوب بشه.

بغضش را پس می زند.

- از کجا فهمیدی؟!

- از طریق دوست قدیمیش که اونم توی سایت عضوه.

سر تکان می دهد و آه می کشد. خودم را لبه ی مبل می کشم.

- خانوم پویان... من و مهتا داشتیم یه داستان مشترک می نوشتیم برای سایت ...

الان یه هفته س خواننده هامون منتظرن... مهتا گفته بود ادامه ی داستان رو نوشته ...

اومدم اگر بشه، نوشته هاشو ببرم تایپ کنم.

- ولی من از جای دقیق وسایلش خبر ندارم... شاید دوست صمیمیش بهتر بدونه ...

یا نامزدش...

رمان بازار
romanbazar.ir

وای! شیما یا آتیلا؟! نه!

سریع می گویم: نه نه... اتفاقا من فکر کنم بدونم کجاست...

ابروهاش بالا می رود. دستپاچه لب می گزم.

- آخه گفتم که! ما هر روز با هم حرف می زدیم... بار دوم هم که دیدمش، دفترچه ای که داشت توش می نوشت رو آورده بود... یه دفتر کاهی با جلد بنفش... من ندیده ،اتاقشم می تونم تصور کنم! انقدر که درباره ی همه چیزش باهام حرف زده بود...

نگاه مستقیم و مرددش، باعث می شود تلاشم را بیشتر کنم.

- نمی دونم چرا درباره ی من با شما صحبت نکرده، در حالی که از همه ی زندگیش برای من گفته... از شما و پدرش... نامزدش آتیلا، که چند وقت دیگه عروسیشونه... از دوستاش... حتا... یه روز قبل از تصادفش، وقتی با هم صحبت می کردیم، گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواد همراه شما برای خرید سرویس خواب جهیزیه و انتخاب پرده های خونه ی خودش بره ...
می گفت شما اصرار دارین رنگ روشن و ساده انتخاب کنه ولی خودش رنگهای شاد و شلوغ دوست داره.

نگاه مامان، هر لحظه متعجب تر می شود.

لبخند می زنم.

- درباره ی خیلی چیزا با هم حرف زدیم... من حتا رنگ لباس شما رو هم برای عروسیش می دونم! با اینکه گفته شما حتا نذاشتید پدر مهتا بدونه مدل و رنگ لباستون چیه... توی انتخاب مدل لباستون، منم باهاش همفکری کردم... یعنی ازم نظر خواست ،من مطمئن بودم با تعریفایی که از شما کرده، اون کت و دامن کلاسیک مشکی رو می پسندید...

لبخند بی روح و ناباوری می زند.

- مهتا همه ی زندگیشو به شما گفته... اونوقت درباره ی شما، چیزی به من نگفته...

رمان بازار
romanbazar.ir

دارم حسابی از عقلِ نداشته ام کار می کشم تا خراب نکنم.

- خب ...البته من نمی دونستم اصلا چیزی نگفته... ولی می گفت می خواد برای جشن عروسیش دعوتم کنه و منو رسما به خانواده ش معرفی کنه.

آه می کشد. خم می شوم دست روی دستش می گذارم.

- گیتی جون... من مطمئنم مهتا به هوش میاد... انقدر غصه نخورید... اگر بفهمه بهخاطرش از خودتون غافل شدید، خیلی ناراحت میشه.

با همان لبخند بی حال، دوباره سر تکان می دهد.

- بریم ببینیم دفترشو می تونیم پیدا کنیم؟

سریع بلند می شوم.

- شما خسته به نظر می رسید... اجازه بدید من برم ببینم... اگر پیدا نکردم مزاحمتون بشم.

او هم بلند می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه دخترم... وسایلشم باید ببرم اتاقش...

ساک را برمی دارد و جلوتر از من می رود.

- اینا رو نامزدش برد بیمارستان ولی سرپرستار گفت چون توی اتاق ایزوله س، گل و عروسک و این وسایل غیر استریله و براش خوب نیست... دوباره برگردوندیم خونه...

از پشت سر نگاهش می کنم و دلم پر می کشد دست دور کمرش بیندازم و موهاش را ببوسم.

وارد اتاق که می شویم، به اطراف نگاه می اندازد و با بغض می نالد "مهتا... مامان"...

ساک را از دستش می گیرم و روی تخت می نشانمش.

- شما باید قوی باشید... به خاطر مهتا... به خاطر پدرش.

به پلکهای نمدارش دست می کشد.

- ببخش شما رو هم ناراحت کردم... اتاق این دختر همیشه بازار شامه!

رمان بازار
romanbazar.ir

ساک را بالا می گیرم.

- اینا رو بچینم؟!

با حرکت سر، تایید می کند.

زیرچشمی نگاهش می کنم که چشمهاش دور اتاق می گردند و روی تخت می رسند. دست می کشد روی روتختی و دوباره اشکش سرازیر می شود. قاب عکس و عروسک را درمی آورم و سر جاش می گذارم.

دوباره از گوشه ی چشم نگاه می اندازم به مامان. ریسک است درآوردن پاکت، درحضورش.

فکر می کنم بگویم تشنه ام...نه! بگویم در کمد دنبال دفتر بگردد تا فرصت داشته باشم پاکت را از پشت عکس بیرون بکشم؟ نه!

" عقلت کجا رفته مهتا!؟ تو الان مهتا نیستی... چطور می تونی جای همه چیزو بدونی؟!"

می دانم دفتر، در کشوی میز تحریر است اما کتابخانه را بدون عجله می گردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مثل اینکه حق با شماس! پیدا کردن یه دفتر بین اینهمه وسیله، کار راحتی نیست!

- اگر عجله نداری می گردم پیداش می کنم، دو سه روز دیگه بیا ببر...

برمی گردم طرفش.

- نه... هر چه زودتر دفترو پیدا کنم بهتره...

لبخند می زنم.

- شما خواننده های سایت رو نمی شناسید! کم طاقتن و همیشه منتظر..!. مهتا هم خیلی خوش قوله...

او هم لبخند می زند.

- نمی دونستم مهتا انقدر توی سایتتون فعاله... می گفت میره داستان می خونه ...

چند تاشم داد من خوندم... البته مهتا از نوجوونیش می نوشت... طراحیشم خوب بود ...

برای همین تئاتر خوند... با وجود اینکه من و پدرش راضی نبودیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهد.

- بعید نیست در این باره با پدرش بیشتر حرف زده باشه... آخه... مهتا با پدرش راحت تره تا من...

حسرت توی صداش، دلم را مچاله می کند. همیشه می گوید من بابایی هستم ...

همیشه غر می زند برای پیشبرد کارها و حرفهام، بابا را سنگر می کنم... ولی این حسرت و غم پنهان در حرفش را اولین بار است حس می کنم.

- اتفاقا مهتا عاشق شماس... درست به اندازه ی پدرش.

تلاش می کنم بغض، صدام را نلرزاند. تا حالا انقدر مستقیم، از علاقه ام بهش نگفتهام... افسوس می خورم و خوشحالم.

افسوس که چرا تا به حال احساسم را به زبان نیاورده ام و خوشحال که هنوز فرصت دارم بهش بفهمانم چقدر دوستش دارم.

لبخند بی حالش، رنگ شرمندگی می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه... مهتا از همون اول هم با پدرش صمیمی تر بود... من یه مامان غرغرو و سخت گیر بودم براش... حتما اینارم برات گفته!

اختیار پاهام دست خودم نیست وقتی طرفش می روند و جلوش زانو می زنند.

- تنها چیزی که مهتا همیشه بهم گفته، اینه که شما بهترین مامان دنیا هستید ...

که به داشتن شما افتخار می کنه و دلش می خواد اگر خودش مادر شد، مثل شما بشه...

با چشمهای پُر و ناباور، ماتِ من می ماند.

دو دستش را می گیرم.

- مهتا برام گفته شما یه مادر مسئول و مهربونید... اگر سخت گرفتید، برای این بوده که لوس نشه... چون همیشه پدرش ازش حمایت کرده...

اشکهاش می چکد. دستهاش را می فشارم.

- مهتا متوجه محبت شما هست گیتی جون... بزرگترین عشق و امیدش، شما و پدرش هستید...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس بلندی می کشد و بازدمش آه می شود. صدای زنگ تلفن می آید. می ایستم و او هم بلند می شود.

ذوق می کنم که تلفن بیرون از اتاق است.

خارج که می شود، با بیشترین سرعت، سراغ قاب می روم؛ پاکت را بیرون می کشم و در کیفم می چپانم.

صدای مامان می آید.

- راضی به زحمتت نیستم شیما جان...

...

- باشه... ممنونم...

دفتر را از کشوی میز برمی دارم و از اتاق بیرون می روم. در نشیمن است.

دفتر را تکان می دهم.

- پیداش کردم!

با لبخند سر تکان می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیا برات قهوه یا چای آماده کنم دخترم... دوست مهتا بود؛ اونم الان می رسه.

وای نه! شیما می آید؟! نباید مرا اینجا ببیند.

- نه... دیگه مزاحمتون نمیشم... یه کم عجله دارم.

همراهم از پله ها پایین می آید.

- اینطوری که خیلی بد شد ترانه خانوم.

با همه ی وجودم به روش لبخند می زنم.

- همین که تونستم شما رو ببینم و باهاتون صحبت کنم خیلی خوشحالم.

جلوی در مکث می کنم.

- فقط... می تونم... یعنی اجازه میدین بازم بیام بهتون سر بزنم؟!

سر تکان می دهد.

- حتما دخترم... هر وقت دوست داشتی بیا.

عجولانه و مردد جلو می روم، گونه اش را می بوسم. او هم از حرکتم تعجب کرده .

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهام از اشک می سوزد و سریع خداحافظی می کنم تا حال منقلبم را نبیند.

به حیاط که می رسم، اشکم سرازیر می شود.

"مامان! دعا کن بتونم برگردم... اونوقت از زبون خود دخترت می شنوی چقدر عاشقتم".

در کوچه، دست به چشمهای خیسم می کشم و با دیدن شیما که با عجله به سمت خانه می آید، دستپاچه پشت دیوار پناه می گیرم.

صدای زنگ موبایلش بلند می شود. میان پیاده رو می ایستد و جواب می دهد.

- کجایی تو؟! ده بار بهت زنگ زدم...

...

- من جلوی در خونه ی مهتا اینا هستم... آتیلا! جای وکالت نامه رو پیدا کردم!

...

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله... همه ی اتاقشو زیر و رو کردم... فقط یه جا مونده... اونم توی کتاب عشقتون!

...

- بابا همون قاب لعنتی که برده بودی بیمارستان دیگه!... رفتم بیمارستان، گفتن برگردوندین خونه... به احتمال نود و نه درصد توی قاب عکسه.

- داشتم از اتاقش بیرون می زدم، جای خالیشو که دیدم یادم اومد... دارم میرم به بهانه ی سر زدن به مامانش، ببینم هست یا نه...

...

- باشه؛ پیداش کردم خبر می دم.

دستم را محکم روی کیفم فشار می دهم. وکالت نامه اینجاست!

باورم نمی شود شیما هم با من متوجه شده...

با من نه! بعد از من!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس راحتی می کشم. یک قدم از شیما و آتیلا جلو هستم.

لب می گزم و رو به آسمان، لبخند می زنم.

- عاشقتم خدا جون!

از بسته ی آدامس دو تا در دهانم می گذارم و به جای مناسبی برای مخفی کردن وکالت نامه فکر می کنم تا زمانی که راهی پیدا کنم برای رساندنش به بابا.

بهترین جا، خانه ی میراث است.

سراغ همان کارتن موز می روم و وکالت نامه را زیر تمام وسایل می گذارم. صدای برخورد شیئی فلزی با در کوچه می آید.

کارتن را زیر تخت هل می دهم و راست می شوم.

چه کسی ست؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

هر اتفاقی را به پیدا کردن وکالت نامه ربط می دهم. شاید شیما و آتیلا تعقیبم کرده اند...

صدای تق تقِ در زدن، ادامه دارد.

در اتاق را آرام باز می کنم.

- خانوم شریفی... باز کن... خانوم شریفی... می دونم خونه ای. دیدم اومدی... باز کن دور ببینم!

صدای ضربه های پشت هم، عصبی ام کرده ولی نمی دانم زنی که به نظر می رسد با انگشترش به فلز در می کوبد، کیست.

- باز نمی کنی، نه؟!... من هر برج باید از دست تو جوش بزنم؟! خون کردم خونه بهت اجاره دادم؟!

مردد در را باز می کنم. زنی میانسال با چادری گلدار که پرهای آن را زیر بغل زده و دستش که در هوا آماده ی دوباره کوبیده شدن به در، بالا مانده، با دیدنم دستِ در هوا مانده اش را می برد سمت سرش، چادر را جلو می کشد تا نیفتد.

- علکِ سلام!

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه سلام می کنم و در فکرم از مچ تا ساعدش، از سنگینیِ آنهمه النگو، اذیت نمی شود؟!

- این موقع از برج که میاد، شما جن میشی و ما بسم ا...؟! رونما می خوای این دور وا کنی؟!

وقتی می بیند جواب نمی دهم، دست به کمر می زند.

- موعد کرایه خونه س... بیار بده غذام رو گازه.

پولی ندارم بهش بدهم.

- ببخشید... الان پول نقد توی خونه ندارم...

نوچ می کند و به سر و ته کوچه نگاه می اندازد.

- چرا بامبول درمیاری دختر جون؟! جلو در و همساده آبرو برام نمونده... نه معلوم می کنه کِی میری، کی میای... نه معلوم می کنه کار و بارت چیه... میگم خالی کن، میگی نه... ارث بابام که نیست... سر گنج که نشِسَتم خونه رو بدم در راه رضای

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا بشینی توش... کرایه ت خرجیِ بچه های ننه مرده ی منه...

نفس پر حرصی می کشم.

- باشه خانوم! نگفتم که نمیدم! فردا بیاید...، نمی گذارد جمله ام تمام شود.

- من خودم ذغال فروشم دختر جون! وردار بیار کرایه مو... نشونیِ پولایی که مث موش جم کردی رو بدم یادت بیاد؟!

چشمهام از تعجب گرد می شود. این زن، وارد خانه ی میراث می شود؟! یاد پولهای زیر فرش می افتم ولی اجازه ندارم برشان دارم.

عصبی، در را بیشتر می بندم.

- گفتم چشم... فردا میدم... الان نقد ندارم. باید برم از بانک بگیرم.

دوباره چادرِ پس رفته را جلو می کشد.

- فردا کرایه ندی میرم شکایت...

رمان بازار
romanbazar.ir

در را می بندم و بهش تکیه می دهم. این دختر انقدر از همه چیز خودش و زندگی اش غافل شده، حواسش به اجاره و خانه و صاحب خانه اش هم نیست.

به نظر نمی رسد میراث با صاحب خانه رفت و آمد کند. پس صاحب خانه بی اجازه وارد خانه ی او می شود که جای پولها را هم می داند؟!

مستاصل وسط اتاق می ایستم. جای وکالت نامه امن نیست. همراهم باشد بهتر است.

دوباره آن را درمی آورم و در کیفم می گذارم.

کافه جمعه ها هم باز است.

از خانه بیرون می زنم و به کافه می روم.

در باز است و از مشتری خبری نیست.

صندلی ها روی میزها برگردانده شده و کف کافه مرطوب است.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به کتابخانه می افتد. پنهان کردن سند میان کتابها کار احمقانه ایست!

سپهر و خیام نیستند. بی صدا از پله ها بالا می روم و پشت در می ایستم. در کافه را باز گذاشته اند و کجا رفته اند؟!

صدای سپهر از پایین می آید.

- ببخشید... کافه تعطیله!

ای وای! اگر مرا پشت در خانه ی خیام ببیند، بدبینیِ تازه برطرف شده اش دوباره برمی گردد.

آهسته، دستگیره ی در را پایین می کشم و سرم را داخل می برم. نیست!

نگاهی به پایین پله ها می اندازم و وارد می شوم. صدای آب از حمام می آید و زمزمه ی خیام که با صدای دوش مخلوط شده.

- تو زمینی... قدِ تنهایی ماهی... کوچِ مرغا رو برام خبر میاری...

رمان بازار
romanbazar.ir

آهنگ مورد علاقه ی من است که بارها با پیانوی کافه زده ام و با بچه ها خوانده ایم.

صداش را بالا می برد.

- تو همون روزِ درازی که یه شب بارون برد... تو همون دست صبوری که منو با خود برد... تو همون نورِ عزیزی که اونم مهتاب برد... تو همون قله ی دوری که یه شب تنها مُرد...*

یکباره ساکت می شود.

چرا فکر کردم این آدم نگران من است و به ملاقاتم آمده؟! وقتی اینطور بی خیال ،صداش را در سر انداخته و زیر دوش می خواند.

دوباره صداش بلند می شود.

- تو همون روزِ درازی که یه شب بارون برد... تو همون دست صبوری که منو با خود برد... تو همون نورِ عزیزی که اونم مهتاب برد... تو همون قله ی دوری...

و دوباره ساکت می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

و زمزمه اش میان آب بیرون می آید.

- لعنتی... لعنتـــی... لعنتـــــی...

زیر لبی، "دیوانه" ای نثارش می کنم. نگاهم به قالیچه ی تک رنگ روی پارکت می افتد. صدای آب قطع می شود. هول می کنم. پاکت وکالت نامه را زیر قالیچه می فرستم و به طرف وسط هُلش می دهم. اگر خیام بیرون بیاید، جوابی برای بودنِ بی اجازه در خانه اش ندارم.

بی سر و صدا از در خارج می شوم و پاورچین از پله ها پایین می روم. سپهر در بار است.

مرا که انتهای کافه می بیند، چشمهاش گرد می شود.

- تویی؟!

- اوهوم!

- کجا بودی؟!

با چشم به خیابان اشاره می کنم.

- بیرون... خودت کجا بودی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- داشتم اینجا رو تمیز می کردم... سیگارم تموم شده بود، رفتم همین بغل یه پاکت گرفتم... چطور ندیدمت؟!

نیشم را الکی باز می کنم و کیفم را روی کانتر می گذارم.

- دم کتابخونه بودم... یه دستمال بده کتابا رو یه گردگیری بکنم.

- جمعه ها مشتری خیلی کمه... اگرم بیان، عصر به بعده... صبح تا بعد از ظهر نظافته... خیام بهت نگفته جمعه ها نیای؟!

- حالا که اومدم... بده منم یه کاری بکنم.

مردد دستمال به دستم می دهد.

- پس همون کتابخونه رو تمیز کن...

سرگرم طبقه ی سی دی ها و صفحه های قدیمی محبوب خیام هستم که پایین می آید.

مثل سپهر از دیدنم متعجب می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

مگه قرار نشد بری خونه استراحت کنی؟!

شانه بالا می اندازم.

- بیکار بودم... خوبم.

چند لحظه ساکت و مستقیم نگاهم می کند و بعد می رود.

بوی توتون شکلاتی سیگارش بلند می شود و بعد پچ پچ آرامشان با سپهر. مفهوم نیست چه می گویند. غرقِ حال چندگانه ی خودم هستم. غمِ حالِ مامان و بابا ...
خوشیِ برداشتن وکالت نامه... میراثی که روحش هم خبر ندارد دکتر و صاحب خانه اش ،مرا در جسمش دیده اند.

- نگرانشی خیام... با خودت روراست باش!

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه ی سپهر، کمی بلندتر از بقیه ی حرفهایشان است. کنجکاو، روی پنجه ی پا به طرف بار می روم.

- نگران نیستم... فقط ذهنمو مشغول کرده... دلیلشم بهت گفتم.

سپهر نفس عمیقی می کشد.

- پس کاری کن که بعدا دوباره افسوس نخوری...

ساکت می شوند. بلند شدن یکباره ی سپهر، دستپاچه ام می کند.

- امم... این چاهارپایه رو بردارم؟!

هر دو نگاهم می کنند و سپهر سر تکان می دهد. چهارپایه را می برم جلوی کتابخانه می گذارم. ساکت شده اند. روی چهارپایه می روم و طبقه ی بالای کتابخانه را دستمال می کشم. کتابهای سنگین و بزرگ که کمتر مشتری ها برای خواندن برمی دارند، طبقه ی بالاست.

- بیا پایین میراث... اون بالا تمیز کردن نمی خواد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

بدون نگاه بهش می گویم: داره تموم میشه...

محکم تر می گوید: لازم نیست... بیا پایین!

سپهر بلند می گوید: زنگ بزنم سهیل پیتزا بیاره؟

تازه یادم می آید چیزی نخورده ام. خیام پایین چهارپایه می پرسد: می خوری؟ لبخند احمقانه ای می زنم و سر تکان می دهم.

خیام هم بلند می گوید: سه تا مخصوص...

و دوباره دستور می دهد: ولش کن... بیا دیگه.

پایین می روم؛ چهارپایه را برمی دارد و می برد. کف خشک شده. صندلی ها را دور میزها می چینم.

بی حرف می آید کمکم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپهر همانطور که کاپشنش را می پوشد، به طرف در می رود.

- پیکش امروز نیست. برم بگیرم بیام.

آخرین صندلی را سر جاش می گذارد و همانجا می نشیند.

- یه سوال میشه بپرسم؟!

سر تکان می دهم.

مردد می گوید: تو... مشکلت چیه؟!

- مشکل؟!

- توی بیمارستان دیدمت... فکرم مشغول شد... یکی دوبار گفتی چهل روز کار می خوای... این چهل روز... ربطی به... مریضی و اینا نداره؟!

نمی دانم چه جوابی بدهم. برای همین می پرسم: چرا این فکرو کردی؟!

نگاهش در صورتم می چرخد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

- کلا حالت نرمال نیست... اتفاقات این چند روزه رو کنار هم گذاشتم... به ظاهرتم می خوره مریض باشی... کلا ضعیفی.

لبخند می زنم.

- جواب ندادی!

لب می گزم.

- خب... من چهل روز برای زندگی وقت دارم... البته الان هفت هشت روزشم گذشته...

نگاهش نرم و متاسف می شود.

یعنی واقعا انقدر جدیه؟!... یه مریضیِ... خطرناک؟!

لبخندم دوباره برمی گردد.

- مریضی که نه!... ولی واقعا شوخی نداره!

بر خلافِ من، جدی است.

- چرا اینطوری جواب میدی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه می تونم... نه می خوام در موردش توضیح بدم... معذرت می خوام... ولی یه قولی می تونم بدم؛ اونم اینکه بعد از این چهل روز، دیگه مجبور نیستی منو تحمل کنی!
قول میدم دیگه منو نبینید!

- یعنی به همین راحتی تسلیم شدی؟!

به طرف بار می روم.

- تسلیم نشدم... دارم برای زنده موندن تلاش می کنم.

نگاهم به یخچال خالی می افتد. کم پیش آمده یخچال اینطور بدون کیک باشد. برمی گردم سمت خیام. متفکر و جدی، همچنان نگاهش چسبیده به من.

- از چیزکیک خبری نیست؟!

شده همان خیام سرد و بی تفاوتِ همیشه.

- چطور؟!

چانه بالا می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

- توی منو هست... بعضی از مشتری ها هم سراغ چیزکیکو می گیرن.
- خودم درست می کنم.

می خواهم بگویم می دانم ولی لبخند می زنم.

- چه جالب! واقعا؟!

فقط سر تکان می دهد.

- از کجا یاد گرفتی؟! بهت نمی خوره اهل این کارا باشی!

لبخند کمرنگی روی لبهاش می آید.

- یه مدت توی قنادی کار کردم.

نمی دانستم!

- پس چرا کافه باز کردی؟! قنادی می زدی دیگه!

انگشت می کشد روی میز.

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه رویای احمقانه بود... الان ازش فقط همین دو سه تا کیکِ کافه رو درست کردن مونده.
- پس چرا این چند روزه درست نکردی؟! ترسیدی خودم همشو بخورم به مشتریات چیزی نرسه؟!
- پای سیب درست کردم.

خم می شوم روی کانتر.

- می خوای کمکت کنم فردا چیزکیک درست کنیم؟! دوست دارم یاد بگیرم.

قاطع و یک کلام می گوید "نه!"

در دل، "آووکادوی گند اخلاق" ی نثارش می کنم.

- نه، برای اینکه نمی خوای به من یاد بدی؟ یا نه، برای اینکه درست نمی کنی؟!

بلند می شود سراغ کامپیوتر می آید.

- بعضی اخلاقات کلافه م می کنه میراث...

متعجب نگاهش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

- کدوم اخلاقم؟! درسته قول دادم بعد از این چهل روز از شرم خلاص میشی ولی بگو حداقل توی این مدت کمتر اذیتت کنم.

همانطور که خم شده و سرش در مانیتور است، می گوید:

- شاید همین اخلاقات بوده که باعث شده انقدر کوتاه بیام و بذارم بمونی.

آهنگی را پلی می کند و سراغ سیگارپیچش می رود.

لبخند می زنم.

- من این آلبومو خیلی دوست دارم!... باهاش خیلی خاطره دارم...

نگاهش روی دستگاه کوچک می ماند و دستهاش بی حرکت می شود. نفس عمیقی می کشد و دوباره مشغول پیچیدن توتون لای کاغذ می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

منم!... به شرطی که توی
سکوت گوش بدم!

ساکت و دلخور، روی چهارپایه می نشینم و به نوای پیانو ی آهنگ گوش می کنم.

این آهنگ را یکبار در آمفی تئاتر و با همان پیانوی سیاه زدم. شیما و کاظم و ابو سر به سرم گذاشتند که " مرفه بی درد! لابد توی خونتونم یه دونه از این پیانوهای سفید اشرافی دارین! بایدم انقدر حرفه ای بزنی"...

اما خیام، ماتِ حرکات انگشتهام، فقط سکوت کرد...

سکوت کرد و همان روز، وقت خداحافظی، بی مقدمه گفت بهش پیانو زدن یاد بدهم.

"کو آشنای شبهای من کو؟
دیروزِ من کو، فردای من کو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-

شـهزاده ی من، رویای من کو؟ کو هم قبیله، لیلای من کو؟"

بوی توتون بلند می شـود. نگاهش می کنم که بی حرکت و خیره به زمین مانده.

"وقتی نوشـتم عاشـق ترینم،
گفتی نمی خوام تو رو ببینم
برات نوشـتم یه بیقرارم، با خنده
گفتی دوسِت ندارم"

با جدیت یاد می گرفت و با همان پیانوی آمفی تئاتر تمرین می کرد. علاقه ی عجیبی داشـت. دسـتهاش به پیانو می چسـبید و ناآشـنا نبود.
تمرین های شـهر ما با فاصله شـده بود و ما ناامید از اجرای پایان نامه اش... ولی تمرین پیانو را

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه می داد. حرفی از مشکلاتش نمی زد و بعد از چهار ماه که دوباره تمرینها جدی شد، سپهر بهم لو داد که مشکل مالی داشته و نتوانسته شهریه اش را بپردازد.

هر روز یا تمرین شهر ما بود یا پیانو.

"رو بغضِ ابرا نامه نوشتم، قلبمو مُهرِ نامه گذاشتم

با تو می گیره ترانه هام جون، وقتی نباشی، می میره مجنون"...

و بالاخره موفق شد همین آهنگ را بزند و بخواند... نوزدهمِ مردادترین تابستان... که ناگهان زمستان شد... و خیام از همان روز، در عصر یخبندان ماند.

به لیلا... به مجنون... به عشق... حقیقتِ عشق شک کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

"چند روزه بارون داره می باره،
بوی شکستن برام میاره میگه
غزل پوش تو رو نمی خواد، لیلای
خوابت دیگه نمیاد*"*

* آهنگ "دست بهار"

** آهنگ "لیلای من کو" موسیقی بی نظیر مرحوم بابک بیات و صدای نابِ حمید جانِ حامی.... دیگه تعریف لازم نداره!

من هم چون خیام و مهتا، دیوانه ی این آهنگ و این آلبومم! پیشنهاد می کنم از دستش ندید! به یکبار گوش دادن می ارزه!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای آویز در، نگاه هر دوی ما را به طرف خودش می کشاند. پسر و دختر جوانی ،خندان میان در ایستاده اند.

باران گرفته و هر دو نیمه خیس هستند.

پسر، دست دور شانه های دختر انداخته و دختر از سرما، مُف مُف می کند.

- سلام آقا... ایشالا که تعطیل نیست؟!

خیام لبهاش را به هم می فشارد.

زمزمه می کنم: بارون میاد... سرده...

لحظه ای نگاهم می کند و سر تکان می دهد.

نه... بفرمایید!

با لبخند ازش تشکر می کنم و به طرف میزشان می روم.

و خواننده هنوز می خواند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

"کو آشنای شبهای من کو؟
وقتی نباشی، فردای من کو؟
شهزاده ی من، رویای من کو؟ کو هم قبیله، لیلای من کو؟"

سفارش هات چاکلت می دهند.

به بار برمی گردم.

- گنجیشکای بارون زده دو تا هات چاکلت می خوان!

متعجب نگاهم می کند و بی حرف مشغول آماده کردن سفارشها می شود.

آهنگ را ریپیت می کند و لیوانها را روی کانتر می گذارد.

پسر جوان، دست دخترک را میان دو دست گرفته و گرم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره پشت بار می روم و می نشینم. نگاهم به آن دو است و عاشقانه های کودکانه شان.

- می خوای برات درست کنم؟!

حواسم برمی گردد و به خیام نگاه می کنم.

- چی؟!

- هات چاکلت!

لبخندِ تلخم، دهانم را هم زهر می کند.

- هات چاکلت نه... از این مدل دوست داشتنها می خوام...

دوباره به آن دو نگاه می کنم که از دو طرف میز کوچک، به طرف هم خم شده اند و سرهایشان را به هم نزدیک کرده اند. پسر چیزی می گوید و دختر، ریز می خندد.

آن میز، عاشقانه های ما را هم دیده...

فریبِ آتیلا و باورِ مرا... شاید این دو هم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-

"رو بغضِ ابرا نامه نوشتم، قلبمو
مُهرِ نامه گذاشتم

با تو می گیره ترانه هام جون، وقتی نباشی،
می میره مجنون"

بدون اینکه ازشان چشم بردارم، می پرسم:
اصلا عشق واقعی هست؟!

صدای نفس بلندش را می شنوم. پشت به آنها به کانتر تکیه می دهد.

- هست... ولی نصیب همه نمیشه...

دست زیر چانه ام می زنم.

- به نظرم تو اصلا به عشق اعتقاد نداری...

نگاهش می آید به طرف صورتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

"چند روزه بارون داره می باره،
بوی شکستن برام میاره میگه
غزل پوش تو رو نمی خواد، لیلای
خوابت دیگه نمیاد"

تکرار می کند: یا غزل پوشم منو نمی خواد...
یا لیلای خوابم دیگه نمیاد...

دوباره صدای آویز در می آید. سپهر است.
سه جعبه پیتزا را جلوی من می گذارد.

- عجب بارونِ دلی! یهو هوا دو نفره شد!

با چشم به پشت سرش اشاره می کند.

- اینا رو چرا قبول کردین؟!

می گویم: سردشون بود... گناه داشتن...

لبخند می زند و به خیام نگاه می کند.

- جالب نیست؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-

خیام بی اهمیت و ساکت، جعبه ها و نوشابه ها را روی کانتر می چیند.

سپهر صندلی پایه بلند را عقب می کشد و می نشیند.

- خیام! بیا اینجا رو بکنیم فست فود! جون خودم بیشتر درمیاریم... پیتزا ژپتو!

رمان بازار
romanbazar.ir

خیام هم می نشیند و فقط نگاهش می کند.

ژپتو...

این لقبِ خیام، از یک بحثِ مسخره سر تمرین شروع شد.

پرده ی دومِ شهر ما، پرده ی عشق و ازدواج بود. امیلی - که نقشش را من بازی می کردم، و جرج - که کاظم بازی می کرد، جوان بودند... عاشق هم شده بودند و روز ازدواجشان بود.

خیام از پرده ی اول و بازی های ما راضی بود.

غیر از کارگردانی، نقشِ خودش، مدیر صحنه ای بود که نمایش را هم روایت می کرد .

از اول می آمد، شرح و توضیح صحنه و داستان را می داد و همه ی کاره ی نمایش، در واقع همان رُلِ مدیر صحنه بود.

می گفت امیلیِ شانزده ساله را خوب درآورده ام. از حس و ارتباطم با امیلیِ پرده ی اول

رمان بازار
romanbazar.ir

راضی بود. و همین رضایتش، اعتماد به نفسم را بالا برده بود.

اما در پرده ی دوم، امیلی بیست و یک ساله شده بود... امیلیِ عاشق... از ابراز عشقِ جرج تا رسیدن به روز ازدواج... از وقتی جرج او را به کافه می برد و اعتراف می کرد امیلی براش با همه ی دخترهای شهر فرق دارد تا امیلی که احساسش را لو می داد و عشقشان عریان می شد... تا عاشقانه های روز عروسی و در نهایت، عقد در کلیسای شهر، که خود خیام، به عنوان مدیر صحنه و راوی، نقش کشیش را هم بازی می کرد.

سر تمرینِ صحنه ی کافه بودیم.

کاظم خوب بود... باهاش راحت بودم... ولی با نقش، نه!

هنوز در امیلیِ نوجوان پرده ی اول گیر کرده بودم.

خیام مدام میان بازی ما می آمد و تصحیح می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره هم از کوره در رفت و گفت: مهتا! صد بار توضیح دادم... حسـت اشـتباهه ...

گاهی فکر می کنم این بی انعطاف بودنت، بی حس بودنت، رسـیدن سر خونه ی اولت ،نفهمیدنِ اینهمه توضیحِ من،... مثل پینوکیو می مونه... من دارم الکی خودمو می کشم تا تو بازیگر بشـی... ولی تو همونی که دیروز و یک هفته قبل و سه ماه قبل بودی...

متن را پرت کردم وسط پلاتو و از روی صندلیِ مقابل کاظم با شدت بلند شدم.

- آره! من احمق! من نفهم! تو راسـت میگی پدر ژپتو! پینوکیو آدم بشـو نیسـت!...نمایشـت و خودت و پایان نامه ت برید به جهنم!... بگرد یه آدم پیدا کن و نقش امیلی رو بهش بده!

کاظم ناباور صدام زد. بی اهمیت به بچه ها، با همان لباس تمرین، سراغ کوله ام کنج پلاتو رفتم.

بطری نیمه پُر آب معدنی به دیوار کنارم خورد. شـیما پرخاش کرد " خیام! وحشـی نشـوها!"

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون نگاه به پشت سرم، از پلاتو بیرون رفتم و در را محکم به هم کوبیدم.

وقتی کافه را راه انداختند، با شنیدن اسمش، همه فقط خندیدیم.

یادمان رفته بود تا مدتها، همه خیام را "پدر ژپتو" صدا می زدیم!

دختر و پسر جوان، کنار بار می آیند، حساب کتاب می کنند و می روند.

- اسم ژپتو رو کدومتون برای اینجا انتخاب کردین؟!

سپهر لبخند می زند.

- کارتون پینوکیو رو دیدی؟ سر تکان می دهم.

با تمسخر می گوید: هم من، هم خیام، پدر ژپتو ایم!... ژپتوی تنها... ژپتوی صبور ...

ژپتوی منتظر... ژپتوی ناامید تو دل نهنگ...

خیام با پوزخند به پیتزاش گاز می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ژپتوی خوش خیال و رویایی!

سپهر می خندد.

- البته از بیرون، بیشتر شبیه گربه نره و روباه مکار به نظر میایم!... دو تا درب و داغون که به ریش هم بسته شدن!

خیام لبخند می زند.

- گربه نره خودتی! من از اولم ژپتوی قصه بودم.

می گویم: پس باید اسم اینجا رو میذاشتین کافه نهنگ! ژپتو تو دل نهنگ بود. مثل تو که تو این کافه ای.

سپهر می گوید: راست میگه ها خیام!... میراث هم از اون غذاهای جدیده که نهنگه خورده و حالا رسیده به ما!

همراهش می خندم.

خیام با لبخند سر تکان می دهد.

- بیشتر بهش می خوره اون جوجهه باشه که همش دنبال پینوکیو می دوئید!

رمان بازار
romanbazar.ir

سپهر ابرو بالا می اندازد.

- یعنی دنبال تو؟!... پس تو پینوکیویی!

میان خنده اعتراض می کنم: من دنبال خیام می دوئم؟!

خیام نفس بلندی می کشد و به پشت صندلی تکیه می دهد.

- نه... من همون ژپتو ام که کسی دنبالش نبود.

تکه ی بزرگی پیتزا در دهانم می گذارم.

- چرا دیگه!... پینوکیو دنبالش رفت.

نگاهش اول می رود روی دهان پرم که می جنبد، بعد میان دو چشمم رج می زند .

ته مانده ی لبخندش هم می رود.

- پینوکیوی قصه ی ما، از اول آدم بود... زیادی آدم بود... رفت دنبال زندگیش...

پینوکیوی خیام؟! نمی توانم منظورش را به خودم بگیرم. با گذشته مغایرت دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قوطی نوشابه را در لیوان خالی می کنم.

- شاید هیشکی آدم شدنشو جدی نگرفته، رفته جایی که باورش کنن.

هر دو ساکتند. لیوان را سر می کشم و نگاهشان می کنم. ساکت چشمشان به من مانده. لبخند می زنم.

- چه پینوکیو در پینوکیویی شد!

- فلفل دلمه ای دوست نداری؟!

به خیام نگاه می کنم و بعد به جعبه ی خالی پیتزام. متوجه نشده ام طبق عادت همیشگی ام، تکه های فلفل دلمه ای را از روی پیتزا جدا کرده ام.

- نه... یعنی... آلرژی دارم!

خیام ساکت می ماند ولی سپهر می گوید: ماشالا اشتهات خوبه!... مثل این دخترای فیس فیسی نیستی که یه ماشین حساب دستشونه، کالریِ هر کوفتی رو می خورن حساب می کنن!

رمان بازار
romanbazar.ir

خیام در جعبه ی پیتزای نیمه مانده اش را می بندد و بلند می شود.

- امروز کافه خبری نیست... برو خونه استراحت کن.

کمک می کنم روی کانتر را خلوت کنیم، بعد کیف و پالتوم را برمی دارم. سپهر روی مبل تک کنار پیانو نشسته و سیگار دود می کند. دستی براش تکان می دهم.

- تا فردا!

لبخند می زند و سر می جنباند.

خیام پاکتی روی کانتر می گذارد.

- حقوق این هفته ت.

انتظار حقوق نداشتم.

- حقوق این هفته رو مگه از قبل نداده بودی؟!

لبخند می زند.

- یه مقدارش مونده بود... تازه امروزم اضافه کاری کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

در اینکه خوشحال شده ام شکی نیست!
پول زیادی برام نمانده بود.

تشکر می کنم و پاکت را در جیبم می گذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- هوا سرد و بارونیه... پول تاکسی دربست رو هم روی حقوقت گذاشتم.

آخ! آووکادوی خوش قلب!

- دِ برو دیگه! هوا تاریک شد...

سر تکان می دهم و لبم را می گزم تا حرفی نزنم.

"چطور هیچ وقت متوجه نشدم انقدر می تونی با محبت باشی؟! تو بازیگر خوبی هستی یا من زیادی خنگم؟!"

زیر باران، قدم می زنم.

عجب روزی بود! به همه ی حسهای درهمم، گذشته هم اضافه شده.

-

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد خنده های سپهر می افتم. دوباره مثل همیشه، گرم و مهربان شده بود... نه آن طور که با من رفتار می کند ولی به عنوان میراثِ غریبه، همان سپهر با عطر انبه بود...

پوزخند می زنم. من به اشکشان نیاز دارم و می خندند!

"نه مهتا! همیشه از خوشحالی دوستات شاد بودی... حالا هم توقع بیجا نداشته باش".

بغضم می گیرد. توقع بیجا نیست... اگر سپهر یا بابک و پریسا، حتا خیام این بلا سرشان می آمد، من هزار بار اشک ریخته بودم... شاید هم اشک ریخته اند و از روی دوست داشتن نبوده...

یعنی پریسا و بابک و سپهر هم...؟!

-

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس تنهایی می کنم. مسخره است. کسی را ندارم برایم گریه کند. خودم برای خودم اشک می ریزم.

چتری روی سرم گرفته می شود.

- قصد کردی میراثو مریض کنی؟!

نگاه می کنم به سامی.

اینکه انقدر هوای میراثو داری هم جزء وظایفته؟!

از گوشه ی چشم، چپ نگاهم می کند.

- بریز دور این افکار به درد نخورتو دخترا! به جای گریه زاری، دنبال یه حرکت مثبت باش... دیدی که اون مغز آکبند، یه جاهایی به درد می خوره!
- واقعا از یه روح، چه کاری برمیاد؟! اگر کسی نباشه براش گریه کنه.
- خیلی کارا! مهتا! چرا انقدر زود، مودت عوض میشه؟! الان امیدواری، یک ساعت دیگه ناامید...

به خیابان خیس نگاه می کنم.

-

رمان بازار
romanbazar.ir

- سامی... گفتی قبل از منم روحایی بودن که بهشون فرصت داده شده...

- اوهوم!

- اونا تونستن اشکا رو جمع کنن؟! برگشتن یا مُردن؟!

نفسش را پر صدا و کلافه بیرون می دهد.

- الان می خوای به چه نتیجه ای برسی؟! چه فرقی به حال تو داره؟! مثلا بگم برگشتن به زندگی یا نتونستن اشکا رو جمع کنن... تو به بقیه چیکار داری؟!

شانه بالا می اندازم.

- راست میگی... نهایتش اینه که نمی تونم دیگه!

صورتش را جمع می کند.

- از آدمای ضعیف خوشم نمیاد!

-

رمان بازار
romanbazar.ir

حرصی می ایستم و برمی گردم طرفش.

- اصلا برای چی اومدی پیشم؟! داشتم تنهایی برای خودم قدم می زدم.

لبخند می زند.

- به خاطر تو نبود! داشتی جسم میراثو خیس می کردی!

طرف خیابان می روم.

- باشه... با تاکسی میرم خیس نشه.

برای یک ماشین دست تکان می دهم. با همان لبخند، ایستاده در پیاده رو.

می خواستم ببرمت گردش یه کم
حوصلت بیاد سر جاش!

لحظه ای به تاکسی و سامی نگاه می کنم. در ماشین را باز می کنم و می گویم:

- ممنون... میرم خونه، میراث چند ساعت بخوابه طفلک.

-

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش پررنگ تر می شود و دست تکان می دهد.

***

ساعت بالای سر میراث که زنگ می زند، به سختی چشم باز می کند و بلند می شود. آبی به صورتش می زند و سراغ تابه ی کوچک می رود. کمی روغن داخلش می ریزد و شعله را با کبریت روشن می کند.

- میراث... امروز با جسمت رفتم مامانمو دیدم... فکر کنم از تو خوشش اومد... گفتم اسمم ترانه س... اگر شیما سر نمی رسید، دلم می خواست یه کم بیشتر پیشش بمونم.

سرگرم لباس پوشیدن است. نمی شنود ولی انقدر احساس تنهایی می کنم که دلم می خواهد

-

رمان بازار
romanbazar.ir

با کسی حرف بزنم؛ حتا اگر نشنود. چه کسی نزدیک تر و بهتر از میراث؟!
جسم مشترکمان.

- وکالت نامه رو برداشتم بردم خونه ی خیام... اینجا با وجود صاحب خونه ی فضولت ،به نظرم امنیت نداشت. توی خونه ی خیام، بچه ها کمتر میرن. معمولا پایینن... اما باید یه راهی پیدا کنم وکالت نامه رو به بابام برسونم... شرکت بابام یه مناقصه رو برنده شده، منم سهامدارم... حالا شرکت باید به تعهداتش عمل کنه... برای ادامه ی کارا، یا باید خودم باشم یا آتیلا که وکالت منو داره... اما آتیلا می خواد با این سند، همه ی دارایی منو تبدیل به پول کنه و با شیما بره.

یک تخم مرغ از یخچال برمی دارد و در تابه می شکند. صدای جلز ولز بلند می شود.

-

رمان بازار
romanbazar.ir

روسری سیاه رنگش را سر می کند و تکه نانی از فریزر کوچک بالای یخچال برمیدارد کنار شعله نگه میدارد.

- فردا حتما صاحب خونه ت باز پیداش میشه... امروز که اومد خیلی هول کردم.

لقمه ای می گیرد و در دهان می گذارد. بی میل می جود؛ دستی به معده اش می کشد و تکه نان و تابه را کنار می گذارد.

سیری؟! حق داری... یه پیتزای کامل سه ساعت پیش خوردم!

-

رمان بازار
romanbazar.ir

ژاکت می پوشد و بیرون می رود.

همراهش می روم تا ایستگاه اتوبوس.

- می خوام به زندگی برگردم ولی فکر نکنم بتونم پنج تا قطره اشک جمع کنم ...

خیلی جمع شه، سه تا... اما می خوام هر طور شده نذارم آتیلا و شیما به چیزی که می خوان برسن... یعنی الان برام واجب تر از زنده موندن، پدر و مادرم هستن.

اتوبوس می رسد و هر دو سوار می شویم .کنارش می نشینم.

- میراث... اگر من بمیرم، تو هوای مامانمو داری؟! بابام مَرده، قوی تره... ولی مامانم...

چند لحظه به صورت بی حالتش که به خیابان چشم دوخته نگاه می کنم.

- تو هم که از عالم و آدم بریدی... حالا بری برای مامان من همدم بشی؟!... می خوام اگه بتونم برای تو هم یه کاری بکنم... نمی دونم چیکار... یه

رمان بازار
romanbazar.ir

کمکی کنم زندگیت یه ذره مثل بقیه ی آدما بشه... مگه چند سالته اینطوری گوشه گیر و افسرده ای؟!... چرا نمیذاری دکتره کمکت کنه؟!

نفس بلندی می کشم. احتمالا بابا یا بیمارستان است، یا پیش مامان. رفتنم به بیمارستان فایده ای ندارد. کافه هم خبری نیست. کنار میراث ساکت می نشینم و مثل خودش به بیرون نگاه می کنم.

وقتی بلند می شود، من هم دنبالش می روم. تا خانه ی پیرزن بیمار، سلانه سلانه می رود. زنگ می زند و منتظر می شود.

در، بدون سوال باز می شود و من هم پشت سرش وارد حیاط می شوم.

زنی میانسال، در ورودی خانه ی یک طبقه ی قدیمی ولی زیبای میان حیاط را باز می کند.

بینشان فقط یک سلام رد و بدل می شود.

ژاکتش را درمی آورد و به طرف اتاقی می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

زن میانسال از پشت سرمان می گوید:
نسترن هنوز نرفته. تو اتاقه.

میراث فقط سر تکان می دهد و
وارد اتاق می شویم.

دختر جوانی با روپوش سفید کوتاه و بدون روسری، کنار تخت است که با دیدن میراث، سلام می کند.

پیرزن خوابیده روی تخت، بی حرکت و با چشمانی نیمه باز، چیزی زمزمه می کند.

دختر جوان می گوید: فشارش از عصر یه کم بالاس... مهتاج گفته قراره پسرش بیاد ،به هم ریخته... پوشکشو تازه عوض کردم. شامم دو تا قاشق به زور خورد.

میراث فقط سر تکان می دهد. دخترک، وسایلش را برمی دارد، نگاهی به پیرزن می اندازد که باز چیزی زمزمه می کند و بی تفاوت به او، از میراث خداحافظی می کند و می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

میراث همانطور که روسری را درمی آورد، خم می شود روی صورت پیرزن.

- سلام ژاله خانوم...

جلو می روم. فکر نمی کردم کسی که میراث پرستارش است، انقدر بد حال باشد.

لب می زند: برزو...

میراث کنار تخت می نشیند.

- هنوز نیومده... هر وقت برسه میاد پیشت.

پیرزن دوباره زمزمه می کند: برزو...

میراث دستی به موهای کم پشت و یکدست سفید او می کشد.

- میاد... بخواب تا برسه...

زن میانسال، وارد اتاق می شود و لیوان چایی که آورده را روی میز می گذارد.

پیرزن با دیدنش دوباره تکرار می کند "برزو"...

زن میانسال، لبش را کج می کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

- خبرش برسه... برزو... برزو...

میراث اعتراض می کند: مهتاج خانوم!

مهتاج طلبکار می گوید: مگه چی گفتم؟! شیش ماه یه بار میاد، اونم واسه خاطر اینکه ببینه مادره کیِ سرشو میذاره زمین... اینم که جون به عزرائیل نمیده...

صدای میراث پر حرص تر می شود.

- مهتاج خانوم! درست صحبت کن!

مهتاج پشت چشم نازک می کند و بیرون می رود.

میراث نفس بلندی می کشد و به پیرزن نگاه می کند.

- برزو میاد.. دلش برات تنگ شده... همونقدر که تو دلت تنگ شده... کمرت بهتره؟!

اشک از گوشه ی چشم پیرزن سرازیر می شود طرف موهاش.

رمان بازار
romanbazar.ir

میراث بی حرف، لبهاش را به هم می فشارد؛ اشک را پاک می کند و بلند می شود به سرویس بهداشتیِ کنار در می رود.

اتاقِ نیمه تاریک و خفه، زیاد شلوغ نیست. چند قاب عکس، روی کنسول کنج دیوار ،یک میز پر از دارو و دستگاه فشار سنج، یک کمد دیواری، تخت پیرزن و یک مبل دو نفره ی قدیمی.

طرف قاب عکس ها می روم. چند عکس خانوادگی و چند عکس از مردی جوان. لابد همان برزو که مدام صداش می زند.

سعی می کنم بین زن میانسال و خوش تیپ و سرخ و سفید داخل عکسها که کنار مردی پر جذبه و پسرشان نشسته، با پیرزن چروکیده و بیجانِ روی تخت، شباهتی پیدا کنم.

میراث، همانطور که با دستمال کاغذی دستش را خشک می کند، از دستشویی بیرون می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

جرعه ای از لیوان چایش می خورد و دوباره کنار تخت می نشیند. بالشهای زیر دستهای پیرزن را برمی دارد و به سختی، او را به پهلو متمایل می کند.

- الان راحتی؟ می خوام یه کم زخمت هوا بخوره.

بالشها را دوباره کنار بدن او می گذارد و بازوها و شانه اش را ماساژ می دهد.

بدون عجله و با حوصله تا پای او می رود و دوباره برمی گردد. بدنش را به پهلوی دیگر می چرخاند و همان کار را با طرف دوم هم انجام می دهد.

جرعه ای دیگر از چای سرد شده می خورد و روی پیرزن را مرتب می کند.

- بخواب که سرحال باشی صبح پسرت میاد.

فکر می کنم تا صبح می تواند خودش هم استراحت کند ولی مدام کمی چرت می زند، کمی

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار پیرزن می نشیند. صدای ناله هاش که بلند می شود، او را جابجا می کند .
ماسک اکسیژن را جلوی دهانش می گذارد. بهش دارو می دهد. فشار خونش را چک می کند و دوباره کمی چرت می زند.

کار خسته کننده و کسالت باری ست.

از پشت پرده های ضخیم اتاق، مشخص است هوا رو به روشن شدن می رود که در باز می شود.

مردی قدبلند و چهار شانه، وارد اتاق می شود و دقیق به میراث و پیرزن نگاه می کند.

میراث تازه خوابش برده. روی همان مبل، نشسته و گردنش خم شده.

مرد جلو می آید و ناراضی به میراث نگاه می اندازد. بعد کنار تخت می نشیند و دست روی دست پیرزن می گذارد.

ناله های پیرزن بلند می شود و دوباره پشت هم زمزمه می کند: برزو... برزو...

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد، نسبتا بلند می گوید: خانوم پرستار!

میراث یکباره می پرد و راست می نشیند.

مرد متاسف سر تکان می دهد و پوزخند می زند.

- ببخشید مزاحم استراحتتون شدم! اگر براتون زحمتی نیست، میشه به مادرم رسیدگی کنید؟!

میراث کنار تخت می رود و معذرت خواهی می کند.

- تازه خوابم برد... مشکلی پیش اومده؟!

مرد می ایستد و صورتش را جمع می کند.

- خوابت برد؟! مگه پول میگیری بخوابی؟!... لعنت به سبحان با این پرستار معرفی کردن... نفس مادرم بالا نمیاد... بوی بد میده... خودشو کثیف کرده؟!... شما چطور پرستاری هستید؟! به جای رسیدگی به مادرم، گرفتید خوابیدید؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

پیرزن همچنان پسرش را صدا می زند. مرد، اجازه ی جواب دادن به میراث نمی دهد و عصبی اتاق را ترک می کند.

میراث کنار تخت می نشیند.

- باز که داری گریه می کنی ژاله خانوم؟!

پیرزن انگار نمی شنود. نمی خواهد بشنود. دوباره ناله می کند: برزو...

میراث نفس بلندی می کشد.

- پسرت که اومد... خسته س... بذار یه کم استراحت کنه، بعد میاد پیشت. باشه؟!

پتو را کنار می زند، پیراهن پیرزن را بالا می دهد و به زحمت، پوشکش را عوض می کند.

من که عقب ایستاده ام، صورتم را جمع می کنم اما میراث، بی خیال و با حوصله کارش را انجام می دهد و به دستشویی می رود.

پیرزن، بی رمق و آرام اشک می ریزد و مثل ربات، پسرش را صدا می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شرایط و حالش، هم ترحم برانگیز است، هم دیوانه کننده.

آنقدر به بیتابی و لب زدن ادامه می دهد که میراث پرده را می کشد، شانه می برد کنار تخت موهای پیرزن را شانه می کند. با دستمال مرطوب، صورتش را تمیز می کند ،لباس دیگری تنش می کند و تمام مدت، مثل بچه ها، با پیرزن صحبت می کند.

- بذار ژاله خانوم خوشگل کنه... برزو خانش اومده، نگه مامانم نامرتبه... این لباس آبیه که پسرت دوست داره رو تنت کن... حالا ماه شدی!... برزو یه کم بخوابه... تازه رسیده... باشه؟!... تازه برات حتما سوغاتی هم آورده دیگه!

کمی پشت پیرزن را با بالش بالاتر می آورد.

- بشین برات صبحونه بیارم بخوری دختر خوب!

بیرون می رود و چند دقیقه بعد، با سینی صبحانه برمی گردد. کمی آب پرتقال و چیزی شبیه فرنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

اول دستگاه تست قند خون را در می آورد و نمونه می گیرد. بعد فشارخونش را اندازه می گیرد و روی کاغذ یادداشت می کند.
سینی را روی پاش می گذارد و ذره ذره به پیرزن صبحانه می دهد.

بعد از صبحانه، دوباره پاها و دستهای او را ماساژ می دهد و وقتی پیرزن دوباره می خوابد، کنار پنجره می رود و به بیرون خیره می شود.

دلم به حالش می سوزد. دوازده ساعت اینطور مراقبت از یک بیمار... بعد هم تنهایی و خانه و خواب...

این چه زندگیِ خسته کننده و آزاردهنده ایست؟!

چطور می شود به این دختر کمک کرد؟
کسی که مهماندار هواپیما بوده؛ روزانه با صدها مسافر سر و کار داشته... قطعا زندگی شلوغ و پر تحرکی بوده. اما حالا تمام روز خواب است و شبهایش را با یک پیرزن علیل می گذراند که نه

رمان بازار
romanbazar.ir

زبانِ حرف زدن دارد، نه از عهده ی ابتدایی ترین کارهاش هم برمی آید.

خود میراث این زندگی را انتخاب کرده وگرنه کارهای دیگری هم ازش ساخته است .

تا خودش نخواهد، نه من، نه دکترش نمی توانیم کمکش کنیم.

پیرزن یک ساعتی می خوابد و باز بیدار می شود. تحمل ناله ها و زمزمه ی تکراریِ "برزو" واقعا سخت است ولی میراث، بدون عکس العمل، بهش رسیدگی می کند و از خستگیِ پسری می گوید که وقتی به گفته ی مهتاج، بعد از شش ماه مادرش را دید ،بدون هیچ حرف و احوالپرسی، عقب رفت چون مادرش بو میداد!

مهتاج، ساعت نه، می آید. سینی صبحانه ی پیرزن را می برد و صبحانه ی میراث را می آورد.

یک لیوان شیر، آب میوه و مقداری نان و پنیر.

مثل شام خوردنش، دو لقمه نان و پنیر می خورد و آبمیوه و شیرش را نصفه می گذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر و کله ی پرستار روز که پیدا می شود، انگار دنیا را به من داده اند. دوازده ساعت پا به پای میراث، زندگی اش را تحمل کرده ام و فاصله ای با دیوانه شدن ندارم.

گزارش کارهایش را می دهد و لباس می پوشد.

دستی به صورت پیرزن می کشد و می گوید: با برزو خان خوش بگذرون تا شب بیام پیشت!

پیرزن لب می زند: مرحمت جان...

پرستار روز می خندد.

- باز توهم زده!

میراث فقط خداحافظی می کند و هر دو اتاق را ترک می کنیم.

در نشیمن، دکتر آشنا را می بینم. میراث هم از دیدنش تعجب کرده. دکتر با لبخند جلو می آید و سلام و احوالپرسی می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

میراث کوتاه جواب می دهد و می گوید خسته است و می خواهد زودتر برود.

دکتر، همراهش به طرف حیاط می آید.

- برزو رفت دوش بگیره... چرا شاکی بود؟!

میراث شانه بالا می اندازد.

- نفهمیدم چطور خوابم برد... قبلا اینطوری نبودم.

عذاب وجدان می گیرم. من می دانم چرا... بدنش را خسته می کنم و حق دارد چرت بزند.

دکتر با احتیاط می گوید: نمی خوای بیای مطب؟!

میراث ناراضی نگاهش می کند.

- به عنوان دکتر معالجت نه... اجازه بده مثل یه دوست کمکت کنم.

میراث وسط حیاط می ایستد.

- ممنونم... تا همینجا هم خیلی کمکم کردید... ولی حتا دیدن هرباره ی شما هم منو اذیت می کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چون گذشته برام زنده میشه... اون اتفاق برام زنده میشه.... و هرچی که منو یاد گذشته بندازه، برام آزاردهنده س...

دکتر قدمی نزدیکش می شود.

- خودت داری میگی گذشته... میراث! دو سال از اون اتفاق گذشته... چرا نمی خوای قبولش کنی؟!... مگه با این جور زندگی کردن و دوری از همه، کسانی که مُردن، زنده میشن؟! تو زنده ای و باید زندگی کنی... همونطور که قبل از اون اتفاق زندگی می کردی...

میراث، عصبی و بیقرار دستهاش را مشت می کند.

- بسه! خواهش می کنم بسه!... این حرفای قشنگ، نه برای من چیزی رو عوض می کنه، نه کمکی به حالمه... من خوبم و هیچ مشکلی با زندگیم ندارم.

منتظر حرف زدنِ بیشتر نمی شود و از حیاط بیرون می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمهاش بر خلاف همیشه تند و عجولانه است. همراهش سوار اتوبوس می شوم.

انگار خستگی و خواب را فراموش کرده. صورت درهم و بی حالش، دلم را به درد می آورد.

کلافه، پاش را تکان تکان می دهد و نفسهای عصبی می کشد.

به خانه که می رسیم، کیفش را گوشه ی اتاق پرت می کند و روسری را با خشونت از سرش می کند. مچاله می شود روی تخت و زانوهاش را بغل می کند.

روی زمین، نزدیکش کز می کنم.

- میراث!... یعنی تو دو ساله داری اینطوری زندگی می کنی؟! چه اتفاقی افتاده؟!

کی رو از دست دادی؟! پدر و مادرتو؟!... برای همین تنهایی و کسی رو نداری؟!

چنگ به موهاش می زند و یکباره بغضش می شکند. خودش را بغل گرفته و هق هق می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک من هم سرازیر می شود.

- میراث... کاش منو می دیدی... می فهمیدی تنها نیستی... کاش می تونستم کمکت کنم... حداقل کاش می تونستم بغلت کنم برای من گریه کنی... آخه تو چرا انقدر تنها و بی کسی؟!

کمی آرام می گیرد و همانطور مچاله شده، سرش را روی بالش می گذارد.

از تصور تنهایی اش، می ترسم. اگر من جای میراث بودم و اینطور تنها می ماندم ...

مامان و بابا را نداشتم...اتفاقی برایشان افتاده بود و مُرده بودند...

وای! تازه درد میراث را می فهمم... اگر بلایی سر مامان و بابا بیاید، من دیوانه می شوم. می میرم...

طفلک میراث...

گوشی را درمی آورم و به عددها نگاه می کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

سی و یک روز مانده... سی و یک روز زمان برای برگشتن کنار مامان و بابا...

***

به کافه که می رسم، خیام تنها پشت میز نزدیک پنجره نشسته و با یکی از آن آهنگهای مورد علاقه اش، بی خیالِ سه مشتریِ کنج کافه، سیگار دود می کند و می نویسد.

کنار میزش می روم و سلام می کنم.

فنجان قهوه اش را کنار می گذارد و دقیق می شود در صورتم.

- حالت خوبه؟!

سر تکان می دهم.

- اوهوم!

- گریه کردی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه می گویم "نه" و پشت بار می روم.
اهمیتی به من نمی دهد و سر جاش ،دوباره می رود در بحرِ عالم خودش.
در اتوبوس، فکر کرده ام.

یکی از راههایی که به ذهنم رسیده، این است که سراغ دوستانم بروم و به بهانه ی دادن خبر تصادف مهتا، احساساتشان را قلقلک بدهم.
دوستان نزدیکم که می دانند و اشکی نمی ریزند.

یک کاغذ یادداشت برمی دارم و لیستم را می نویسم.

ابو... کاظم... مریم... نفیسه... لیلا... علی... شری... سیمین...

فعلا همین ها کافی هستند. گوشی را بیرون می کشم و تازه یادم می آید هیچ شماره ای ازشان ندارم. همه ی شماره ها در گوشی خودم است.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به خیام می اندازم. هنوز در حال خودش است. مشتری ها سرشان گرم است و میزشان پُر.

لیوانی چای می ریزم و سراغ خیام می روم. متعجب به لیوانش نگاه می کند.

- من که چای نخواستم!

دندان نما لبخند می زنم.

- می چسبه با سیگار! دیدم تازه دمه، برای خودمم ریختم سر درنیاورده ولی تشکر می کند.
- سپهر کجاس؟ نیومده؟!
- رفته قهوه بخره... طول می کشه تا بره مولوی و بیاد.

در دل می گویم "بهتر!" و به بار برمی گردم.

گوشی خیام، جای همیشگی، کنار کامپیوتر است.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تردید و ترس و لرز برش می دارم. اکثر دوستانمان مشترک بودند. امیدوارم شماره ای ازشان داشته باشد.

خوشحالم که قفل نیست!

یک نگاهم از پشت بار به خیام است و یک نگاهم به لیست فون بوک.

شماره ی ابو را دارد.

با ذوق شماره را یادداشت می کنم.

کاظم هم هست... علی هم...

از اسم های دختری که در لیستش می شناسم، شایسته است که با من زیاد صمیمی نبود؛ ماهک که هم ورودیِ خیام بود و تا تمام شدن ارشد، مدام خودش را به خیام می چسباند و بعد دل کند. و نکیسا... که او هم معروف بود به عاشق خیام بودن...

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره ی همه ی دخترهایی که عاشقش بودند را در گوشی ذخیره کرده! خود شیفته ی بی جنبه!

وسوسه می شوم برای سرک کشیدن در گوشی اش ولی برای فضولی سراغ موبایلش نرفته ام.

گوشی را در جای اولش می گذارم و دوباره سروقت خیام می روم.

- امم... میشه من یه کم از کامپیوتر و اینترنت استفاده کنم؟!

پک عمیقی به سیگارش می زند و با گوشه ی چشم جمع شده سر تکان می دهد.

- آره، مشکلی نیست.

با نیش باز پشت کامپیوتر می نشینم.

رد مریم را از اینستا تا ترکیه می زنم. ایران نیست. باید تلفنی باهاش صحبت کنم .

پس در اولویت دوم قرار می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفیسه و لیلا را پیدا نمی کنم ولی شری و سیمین هنوز تئاتر کار می کنند و چند باری در تئاتر شهر آنها را دیده ام. باید بروم از همان تئاتر شهر پرس و جو کنم. ولی رفتن دنبال بچه ها، وقت آزاد می خواهد که من ندارم.

- سلام بر خانوم شریفی!

سپهر با کیسه ی خرید پشت بار می آید.

سریع صفحه ها را می بندم و از هیستوری پاک می کنم.

- سلام بر سپهر خان صدیق! خسته نباشی!

خریدهاش را جابجا می کند.

- امن و امانه؟!

- اوهوم!

خیام با وسایلش جلوی بار می آید.

- من بالا ام... کاری بود صدام کن.

دنبالش می روم و کنار پله ها صداش می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیام... من... یه پیشنهاد... یعنی یه خواهش دارم!

سر تکان می دهد که "چی؟"

می ترسم دوباره عصبانی شود. محتاط می گویم:

- ببین... من یه عالمه کار واجب دارم و... فرصتم کمه...

ناراضی چشمهاش را جمع می کند.

- مرخصی می خوای؟!

لبخند می زنم.

- نه!

منتظر و مستقیم نگاهم می کند. آدامسم را قورت می دهم.

- می خوام... اگه موافق باشی، من ساعتی حقوق بگیرم...

- یعنی چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- امم... یعنی تو بگی ساعتی چقدر بهم میدی، حساب کنم ببینم روزی چند ساعت بیام تا پولی که نیاز دارم رو دربیارم... بقیه ش وقتم آزاد باشه تا به کارام برسم.

یک ابروش با جدیت بالا می رود.

- قبل از اومدن به کافه به کارات برس!

- نمی تونم!... وقت آزادم از ظهره تا ساعت هشت و نه...

نفس پر صدایی می کشد.

- یعنی به معنای دیگه، می خوای هر وقت عشقت کشید بیای و بری؛ ها؟!

لب می گزم.

- خب... نه انقدر هم عشقی! اگر کار نداشته باشم، همون هفت ساعتو میام!

دقیق می شود در صورتم.

- کار دیگه داری یا حالت خوش نیست و نمی تونی کار کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ام را کنترل می کنم.

- می خوام به کارای دیگه م برسم... حالم خوشه و مشکلی ندارم. حالا قبول می کنی اینطوری برات کار کنم؟!... اگر موافق نیستی باید برم دنبال یه کار دیگه بگردم.

چند لحظه ساکت و متفکر می ماند.

- در اینکه روت خیلی زیاده، اصلا شکی ندارم!... اما... طبق همین روال که حقوق می گیری، میشه ساعتی هزار و نهصد تومن... برات صرف می کنه اصلا؟!

اخم می کنم.

- چرا هزار و نهصد؟!

چانه بالا می دهد.

- حساب کن! همین میشه.

کف دستم حساب کتاب می کنم.

- داری چیکار می کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به عددهای فرضیِ روی دستم می گویم: حساب می کنم!

- چی رو؟! دارم بهت جواب رو میگم دیگه!

مشکوک به لبخند مسخره اش نگاهش می کنم.

- نه خیر! اگر ساعتی هزار و نهصد حساب کنی، یک هفته ش میشه هفتاد و نه و هشتصد.

با همان لبخند، لبهاش را به هم می فشارد تا نخندد.

- الان مشکلت دویست تا تک تومنه؟!

خنده ام می گیرد.

- ساعتی دو تومن حساب کن دیگه! صد تومن اضافه تر که برای شما چیزی نیست!

می خندد.

- دختر تو عجب رویی داری!

مظلوم نگاهش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- قول می دم خوب کار کنم برات!

با خنده سر تکان می دهد.

- جهنمِ ضرر! همون ساعتی دو تومن!

خندان، چشمهام را گرد می کنم.

- خجالت نکش! بگو سگ خور!

صدای خنده اش بالا می رود.

- حالا!...

دستم را مشت شده، نمایشی بالا می برم که صدای تک سرفه ای از پشت سرم می شنوم.

برمی گردم و آتیلا را می بینم.

با پوزخند به من و خیام نگاه می کند. خنده ام جمع می شود و با اخم، عقب می روم.

صداش را می شنوم.

- هنوزم دارم اشتباه می کنم که با گارسونت سَر و سِر داری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

خیام هم جدی شده، به جای جواب، به من اشاره می کند بروم و می گوید: تو چرا انقدر روی گارسونِ من حساس شدی آتیلا؟!

پوزخند آتیلا صدا دارد.

- نمی دونستم سلیقه ت اینطور دختراس...

برمی گردم طرفشان که جدی روبروی هم ایستاده اند.

آتیلا دو دستش را در جیبهای شلوارش می کند.

- این دختر، از راه نرسیده کجای زندگیته؟!

خیام خشک و جدی می گوید: هیچ جا...

آتیلا یک قدمی اش می ایستد.

- پس اخراجش کن!... اگر واقعا برات فقط یه خدمتکار کافه س، اخراجش کن!

ابروهای خیام بالا می پرد.

- چرا اونوقت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- مشکوکه... ازش خوشم نمیاد... ردش کن بره.

- وایسادی فضولی؟!

به سپهر نگاه می کنم ولی هنوز حواسم به آن دو است.

- دعواشون شده؟!

سپهر هدایتم می کند طرف بار.

- بچه شدی؟!... به ما مربوط نیست! بیا سر کارت.

متوجه خیام می شوم که بالا می رود و آتیلا که نزدیک بار می آید و روی صندلی بلند پشت بار می نشیند.

- این موقع روز... این طرفا؟!

آتیلا شانه بالا می اندازد.

- از کارم استعفا دادم...

در حال جمع و جور کردن ظرفهای کثیف، چشمهام گرد می شود. استعفا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سپهر هم متعجب می پرسد: استعفا؟! کدوم کارت؟! برای پدر مهتا؟!

- اوهوم... سپهر؟... توی دوستای مهتا، قدیمی ها و جدیدترها، "ترانه" می شناسی؟!

خشکم می زند. یکی از بشقاب ها از دستم می افتد داخل سینک و صدای بدی بلند می شود.

- ترانه؟!... هـــوم... نه... یادم نمیاد... چطور؟!

- هیچی... خواستم ببینم می شناسی یا نه...

- قضیه ی استعفا چیه؟!

خیام هم برگشته.

- استعفای کی؟!

سپهر می گوید: آتیلا میگه استعفا داده...

صدای کشیده شدن پایه های صندلی می آید و بعد صدای متعجب خیام.

- یعنی چی؟!... آخه چرا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- از عهده ی کارا بر نمیام... خسته ام... می خوام همه ی وقت و حواسم مال مهتا باشه.
- ولی پدرش توی این شرایط تنها می مونه.
- منم از عهده ش برنمیام خیام... کارا به هم گره خورده... منم دیگه نمی کشم ...نامزدم توی بدترین وضعیته... زندگیم رو هواس... نمی تونم مثل قبل، با فکر آزاد به کارا برسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

پدرش قبول کرد؟!

- بعد از جلسه ی امروز، زیاد نموندم... استعفامو نوشتم و بهش توضیح دادم، اومدم بیرون.

هر سه ساکت می شوند.

خیره به آب هستم که روی ظرفهای کثیف می ریزد.

آتیلا بابا را دست تنها گذاشته؟! به خاطر اینکه وکالت نامه را پیدا نکرده؟! از خیر بالا کشیدن اموالم گذشته؟! قضیه ی ترانه را چطور فهمیده؟!

- یه قهوه ترک میدی بهم؟

خیام برای برداشتن فنجان و قهوه جوش، نزدیکم می شود.

- حالت خوبه؟!

آرام پرسیده.

فقط سر تکان می دهم.

- می خوای بشینی؟ رنگت پریده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

دوباره سر تکان می دهم. دهان باز کنم، اشکم سرازیر می شود.

بی حرف می رود. ظرفها را با گیجی و دستپاچگی می شورم و به انتهای کافه می روم.

دلم می خواهد یکراست سراغ بابا بروم، همه چیز را بهش بگویم و بفهمم علت رفتارهای پر از فریب آتیلا چیست.

هنوز گیج، وارد می شود. از زیر قالیچه، چند چک پول برمی دارد و دوباره جلوی در می رود.

زن، پولها را سریع می گیرد. دو انگشت شست و اشاره اش را با آب دهان خیس می کند و پولها را می شمارد.

- حالا شد!

چادرش را روی سرش جلو می کشد و می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

میراث با سردرگمی در را می بندد و به اتاق برمی گردد.

قلبم از ترس و نگرانی، چند لحظه از کار می افتد وقتی صورت میراث را می بینم که هنوز آثار آرایش را دارد.

کاش دوباره بخوابد!

نگاهی به ساعت می کند و متفکر، زیپ کمد را باز می کند. حوله ی حمام را برمی دارد. امیدوارم وقت حمام کردن، به آینه نگاه نکند.

پشت در حمام می ایستم و با دلشوره منتظر می مانم.

بیرون که می آید ،اثری از آرایش نیست اما نگاهش همچنان خیره و غرق فکر است.

به در ورودی نگاهی می اندازد و وارد اتاق می شود.

شاید فقط از رفتار و حرفهای صاحب خانه اش متعجب است. امیدوارم فقط همین باشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-

***

تا صبح در بیمارستانم.

بابا کنار تختم، خسته تر از همیشه نشسته و تنهام نگذاشته.

هیچ حرف و صحبتی درباره ی آتیلا نکرده.
صبح، ناامید، قصد رفتن به خانه ی میراث را دارم که شماره ای را می گیرد.
- سلام آتیلا...

...

- ممنون... دو ساعت دیگه دفتر باش.

...

- نه، استعفاتو قبول نکردم...

نفس عمیقی می کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از دلایل موافقتم با ازدواج تو و مهتا، پشتکار و سرسختیت بود... حالا هم بیا دفتر، مشکلات رو با هم بررسی کنیم، با هم حلش کنیم.

همراهش راه می افتم.

- بابا... بهش اعتماد نکن... آتیلا اونی نیست که به ما نشون داده... بذار استعفا بده بره گم شه.

عصبی پاهام را به زمین می کوبم. لعنت به این وضعیت...

***

کمی بیشتر از روزهای قبل به خودم می رسم و به کافه می روم. امروز با ابو و الی قرار دارم.

سپهر لبخند می زند.

- سر ساعت اومدی!

وسایلم را پشت بار می گذارم.

- دو ساعت دیگه باید برم... خیام کجاست؟ با چشم، بالا را نشان می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

- گرسنه نیستی؟!

نیشم را باز می کنم.

- من همیشه گرسنه ام!

می خندد.

- خوشم میاد! پایه ی دیزی هستی؟!

لبهام را به هم می فشارم و ابرو بالا می برم.

- اوهوم!

با شیطنت نگاهم می کند.

- پس ناهار دیزی و ترشی و پیاز و سبزی خوردنِ مَشتی!

لحظه ای دستم بالا می رود تا مثل عادت همیشه با سپهر، به کف دستش بزنم وبا هم بگوییم " بزن قدش!"

سریع دستم را پشتم می برم.

- پایه ام! البته با دوغ!

رمان بازار
romanbazar.ir

حواسش یک آن پرتِ دستم شده ولی باز می خندد.

- یه دیزی سرا هست، نزدیکه... همیشه از اونجا می گیرم... خودش سنگکشم همونجا می پزه... بگیرم تا کافه خلوته راحت بخوریم.

سر تکان می دهم.

- حواست به کافه باشه... مشتری اومد خیامو خبر کن.

- خیام دیزی می خوره؟

می دانم اهل خوردن دیزی در کافه نیست.

چشمک می زند.

- اون با من! عین قارون، زورکی مینشونیمش پای سفره، آبگوشت می کنیم تو حلقش! فعلا دو به یکیم!

کیف و کاپشنش را برمی دارد و می رود.

یک لیوان چای برای خودم می ریزم و کنار پیانو می برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

ده دوازده روز است دست به پیانو نزده ام.

روی نیمکت می نشینم و روی کلاویه ها انگشت می کشم.

انگشتهام را با فاصله از کلیدها می گیرم و زیر لب، نتهای خیالی که می زنم را زمزمه می کنم.

صدای آویز در، سرم را برمی گرداند.

سه زن و پسر بچه ای سه چهار ساله وارد می شوند.

بلند می شوم و بهشان خوش آمد می گویم.

سه تا کاپوچینو سفارش می دهند با کیک.

می پرسم برای پسرک چیزی نمی خواهند؟ مادر بچه به منو نگاه می کند.

شیر کاکائو... با...

خم می شود طرف بچه.

- شایان... مامان... کیک می خوری؟

بچه فقط سر تکان می دهد. مادرش به من نگاه می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- شیر کاکائو با کیک.

چشمی می گویم و سراغ خیام می روم.

سرش را از لای در جلو می آورد. لباس تنش نیست. بدون مکث می گویم "سپهر بیرون رفته... مشتری اومده." و پله ها را پایین می روم.

سریع آماده شده پایین می آید.

- چی سفارش دادن؟
- سه تا کاپوچینو، یه شیرکاکائو.
- برای تو هم درست کنم؟
- نه... با سپهر آبگوشت پارتی داریم!

تعجب می کند.

- آبگوشت؟!

با نیش باز، سر تکان می دهم.

- اوهوم!... میشه من کیکا رو آماده کنم؟

اجازه می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

کیکها را در بشقابها می گذارم. بشقاب کیک بچه را برمی دارم. دو تا اسمارتیز وسط بشقاب می گذارم و با سس کاکائو هم دایره و دهانی خندان، زیر دو چشم اسمارتیزی می کشم. حالا مثلثِ کیک، تنِ آدمک شده و صورت خندانِ هوس انگیز، تکمیل!

همانطور که سفارشها را روی کانتر می گذارد، می گوید: نه! مثل اینکه حافظه ت داره برمی گرده!

گیج نگاهش می کنم. با چشم به لباسم اشاره می کند.

- فکر کنم از اون مهموندارای با حوصله بودی که توی پرواز، سر بچه ها رو حسابیگرم می کردی.

لبخند می زنم.

- ها!... آره!

سینی سفارشها را می برم.

مادر بچه، بی تفاوت به اثر هنری من، گرم صحبت با دو دوستش است.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان شیر و بشقاب کیک را جلوی بچه می گذارم.

- برات یه دوست خوردنی آوردم!

بچه که کسل نشسته بود، ذوق می کند و در جا، یکی از اسمارتیزها را در دهان می گذارد.

چند بار مادرش را صدا می زند تا دوست خوردنی را نشانش دهد ولی سه زن، سخت مشغولِ حرف زدن هستند و مادر، فقط برای پسرک سر تکان می دهد و " اوهوم... بخور "می گوید.

پشت بار که برمی گردم، سپهر هم با دست پر می رسد.

با دیدن مشتری ها، قیافه اش درهم می رود.

- ای بابا! گفتیم راحت دیزیمونو می خوریما!

خیام مردد به ظرفهای یکبار مصرف با روکش آلومینیوم نگاه می کند.

- دیزی؟! الان؟!

سپهر به من می خندد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

- دیدی گفتم باید عین علی بی غم و حسن جغجغه، زوری بهش بدیم بخوره!

خیام ناراضی، انتهای کافه را نشان می دهد.

- حداقل ببر اون طرف.

من و سپهر ظرفها را می بریم. همانطور که میز را می چیند و در ظرفهای ترشی و ماست و سبزی را برمی دارد، می گوید:

- تازه این الان اصالت نداره! گفتم آب و دونشو جدا کنن، داستان نشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکه ای نان در دهانم می گذارم و غذا را بو می کشم.

- وای چه بویی!

کمی ترشی می خورد و می نشیند.

- تلیت کنم برات؟ سر تکان می دهم.
- اون موسیو اتیکت رو هم صدا کن سرد نشه!

مشغول خوردن که می شوم، دیگر حتا سرم را بلند نمی کنم تا به حرفهای آن دو گوش کنم. یک ظرف آبگوشت و یک ظرف گوشت کوبیده را با ترشی و سبزی خوردن و ماست چکیده تمام می کنم.

خیام که بیشتر از نیمی از غذاش مانده و ماست می خورد اما سپهر هم با اشتها غذا می خورد.

- اصلا آبگوشت با نون تازه و مخلفات یه حال دیگه داره!

خیلی پیش آمده همراه سپهر دیزی بخورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهم.

- عالی بود!

خیام ظرف گوشت کوبیده اش را طرفم می گیرد.

- اگر می خوای اینم بخور... دست نخورده س.

دو سه لقمه هم از غذای او می خورم و چند پر سبزی در دهان می گذارم.

سپهر دوغش را سر می کشد و به مشتری ها ناراضی نگاه می کند.

- آخه کافه هم جای بچه آوردنه؟!

با چشم به پیراشکی اشاره می کند.

- اینم بردار ببر...

چرا هر وقت حس می کنم خیام می تواند مهربان باشد، کاری می کند خلافش را ثابت کند؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا وایسادی؟!

بغضم را فرو می دهم.

- امروز دو ساعت نبودم... پنج ساعت کار حساب کن.

خیره به میز، با همان تلخی می گوید:

- درباره ی ساعتهای کاری هم با سپهر هماهنگ کن.

دل شکسته، پیراشکی را با دو انگشت برمی دارم.

- اینو من نگرفته بودم... توی راه، دوستاتونو دیدم. اینا رو دادن برای شما بیارم.

کف دستش را کلافه روی صورتش می کشد و سرش را سمت مخالف من می گرداند.

بغض دار و حرص زده در دل "به جهنم" می گویم و پیراشکی را گاز می زنم.

" پسره ی نامتعادل! یه ساعت خوبه، یه روز بد... از اول هم همین بودی!"

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از آن مشاجره ی سر تمرین، یک هفته نه من سراغ خیام رفتم، نه او طرفم آمد.

وقتی هم آمد، نه او معذرت خواست، نه من.

با پوزخند گفتم: برای امیلی کسی رو پیدا نکردی که یه هفته س تمرینات تعطیله؟!

با پوزخند جواب داد: فورجه ی امتحاناس. به خاطر تو تعطیلش نکردم! بچه ها می خوان درس بخونن.

خواستم بروم که گفت: تئاتر بی رحمه مهتا... اگر سخت نگیری، طوری زمینت می زنه که دیگه نمی تونی بلند بشی.

طلبکار نگاهش کردم.

- منم همین کارو کردم دیگه!

- منظورم رفتار خودم بود!... یک هفته هم هست دارم تمرینای قبلی رو می زنم ...

قطعه ی جدید نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشم باز شد.

- این یعنی عذرخواهی به روش خودت؟!

دو دستش را در جیبهای شلوار کرد و صاف روبروم ایستاد.

- یه کارگردان، هیچ وقت از بازیگرش معذرت نمی خواد!

دست به سینه شدم.

- یه شاگرد از استادش چی؟!

نگاهش شوخ شد.

- مگه وقتی سر کلاس درست هستم، بهت بی احترامی و توهین کردم که معذرت بخوام؟!

کوتاه نیامدم. با حرص چشمهام را ریز کردم.

- آمفی تئاتر خالیه؟!

- باید باشه!

جلوتر از خیام راه افتادم.

- امیدوارم یه نت رو هم اشتباه نزنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کردم همراهم نیامده. برگشتم پشت سرم. همانطور دست به جیب، نگاهم می کرد و لبخند می زد.

جدیتم را حفظ کردم.

- چرا وایسادی پس؟!... فورجه ی امتحاناس... درس دارم. وقت تلف نکن ژپتو!

پشت بهش دوباره راه افتادم و با خنده، نوک زبانم را گاز گرفتم.

آمد کنارم. صداش هم شوخ شده بود.

- فورجه تا امروز بود... از فردا تمرینا دوباره شروع میشه.

از گوشه ی چشم، جدی نگاهش کردم.

- گفتم سر تمرینات برمی گردم؟!

بدون نگاه به من، با همان لبخند آرام گفت: هیشکی به اندازه ی پدر ژپتو، هوای پینوکیو رو نداره... نگفتی... ولی برمی گردی!

و برگشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- بریم انقدر با من لجبازی نکن...

سعی می کنم دستم را عقب بکشم.

- دستتو بکش... ولم کن...

مرا همراه خودش می کشد.

- نمی بینی ماشینو دوبل پارک کردم؟!... نترس! نمی خورمت! همچین تحفه ای هم نیستی!

در ماشین را باز می کند.

- بشین دختره ی کله شق.

می خواهم پیاده شوم که در را می بندد.

نگاهم روی گیره ی عکس کوچک فنری روی داشبورد می افتد که عکس کوچک من و آتیلا را نگه داشته و با نشستن آتیلا، کمی تکان می خورد.

- کمربندتو ببیند.

متوجه نگاهم می شود.

- نامزدمه... مهتا...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند می زنم.

- به چی می خندی؟!

- به ظاهرش که ازش حماقت می باره!

سرش با شدت به طرفم برمی گردد.

- مواظب حرف زدنت باش!

طلبکار نگاهش می کنم.

- احمقه که نامزد کسی مثل شماست! که انقدر راحت با غریبه ها دچار سوءتفاهم میشه!... گفتید "سوءتفاهم" دیگه؟!

به جای جواب، می پرسد: کافه میری یا خونه ت؟!

- کافه.

نفس عمیقی می کشد و بعد از مکثی طولانی می گوید: مهتا دختر ساده و مهربونیه...

- معمولا آدمای ساده و مهربون، یا یه مقدار حماقت دارن، یا از نظر اطرافیانشون احمق فرض میشن! ...ولی من نه ساده ام، نه مهربون!

رمان بازار
romanbazar.ir

با تحقیر به لباسهام نگاه می کند.

- و مطمئن باش جذابیتی هم برای من نداری... مخصوصا با این سر و وضع آشفته!

هر دو سکوت می کنیم.

دلم می خواهد می توانستم از نقشه هاش سر در بیاورم. باور نمی کنم بیکار نشسته باشد.

صدای زنگ موبایلش، حواسم را جمع می کند.

- سلام پدر جان...

...

- بله، اسناد پیش منه... فردا میارم دفتر...

...

- چشم! امشب بررسیش می کنم که فردا برای جلسه آماده باشم.

...

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیالتون راحت باشه... تو رو خدا مراقب خودتون باشید... بسپاریدش به من.

با اثر داروها، حال جسمم بهتر شده ولی بودن کنار آتیلای متظاهر و حدسِ فکرهای کثیفش، بیقرارم می کند.

- میراث...

صداش آرام و نرم شده.

خیره به روبرو، سرد و خشک زمزمه می کنم: حالم خوش نیست... حوصله ی شما رم ندارم.

ناراضی نفس بلندی می کشد و ساکت می شود.

جلوی کافه، ماشین را که متوقف می کند، سریع پیاده می شوم. دست روی سقف ماشین می گذارد.

- یه تشکر خشک و خالی هم بلد نیستی؟!

دوباره به ماشین نزدیک می شوم.

- تشکر؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کجی می زند و با سر به کافه اشاره می کند.

- حتما باید اون تو باشی تا ادب رو رعایت کنی؟!

- نیاز نیست شما ادب رو بهم یادآوری کنید... تشکر برای وقتیه که به زور سوار ماشین نشده باشم.

نگاهش در صورتم می چرخد و لبخندش کامل می شود.

عصبی پشت بهش می کنم که خیام را سیگار به دست جلوی کافه می بینم.

برزخی و آماده ی فوران به ما نگاه می کند.

از روز قبل بدتر شده.

زیر لب سلامی می کنم و وارد می شوم.

با مکث و قبل از آتیلا، پشت سرم می آید.

به سپهر سلام می کنم.

- سلام .کجایی تو؟! دیر کردی...

رمان بازار
romanbazar.ir

دارم می گویم " حالم دیشب خوش نبود..."
که متوجه می شوم اول خیام به طرف پله ها می رود و بعد آتیلا پشت سرش.

سپهر همانطور که برای شش مشتری میز بزرگ کافه، سفارشها را آماده می کند ،متعجب می پرسد:

- آتیلا هم اومد؟! با هم بودین؟!

سر تکان می دهم.

- باید توضیح بدم.

- خیام اعصاب نداره... ولشون کن میراث...

بی توجه به حرفش، به انتهای کافه می روم و میان پله ها می ایستم.

- با میراث بودی؟!

- چرا باید برات توضیح بدم؟!

- چون نامزد مهتایی... چون هنوز نسبت به اون بدبختی که بی جون روی تخت افتاده تعهد داری...

آتیلا پوزخند می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو چی؟! تو چیکاره ی مهتایی؟! برادرش؟ پدرش؟! تو که توی این جمع دوستانه هم نسبت به همه از مهتا دورتر بودی... تو که هزار بار شوخی و جدی می گفتی چطوری مهتا رو تحمل می کنی؟!... حالا وکیلش شدی؟!

در بسته می شود و من چند پله بالاتر می روم. صدایشان ضعیف تر می شود. هر دو جدی و عصبی هستند.

- نه خیام! مهتا رو بهونه نکن!... از این دختره خوشت میاد؟!

صدای خیام بالاتر می رود.

- نه... از وقتی اومده، گوشه و کنایه می زنی که ازش خوشم میاد... نه! ذره ای بهش توجه ندارم...
- پس نباید برات مهم باشه کجا و با کی بوده.
- هر جا و با هر کی می خواد باشه، برام مهم نیست... ولی با تو بودنش یعنی از مهتا ناامید شدی... اونم فقط در عرض ده روز!... یعنی اون عشق و علاقه ی اساطیری ،توی ده روز دود شده

رمان بازار
romanbazar.ir

و الان نقدِ میراث بیشتر از نسیه ی مهتا می چسبه...

اینبار صدای آتیلا هم بالا می رود.

- نه... نه... این دختره هیچ جای زندگی من نیست... هیچ جای فکر و خیالم نیست ...

از مهتا ناامید نشدم...

صداش پایین می رود.

- ولی هیچ کدوم اینا به تو مربوط نمیشه خیام... نذار دوستی مون دستخوش وجود یه دختر غریبه بشه که نه تو می شناسیش نه من.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

میراث؟!

سپهر پایین پله هاست و سرزنشگر نگاهم می کند.

- این کارت اصلا درست نیست.

بی حرف پایین می روم.

حالم انقدر خوش نیست که به کمک به سپهر فکر کنم. نزدیک پیانو می نشینم و سرم را میان دو دست می گیرم.

صدای پا می شنوم و بعد، اول آتیلا پایین می آید و پشت سرش خیام.

آتیلا بی توجه به من از کافه خارج می شود و خیام، با دیدنم، دو دستش را در موهاش می برد و نفس بلندی می کشد. عصبی لبش را به دندان می گیرد و جلوی کتابخانه قدم می زند.

- امم... ببخشید دیر اومدم و...

می ایستد مقابلم.

- بهتره این حرفای بی نتیجه رو تکرار نکنیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

- کدوم حرفا؟!

- دیگه نمی کشم میراث... واقعا دیگه کشش ندارم... بهتره این بساطو تمومش کنیم.

ماتم می برد.

- یعنی چی؟!

لبهاش را به هم می فشارد.

- نمی خوام این لفظ رو به کار ببرم... ولی اخراجی.

چشمهام گرد می شود.

- بذار برات توضیح بدم...

دستش را بالا می آورد.

- بی فایده س... خودتو خسته نکن... دیگه تحمل این اوضاعو ندارم.

- کدوم اوضاع؟! اجازه بده منم حرفمو بزنم.

عصبی می شود.

- چه حرفی؟! دیگه چی داری بگی؟!... گفتی یه ساعتهایی می خوای بری دنبال کارای دیگه ت

رمان بازار
romanbazar.ir

-

چون فرصتت کمه... اما سر از ماشین آتیلا درآوردی... کار مهمت وقت گذروندن با دوست من بود؟!

- داری اشتباه می کنی... من اتفاقی تو خیابون دیدمش...

- بس کن میراث... منو چی فرض کردی؟! یه احمق که هر کاری خواستی بکنی و در نهایت با مظلوم نمایی توجیهش کنی؟!

- من کاری با دوست تو ندارم... چرا فکر کردی اون رفیق عوضیت چیزی داره که نظر منو جلب کرده؟! یعنی انقدر بچه ام که اجازه بدم یکی مثل آتیلا با من و احساسم بازی کنه؟!

یک ابروش بالا می رود.

- تو چرا فکر کردی خودت و احساست برام اهمیت دارین؟! یا حتا آتیلا؟!

چشمهاش را جمع می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کاملا برات روشن کردم آتیلا نامزد دوستمه... و تا وقتی هست، مراقب زندگیشم ...اگر می خواد با تو یا هر کس دیگه باشه، اول باید تکلیف نامزدیشو مشخص کنه... بعد هر غلطی خواستین بکنین...

صداش بالاتر می رود.

- ولی هنوز اونقدر خر نیستم ازت محافظت کنم، نگران زندگی و حال تو باشم و برات مایه بذارم که بغل گوشم بخوای به دوست من خیانت کنی.

سر مشتری ها به طرف ما برمی گردد. کلافه و ناآرام، کیفش را از جیبش بیرون می کشد؛ چند اسکناس درمی آورد و روی میز کنارم می گذارد.

- اینو بردار که نگی دست خالی بیرونم کرد.

ماتِ صورتش مانده ام که
درماندگی توش موج می زند.

- بردار و برو...

نگاهش بین دو چشمم رج می زند.

دیگه هم اینجا برنگرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-

اشکم می چکد.

کلافه سرش را برمی گرداند و نفسش را فوت می کند.

- پولت مال خودت... باشه می رم... ولی خیام... درباره ی من اشتباه کردی...

منتظر نمی شود حرفم را تمام کنم. با عجله پله ها را بالا می رود.

به همین راحتی، درِ کافه ژپتو به روم بسته شد.

لعنت به تو آتیلا!

جلوی بار می روم .سپهر ساکت نگاهم می کند.

- بابت این ده روز، ممنونم سپهر.. اگر اذیتت کردم معذرت می خوام.

نفس بلندی می کشد.

- شاید باز پشیمون بشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهم.

- نه... بی خیال... مواظب خودت باش.

نگاهش شده همان سپهر مهربان خودم.

- تو هم مواظب خودت باش.

اشکم را پاک می کنم و بهش لبخندی سرسری تحویل می دهم.

آویز بالای در، دینگ می کند و من بیرون می روم .

میراث که بیدار می شود، به ساعت نگاه می کنم. هنوز هشت هم نشده.

ساعت را که می بیند، زمزمه می کند "ای وای!"

بلند می شود و با عجله ژاکت و شالش را می پوشد. متعجب نگاهش می کنم .

هنوز برای رفتنش سر کار، زود است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

تا به خودم بجنبم، از اتاق خارج می شود و در را می بندد.

حدس می زنم برای خرید کردن بیرون رفته ولی دلیل عجله اش را نمی فهمم.

ده دقیقه بعد برمی گردد. بی حال و در خود فرو رفته، با همان لباسها لب تخت می نشیند و سرش را می گیرد.

- میراث؟ رفتی تخم مرغ بخری؟! من که غذا خوردم تا سیر باشی... هنوز حالت بده؟!

به قالیچه خیره می شود. نزدیکش می نشینم. کاش می دانستم در سرش چه می گذرد. نفس عمیقی می کشد، شال را از سرش برمی دارد و پایین تخت پرت می کند و دوباره می خوابد. دستش را زیر صورتش می گذارد و مثل جنین در خودش جمع می شود.

- بازم می خوای بخوابی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مدتی طولانی به روبرویش زل می زند تا دوباره خوابش می برد.

باید منتظر بمانم برای رفتن به سر کارش بیدار شود.

ساعت از ده شب گذشته ولی خیال بلند شدن و رفتن ندارد.

کلافه صداش می زنم: میراث! پاشو دختر! دیرت شد! می خوام برم بیمارستان ...

شاید پدرم باشه و ببینمش. دلم براش تنگ شده.

با سامی تماس می گیرم.

- سامی! میراث انگار نمیخواد بره سر کارش... من می تونم از جسمش استفاده کنم؟

پیام می رسد " همچین اجازه ای نداری!"

به گوشی دهن کجی می کنم و گوشه ی اتاق، دوباره به انتظار می نشینم.

تا صبح، مدام می خوابد و بیدار می شود. سر از کارش درنمی آورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

"بیست و هشت روز و بیست و دو ساعت" را روی صفحه ی موبایل که می بینم ،عصبی به میراث نگاه می کنم که روی تخت نشسته و به دیوار تکیه داده.

دوباره با سامی تماس می گیرم.

- سامی... جواب بده... کارت دارم.

دست به کمر، جلوی روم ظاهر می شود.

- چه خبر شده؟!

به میراث اشاره می کنم.

دیشب نرفت سر کارش... همینجوری تا صبح چرت زد و پرید.

بهم چپ نگاه می کند.

- اخراج شده.

چشمهام گرد می شود.

- اخراج؟! آخه چرا؟!... سر شب رفت بیرون ولی زود برگشت. قبلش هم خواب بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل ترش هم که من توی جسمش بودم... شب قبلش هم...

طلبکار نگاهم می کند.

- حالش بد بود، بی خبر نرفت!... دیشب رفته از تلفن عمومی سر خیابون زنگ زده بگه حالش بد بوده، اونا هم گفتن دیگه نیا.

به میراثِ نیمه بیدار نگاه می کنم.

- یعنی به خاطر یه شب نرفتن اخراجش کردن؟! اما اینکه انصاف نیست!

شانه بالا می اندازد.

- به هر حال از کار بیکار شده...

نگران می گویم: پس تکلیف من چی میشه؟! دیشب که نخوابیده، الانم نمی گیره بخوابه تا من از جسمش استفاده کنم... من کار دارم سامی... ظهر با آتیلا قرار گذاشتم.

خونسرد و بی تفاوت می گوید: برای چی بیکار شده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-

- برای یه شب نرفتن.

- چرا نتونست بره؟!

کلافه می گویم: حالش بد بود دیگه!

بی حوصله نگاهم می کند.

- چون تو انقدر خوردی که حالش بد شد! در نتیجه تو باعث بیکار شدنش شدی ...

افتاد؟!

خجالت زده سر تکان می دهم.

- و اینکه بیکار باشه یا نه، تاثیری توی قانون های تو نداره... مدت زمانی که مجازی از جسمش استفاده کنی، معینه... قرار نیست زندگی نرمال میراث تعطیل بشه چون تو می خوای به برنامه هات برسی.

ناراضی می گویم: طبق قانونی که برام گذاشتی، الان زمانیه که می تونم از جسمش استفاده کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آمرانه می گوید: به شرطی که خواب باشه...،
به میراث اشاره می کند.
- که نیست!

مستاصل می شوم.

- یعنی باید منتظر بشینم تا هر وقت خوابید؟!... شاید نخواست تا شب بخوابه!

بی خیال دست به سینه می شود.

- فقط باید منتظر باشی تا بخوابه.

- خیلی بی انصافین!

به طرف در می رود.

- میراث و زندگیش هم به اندازه ی تو مهمه!... دیگه هم منو اینجا نکش... گفتم چه حسی دارم وقتی میام اینجا...

از در بسته عبور می کند.

چند لحظه به در و بعد میراث نگاه می کنم که چشمهاش را بسته. اگر خوابش ببرد ،می توانم وارد

رمان بازار
romanbazar.ir

-

جسمش بشوم. نمی شود که منتظر دست روی دست بگذارم.

سامی از پشت سرم می گوید: وقتی کاملا به خواب نرفته باشه و وارد جسمش بشی، یعنی روح خودش کامل از جسمش بیرون نرفته... اونوقت هر لحظه و هر جا، ممکنه بیدار بشه... یعنی روح خودش به جسمش برگرده و روح تو از بدنش خارج بشه... که البته روح میراث، که متعلق به خودشه، اولویت داره به توی ِ عاریه ای!... پس ریسک نکن مهتا!

لعنتی غیب می شود و مرا درمانده تنها می گذارد.

می نشینم نزدیک تخت و خیره می شوم به میراث.

رمان بازار
romanbazar.ir

در نیم ساعتی که می گذرد، چشمهاش بست و حرکتی نکرده. این یعنی بالاخره خوابش برده.

باید وارد جسمش بشوم و سراغ آتیلا بروم. زیاد نمی مانم. همینقدر که مطمئن شوم قبول کرده و مطمئن شود کار را قبول کرده ام، کافیست. می گویم از فردا کارم را شروع می کنم.

وارد جسم میراث می شوم. لباس می پوشم، کمی آرایش می کنم و بیرون می روم.

میانِ کوچه، مردد می ایستم.

"ریسک نکن مهتا!"

دیشب درست نخوابیده اما آنقدر خسته نیست که خوابش سنگین شود... ولی قرارم با آتیلا...

نه! به وضعیت میراث که فکر می کنم، نمی توانم بی توجه بهش، به برنامه های خودم برسم. دست از پا درازتر، دوباره به خانه برمی گردم.

واقعا به خاطر من اخراج شده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی می کنم عذاب وجدانم را کم کنم. حالا مگر اخراج شدن از پرستاری شبانه ی پیرزنی علیل با آنهمه سختی، افسوس خوردن دارد؟! میراث مهماندار است. می تواند کار بهتری دست و پا کند... چرا تا به حال پیدا نکرده؟! نخواسته یا نتوانسته؟!

لب تخت می نشینم.

- اوضاع داغونِ تو هم دست کمی از من نداره ها میراث! آخه دختر! تو که تخصص داری... چرا پرستاریِ یه مریض؟!

به اطراف اتاق نگاه می اندازم.

- اینم شد زندگی؟! دو ساله داری مثل یه مرده ی متحرک قاچاقی زندگی می کنی؟!... دردت چیه آخه؟! تو که جوونی، خوشگلی... هیچ کس رو نداری؟!

خم می شوم پایین... آنجا باید نشانه ای باشد... آلبومی... دفتر خاطراتی... ردی از گذشته ی میراث... از مخاطب خاص عکسهاش...

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو کارتن موز را بیرون می کشم. انگار دنیا دور سرم می چرخد. دست به لبه ی تخت می گیرم. دوران ادامه دارد و انگار بی هوا سبک می شوم.

سر برمی گردانم و به پشتم نگاه می کنم. از جسمش خارج شده ام.

وحشت زده و نگران، ماتِ میراث می مانم که پلکهاش را سنگین باز می کند.

بیدار شده؟! روحش برگشته؟!

کنارش خشکم زده.

چند بار پلک می زند و او هم با تعجب و سردرگمی به جایی که نشسته و بعد تخت ،نگاه می اندازد.

نفسم از ترس بند آمده.

به لباسهاش نگاه می کند.

گند زده ام... از این بدتر نمی شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم در چشمهای میراث هم وحشت می نشیند و لرزان لب می زند: اینجا چه خبره؟!
دست به سرش می گیرد.
- چرا اینطوری میشه؟! چت شده؟!
آب دهانش را فرو می دهد و به کارتن های بیرون آورده شده خیره می شود.
- چه بلایی سر خودت آوردی؟! پوست دستت... مچ پات...
شلوارش را بالا می زند. زانوش کبود است. مال زمین خوردن روز قبل جلوی ایستگاه تاکسی.
نمی دانم ترس میراث بیشتر است یا من.
کارتن را جلو می کشد و کنار لباسهایی که فقط من ازشان استفاده می کنم، کرم و رژلب را می بیند. چشمهاش وحشت زده و خیره می ماند و پوزخند می زند.
- این چه مسخره بازی ایه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش بالا می رود و پر حرص به سقف نگاه می کند.

- هان؟! این چه بازیِ مسخره ایه؟! خسته نشدی از بازی دادنم؟! کافی نیست اینهمه بدبختی؟!

به نفس نفس می افتد و لگدی به کارتن می زند.

- ولی من دیگه خسته شدم... می فهمی؟! خسته شدم... بسه...

بلند می شود و عصبی به اطرافش نگاه می کند. سر وقت یخچال می رود و خم می شود از درش چند بسته قرص بیرون می کشد. پر حرص، قرصها را روی زمین پرت می کند و در یخچال را به هم می کوبد.

زیپ کمد برزنتی را بی رحمانه پایین می کشد و از میان خرت و پرت ها، نایلون کوچکی درمی آورد. روی قوطی قرص را نگاه می اندازد و در مشتش خالی می کند. پنج شش تا قرص بیشتر نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوانه شده. قرص ها و قوطی را پرت می کند و به موهاش چند می زند.

قصد خودکشی دارد؟! با قرص ها؟! چرا یکباره دیوانه شد؟!

سریع بلند می شود به دستشویی هجوم می برد. ترسیده همراهش می دوم .

دسته ی ژیلت مستعمل و زنگ زده را برمی دارد. دیگر شک ندارم می خواهد بلایی سر خودش بیاورد.

پشت هم، به اسم سامی روی گوشی ضربه می زنم. از ترس، هم خودم می لرزم هم صدام.

- سامی... سریع خودتو برسون... تو رو خدا زود باش سامی...

میراث، دسته ی بدون تیغ را گوشه ی حمام پرت می کند. اختیار حرکاتش را ندارد .

دوباره به اتاق برمی گردد و روی زمین زانو می زند قرصهایی که روی زمین ریخته را بردارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی در گوشی التماس می کنم.

- سامی... کجایی؟! لعنتی جواب بده...

خونسرد جواب می دهد.

- چی شده؟!

نفس زنان و خیره به میراثِ خم شده روی زمین، که دنبال قرصها می گردد، می گویم: میراث می خواد خودشو بکشه سامی... می خواد خودکشی کنه...

- بازم؟!

- می فهمی چی دارم می گم؟! بیا جلوشو بگیر... الان قرص می خوره... تو رو خدا بیا سامی...

همانطور خونسرد می گوید:

- الان ماموریت دارم. نمی تونم بیام... غیر از اون، نه تو، نه من، اجازه نداریم جلوی تصمیمش رو بگیریم... بذار کارشو بکنه...ما حق دخالت توی زندگیشو نداریم.

تماس را قطع می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه خشکم می زند. یعنی چه حق دخالت نداریم؟!

خودم را جلوی میراث می اندازم.

- میراث... عاقل باش... یهو چت شد دختر؟!

قرصها را جمع کرده. از بسته های قرص کف اتاق، یکی یکی همه را از خشاب درمی آورد و در مشتش جمع می کند.

از ترس، بغضم می شکند.

- میراث... تو رو خدا اینکارو نکن... اگر بمیری منم می میرم.

دست دراز می کنم بسته ی قرص را از دستش بگیرم. بی فایده است.

فقط می توانم زار بزنم و التماس کنم و میراث نشنود.

با یک مشت پر از قرص، بلند می شود. لیوانی برمی دارد و قرص ها را در لیوان میریزد. دنبالش می روم که به دستشویی می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای در زدن می آید. جلوی در دستشویی مکث می کند و به در نگاه می اندازد.

امیدوار، خواهش می کنم:

- میراث... یکی پشت دره... برو درو باز کن...

داخل دستشویی می رود و لیوان را زیر شیر آب می گیرد. همچنان در، محکم و پشت هم کوبیده می شود و من همچنان التماس می کنم.

عصبی به بیرون نگاه می کند و لیوان را تکان می دهد تا قرصها حل شوند.

- خانوم شریفی... میراث؟!... باز کن درو...

نگاه میراث، چند لحظه روی در ثابت می ماند.

مرد پشت در می گوید: توی ماشین بودم... از دور دیدمت بیرون اومدی و دوباره برگشتی... کارت دارم... لطفا درو باز کن.

میراث، لیوان را میان انگشتها می فشارد و عصبی به در خیره می ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خانوم شریفی... خواهش می کنم لجبازی نکن... باید با هم صحبت کنیم.

میراث، کلافه، لیوان را در روشویی رها می کند و به طرف در می رود. نگاهم، اول روی لیوانِ چپه شده در سینک روشویی می رود و بعد به میراث که پر خشم، لای در را باز می کند.

- بفرمایید!

مرد پشت در را نمی بینم.

- میشه بیام داخل صحبت کنیم؟! فقط چند دقیقه... همین پشت در... همسایه هات تو کوچه هستن...

- من با شما حرفی ندارم.

- ولی من دارم! زیاد وقتتو نمی گیرم.

میراث در را رها می کند و دو قدم، در راهروی باریک عقب می رود.

دکتر است.

- بذارین در باز باشه... حرفتونو بزنید و برید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اخلاق برزو رو که می دونی... زود جوش میاره... باهاش صحبت می کنم برگردی سر کارت.

خشک می گوید: لازم نیست.

- آخه تو هیچ خبری ندادی نمیری... پرستار روز ژاله جون هم منتظر نمونده و رفته ...

مهتاج هم که رسیدگی بلد نبوده... صبح حال ژاله جون بد شده بود... برزو قاطی کرد...

- متاسفم... نمی خواستم ژاله خانوم طوریش بشه ولی حال خودم هم بد بود.

دکتر آرام می گوید: از بس به خودت بی توجهی...

میراث دوباره سخت و سرد می شود.

- به خودم مربوطه... اینهمه راه اومدین بگین با برزو خان صحبت می کنین من برگردم؟!
- مگه به کار احتیاج نداری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- اونم به خودم مربوطه... میشه خواهش کنم دیگه مزاحم من نشید؟! پرستاری از ژاله خانوم هم دیگه وسط نیست تا دلیل برخورد ما بشه.

دکتر، ساکت چند لحظه به صورت میراث خیره می ماند.

- نمی خوام دوباره کار احمقانه ای بکنی... من نگرانتم میراث... و با خواهشِ تو ،نگرانیم کم نمیشه.

میراث عصبی پلک می زند.

- فکر کنم حرفاتونو زدید...

دکتر نفس بلندی می کشد .بر خلاف میراث، او آرام و نرم است.

- بسیار خب... یه امانت پیش من داشتی... برات آوردم.

از جیب کتش، زنجیری بیرون می کشد و جلوی میراث می گیرد.

- از اون روز توی بزرگراه پیش منه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه میراث، مات زنجیر می شود.

دکتر، زنجیر را جلوتر می آورد.

- امیدوارم عاقل باشی میراث... زندگی خیلی باارزشه.

میراث به زنجیر چنگ می زند و به در خروج نگاه می کند.

- یه چیز دیگه!

از جیب بغل، کارتی درمی آورد.

- هم آدرس، هم شماره هام روش هست... هر ساعت و توی هر شرایطی احتیاج شد، زنگ بزن خودمو می رسونم.

میراث بدون توجه به دست دراز شده ی دکتر، لجوجانه به در خیره مانده.

- گرفتنش انقدر سخته؟! بگیرش! هیچ برداشتی از قبولش نمی کنم!

میراث کارت را می گیرد و در را نشان می دهد. دکتر بی حرف بیرون می رود و میراث در را

رمان بازار
romanbazar.ir

چفت می کند. چشم می بندد و زنجیر را محکم در مشت می فشارد. بی حال و بی رمق، به اتاق می رود و روی زمین می نشیند.

به مشتش چشم می دوزد و انگشتهای لرزانش را از هم باز می کند. زنجیر را بالا می آورد و در هوا تاب می دهد.

رو به روش نشسته ام. زنجیر میان صورتهایمان تاب می خورد.

دو آویزِ داخل زنجیر تاب می خورند. یک گیتار و یک هواپیمای کوچک نقره ای.

از پسِ رفت و برگشتِ گیتار و هواپیما، چشمهای پر درد میراث را می بینم.

اشکش می چکد. سکوتش فریاد می زند. اشکم می چکد.

زانوهام را بغل می گیرم.

- نمی دونم چرا یه دفعه خواستی خودتو بکشی... نمی دونم چرا انقدر بی انگیزه و خسته ای ...ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

بهت حسودیم میشه میراث... نمی دونی چقدر خوبه زنده ای... چقدر باارزشه این جسمی که می خواستی بکشی... نمی دونی چه حس خوبیه وقتی بتونی کسی رو که دوستش داری بغل کنی...

اشکهام بی وقفه می ریزند؛ مثل میراث.

- تو صدایی داری که آدمای دیگه می تونن بشنون... آدمایی که صداتومی شنون ...تو می تونی به کسی نگاه کنی و با هم لبخند بزنین... کاش می تونستی منو ببینی تا بفهمی چه چیزای با ارزشی داری و قدرشونو نمی دونی... میراث... می دونم تنهایی ...

می دونم خسته ای... ولی خواهش می کنم قوی باش... خواهری... قوی باش... اول به خاطر فرصتی که برای زندگی داری... بعد به خاطر من که بتونم به زندگی برگردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی زمین دراز می کشد و زنجیر را روی قلبش می گذارد. کنارش می خوابم و به نیمرخش نگاه می کنم.

نفس سنگینی می کشد و اشکش لای موهاش فرو می رود.

نفس راحتی می کشم و لب می زنم: مرسی میراث... مرسی خواهری که بلایی سر خودت نیاوردی.

بیست و هفت روز و هفده ساعت...

میراث از خانه بیرون نمی رود... تمام مدت به نقطه ای خیره می ماند و زانوهاش را بغل می گیرد.

بیست و شش روز و یازده ساعت...

میراث خیالِ هیچ کاری را ندارد... دو ساعت می خوابد، سه ساعت بیدار است ...

یک ساعت می خوابد، دو ساعت بیدار است.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمم ترسیده دوباره با این چرت زدنهای کوتاه، به جسمش بروم. نمی خواهم حالِ کمی آرام گرفته اش را دوباره آشفته کنم.

وقتی در جسم میراث نیستم، موبایل لعنت شده، فقط وسیله ی ارتباط من با سامی است. نه زنگ می خورد، نه می توانم با کسی تماس بگیرم.

غروب است که دست به دامن سامی می شوم. بلافاصله پیداش می شود.

- تو به جز دردسر چیزی نداری!

حالا منم که طلبکارم.

- اون رئیست که قانون تعیین می کنه، انصاف داره؟! نگفته تکلیف منِ بدبخت چیه وقتی فقط چند روز فرصت دارم و همش پای میراث تلف میشه؟!

ساکت نگاهم می کند.

- چرا نگام می کنی؟!... تو اصلا حال منو می تونی درک کنی؟!

خونسرد سر تکان می دهد نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضم را پس می زنم.

- سامی... من وقت زیادی ندارم... مگه هی نمی گفتی بیکار و ناامید نشین؟! تو رو خدا یه کاری بکن... دو روزه تنها کاری که کردم، انتظاره...

شانه بالا می اندازد.

- شاید اینم جزئی از چیزائیه که باید یاد می گرفتی.

بحث کردن با این موجود، بی فایده است. ساکت و ناامید نگاهش می کنم.

- من اجازه ی دخالت ندارم مهتا... دو سال تموم، قانونهام رو رعایت کردم تا جریمه نشم... تو اگر به قانونهات عمل نکنی، فرصتت کم میشه یا کلا از دستت می ره ولی شرایط من فرق داره... قانون شکنی یعنی زیاد شدن دوره ی ماموریتم.

همانطور بغ کرده و ساکت نگاهش می کنم. چند لحظه او هم زل می زند به من ،بعد نفس بلندی می کشد و بی میل، دست در جیبش می برد و موبایلش را بیرون می آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بذار سوال کنم!

چیزی می نویسد و می فرستد. جواب را که می خواند، لبخند آرامی می زند.

- من برم ردیفش کنم و برگردم!

- کجا؟!

حق به جانب نگاهم می کند.

- باید بگم؟!... بشین بذار به کارام برسم.

ناپدید می شود.

یک ساعت بعد، میراث بالاخره ژاکت و شال می پوشد و بیرون می رود.

همراهش می روم.

سامی جلوی در ایستاده. با دیدنش جلو می روم.

- چی شد؟! تونستی کاری بکنی؟!

با غرور لبخند می زند و اشاره می کند همراه میراث برویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلانه سلانه تا سر خیابان می رود.

- می خواد خرید کنه... کافیه چشماشو باز کنه و دقیق باشه. کار جلوی روشه! سر درنمی آورم. به در سوپر مارکت، کاغذی چسبانده شده.

" استخدام فوری نیروی خانم، شیفت شب کلینیک شبانه روزی. ترجیحا ساکن همین منطقه"

بی توجه به آگهی، وارد می شود و چند تخم مرغ و پنیر و یک بسته نان برمی دارد.

- چطوره به نظرت؟!

- کار توئه؟!

دوباره با لبخندی کج سر تکان می دهد.

نگاه میراث روی پیشخوان، به کاغذ برمی خورد و می خواند.

- به نظرت میره؟!... اصلا شاید تا الان یکی رو قبل از میراث استخدام کرده باشن.

از گوشه ی چشم نگاهم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- غیر از میراث، کسی این کاغذو نمی بینه که برای استخدام بره!

متعجب به میراث و بعد سامی نگاه می کنم.

- یعنی جادوئیه؟!

- جادوئی... امداد غیبی... هر چی!... خیلی وقتا برای آدما پیش میاد... اما از اونجا که خبر ندارن فرصت استثنایی فقط برای اوناس، راحت از کنارش می گذرن...

همراه میراث به خیابان می رویم. جلوی تلفن عمومی می ایستد و شماره ی کلینیک را می گیرد. درباره ی کار سوال می کند و بعد به طرف خانه می رود.

جلوی خانه، من و سامی می ایستیم.

- وایسا الان برمی گرده.

میراث، با پوشه ی مدارکش در دست، می آید. کلینیک، انتهای خیابان است.

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم از استخدامش با آن سرعت، مثل من متعجب است.

- از همین امشب؟!

سامی دست به سینه نگاهش به میراث است.

- ده شب تا شیش صبح... امشب امتحانی می مونه... ولی استخدامش می کنن. نگاهم را از میراث که در حال گوش دادن به توضیح همکار تازه اش است، می گیرم و با لبخند به سامی می گویم:

- ممنونم... کمک بزرگی کردی... یه خواهش دیگه هم ازت دارم.

بی حرف به طرفم برمی گردد.

- می خوام کمکم کنی...

طلبکار و جدی می گوید: چقدر تو رو داری دختر! همین الان کمکت کردم!

لب می گزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- می خوام اگه میشه، کمکم کنی خانواده یا فامیل و آشناهای میراثو پیدا کنم ...

می خوام کمکش کنم زندگیش بهتر بشه.

بی حوصله دست تکان می دهد.

- لازم نکرده واسه من زورو بشی... به همه می خواد کمک کنه!... تو به خودت کمک کن، بسه!

لبهام آویزان می شود.

- من مامور تشریفاتم... با روحها و دنیاشون سر و کار دارم نه آدمای زنده... تا اینجا هم زیادی ریسک کردم.
- اما میراث خیلی تنهاس سامی...

شانه بالا می اندازد.

- تنهایی آدمها هم به من ربطی نداره!

بعد از دو روز حبس شدن در اتاق میراث، انقدر انگیزه دارم که پر انرژی و با عجله لباس راحت می

رمان بازار
romanbazar.ir

پوشم و به نزدیک ترین پارک نزدیک خانه ی میراث می روم.

آرام شروع به دویدن می کنم و از نگاههای متعجب و خیره ی مردم می گذرم.

زود خسته می شوم ولی کمی به جسم میراث استراحت می دهم. بیست و پنج روز، زمان کمی نیست برای روی فرم آوردن جسم پژمرده و خسته ی میراث.

رمان بازار
romanbazar.ir

سامی هم پیداش می شود. با لباس ورزشی پا به پام شروع به تند راه رفتن می کند.

- فکر می کردم تا خوابید، آماده میشی میری دنبال کارات.

لبخند می زنم.

- برای رفتن دنبال کارام زوده... باید یه کم به میراث برسم... ورزش شادابش می کنه... غذاش که افتضاحه، بدنش که ضعیفه... برای جبران لطفش، تنها کاری که از دستم برمیاد، اینه که با غذای خوب و ورزش، به جسمش برسم.

متعجب و دقیق نگاهم می کند.

- اینهمه فداکاری، اونم از کسی که خودش معلوم نیست بتونه به جسمش برگرده ،عجیبه!
- برای خودمم فکرایی دارم...
- خدا کنه احمقانه نباشه... مثل رفتن خونه ی آتیلا!

-

رمان بازار
romanbazar.ir

می ایستم و میان نفس نفس زدن، می پرسم: تا حالا شده دو روز کامل بشینی یه جا و فقط فکر کنی؟!

سر تکان می دهد که نه.

- ولی من اینکارو کردم!... وقتی تمام ساعتهای روز رو مجبور باشی بشینی و هیچ کاری از دستت برنیاد، در حالی که خیلی کار برای انجام دادن داری، می فهمی زمان چقدر مهمه... اینکه بیست و شیش روز، زمان کمی نیست... چقدر کار میشه انجام داد... هر ساعت و هر روزش... الان خیلی فکرا دارم... باید از این روزها نهایت استفاده رو ببرم.

نفس بلندی می کشد.

- خوبه... موفق باشی!... فقط مواظب باش دردسر درست نکنی.

دوباره لبخند می زنم.

- ممنون که به فکرمی.

-

رمان بازار
romanbazar.ir

خونسرد شروع به دویدن می کند.

به خاطر تو نگفتم... برای خودم بود!

سر برمی گرداند سمت من.

- آخه تو آخرین بار روی دوش منی! بعدش راحت میشم!

لبم را کج می کنم.

- مسخره! باید به تو بگم آووکادو!

راهم را عوض می کنم و می دوم.

***

دوش گرفته و مرتب، جلوی آیفون می ایستم و زنگ می زنم.

بدون حرف، در را باز می کند.

تا پشت در آپارتمان آتیلا می روم.

جلوی در، دست به سینه ایستاده.

-

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام!... زودتر اومدم چون فکر کردم اگر ظهر بیام نباشید.

جدی می گوید: قرار ما دو روز پیش بود... فکر کردم منصرف شدی.

من هم جدی جواب می دهم: یه مشکلی داشتم، نتونستم بیام... اگر کس دیگه ای رو استخدام کردید، میرم...

نفس بلندی می کشد و از جلوی در کنار می رود.

- چون خودم باعث شدم اخراج بشی، کوتاه میام.

بی حرف وارد خانه می شوم.

- تنهایین؟!

از پشت سرم می گوید: من همیشه تنهام!

بی توجه بهش، به اطراف خانه نگاه می اندازم.

- بزرگ نیست!

-

رمان بازار
romanbazar.ir

- بده؟!

باز هم نگاهش نمی کنم. همانطور که به آشپزخانه گردن می کشم، می گویم:

تمیز کردنش زمان زیادی نمی بره...

- درست کردن غذا هم هست!

به طرفش برمی گردم.

- شام دیگه؟!... دو ساعت نظافت، دو ساعت غذا درست کردن... دوازده ظهر تا چاهار بعد از ظهر...

به طرف کیف و کتش می رود.

- امروز رو آزمایشی کار کن ببینم کارت چطوره... وقتی برگشتم تصمیم می گیرم بمونی یا نه.

- کیِ برمی گردین؟!

نگاهم می کند.

- هر وقت! می مونی تا بیام... شناسنامه ای، کارت شناسایی ای چیزی داری بدی من؟!

اخم می کنم.

-

رمان بازار
romanbazar.ir

- برای چی اونوقت؟!

یک ابروش را بالا می برد.

- من حتا نمی دونم اسمت هم واقعیه یا نه!...توقع که نداری خونه و زندگیمو به امون تو بذارم و برم؟!

- نمی دونستم ضمانت می خواین!

نزدیکم می شود.

- موبایلتو بده!

اخمم غلیظ تر می شود.

- موبایل برای چی؟! من گوشیمو احتیاج دارم.

- کاریش ندارم... بده یه لحظه!

بی میل، گوشی را به طرفش می گیرم.
شماره ای را می گیرد. موبایل خودش در جیبش زنگ می خورد.
کاری داشتی تماس بگیر...
غروب برمی گردم.

-

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی در می ایستد.

- در رو هم محض اطمینان قفل می کنم... مشکلی که نداری؟!

جواب نمی دهم و پر حرص و ساکت، رفتنش را تماشا می کنم.

لباسهای کثیفش را در ماشین لباسشویی می ریزم و با جاروبرقی و تی به جان خانه می افتم؛ کاری که تا به حال نکرده ام. بعد سروقت کتابخانه و کمد وسایلش می روم.

تمام اسناد و کاغذهای مربوط به شرکت را در اتاق کارش می گذارد اما چیزی از اوراق بایگانی شده اش سر درنمی آورم. اصلا از کارهای شرکت چیزی نمی دانم که سرک کشیدن به پوشه ها، کمکی کند چیزی بفهمم.

ساعت دو، از شدت گرسنگی گشتن را رها می کنم. در یخچال نگاه می اندازم .

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی که به درد خوردن بخورد نمی بینم.

زنگ زدن به رستوران فکر خوبی ست ولی در را قفل کرده و آثار غذا، مرا لو می دهد.

سراغ کشوی کنسول راهرو می روم.

بعد از نامزدی، یک دسته کلید آپارتمانش را بهم داد. از همان چسبناکی و گرمیِ برخوردهاش شرم داشتم و فرار می کردم که قبول نکردم. در کشو گذاشتم و هر وقت قرار بود برای وسایل جهیزیه بیایم، مامان هم همراهم بود و آتیلا همیشه در حضور مامان و بابا ،فکر شده و مودبانه عمل می کرد.

هنوز این خانه، خانه ی من نبود که کلیدش را داشته باشم. حریم خصوصی آتیلا حساب میشد. حریم خصوصی ای که شیما راحت در آن رفت و آمد می کرد.

کلیدها را برمی دارم و بیرون می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیلا عادت برگشتن به خانه ندارد. ریسک است ولی امیدوارم مثل همیشه امروز هم خیال برگشتن تا غروب را نداشته باشد.

تاکسی می گیرم و به کافه می روم. اگر در جسم خودم بودم، حتما اول یک ساندویچ در راه می خوردم، بعد به کافه می رفتم اما معده ی ضعیف میراث باعث می شود جلوی هوس گاز زدن به ساندویچ را بگیرم و فقط هوای دیدن بچه ها و سیر شدن با خوردنی های کافه را عملی کنم.

چند مشتری در کافه هستند و سرشان گرمِ خودشان است. سپهر نزدیک شومینه نشسته و کتاب می خواند. خیام هم پشت بار و پای کامپیوتر است.

با صدای آویز، هر دو نگاهم می کنند و سپهر با خوشحالی بلند می شود.

- به! سلام میراث خانوم! اینجا چیکار می کنی؟!

از گوشه ی چشم، ایستادن خیام را می بینم و تعجب نگاهش را.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سپهر سلام می کنم و برای خیام سر تکان می دهم.

همانطور که به طرف بار می رود، می گوید: حس می کنم بعد از مدتها برگشتی!

لبخندی تحویل خیام می دهم.

- اومدم حقوق روز آخرمو بگیرم.

- روز آخر مگه کاری کردی که حقوق بگیری؟!

حس خوبی دارم از بودن در کافه و دیدن سپهر و خیام.

با شیطنت لبخند می زنم.

- شوخی کردم! اومدم ببینم از اون پای سیبهای معروفت هست با کاپوچینو بخورم؟!

بی حرف نگاهم می کند.

ابرو بالا می اندازم.

- به چشم مشتری نگام کن! پولشم میدم!

سپهر می خندد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بفرمایید بشینید براتون میارم.

روی یکی از صندلی های پایه بلند جلوی بار می نشینم.

سپهر مشغول درست کردن کاپوچینو می پرسد: چه خبرا؟! دنبال کاری؟!

سر تکان می دهم.

- نه... کار پیدا کردم.

سپهر برمی گردد طرفم.

- عه! چه زود!

- اوهوم!... ساعت کاریش از اینجا کمتره، حقوقش دو برابر...

به خیام نگاه می کنم.

- شانس آوردم!

لیوان نیمه ی چایش را برمی دارد و همانطور که بی تفاوت به من، از بار بیرون می رود می گوید:

- سپهر! نمی خواد ازش پول بگیری.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپهر دوباره می خندد و حرفی نمی زند.

نگاه می کنم به خیام که به جای سپهر، نزدیک شومینه می نشیند.

سپهر سفارشهای مرا روی کانتر می گذارد و آرام می گوید: ولش کن... بگی نگی همه نگرانت شده بودن.

کنجکاو نگاهش می کنم.

- یکی دو روز پیش آتیلا اومد اینجا سراغتو گرفت.
- آتیلا؟!

سر تکان می دهد.

- اون عذاب وجدان گرفته بود باعث اخراجت شده؛ با چشم به خیام اشاره می کند.
- اینم عذاب وجدان گرفته بود که بیکار شدی!

پوزخند می زنم.

- آتیلا که کلا هیچ!... ولی مگه خیام هم عذاب وجدان می گیره؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

می خندد.

- آره بابا! زیر پوسته ی حلبیش، قلبی از طلا داره!

دلم می خواهد کنار سپهر باشم؛ بچه ها را ببینم، حتا خیام را... آووکادوی همیشگی که به تازگی دوباره طعم ملس گرفته...

سپهر سکوتم را که می بیند، نفس بلندی می کشد.

- بی خیال میراث! فعلا که خدا رو شکر کار خوب پیدا کردی و از دست هر دوشون راحت شدی.

لبخند می زنم.

کاش میشد همه ی این بیست و پنج روز را در کافه بمانم.

به بشقاب و لیوانم اشاره می کند.

- بخور... راحت باش.

انگار چند سال است پای سیب کافه را نخورده ام. دومین بشقاب را هم تمام می کنم و تا دیر نشده، آماده ی رفتن می شوم. پول سفارشها

رمان بازار
romanbazar.ir

را روی کانتر می گذارم و سراغ هر دو می روم که ساکت نشسته اند و سیگار دود می کنند.

- ممنونم سپهر...عالی بود... برای سومین تیکه هم جا داشتم!

بلند می شود.

- بذار برات بذارم ببری.

البته که تعارف نمی کنم. می رود پشت بار و از همانجا می گوید:

- خجالت بکش! این پولا چیه گذاشتی؟!

خیام اخم می کند.

- مگه نگفتم نمی خواد حساب کنی؟!

با لجبازی می گویم: پول دارم! بیشتر از این مدیون شما نمیشم!... آها! حالا که از اینجا رفتم و ماجراهام تموم شد... ولی بازم میگم من هیچ کاری به نامزد دوستت نداشتم و ندارم...

آرام می گوید: کاری که پیدا کردی خوبه؟! کجاست؟ سخت نیست؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی توانم تعجبم را مخفی کنم. کوتاه می گویم: خوبه!

- خودت خوبی؟!

سکوت می کنم. این شیر سرد بی مزه، دوباره دارد عطر و مزه ی شیک انبه می گیرد.

" نه خیام!... وقتی باید خوب بودی، نبودی... حالا هم نباش... این مهربونی ها و نگران شدنها بهت نمیاد ولی راحت آدمو هوایی می کنه... حتا اگه بدونم نگرانیت مال مهتا نیست... به خاطر میراثه"...

سپهر، تکه ای پای سیب میان فویل می پیچد و به طرفم می گیرد.

- بازم اینورا بیا بیکار بودی.

نگاه از خیام می گیرم.

- اگه بدونم پای سیب و چیزکیک دارین، هر روز میام!

- چیز کیک که فعلا تعطیله... ولی پای سیب داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه تیز و سنگین خیام، خیال برداشته شدن از صورتم را ندارد.

سریع خداحافظی می کنم و از کافه بیرون می زنم.

هنوز درگیر تمرینهای پرده ی دوم شهر ما بودیم.

هنوز من حسی که خیام می خواست را نداشتم.

و هنوز خیام حرص می خورد.

رفته بود پایین صحنه، با جدیت نشسته بود، مشتها زیر چانه و خم به جلو، خیره بود به بازیِ ما.

همان صحنه که جرج و امیلی به عشقشان اعتراف می کردند... در کافه ی کوچک شهر...

کاظم داشت خوب بازی می کرد. دستپاچه، هیجان زده... با سکته های به جا میان کلماتش...

رمان بازار
romanbazar.ir

و دقیقا یک جوان بیست و یک ساله، مقابل دختر مورد علاقه اش.

- منم تمام مدت حواسم بهت بود امیلی...
راستش... تو همیشه به عنوان یکی از مهم ترین آدمایی بودی که تو فکرشون بودم... من همیشه حواسم جمع بود که مطمئن بشم وقتی بازی داریم، تو روی اون نیمکتهای دور زمین بیسبال نشستی و نگاه می کردم ببینم با کی هستی... الان سه روزه سعی می کنم تو راه خونه باهات بیام ولی همیشه یه چیزی پیش میاد... دیروز کنار دیوار منتظرت وایساده بودم اما تو با خانوم کرکران رفتی خونه...

گفتم: جرج!... من از کجا می دونستم؟! راستش همیشه فکر می کردم...

کاظم از طرف دیگر میز کوچک، سرش را نزدیک صورتم آورد.

- گوش کن امیلی... می خوام بهت بگم چرا نمی خوام برم دانشکده ی کشاورزی ...فکر می کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی آدم یه کسی رو پیدا می کنه که بهش علاقه داره، منظورم یه کسیه که اونم آدمو دوست داره،... خب گمونم این همونقدر مهمه که کالج هست... حتا مهم تر هم هست...

از حسِ توی چشمهای کاظم، از نزدیک بودن صورتش، معذب و آشفته می شدم.

تلاش کردم همان عقب بردنِ میلی متریِ سرم را هم کنترل کنم.

- منم فکر می کنم خیلی مهم تره!

صورت کاظم نزدیکتر شد. آنقدر که حس می کردم با کمی نزدیک تر شدن، پیشانی اش به پیشانی ام می چسبد.

انگشتش لغزید روی دست گره خورده ام روی میز.

- امیلی...

- چ... چیه جرج؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حس می کردم حالم به هم می خورد. خیام در سکوت مانده بود. و کاظم، پر حس تر از همه ی تمرینهای قبلی، چشم از نگاهم برنمی داشت.
- امیلی... تو می تونی... منظورم اینه که می خوای با من...

باید می گفتم " من الانم می خوام... همیشه می خواستم"

با همان حسی که خیام می خواست و من قادر به درآوردنش نبودم...

انگشت کاظم هنوز داشت روی دستم خط می انداخت.

کنترل حرکاتم دست خودم نبود. دستم را پس کشیدم، عقب رفتم و خیره به میز گفتم:
- من الانم می خوام... همیشه می خواستم...

و منتظر داد نارضایتی خیام شدم.

کاظم داشت دیالوگ بعدی اش را می گفت.

- نگهش دار کاظم!

رمان بازار
romanbazar.ir

کاظم لبخندی بهم زد.

- زیاد رفتم تو حس! اذیت شدی؟!

بی جواب به خیام نگاه کردم که آمده بود پای سکوی صحنه ایستاده بود. با همان نگاه جدی، اول به دستم، بعد به صورتم خیره شد.

- اینهمه کاظم حس می ده... چطور نمی گیری؟!

نمی دانم چرا داد نزد. جدی بود ولی تهِ لحن و حرکاتش، بیشتر کنجکاوی و خونسردی بود تا نارضایتی و عصبانیت.

از پشت سرش دیدم سپهر وارد سالن شد. شاید با دیدن او بود که شیر شدم ،طلبکار و حق به جانب ایستادم.

- کاظم حس میده ولی من نمی گیرم... چون امیلی که از جرج حس می گیره ،عاشقه... چون من عاشق نیستم... نشدم تا حس عاشقی بگیرم...

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا چرا داری زور میگی؟!... من یه بچه ی نوزده ساله ام که تا حالا دلم برای هیچ پسری نلرزیده... چطور حسش رو دربیارم وقتی تجربه ش نکردم؟!
داشتم دروغ می گفتم... به خیام... به خودم...

مدتی بود هر روز صبح، با دیدن ورودی دانشکده، دلم می لرزید... سرِ تمرینها، منتظر تایید بازی ام از نگاهش بودم... وقتی تمرین های پیانو را می زد، نگاهم روی انگشتهای کشیده و مردانه اش، دنبال رویاهای دخترانه می گشت... پیش می رفت تا وسوسه ی چسبیدن به شانه های نشسته پشت پیانو...

چند لحظه همه ساکت شدند. وسط چشمهای خیام، تعجب نشسته بود و لبخندی کنج لبش پرِ پرِ می کرد.

دستم را از کمرم برداشتم و نگاه شرمنده ام را به سپهر دادم که راحت و بی صدا ،پشت خیام می خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتهاش را دور گردنش گذاشت و فشرد. با چشم به خیام اشاره کرد و نمایشی خودش را خفه کرد.

دوباره به خیام نگاه کردم.

با لبخندی آرام گفت» حالا گریه نکن بچه ی نوزده ساله! بیا اینور بذار به کارمون برسیم.

و بی توجه به من، به کاظم و علی گفت: برگردیم صحنه ی قبل... علی! حس پدرانه ت خوبه ولی یه کم سنگین تر... بدون طنز...

علی روی صحنه رفت با کاظم.

روی پله نشستم و به خیام نگاه کردم که جلوی صحنه ایستاده بود و به علی و کاظم نگاه می کرد.

- جرج... دیشب یاد نصیحتی افتادم که وقتی ازدواج می کردم، پدرم بهم کرد... گفت خیلی زود شروع کن نشون بدی رئیس کیه... گفت بهترین راهش اینه که دستور بدی. حتا اگه دستور بیخود باشه. اینطوری زنت یاد می گیره اطاعت کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خیام، روی علی و کاظم می رفت و برمی گشت. صدای علی را می شنیدم و حواسم به ته ریش خیام بود.

- گفت هیچوقت نذار زنت بفهمه چقدر پول داری... یا اگر از دست زنت ناراحت شدی ،توضیح نده! بی حرف از خونه بزن بیرون... خودتو مقتدر و دست نیافتنی نشون بده...
- اما من فکر نمی کنم بتونم...

علی میان دیالوگ کاظم رفت. خیام لبهاش را به هم فشرد و سینه اش، از نفس عمیقش بالا و پایین شد.

- اما من، برعکس نصیحت پدرم عمل کردم جرج... و از اون موقع تا حالا، خوشبخت بودم!

خیام یکباره سر برگرداند طرفم. غافلگیر شدم. نگاهش تیز و سنگین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

بذار این درس باشه برات جرج... هیچ وقت برای کارای شخصی و خصوصی زندگیت ،منتظر پند و اندرز کسی نباش...

انگشتی زیر دماغم خورد و سپهر کنار گوشم گفت: پاشو تمرکز بقیه رم نگیر! این دیگه امروز بهت تمرین نمیده!... بریم فرانسه، قهوه مهمون من... بذار سالم موندنتو جشن بگیریم!

خیام، دست روی دماغ و دهنش کشید. به سپهر نگاه کردم.

چشمک زد.

- به بچگیت رحم کرد وگرنه پخ پخ!

با دیدن جای خالی ماشین آتیلا در پارکینگ، نفس راحتی می کشم و بالا می روم .

دوباره در را قفل می کنم و کلید را در جای اولش می گذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

خانه کاری ندارد. فقط باید شام درست کنم.

در یخچال، فقط تخم مرغ هست. در فریزر هم چند بسته مرغ و گوشت استیکی.

دارم فکر می کنم مرغ بپزم یا استیک که صدای باز شدن قفل در می آید. زود آمده .

ساعت چهار و نیم است.

به راهرو سرک می کشم. با دیدن شیمای مات زده، من هم متعجب می شوم.

چند لحظه طول می کشد تا به خودش بیاید.

- تو اینجا چیکار می کنی؟!

به کیسه های آویزان از دستش نگاه می کنم.

- کار!... تو اینجا چیکار می کنی؟!

در نگاهش نارضایتی و نگرانی و غافلگیری لانه کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

- من... یه سری خرید برای آتیلا آوردم... تو از کیِ اینجا کار می کنی؟!

یک ابروم را بالا می برم.

- اونوقت کلید خونه ی آتیلا رو هم داری؟!

دهان باز می کند حرف بزند که پوزخند می زنم.

دوستتون باید به داشتن شما افتخار کنه که انقدر هوای نامزدش رو دارید!

عصبی و دستپاچه می گوید: فقط اومدم اینا رو بذارم و برم...

کیسه ها را به طرفم می گیرد. جلو می روم و بی اهمیت، شانه بالا می اندازم.

- به من ربطی نداره!... نمیای تو؟! آتیلا گفت غروب برمی گرده.

- برای چی اینجا اومدی کار کنی؟!

کیسه ها را می گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

- آتیلا خودش گفت بیام...

لحظه ای خیره نگاهم می کند و بعد می گوید: من عجله دارم...

رفتنش را تماشا می کنم و با پوزخند، سر تکان می دهم.

کیسه ها را به آشپزخانه می برم. مواد نیمه آماده برای پختن سوپ و در ظرف غذای خودش، بادمجان کبابی.

می خواسته سوپ و میرزا قاسمی درست کند. غذاهای مورد علاقه ی آتیلا.

با نفرت، به ظرفها نگاه می کنم. بهتر! کار من راحت شد!

قابلمه ای برمی دارم تا مواد سوپ را داخلش بریزم که دوباره صدای در می آید و لحظه ای بعد، آتیلا جلوی آشپزخانه می رسد.

- به به! خانوم کدبانو!

رمان بازار
romanbazar.ir

-

بی تفاوت بهش، ذرت و هویج و عصاره ی مرغ را در قابلمه خالی می کنم.

- اینا رو از کجا آوردی؟!

مستقیم نگاهش می کنم.

- شیما آورد.

انگار "شیما" اسم آدم فضایی ها باشد، با تعجب می گوید: شیما؟!!

سر تکان می دهم.

- بله! همین الان رفت. ندیدینش تو راهرو؟!

با اخم به مواد نگاه می اندازد.

نیشخند می زنم.

کلید خونه ی شما رو هم داشت!

صدای زنگ موبایلش بلند می شود. کیف و پاکتی که در دست دارد را روی مبل می گذارد و جواب می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

- بله؟

...

- نمونه ی اسناد به دستم رسید.

به طرف اتاقش می رود.

- من از کارم مطمئنم... بهتره شما هم دست پر پای معامله بیاین...

مردد برمی گردد و کیف و پاکت را برمی دارد و به اتاق می رود.

بی صدا و روی پنجه ی پا، خودم را به پشت در اتاقش می رسانم. دوباره صدای زنگ موبایلش می آید.

- بله؟

...

- کجایی تو؟!

...

رمان بازار
romanbazar.ir

-

- نه، جلسه م کنسل شد... میام دنبالت؛ باید حرف بزنیم.

...

- دارم رانندگی می کنم شیما... نمی تونم زیاد حرف بزنم. نیم ساعت دیگه بهت می رسم.

دوباره پاورچین به آشپزخانه برمی گردم. چند دقیقه بعد، می آید سراغم.

- می تونی بری... من شام بیرون می خورم.

به وسایل اشاره می کنم.

- اینا رو چیکار کنم؟!

- همینطوری بذار تو یخچال برای فردا... گفتی ساعت دوازده میای؟ سر تکان می دهم.

اینا رو جمع کنم میرم.

موبایلش را دست می گیرد.

- بجنب... تو راهرو منتظرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

به دستهای خالی اش نگاه می کنم. گفت نمونه ی اسناد؟! چه سندی؟! معامله ی چه؟!

هر چه هست، در آن پاکت و کیف است که به اتاقش برد.

با عجله مواد غذایی را در یخچال می چپانم؛ به در خانه نگاه می کنم. بیرون رفته .

به اتاقش می دوم و چشم می گردانم دور اتاق.

کیفش کنار میز است ولی پاکت نه. سریع کیف را چک می کنم. غیر از وسایل معمول و همیشگی، سند و مدرکی نیست.

روی میز را نگاه می کنم و کتابخانه و کمد را. نیست.

صداش می آید.

- میراث... کجا موندی پس؟! من دیرم شده.

سریع بیرون می روم، پالتو می پوشم و کیفم را برمی دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

در حال قفل کردن در است که می گویم " تا فردا" و به طرف پله ها می روم.

احساسم می گوید پاکتی که آورده و پنهان کرده، مهم است. اسنادی مربوط به معامله که بی ربط به شرکت و کارخانه نیست.

باید فردا تمام اتاق را بگردم. فقط امیدوارم قبل از گشتنِ من، برش ندارد.

میراث را یک پرس جوجه کباب مهمان می کنم و بعد به خانه می روم. چهار ساعت فرصت دارد استراحت کند. ورزش هم کرده ام و حتما بدن درد می گیرد.

سعی می کنم همه ی فکرم را روی پیدا کردن آن اسناد تازه بگذارم و به کافه فکر نکنم. باید حواسم به میراث و زندگی اش هم باشد. دلم برای مامان و بابا هم تنگ شده .

رمان بازار
romanbazar.ir

-

باید به بیمارستان سر بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه میراث از خانه خارج می شوم. محل کار جدیدش نزدیک است و پیاده می رود ولی من سوار اتوبوس می شوم و به بیمارستان می روم.

مامان و بابا در اتاق هستند و کنار تخت من.

دلم پر می کشد هر دو را در آغوش بگیرم.

انقدر می ایستم تا میان حرف زدنهایشان، بابا کیف و پالتوی مامان را به دستش می دهد، دست دور شانه اش می اندازد و به طرف در هدایتش می کند. از حالتش معلوم است ناراضی ست.

در را باز می کند و لب می زند " تو چی؟! تو نیاز به استراحت نداری؟!"

نگاهِ پر دردم روی صورت تکیده و بی حال بابا می ماند که لبخند می زند.

- همینجا استراحت می کنم عزیزم... برو خونه راحت باش... منم صبح میام.

- چرا نمیری همینجا پیش دکتر فرهادی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا با همان لبخند ولی کلافه می گوید:
خانوم! من خوبم... نگران نباش... صبر کن گلا یادت رفت.

می رود دسته گل فریزیا را می آورد. نمی تواند گلهای باشد که خیام گرفته بود .

همان فریزیای نارنجی ست اما تازه.

مامان ناامید سر تکان می دهد و به طرف آسانسور می رود.

همراه بابا وارد اتاق می شوم.

بابا سراغ کیفش می رود ، قوطی قرصی درمی آورد و دو تا می خورد.

- بابا؟! قرص چی می خوری؟! حالت خوب نیست؟!

می نشیند روی صندلی کنار تخت، با دو دست، دست مرا می گیرد و سرش را لب تخت می گذارد.

کنارش می ایستم؛ به صورت رنگ پریده و خسته اش نگاه می کنم و بغضم می شکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بابا... اینطوری پیش بری مریض میشی... بیست و پنج روز فرصت دارم. باید حواسم به همه جا باشه. آتیلا... میراث، شما و مامان... هنوز اشکی جمع نکردم... ولی عصر به سیمین زنگ زدم. گفت بیا تئاتر شهر بچه ها رو پیدا می کنی... نفیسه و لیلا شاید برام گریه کنن... سیمین هم هست... ولی مشکل اینجاست که گاهی فکر می کنم چه فرصت بیخودی دارم... چطور میشه به زور اشک کسی رو درآورد؟!

از فاصله ی نزدیک، به دستم نگاه می کند و با شست، روی دستم را نوازش می دهد.

- زودتر چشماتو باز کن ماه پیشونیِ بابا... نمی خوام آرزوی دیدن خنده هات به دلم بمونه... باید خوب بشی، برام پیانو بزنی... با هم بخونیم... باید تو رو توی لباس عروسی ببینم مهتا ...انقدر منتظر میشینم تا چشماتو باز کنی بابا...

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکی از گوشه ی چشمش سر می خورد. و نمی داند روح ماه پیشانی اش، کنارش ایستاده و تحمل دیدن درهم شکستنِ عزیزترینش را ندارد.
- بابا... همیشه خوشحال بودم که من تنها بچه ی شمام... که همه ی عشق و علاقه تون مال منه... که فقط بابای منی... اما حالا... آرزو می کنم کاش بچه ی دیگه ای هم داشتید...
پیشانی اش را به تخت می فشارد و آه می کشد. و من برای این درد ناخواسته که بهش داده ام، هیچ وقت خودم را نمی بخشم.
***

کمی قبل از شش صبح، به کلینیک می رسم.
ماشین آشنای دکتر را که می بینم، نزدیکش می روم. خودش است. نمی دانم صبح به این زودی اینجا چکار می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه زنی که وارد می شود، به سالن خالی می روم. دکتر روی یکی از صندلی ها نشسته. میراث از بخش تزریقات بیرون می آید و به زن تازه رسیده سلام می کند. دکتر با دیدن میراث بلند می شود و میراث چشمش که به دکتر می افتد، دوباره به تزریقات می رود و دکتر دنبالش.

- اومدین اینجا برای چی؟! اصلا چطور فهمیدین من اینجا ام؟!

دکتر لبخند می زند.

- می دونم مزاحم و موی دماغ به نظر میام...

کمی جدی تر می شود و نفس عمیقی می کشد.

- ولی... نگرانت بودم... نمی تونم نسبت به حالت بی تفاوت باشم...

میراث لحظه ای با نارضایتی نگاهش می کند و مشغول جمع کردن میز تزریقات می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آقای دکتر! شما به وظیفه تون عمل کردید... از هیچ کمکی هم دریغ نکردید... پس لطفا با وجدان راحت و خیال آسوده به کار و زندگیتون برسید... نیازی نیست مدام...

دکتر حرفش را قطع می کند.

- میراث!... دو سال پیش، وقتی با اون حال خرابت، ویزیتت کردم، خودم توی بهترین روزهای عمرم بودم... تازه ازدواج کرده بودم... عاشق زن و زندگیم بودم... یه مرد خوشبخت که عشقش کنارش بود و دیگه هیچ آرزویی نداشت... اما... فقط چند ماه ادامه داشت ...

توی جاده ،خواب آلود پشت فرمون بودم... تصادف کردیم... من هیچیم نشد ولی زنم...

لبهاش را به هم می فشارد.

- زنده نموند... هیچ کاری نتونستم براش بکنم... حتا اونقدر نفس نکشید که ازش معذرت خواهی کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

میراث لحظه ای نگاهش می
کند و لب می زند "متاسفم."
دکتر نفس بلندی می کشد.
- تازه اون موقع بود که متوجه شدم تا کسی دردی رو تجربه نکرده باشه، نمی تونه کامل و درست بفهمه... حالا من خیلی خوب حالت رو می فهمم... نمی خواستم دوباره سراغت بیام و با دیدنم اذیت بشی... نمی خواستم حرفهای تکراری بزنم... همین که تونستی اینبار بدون کمک کسی کاری پیدا کنی، یعنی هنوز انگیزه ی زندگی کردن داری...

قدمی نزدیکش می شود.

- اومدم بگم با دردات کنار بیا میراث... فقط تو نیستی که این اتفاقات رو از سر گذروندی... خیلی از تو بدتراش هستن... نمی گم فراموش کن... گریه کن... دلتنگش بشو... ولی ادامه بده... خوب شو... همونطور که من دلتنگ زنم میشم... ولی ادامه میدم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

منم مطمئن نیستم زنم منو بخشیده یا نه... ولی هنوز و همیشه دوستش دارم و دلتنگش میشم... حتا اگر اون اینطوری نباشه.

صورت میراث جمع می شود و نفسش را حبس می کند.

دکتر لبخند آرامی می زند.

- از منم نخواه بی خیالِ مریضم بشم... مثل همیشه هر وقت احتیاج داشته باشی ،من هستم.

میراث فقط سر تکان می دهد.

- می خوای برسونمت؟

نهِ میراث، انقدر آرام است که میان نفسش گم می شود.

دکتر هم سر تکان می دهد.

- مراقب خودت باش.

وقتی از اتاق خارج می شود، میراث مشتش را باز می کند و آخ عمیقی می گوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوکه ی خالی و شکسته ی آمپول، کف دست و انگشتهاش را زخمی کرده.

ترسیده نزدیکش می شوم.

- ای وای! چی شده؟! چه بلایی سر خودت آوردی؟!

خرده شیشه ها را در سطل می ریزد و دستش را زیر شیر آب می گیرد.

انقدر نگه می دارد تا خونش بند می آید، بعد بتادین می زند و یک رول باند دور دستش می پیچد و برای رفتن به خانه آماده می شود .

لباسهاش را که عوض می کند، روی تخت دراز می کشد، دست زیر تشک تخت می برد و کارت پستالی بیرون می کشد. جلوی صورتش می گیرد و روی قلب قرمز رنگ آن ،انگشت می کشد.

لب می زند " الان کجایی شهاب؟!" لبهاش از بغض می لرزند. کارت را کنار می گذارد و سرش را

رمان بازار
romanbazar.ir

در بالش فرو می کند. شانه هاش از گریه تکان میخورد و صداش در بالش خفه می شود.

با غصه نگاهش می کنم تا آرام و بی حرکت می شود.

وقتی مطمئن می شوم خوابش برده، به جسمش می روم و می نشینم.

کارت را برمی دارم و باز می کنم.

" هر وقت خسته بودی، هر وقت احساس تنهایی کردی، کافیه به پشت سرت نگاه کنی. داداشی مثل کوه پشتته"

داداشی؟! شهاب؟! پس میراث یک برادر داشته؟ مُرده؟! گمش کرده؟!

باید بفهمم.

مثل روز قبل لباس راحت می پوشم. بریدگی دستش درد دارد ولی زیاد آزاردهنده نیست. به پارک می روم و می دوم.

می دوم و برای روزم برنامه ریزی می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر راه، یک بطری شیرکاکائو و کیک بزرگ می خورم. دوش می گیرم، یک ساعتی به بدن میراث استراحت می دهم، بعد آماده به طرف خانه ی آتیلا می روم.

با اخم و جدی، در را باز می کند. قبل از شروع کارم، سراغش می روم که در نشیمن ،جلوی لپ تاپ نشسته.

- قرار شد یه روز کار کنم، بعد تصمیم بگیرید بمونم یا نه... تکلیف من چیه؟!

بدون نگاه می گوید: ساعتهایی که می خوای بیای، کمه... ده صبح تا شیش عصر باید بمونی...

- ولی این خونه بیشتر از چاهار ساعت کار نداره.

از گوشه ی چشم نگاهم می کند.

- کار از نظر تو یعنی چی؟!

شانه بالا می اندازم.

- قرار شد خونه رو تمیز کنم و شام بپزم...

به پشتی مبل تکیه می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پختنِ شام... تمیز کردن خونه... که شامل تمیز کردن کف و اتاقها و شستن لباسهای کثیف و ملافه ها و اتو کردنشون میشه... تمیز کردن سرویس بهداشتی و حموم هم هست... به اضافه ی پنجره ها و آشپزخونه... اینا همش کارهای خونه حساب میشه ...
پول اضافی ندارم بهت بدم بابت یه جارو کشیدن و غذا درست کردن.

نمی دانم از دیروز چه مرگش شده.

- یهو بگین نمی خواین کار کنم و خلاص دیگه! شما وسواس داری یا من بیکارم هر روز پنجره ها رو تمیز کنم؟! به تمیزی خودتونم شک دارین؟! مگه هتله هر روز ملافه ها رو عوض کنم و بشورم؟!

خونسرد نگاهم می کند.

- خود دانی... اجباری برای موندن نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکت می مانم. نمی توانم انقدر ساده، موقعیت طلاییِ در خانه اش بودن را از دست بدهم. نفس بلندی می کشم و سر تکان می دهم.

- باشه! فقط حقوقمو روزانه می گیرم.

دست دراز می کند طرفم.

- کارت شناسایی... شناسنامه... یه چیزی که ارزش داره آوردی؟!

با حرص، کارت ملی میراث را از کیفم درمی آورم و به طرفش می گیرم.

لحظه ای به دستم نگاه می کند.

- دستت چی شده؟!

بی میل می گویم: مشخص نیست؟! زخمی شده!

و به طرف آشپزخانه می روم.

لپ تاپ را جمع می کند و کیف و کتش را برمی دارد. حواسم به دستش است که پاکت روز

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل را همراه ندارد. پس احتمالا هنوز همان جای دیروز است.

موبایلش زنگ می خورد.

- بله؟

...

- خونه ام... باهات تماس می گیرم...

عصبی به من نگاهی می اندازد و به طرف اتاقش می رود.

- بله، اومده...

پشت سرش می روم و گوش تیز می کنم.

- لطفا غیر منطقی حرف نزن عزیزم...

...

- دلیل آوردنش رو توضیح دادم... حالا نمی تونم بیخودی بگم بره...

صداش را پایین می برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من یکسال با مهتا بودم. نتونست حس منو نسبت به تو سرد کنه، حالا این دختره اصلا در حد و اندازه ی منه که تو همچین فکری می کنی؟!... چند روز تحمل کنی خودش میره...

پوزخند می زنم و به آشپزخانه برمی گردم. شیما با وجود من احساس خطر کرده!

کاش زودتر سر از کارشان دربیاورم تا مجبور به تحمل هیچ کدامشان نباشم.

از اتاق که بیرون می آید، دوباره نگاهم به دستش می افتد. نه! خالی ست!

نزدیک کانتر می ایستد.

- ساعت شیش برمی گردم.

جوابش را نمی دهم. نفس پرصدایی می کشد و می رود.

شش ساعت وقت دارم. جارو برقی را می آورم و همانطور که بد و بیراه نثار آتیلا و شیما می کنم، خانه را جارو می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه ی فکرم پیش اسناد است. نه! اینطور نمی توانم کار کنم.

به اتاق می روم و دوباره همه جا را با دقت می گردم. نیست...

در کمد هم که فقط لباس است و ملافه و حوله. با حرص، لگدی به جعبه های کفش طبقه ی پایین کمد می زنم که چپه می شوند. خم می شوم درستشان کنم که متوجه گاوصندوق پشت جعبه ها می شوم.

خودش است! هر چه هست، در این گاوصندوق است. زانو می زنم و نگاهش می کنم.

رمزش شاید تاریخ تولدش باشد... می زنم... باز نمی شود.

احمقانه تاریخ تولد خودم را می زنم... نه!

تاریخ تولد شیما... نه...

صدای باز شدن قفل در ورودی می آید. نمی فهمم چطور با وحشت و دستپاچگی ،جعبه ها را

رمان بازار
romanbazar.ir

سر جایشان می گذارم و به ملافه ها چنگ می زنم.

صدام می زند.

با ملافه های تا شده ی زیر بغلم از اتاق بیرون می روم.

- اینجایی؟! چیکار می کنی؟!

عاقلانه نگاهش می کنم و ملافه ها را بالا می آورم.

- فهمیدنش انقدر سخته؟!

به اتاق خوابش می روم. دنبالم می آید و جلوی در می ایستد.

- جارو برقی این وسط افتاده...

شانه بالا می اندازم و مشغول در آوردن روبالشی و رو تختی می گویم:

- عادت دارم توی کارم تنوع بدم... برای شما چه فرقی داره؟! قرار بود تا عصر کارا رو تموم کنم که می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- این چه طرز برخورده؟! مگه با هم دشمنی داریم؟!

نفس بلندی می کشم و با ملافه های کثیف از کنارش می گذرم. دوباره پشت سرم می آید. خم می شوم پارچه ها را در ماشین لباسشویی بیندازم که کنارم می ایستد.

- اونا رو ول کن...

طلبکار می ایستم.

- مگه نگفتین باید همه چیزو بشورم و تمیز کنم؟!

مچم را می گیرد.

- بذار ببینم چه بلایی سر دستت آوردی؟!

با حرص و انزجار، دستم را پس می زنم.

- به من دست نزن.

نایلون کوچکی که در دست دارد را روی کابینت می گذارد.

- بتادین و گاز توی خونه نبود پانسمان دستتو عوض کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نیازی به اینکار نیست.

خیره نگاهم می کند.

- نیازشو من تشخیص دادم... مراقبش نباشی عفونی میشه...

دقیق می شوم در چشمهاش. نمی توانم باور کنم حس انسانیت و همنوع دوستی اش باعث شده نگران زخم دست من بشود و برگردد.

آرام دستش را جلو می آورد.

- بذار یه نگاهی بندازم...

با اخم قدمی عقب می روم.

- خودم می تونم...

لبخند آرامی می زند.

- دلیل این رفتارتو نمی فهمم... ولی هرچی لگد پرونی هات بیشتر میشه، جذابیتت بالاتر میره... و فکر می کنم خودت هم با علم به این موضوع عمل می کنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه حرفی بزنم، صدای زنگ در می آید. به دستم نگاه دیگری می اندازد و همانطور که به طرف راهرو می رود، می گوید: اگه می تونی خودت عوض کن.

صدای باز شدن در را می شنوم و بعد، صدای آشنای خیام را. از حضورش دستپاچه می شوم.

- اینجا چیکار می کنی؟ در پایین باز بود؟!

- آره... اومدم بهت سر بزنم. شیما می گفت از بیمارستان اومدی و انگار زیاد روبه راه نبودی...

- شیما؟!

- گفت باهات صحبت کرده و خونه بودی... گوشیتو چرا جواب نمیدی؟! نگران تر شدم. - توی ماشین جا گذاشتم... بیا تو...

- خبری شده؟! مهتا خوبه؟!

آتیلا هم همراه خیام وارد نشیمن می شود. جواب خیام را نمی دهد و مردد و ناراضی به من

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه می کند که باعث می شود چشمهای خیام هم به طرف من برگردند.

خشک شدن اش را، و فک محکم شده اش را می بینم. گیج و ناباور به من و بعد آتیلا نگاه می کند.

- میراث اینجا چیکار می کنه؟!

معمولی می گویم: کار می کنم.

چند لحظه ساکت به من و لباسهام نگاه می کند، بعد با همان گیجی، ابرو بالا می برد.

- کار جدیدی که پیدا کردی، توی خونه ی آتیلاس؟!... تو که گفتی...

آتیلا کنارش می ایستد.

- به خاطر من اخراجش کردی... منم گفتم موقتا بیاد کارای خونه رو...

با نگاه تیز خیام، جمله اش را ناتمام می گذارد. خیام می آید نزدیکم؛ و حس می کنم تعجبش دارد کم کم به خشم تبدیل می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- که با آتیلا کاری نداری؟!

براق می شوم در صورتش.

- هنوزم میگم... باهاش کاری ندارم... من فقط دارم اینجا کار می کنم.

- چرا اینجا؟! چرا پیش آتیلا؟!

طلبکار، یک لنگه ابروم را بالا می برم.

- مشکلش کجاس؟!

جدی و عصبی می گوید: مشکلش اینجاس که این مرد، نامزدِ...

بی حوصله حرفش را قطع می کنم.

- بله... نامزد دوست شماس... اینجا هم خونه شه... خب که چی؟!... این آقا نه و یکی دیگه... تو اخراجم کردی، این آقا بهم کار داد... به من چه ربطی داره شماها چه نسبتی با هم دارید؟!

آتیلا هم جلو می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیام! چرا شلوغش کردی؟! من فقط به خاطر اینکه مقصر بیکار شدنش بودم آوردمش اینجا... میراث هم فقط برای کار اومده...

نگاه نا آرامِ خیام، چسبیده به چشمهای من.

کلافه نفسش را بیرون می دهد و روی دهان و دماغش دست می کشد.

این حرص خوردنها به خاطر من است؟! به خاطر مهتا؟!... یا میراث؟!

چرا به جای عصبانی شدن، به جای اذیت شدن، مثل همه ی مردهای دیگر، زیر نگاه این بشر فقط دستپاچه می شوم؟!

در یک قدمی ام می ایستد. با سر به در خانه اشاره می کند و آرام تر از قبل می گوید:

- بیا بریم...

استفهامی نگاهش می کنم.

- برگرد کافه... با هر شرایطی که خودت دلت می خواد... فقط نمی خوام اینجا کار کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی توانم تعجبم را مخفی کنم. نگاهم می رود روی آتیلای اخم کرده که دو قدم آن طرف تر ایستاده و بعد خیام که نگاهش، انگار قسم خورده لحظه ای از صورت من جدا نشود.

لحظه ای با سر پایین انداخته و چشمهای بسته، به رفتن فکر می کنم. همین دیروز آرزو کردم به کافه برگردم. اما اسناد... کارها و نقشه های آتیلا...

دوباره به هر دو نگاه می کنم و به خیام می گویم:

- ولی من می خوام اینجا بمونم...

صورت خیام مثل لحظه ی آمدنش دوباره خشک می شود و آتیلا... ته نگاهش تعجب و شگفتی نشسته و لبخندی کم رنگ روی لبهاش.

خیام آنقدر جلو می آید که بی اراده به کابینت پشتم می چسبم و دلم ده تا آدامس می خواهد برای قورت دادن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- هنوزم می خوای بگی به خاطر کاره؟!... به خاطر این نیست؟!

لب می زند " چی تو رو اینجا نگه داشته میراث؟!"

لبهام را به هم می فشارم. این حرص خوردنش... این برخوردش... هوایی ام می کند. اما فرصتم کم است و باید جلوی آتیلا را بگیرم.

مثل خودش لب می
زنم " فقط کار، خیام."
پوزخند می زند و با تاسف سر
تکان می دهد.

حرکتش، ناباوری اش برام گران است اما مجبورم. بی طاقت کنارش می زنم و سراغ ماشین لباسشویی می روم. هیچ کدام چند لحظه حرکتی نمی کنند. مایع لباسشویی را داخل مخزن می ریزم و ماشین را روشن می کنم.

صدای کوبیده شدن در که می آید، بغضم می شکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیلا بعد از اینکه می ایستد بالای سرم تا پانسمان دستم را عوض کنم، به اتاق کارش می رود.

از در باز اتاق، میبینم نشسته پشت میزش و سرش در اوراق و لپ تاپ است.

جارو می کشم و منتظر می شوم برود تا دوباره سروقت گاوصندوق برگردم. اما انگار خیال رفتن ندارد. کف خانه را تی می کشم، ملافه های شسته شده را روی رخت آویز پهن می کنم ولی آتیلا هنوز نشسته.

گرسنه ام... کلافه ام و یادآوری برخور خیام، کلافه ترم می کند.

جلوی در اتاق می ایستم. با لبخند نگاهم می کند.

- باید ناهار درست کنم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می رود روی دست.

- باید بریم خرید... یخچال خالیه...

- خودم هم می تونم برم.

بلند می شود.

- بله! شما همه کاری رو خودت می تونی انجام بدی... ولی اولین بار خودم باهات میام... دفعه های بعد تنها برو.

بی حرف و بی میل، پالتو می پوشم و همراهش می شوم.

در ماشین، هر دو ساکتیم. صدای آرام موسیقی میانمان است و نگاههای گاه به گاه او و اخم من.

توقف می کند و می گوید: پیاده شو...

همچنان بی حرف دنبالش می روم.

جلوی در یک رستوران سنتی می ایستد و اشاره می کند وارد شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوالی نگاهش می کنم که می گوید: اول ناهار، بعد خرید.

- به چه دلیلی باید با شما ناهار بخورم؟!

ابرو بالا می اندازد.

- به همون دلیلی که الان ساعت کاریته و باید کاری رو که من می خوام انجام بدی.

بوی کباب که از رستوران می آید، دیوانه ام می کند.

"فقط یه ناهار خوردنه مهتا... تو هم که گرسنه ای!... بعدش می ره و می تونی به کارات برسی".

آب دهانم را قورت می دهم و جلوتر از او، وارد می شوم.

یک فضای معمولی ست با تخت و میز و صندلی های معمولی. تختی را نزدیک حوض کوچک رستوران انتخاب می کند و می نشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیلایی که من شناختم، اهل رستورانهای لوکس و شیک بود اما این رستوران...

لحنش دوستانه است.

-چی می خوری؟!

بی فکر می گویم "کوبیده."

لبخند می زند.

- دیزی های اینجا حرف نداره... البته چلوکبابش هم بدک نیست.

دلم دیزی هم می خواهد ولی مصرانه می گویم "کباب کوبیده!"

سر تکان می دهد و گارسون را صدا می زند تا سفارش بدهد.

- زیاد اینجا میاین؟!

لبخند آرامش پاک نمی شود.

- نه زیاد... اینجا جزئی جاهائیه که سالهاست می شناسم... از زمان دانشجویی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

هر وقت می خواستم به خودم حال بدم، می اومدم اینجا... فضاشو دوست دارم.

سعی می کنم تعجبم را نشان ندهم.

- تنها می اومدین؟!... یا مثلا با نامزدتون...

لبخندش لحظه ای محو می شود.

- نه... اینجا برام یه حس پاتوق خصوصی داره... تنها زنی که چند بار آوردمش اینجا ،مادرم بوده... و حالا هم... تو.

مادر ساده ای که فقط دو بار دیدمش و گهگاه بهش زنگ می زدم... زنِ از همه چیز بی خبری که از شلوغی تهران، دچار استرس شده بود و بعد از سکته کردن، آتیلا فقط خرج درمانش را می فرستاد و اگر وقت می کرد، ماهی یک روز می رفت بهش سر می زد.

دست به سینه، به پشتی تکیه می دهم.

- نامزدتونو نیاوردین... حالا منِ غریبه رو کشوندین به پاتوق خصوصی تون؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم بی حوصله ای می کند.

- چرا همه تون مدام دارین حرف نامزد منو پیش می کشین؟!

نگاه می کند به گارسون که سفره ی یکبار مصرف را جلوی ما باز می کند و ظرفهای ماست و ترشی و دوغ را می چیند.

تکیه می دهد و بعد از چند لحظه نگاه خیره و لبخند آزاردهنده ی آشنا، می گوید: - نیازی به گفتن و باز کردن همه ی حرفها و احساسات نیست... اینکه چرا آوردمت به حریم خصوصی خودم؛ اینکه چرا اونهمه کارمو توی شرکت ول کردم... خودت هم امروز با رفتارت اینو ثابت کردی...

اخمهام درهم می رود و لبخندش پر رنگ تر می شود.

- منظورمو خوب می فهمی... خیلی باهوشی.

آتیلا فکر کرده ماندنم در خانه اش، در واقع انتخاب اوست در مقابل خیام؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخند می زنم.

آرنجها را روی زانوها می گذارد و کمی سرش را جلو می آورد.

- من از جنس خودتم میراث.

یک دور نگاهش در صورتم می چرخد و با مکث می گوید: و عاشق شخصیتهای مغرور و محکم... و البته موقعیت شناس و عاقل.

مهتا هیچ وقت مغرور و محکم نبوده ...شاید چون اینهمه ریا و دو رنگی ندیده بوده...

مهتا هیچ وقت در دوستی، حساب گری نکرده؛ چون خیال می کرده دوستهاش هم مثل خودش، با همه ی قلبشان رفاقت می کنند.

و عاقل نبوده... به خودش هم ثابت شده عاقل نبوده و نخواهد شد؛ نه در نوزده سالگی و نه در بیست و پنج سالگی... با مُهر تایید حضور دو مرد بر حماقتش: خیام و آتیلا.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو فقیری... و آدمهای فقیر همیشه برام حال به هم زن و کسل کننده بودن...

زبان به لبهاش می کشد.

- آدمای فقیر دو دسته هستن. یه دسته اونایی که به شرایطشون خو کردن و تقدیرشون رو مقصر می دونن... و یه دسته هم اونا که تحمل فقیر بودن و دیدن ثروت آدمهای بی لیاقت رو ندارن و نمی خوان فقیر بمونن...

جابجا می شود و مثل همیشه، مسلط و استاد سخنوری، با لبخند مزخرفش ادامه می دهد.

- حالا این دسته ی دوم هم خودشون دو گروه میشن... یه گروه که احمقن و نمی دونن چطور میشه از فقر فاصله گرفت... و نتیجه ش میشه یه عمر دست خالی حرص زدن و گلایه کردن و فحش دادن به هرچی آدم پولداره با خونه های آنچنانی و ماشینهای آخرین مدل... ولی گروه دوم، اونهایی هستن که از اینجاشون...

به کنار ابروش اشاره می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- استفاده می کنن... منتظر فرصت نمیشن... فرصت رو خودشون شکار می کنن تا از فقر دور بشن...

آخ که در حال انفجارم... و یک عالم فریاد و حرف دارم در جوابش... که منظورش از فرصت، سادگی و روراستیِ آدمهاست... که به خیال خودش عاقل و زرنگ است ولی مهتا و خانواده اش را کرده نردبان برای بالا رفتن... و عین خیالش نیست زیر پای رذالتش، چه چیزهایی ترک می خورند و می شکنند.

- تو هم مثل من، این گروه آخری...

نفس عمیقی می کشم تا دهانم بسته بماند و همه چیز را خراب نکنم.

- و برای من، قابل احترام و... جذاب...

نفس بلندی می کشد.

- رک حرف می زنم که حاشیه نرم... تو فقیری... برای کار کردن پیش خیام و سپهر ،التماس کردی... شاید چون می دونستی از اونا چیزی بهت نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

رسه ولی ارزش موندن توی اون کافه رو داشت... اما برخوردت با من...

نگاه تحسین آمیزش حالم را به هم می زند. چشمهای خندانش مثل داغ روی یکسال اعتمادم می نشیند.

- مودبانه نیست... ولی پر از غرور و عزت نفسه... گستاخانه س ولی برای من که همجنس توام، قابل درک و ستایشه.

از حرص، نفسم بالا نمی آید. با یک حرکت به طرف لبه ی تخت می روم.

- تا غذا رو نیاوردن، برم دستامو بشورم.

کفشم را می پوشم که صدام می زند و با لبخند به دستم اشاره می کند.

- مراقب باش پانسمان دستت خیس نشه!

بی حرف به دستشویی می روم. چند مشت آب به صورتم می زنم و خودم را آرام می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این وضعیت گذراست... من باید کاری کنم... و برای موفق شدن، باید خوددار باشم.

به تخت که برمی گردم، آتیلا با غذاهای چیده شده منتظر است. سعی می کنم نگاهش نکنم.

به عطر کباب . طعم کره ی آب شده روی پلو فکر می کنم... به دوغ خوش نمک با سبزی های معطرش... به گرسنگی و یک پرس کامل غذا خوردن...

و آتیلا را با نگاههای سنگین و لبخندهای مسخره اش بی خیال می شوم. به چند بار ریجکت کردن تماس موبایلش اهمیت نمی دهم و فقط می خورم.

بعد از غذا هم فقط کوتاه تشکر می کنم و بی حرف، همراهش به هایپر مارکت می روم.

بی عجله، چرخ خرید را می راند.

- چرا انقدر ساکتی؟!... داری به حرفای من فکر می کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به قفسه های کنسرو، شانه بالا می اندازم.

- حرفی ندارم!... حرفهای شما هم اونقدر مهم نبود که فکرمو درگیر کنه.

- توی خرید که می تونی کمک کنی! خانوما عاشق خرید کردنن!

-

- من چه می دونم شما سلیقه ی خوراکیتون چیه که خرید کنم!

روبروم می ایستد و با لبخند می گوید: برای همین با هم اومدیم دیگه! که سلیقه ی منو بشناسی...قراره تو غذا درست کنی؛ خودت خرید کن... هر چی نیاز داری...

چشمک می زند.

- هر چی دوست داری...

کیسه های خرید را که در ماشین جا می دهد، به موبایلم نگاه می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امروزم هم رو به تمام شدن است. و نمی دانم می خواهد من و خریدها را بگذارد و برود یا دوباره در خانه بماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

طبق قرارمون، ساعت شیش کارم تموم میشه... الانم پنج و نیمه و من نمی تونم نیم ساعته شام درست کنم...

- با این دستت دلم نمیاد بگم چیزی درست کنی.

چانه ام را بالا می برم.

- پس من میرم.

- بشین می رسونمت...

سر تکان می دهم.

- لازم نیست... خودم میرم.

از جیب کتش، دسته کلیدی درمی آورد.

- کلیدای خونه س... خریدا رو می ذارم خودت فردا جابجا کنی.

دوباره سر می جنبانم، زیر لب خداحافظی می کنم و پیاده راه می افتم سمت ایستگاه اتوبوس.

هر چه پیش می روم، گیج تر می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

در باغ سبز نشان دادن آتیلا را نمی فهمم. فقط می دانم دارد خود نزدیک به واقعی اش را به میراث نشان می دهد. خودی که یک سال از مهتا مخفی کرده بود.

ولی مطمئن نیستم این رفتارش از علاقه است یا تظاهر...

با وجود شیما، با آنهمه حساسیت او، همدستی شان، رابطه ی طولانی و صمیمی شان... وجود من در زندگی آتیلا زیادی ست... یعنی واقعا از من خوشش آمده؟!

تا برگشتن به خانه و خارج شدن از جسم میراث، ذهنم همچنان درگیر رفتار آتیلا بوده.

صورت افسرده و بی حال میراث را که می بینم، دوباره یادم می آید باید برایش کاری کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه میراث به طرف کلینیک می روم و با سامی تماس می گیرم. جواب نمی دهد.

می گویم " دارم با میراث میرم کلینیک. بیا پیشم لطفا. کارت دارم".

با رد شدن از جلوی میوه فروشی و دیدن هندوانه ها، اول تعجب می کنم چرا در این فصل هندوانه می فروشند؛ بعد یکدفعه یادم می آید شب یلداست. یعنی پاییز تمام شد ...
یعنی فردا اول دی ماه است و تولد خیام.

با همه ی بدخلقی ها و سردی هاش، هر سال من بودم که بچه ها را جمع می کردم تا یک جشن تولد کوچک دوستانه برای خیامِ تنها بگیریم.

نمی دانم امسال پریسا و بابک و سپهر یادشان هست فردا تولد خیام است یا نه؟ در قالب میراث هم که در چشم خیام فرو ریخته ام و نمی توانم سراغش بروم.

از برخوردش می ترسم اما دلم می خواهد برای تولدش کاری کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

سامی بعد از یک ساعت انتظار می رسد.
بهش غر می زنم که چرا انقدر دیر؟!

طلبکار می گوید: همین که اومدم خوشحال باش!... حالا چیکارم داری؟!

- شهاب شریفی... می تونی برام پیداش کنی؟!
می تونی درباره ش برام اطلاعات جمع کنی؟!
ابروهاش بالا می رود.

- مگه من ثبت احوالم؟! کی هست این شهاب شریفی؟!

به بخش تزریقات خانومها اشاره می کنم که میراث آنجاست.

- برادر میراثه. می خوام بفهمم کجاست تا کمک کنم پیداش کنه.

شانه بالا می اندازد.

- کمک کن... به من چه ربطی داره؟!

چانه بالا می برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر کردم شاید بتونی بهم کمک کنی.

دو دستش را در جیب هاش می برد.

- می تونم... ولی نمی خوام...

- خب چرا؟! مگه برات سخته؟!

من با دنیای آدمای زنده کاری ندارم... قبلا هم بهت گفتم... مگر اینکه به نیمه مرده

هایی شبیه تو مربوط بشه... الانم فقط می خوام این چند روز باقی مونده هم بی دردسر بگذره... همین!

- ولی خودت هم یه روزی آدم زنده بودی... حتما آدمایی رو داشتی که دوستشون داشته باشی.

کج خند می زند.

- من وقتی مردم، بیست و پنج سالم بوده... نمی دونم توی بیست و پنج سالگیم ،کسی رو دوست داشتم یا نه... ولی اینو می دونم که حتا فرصت نکردم کارای خیلی مهم زندگیمو به سرانجام

رمان بازار
romanbazar.ir

-

برسونم... یادم نمیاد نشستم و فرصتهامو سوزوندم یا تلاش کردم ...
اما چیزی که برام آزاردهنده س، اینه که برای مردن، بیست و پنج سالگی خیلی زوده...

با همدردی نگاهش می کنم.

- کاش حداقل یه چیزایی یادت بود... شاید می تونستم به تو هم کمکی بکنم.

پوزخند می زند و سر تکان می دهد.

- خنده داره! تو از کمک به خودت هم عاجزی! اونوقت می خوای به همه کمک کنی!... مهتا! اوضاع من و تو یه جورایی شبیه همه... اگر بمیری، میشی جوان ناکام! ...مثل من که جوان ناکام شدم... ولی میراث هنوز فرصت زندگی کردن داره... تا خودش نخواد ،کسی نمی تونه برای زندگیش قدمی برداره... گیریم رفتی اون شهاب شریفی رم پیدا کردی... بعدش چی؟! بگی من جسم خواهرتو موقتا گرفتم، حالا هم بیا و برگرد

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش خواهرت؟!... اگر تو می تونی پیداش کنی، میراث نمی تونه؟!

ناامید نگاهش می کنم. امشب بداخلاق و بی حوصله است.

- ولی من نمی تونم بی تفاوت از کنارش رد بشم. مخصوصا وقتی دارم از جسمش استفاده می کنم.

همان کج خند لج درآورش را تکرار می کند.

- پس موفق باشی!

از در شیشه ای عبور می کند و می رود. واقعا شناخت این موجود، کار ساده اینیست.

صبح بعد از ورزش و دوش گرفتن و استراحت دادن به میراث، سر راه خرید می کنم.

همه ی مواد مورد نیاز برای پختن غذا را می خرم و پولم به صفر می رسد اما نمی خواهم حتا یک دانه برنج هم از خانه ی آتیلا بردارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

می دانم خیام عاشق غذایی ست که مادرش از بچگی براش درست می کرده .

چیزی شبیه لوبیا پلو ولی با نخودفرنگی و ذرت.

می دانم و اتفاقی متوجه شده ام.

خیام دفاع کرده بود، ارشد قبول شده بود و دیگر مثل تابستانِ تب زده نبود... شده بود آووکادوی بیمزه و فقط با من سرد.

کسی نمی پرسید چرا. فقط شیما خبر داشت که براش گفته بودم.

اول زمستان بود.

حراست جلوی در دانشکده، گیر داده بود به لاک دستم و داشتم چانه می زدم اجازه دهد به کلاسم برسم.

زن میانسالی را دیدم که گوشه ی اتاقک حراست ایستاده بود و بین سکوتهای ما ،خواهش می کرد اجازه دهند وارد دانشکده شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

برخورد بی تفاوت زن حراستی با او، عصبی ام کرد. لاک پاک کن را از روی میز برداشتم و تند تند به ناخنهام کشیدم.

در همان حال گفتم: خانوم؟ مشکلتون چیه؟!

با چشمهای سیاه مظلومش به ظرف در بسته ی غذا نگاه کرد.

- می خوام برم داخل.

بهش نزدیک شدم.

آخه فقط باید دانشجو باشید که اجازه ی ورود بدن... کارتون چیه؟ من می تونمکمکی کنم؟!

- برای پسرم غذا آوردم.

- مطمئنید الان دانشکده س؟!

سر تکان داد.

- خب بدید به من، اسمشم بگید، پیداش می کنم، ظرفو بهش می دم.

دستش را عقب برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

با دو دست، چنان ظرف را گرفته بود، انگار جواهر در آن دارد نه غذا.

- نه... خودم باید بهش بدم... باید ببینمش.

سرفه می کرد میان حرف زدن.

سر تکان دادم.

- باشه... اسم پسرتون چیه؟ من الان میرم اطلاعات میگم پیجش کنن جلوی در.

لبخند زد.

برگشتم به طرف زن حراستی و دو دستم را جلوی صورتش گرفتم.

- خوب شد؟! دیگه برای محیط مقدس دانشگاه و دانشجوها و اساتید، خطری ندارم؟!

نگاه زن، از دستهام به صورتم آمد و طلبکار گفت:

- مقنعه تو بکش جلو...

بی اعتنا بهش، به زن لبخندی زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اسم پسرتون چیه؟

- خیام وقار.

خشکم زد. خیام؟! این زن، مادر خیام بود؟!

- می شناسیدش؟!

لبخندم را زورکی حفظ کردم.

- بله!... هم رشته ش هستم... الان میگم پیجش کنن.

جلوی اطلاعات ایستادم و از مرد ریشوی حراست خواستم خیام را صدا بزند. باید می رفتم به کلاسم برسم ولی حسی نمی گذاشت.

من در مورد خیام و خانواده اش هیچ نمی دانستم. حالا مادرش... با ظرفی غذا...

خودم را لعنت کردم که نمی توانم بی تفاوت رد شوم.

چند دقیقه طول کشید تا خیام، بدون کاپشن و کیف، پایین آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

دیدم مامور حراست درِ دانشکده را نشان داد.

از ورودی برادران که بیرون رفت، من هم به ورودی خواهران دویدم و به مادرش گفتم:

- برید بیرون... خیام اومد.

با لبخند سر تکان داد و نفهمیدم چرا چشمهای مظلومش ترسیده بود.

کنار در شیشه ای ایستادم. خیام از دیدن مادرش تعجب کرده بود. اخم کرده چند کلمه باهاش حرف زد. زن، ساعد خیام را گرفت. خیام دستش را روی پیشانی گذاشت و تا موهاش کشید.

برخوردشان دوستانه و صمیمی نبود. زن، ظرف غذا را به طرف خیام گرفت و چیزی گفت ولی خیام پوزخند زد. تلخ بود... مثلِ همه ی پاییز گذشته...

و منتظر نشد مادرش اصرار کند. به طرف ورودی برادران رفت و وارد دانشکده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نتوانستم در هم شکستگیِ مادرش را با آن ظرف غذا که میان دستها همچنان می فشرد، تحمل کنم.

بیرون رفتم و صداش زدم. داشت سرفه می کرد و مطمئن نبودم خیسیِ چشمهاش از سرفه است یا سرمای هوا یا برخورد پسرش.

سعی کرد لبخند بزند. و من تلاش کردم بی خبر باشم از دیده هام.

- نیومد؟!

- غذاشو نگرفت و رفت.

با درد گفت. و دلم کباب شد.

- بدین من براش ببرم.

مردد نگاهم کرد.

گفتم: من توی گروهشونم... می شناسمش... مطمئن باشید بهش میدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ظرف نگاه کرد.

- غذای مورد علاقشه... ولی نمی خوره.

چشمک زدم.

- حتما ناز کرده براتون! مگه میشه پسرای شکمو از غذای مورد علاقه شون بگذرن؟!

اونم دست پختِ مامان!

اصلا به لودگی من گوش نمی داد.

- امروز تولدشه.

می دانستم دی ماهی ست. گفته بود ولی تعجب کردم.

- همیشه براش این غذا رو درست می کنم... از وقتی رفته، دیگه نخورده.

سرفه کرد و نگاهش را دزدید. پر از کنجکاوی و سوال بودم... ولی بازوش را گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سرده خانوم وقار... شما برین منزل ،من غذا رو می برم، هر طور شده می دم بخوره... قول می دم.

لبخند، کنج لبش پرِ پرِ کرد؛ درست مثل خیام. و سر تکان داد.

- اسم شما چیه؟!

نیشم باز شد.

- مهتا... مهتا پویان.

خاطر جمع گفت: ممنونم دخترم.

رفت... و من مانده بودم و ظرف غذا... با خیامِ لجباز و یکدنده و قولی که به مادرش داده بودم.

اهل نقشه چیدن نبودم. هر چه فکر کردم، چیزی به ذهنم نرسید.

به خودم گفتم " رو راستی بهتر از هر نقشه ایه" و بالا رفتم .

رمان بازار
romanbazar.ir

سراغش را از همکلاسی هاش گرفتم. گفتند رفته سلف.

از بعد از اجرای پایان نامه، تنها نشده بودیم. به سلف رفتم و بی توجه به شلوغی ،پیداش کردم. دست چپش را با آن دستبند چرمی به سرش تکیه داده بود و می نوشت. رفتم دو تا قاشق یکبار مصرف گرفتم و کنار میزش ایستادم.

- اجازه هست؟!

متعجب سرش را بالا گرفت.

لبخندی زدم و نشستم. هنوز احساس خجالت و شرمندگی می کردم بعد از چهار ماه و نیم که از حماقتم می گذشت. اما زدم به بی خیالی.

- تولدت مبارک!

دفترش را بست.

- از کجا فهمیدی؟!

شانه بالا انداختم و به دستبندش اشاره کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خودت گفته بودی... البته من امروز فهمیدم اول دی تولدته.

ظرف غذا را روی میز گذاشتم. اخمهاش در هم رفت.

گفتم: هدیه ی تولد، باشه طلبت... تولد من که گذشت و حتا تبریک هم نگفتی...

بر خلاف من، جدی و برزخی بود.

- به چه اجازه ای اینو گرفتی؟!

بلند شد و دفتر و موبایل و وسایلش را جمع کرد. به دستش نگاه کردم و بعد به صورتش.

- از من فرار می کنی یا از هدیه ی مادرت؟!

بی حرکت شد و ساکت نگاهم کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- توی کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن پویان.

دست گذاشتم روی دفترش تا نگهش دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- به خودم اجازه ی دخالت نمی دم وقار!... بهم مربوط نیست بین تو و مادرت چیه ...هیچی از تو و خانوادت نمی دونم... اگر این ظرف غذا گرم نبود، هنوز فکر می کردم دانشجوی شهرستانی هستی و مادرت اومده تهران دیدنت... دروغ نمی گم که کنجکاو نشدم... ولی به خودم اجازه ی فضولی نمیدم...

خواست دفتر را بردارد.

- پس فضولی نکن.

دفتر را نگه داشتم.

- منِ غریبه، توی دو دقیقه برخورد فهمیدم مادرت مریض بود. سرفه می کرد... توی نگاهش نگرانی بود... دلتنگی بود ...عشق بود...

ظرف غذا را به طرف دستش کشیدم.

- خیام... حتا اگر مادرت بدترین مادر دنیا هم باشه... حتا اگر همه ی دادگاهای عالم رای بدن تو حق داری ازش عصبانی و ناراحت باشی و پسش

رمان بازار
romanbazar.ir

بزنی... بازم مادرته... نمی دونم توی این ظرف، چه غذائیه... ولی مطمئنم با همه ی وجودش... با همه ی قلبش اینو برات پخته و همینو بهانه کرده تا روز تولد پسرش، بیاد ببیندش.

نگاهش لحظه ای پر از استیصال شد ولی باز اخم کرد. ظرف را پس زد و دفتر را از دستم کشید.

سریع مچ دستش را گرفتم.

- صبر کن خیام!

از حرکتم تعجب کرد.

- خواهش می کنم بشین.

خم شد.

- میگی نمی خوام فضولی کنم... ولی دقیقا داری همین کارو می کنی!

سر تکان دادم.

- باید از این غذا بخوری... برام مهم نیست مادرت داده یا هر کس دیگه... به خاطر خودم اصرار دارم... چون قول دادم از این غذا می خوری.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زد.

- بیخود قول دادی!

و راست شد.

اخم کردم.

تو بهم مدیونی... مگه نه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم دوباره اخمهاش در هم رفت.

- بابتِ ...؟!

ابرو بالا بردم.

- پیانو... امیلی... یادت رفته؟!

نفس بلندی کشید.

- که چی؟!

با چشم به ظرف اشاره کردم.

- فقط یه قاشق از این بخور! چون من دارم ازت می خوام.

چند لحظه تیز و سنگین خیره ماند به من؛ بعد عصبی وسایلش را روی میز رها کرد و نشست.

سعی کردم لبخندم را پنهان کنم. در ظرف را باز کردم و به طرفش کشیدم. قاشق را به دستش دادم و منتظر ماندم.

بی میل و با فک منقبض شده، یک قاشق از پلو برداشت و خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس راحتی کشیدم و بلند شدم. خوردن، وقتی من روبروش بودم، برای خیام بداخلاق و مغرور سخت بود. خواستم راحتش بگذارم.

لب گزیدم و گفتم: خیام... واقعا نمی خواستم منتِ درس دادن پیانو و بازی کردن برات رو سرت بذارم ولی مجبور شدم... یعنی... راه دیگه ای به فکرم نرسید.

بدون نگاه بهم، گفت: دو تا قاشق آوردی... اینم زیاده... بشین بخور. من زیاد میل ندارم.

نخودفرنگی های سبز و ذرت های زرد خوش آب و رنگ میان پلوی قد کشیده ی زعفرانی، چشمک می زدند.

بی حرف نشستم و یک قاشق خوردم. عالی بود.

- اسم این غذا چیه؟!

شانه بالا انداخت.

سر هم بندیِ خودشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاشق دوم را خوردم.

- هـــــوم... محشره! عجب عطری داره!

بالاخره نگاهم کرد.

بی توجه به نگاه جدی اش، با سر قاشقم چند تا ذرت و نخود و یک تکه گوشت در قاشقش گذاشتم.

- به قول سپهر، بزن روشن شی!

قاشق بعدی را خوردم. همانطور نگاهم می کرد.

نیشم را باز کردم.

- انقدر آروم بخوری خودم همشو تموم می کنم ها!

نگاه کرد به قاشقش و با مکث در دهان گذاشت. چشم بست و نفس عمیقی کشید.

حواسم بود که قاشق های بعدی را هر چند ساکت، ولی با میل و اشتها خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکبار دیگر، براش نخود و ذرت و گوشت جدا کردم. نگاه کرد به قاشق خالی من، پلکها و لبهاش را به هم فشرد و نفسش را حبس کرد.

مردد گفتم: بدت میاد؟!... آخه من از بچگی عادت داشتم چیزایی که توی غذا بیشتر دوست داشتم جدا می کردم می خوردم... اگه خوشت...

نفسش را بیرون داد، قاشق را در دهان برد و آرام گفت: خوبه... بخور...

ته ظرف را درآوردم و با لبخند گفتم:

- آخـــی! عجب چسبید!

لبخند بی رنگی کنج لبش نشست. خواستم ادامه بدهم " دست مامانت درد نکنه "ولی ترسیدم دوباره خلقش تنگ شود. به ساعتم نگاه کردم. کلاس اولم را از دست داده بودم.

- الانا کلاسم شروع میشه... من دیگه برم.

کیفش را جلو آورد و گفت: صبر کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

در جیب کیفش را باز کرد و دستبند چرم قهوه ای ظریفی بیرون کشید.

این مال توئه...

متعجب به دستبند نگاه کردم کف دستش.

- به چه مناسبت؟!

- تولدت دیگه!

نپرسیدم چرا بعد از یکماه و نیم. براش اهمیت نداشتم که مثل بقیه ی بچه ها، روز تولدم هدیه اش را بدهد.

لبخند زدم و برش داشتم. هدیه ی تولد، بدون کادو، جعبه... حتا یک لبخند!

دست کشیدم روی سمبل ماه آبان.

- ممنونم... واجب شد منم بهت هدیه بدم.

نگاهم کرد و سر تکان داد.

- هدیه دادی دیگه.

و به ظرف غذا اشاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خانه ی آتیلا می روم و غذا را می پزم.

روی کانتر، آتیلا پاکتی گذاشته و روش نوشته " حقوق سه روزی که کار کردی" ظرف غذای آماده را تحویل آژانس می دهم و به آدرس کافه می فرستم. تماس می گیرم و به سپهر می گویم غذا فرستاده ام و خواهش می کنم به خیام نگوید کار من است .
قبول می کند و من با خیال راحت سروقت گاوصندوق می روم .

تاریخ قبولی اش در دانشگاه، رتبه ی کنکور، شماره شناسنامه، کد ملی... هر عددی می زنم، درست نیست.

حین انجام کارهای خانه، به شماره های معنی داری که ممکن است آتیلا انتخاب کرده باشد فکر می کنم و مدام سراغ گاوصندوق می روم ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

معلوم نیست چه رمزی گذاشته که به عقلم نمی رسد.

مقداری از غذای مخصوص خیام را که برای خودم نگه داشته ام، می خورم. آشپزخانه را جمع و جور می کنم و می خواهم لباسهای شسته شده را اتو کنم که زنگ می زنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آیفون، خیام را که می بینم، هم تعجب می کنم، هم نگران می شوم.

چند بار زنگ می زند تا ناچار گوشی را برمی دارم.

- بله؟

پر اخم می گوید: باز کن میراث.

لب می گزم.

- آتیلا از صبح خونه نیست...

زل می زند به دوربین آیفون.

- با آتیلا کار ندارم. باز کن!

مکثم را که می بیند، چشمهاش را جمع می کند.

- از اینکه تنهایی بیام بالا نگرانی؟!

لحنش تمسخر دارد. در را باز می کنم، مانتو و روسری می پوشم و به راهرو می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی در که می رسد، مکث می کند و می ایستد.

گذرا به خانه نگاه می اندازد و دوباره ساکت ،به طرف من برمی گردد.

مردد می گویم: اینجا اومدی چیکار؟!

جلو می آید و به آشپزخانه سرک می کشد.

- برای آتیلا غذا درست نکردی؟!

- ظهرا نمیاد... فقط باید شام درست کنم.

نفس عمیقی می کشد و روبه روم می ایستد.

- برای چی اینجایی میراث؟!

با جدیت می گویم: دیروز بهت گفتم چرا...

نگاهش بین دو چشمم می رود و برمی گردد.

- دوستش داری؟!

- چند بار باید جواب این سوالت رو بدم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی و پر حرص می گوید: یه بار دیگه و برای آخرین بار بگو... به خاطر آتیلا اینجایی یا نه؟!... اگر به خاطر اونه؛ دیگه کاری به کارت ندارم و سراغت نمیام...

آدامسم را قورت می دهم.

- نه، نه... چند بار بگم نه؟!

نا آرام دست روی دماغ و دهنش می کشد؛ سینه اش بالا و پایین می شود و صداش بلند.

- پس دِ آخه لعنتی برای چی موندی؟!

چه بگویم؟! چه می توانم بگویم؟!

- من که گفتم برگرد کافه... چرا قبول نکردی؟!

سکوتم را که می بیند، نگاهش بی تاب روی در و دیوار می گردد. فک فشرده شده اش را باز می کند و دوباره می چرخد طرفم.

- این خونه... این آشپزخونه... این چاهار دیواری، خانوم خودشو داره میراث... نمی ذارم تا وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست، نه تو، نه هیچ کس دیگه جاشو بگیره... موقت یا همیشگی...

باز دارد از منِ غایب دفاع می کند و خیامِ ناشناخته می شود.

بی طاقت صدام را بالا می برم.

- من فقط برای کار اینجام... فقط کار!

برزخی سروقت کیف و پالتوم می رود که روی کاناپه است. چنگ می زند، برشان می دارد و با خشونت به سینه ام می کوبدشان.

- پس راه بیفت بریم... توی کافه برات کار بیشتری هست.

کیف و پالتو را روی کانتر پرت می کنم.

- چرا فکر می کنی اجازه داری هر طور دلت می خواد در موردم فکر کنی و تصمیم بگیری؟! تو چی از من و بدبختیام می دونی؟!... چرا باور نمی کنی حالم از اون رفیق مثلا جنتلمنت به هم می خوره؟! چرا اینطوری ماجراها رو تحلیل نمی کنی که

رمان بازار
romanbazar.ir

ممکنه من مجبور باشم؟!... فقط بلدی اخم کنی، تهدید کنی...

نفس می گیرم.

- باشه... حق داری بهم اعتماد نداشته باشی... ولی تو رو خدا این حرفمو باور کن خیام... آتیلا از نظر من حتا ارزش فکر کردن هم نداره، چه برسه به علاقه...

چند قدم راه می رود. کلافه است و من از او بدتر.

دوباره می آید نزدیک من. لبش را میان دندانها می گیرد و سر تکان می دهد.

- باشه... معذرت می خوام...

دستی به پیشانی اش می کشد.

- منم این روزا به هم ریخته و داغونم... کسی که دارم در نبودش، اینطوری از داشته هاش محافظت می کنم، اونقدر برام خاص و عزیزه که بی منطق و حساس شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شک دارم درست شنیده ام.

مرد روبه روم، خیام نیست... شاید مثل میراث، جسمش در اختیار یک روح دیگر است.

معذرت خواهی؟!

خاص و عزیز؟!

باز مثل هفت سال پیش، دستم انداخته... باز دارم اشتباه می کنم... باز دلِ خیره سرم، هر چه خودش دوست دارد برداشت می کند.

شده همان خیامِ داغ ترین تابستان که پای نیمکتِ پیانوی آمفی تئاتر که روش نشسته بودم، خواند... از چشمهاش عسل شُره کرد و خواند... کنارم زانو زد و چشم از نگاهم برنداشت و خواند.

" پیش پات می شینوم دو زانو... آخ! ماه پیشانو جان... ماه پیشانو"...

شده همان خیامی که لب گزید و لبخند زد و گفت " الان جز یه قرار دو نفره، توی دنج ترین کافه ی شهر، هیچی از دنیا نمی خوام".

رمان بازار
romanbazar.ir

شده همان خیامی که خندید و خنده اش، مثل خاص ترین کیک توی ویترین شیرینی فروشی، دلم را به ضعف کشاند، سر تکان داد و گفت " آخر سر به خاطر تو هم شده، قید تئاترو می زنم و می رم قنادی باز می کنم".

و نمی دانم دوباره از جانِ تار و پودِ قلب بیچاره ام چه می خواهد.

خندید و گفت " وای مهتا! تو خدای توهمی!" و حالا می گوید " خاص و عزیز؟!" صداش شرمنده و آرام است.

- می خوای بمونی؟!

نگاهش لحظه ای می رود روی ردِ اشکِ سُر خورده از چشمم.

- باهام میای؟!

حرکتِ بالا و پایینِ سرم، دست خودم نیست؛ مثل تپش های نوزده سالگی قلبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند آرامی می زند و کیف و پالتوم را برمی دارد.

نگاهی به دور و برم می اندازم. ظرف غذای شیما را از روی کانتر برمی دارم و به جارو برقیِ وسط هال و لباسهای مچاله شده ی روی مبل نگاه می کنم. کنار در ایستاده و منتظرم است.

و می شوم مهتای مرداد ترین روز تابستان. همراهش به دنج ترین که نه!... امن ترین کافه ی شهر می روم.

جلوتر از او سوار آسانسور می شوم و دست دراز می کنم وسایلم را بگیرم.

- توی خونه ی آتیلا دستتو اینجوری کردی؟!

بی نگاه بهش، سر تکان می دهم و لحن آرامش، مثل قهوه ی داغ و تلخ، در دلم فرو می ریزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپهر با صدای آویز در، به ما نگاه می کند و خندان می گوید:

- آخر کار خودتو کردی؟!

خیام بی حرف به بار می رود. با لبخند جلوی سپهر می ایستم.

- سلام! من دوباره برگشتم.

سر حال می گوید: خوش اومدی!... همچین آوردت که نذاشته دکمه هاتو ببندی!

نیشم را باز می کنم و دکمه های پایین مانتو را می بندم. خیام جدی از بار با لیوان چایش خرج می شود.

- دستتو آب نزنی زخمت بدتر بشه.

سپهر ابرو بالا می اندازد.

- دیگه صاحبخونه ای... از خودت پذیرایی کن!

می رود ته کافه، کنار خیام.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفهای آرامشان درباره ی من است. نمی شنوم اما از نگاههای از دست در رفته ی سپهر، فهمیدنش سخت نیست.

حس عجیب ولی خوبی ست برگشتن به کافه.

برای خودم چای می ریزم و کنار کانتر می نشینم.

زمستان رسیده و بیست و چهار روز از فرصتم مانده. نه اشکی جمع شده، نه کمکی به میراث کرده ام، نه توانسته ام سر از کارهای آتیلا دربیاورم. زیرچشمی به خیام نگاه می کنم.

چرا احساس خوبی دارم؟! هفت سال پیش، دروغگو بوده یا نامهربان؟!

***

مشغول رسیدگی به مشتری ها هستیم که سپهر می آید کنارم و آرام می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چند دقیقه حواست باشه من میرم سر خیابون کیک بگیرم... امروز تولد خیامه.

فقط سر تکان می دهم. به خیام اشاره می کند بیرون می رود و به من چشمک می زند.

خیام، با چند مشتری حساب کتاب می کند. به دو نفری که گوشه ی کافه گرم صحبتند نگاه می اندازد و دوباره می رود نزدیک پیانو می نشیند.

دست زخمی ام را در دستکش فرو می کنم و ظرفهای کثیف را می شورم. صدای دینگ، باعث می شود کمی سرم را خم کنم تا ببینم سپهر است که زود برگشته یا مشتری.

از دیدن آتیلا، هول می کنم و سرم را می دزدم.

صدای پای خیام می آید و بعد آتیلا می پرسد:

- از میراث خبر داری؟... آدرس خونشو می دونی؟!

بی خبر گذاشته رفته موبایلشم جواب نمیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیر آب را می بندم و برمی گردم طرفشان. آتیلا نگران است و خیام خونسرد.

- رفتم دنبالش و آوردمش اینجا.

آتیلا گردنش را خم می کند و مرا پشت بار می بیند.

نگاهش سرتاپام را برانداز می کند. نفس بلندی می کشد و قدم برمیدارد طرف بار که دست خیام، راهش را سد می کند.

- باید صحبت کنیم.

نگاه آتیلا از من کنده می شود و همراه خیام به انتهای کافه می رود.

خیام سربرمی گرداند.

- میراث؟ مراقب کافه باش تا بیام.

سر تکان می دهم و رفتنشان را تماشا می کنم. مردد یک قدم به طرف پله های انتهای کافه می روم و دوباره برمی گردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید از حرفهای آتیلا چیزی دستگیرم شود... نکند جر و بحث کنند؟! خیامی که ادعا کرده مهتا براش عزیز و خاص است، چه برخوردی با آتیلا می کند اگر متوجه خیانتش بشود؟!

اخلاقیات را کنار می گذارم و تسلیم می شوم. بی سر و صدا از پله ها بالا می روم و نزدیک در می ایستم.

- گفتم که... تو اخراجش کردی، من بهش کار دادم...
- بردن یه زن جوون غریبه توی خونه ای که متعلق به تو و مهتاس، درست نبود.

آتیلا پوزخند می زند.

- پای مهتا رو وسط نکش خیام! تو به خاطر میراث داری جوش می زنی!
- اینم درسته!... نسبت به میراث هم احساس مسئولیت می کنم چون باعث آشنایی تو باهاش، من بودم... مثل مهتا... ولی تو انتخابتو کردی و مهتا الان زن زندگیته ...

رمان بازار
romanbazar.ir

میراث نباید جایی توی زندگیت داشته باشه. هوم؟!

چند لحظه ساکتند. گوشم به پایین هم هست.

- مهتا کو که زن زندگیم باشه؟!
- یعنی چی؟!
- خیام! من برخلاف تو، برای هر قدمم برنامه دارم... صبح مثل تو چشم باز نمی کنم که فقط همین امروز رو زندگی کنم. وقتی بیدار میشم، برای دو سال آینده م فکر و برنامه دارم... مهتا دیگه برنمی گرده... تموم شده... انتظار داری به یه امید بیخودی بشینم تا یه روز چشم باز کنه؟!

صدای خیام عصبی شده و خش دار.

- مهتا زنده س آتیلا... به هوش میاد... تو چطور می تونی...

آتیلا با صدای خونسرد، حرفش را قطع می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- زنده س؟!... کیِ به هوش میاد؟! چقدر باید منتظر بمونم تا شاید از کما دربیاد؟! یه ماه؟ یه سال؟ دو سال؟!

صدای خیام ناباور است.

- لامصب! فقط دو هفته از اون تصادف لعنتی گذشته...
- چند هفته باید بگذره تا به نتیجه برسیم که مهتا زنده بشو نیست؟!

خیام از شنیدن حرفهای آتیلا لابد شوکه شده... اما من که آتیلا را شناخته بودم چرا نفسم بالا نمی آید؟!

- به همین سادگی؟! عشق و علاقه ت انقدر زود ته کشید؟!... آتیلا! تو برای دو روز ندیدن مهتا گریه می کردی... دنبال عطر مهتا توی کافه می نشستی... اون همه عشق و دیوونگی کجاس؟!
- من همه ی زندگیمو توی مشتم دارم خیام... من وقتی عاشق میشم، که بخوام عاشق بشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دیلینگ آویز، با صدای آتیلا مخلوط می شود.

پله ها را پایین می روم و به دیوار تکیه می دهم.

اگر قید مرا زده، پس چطور می خواهد به کارخانه و سهام و اموال من و بابا برسد؟! نکند کار خودش را کرده؟! چرا انقدر چلفتی و بی دست و پا هستم که نمی توانم بفهمم نقشه اش چیست و چه خوابهایی دیده؟!

به کافه برمی گردم. سپهر، شیما، پریسا و بابک آمده اند.

بدون نگاه به شیما، سلام می کنم.

پریسا با لبخند می گوید: سلام خانوم! برگشتی؟! چه خوب!

بابک هم با سر تایید می کند.

- خیام گفت کلا رفتین...

سپهر جعبه ی کیک را روی کانتر می گذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه ما میذاریم میراث کلا بره؟!

لبخند می زند بهم که میانش اخم می نشیند وسط ابروهاش.

- چته؟!

شانه بالا می اندازم و سعی می کنم عادی باشم.

- خوبم.

بابک سراغ میز شش نفره ی کافه می رود.

- خیام کجاست پس؟!

- لابد بالا رفته...

می گویم: مهمون داره... بالاس...

شیما و پریسا سر میز می روند و کادوها را روی میز می گذارند .

رمان بازار
romanbazar.ir

دو مشتریِ نشسته، انگار می فهمند برنامه ی خصوصی برقرار است که بلند می شوند و قصد رفتن می کنند. بابک در کافه را پشت سرشان می بندد و تابلوی پشت در را می اندازد.

- اینم از این!

سپهر می گوید: تا شمعها رو آماده می کنم، بی زحمت صداش می زنی؟ بابک داوطلب می شود و بالا می رود.

می ایستم کنار کانتر و به کیک و شمعها نگاه می کنم.

سپهر آرام می گوید: آخرین تولدی که توی کافه گرفتیم، برای مهتا بود همین چند وقت پیش...

تند تند آب دهانش را فرو می دهد و نفس عمیق می کشد.

شک دارم پوزخندم، پوزخند باشد... لبخند است فقط... و درد دارد... همین چند وقت پیش... همان وقت که احساس می کردم در اوج

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشبختی ام... دوستانم بهترین دوستهای دنیا و نامزدم، عاشق ترین مرد زمین!

بابک پایین می آید.

- ببین کی قبل از همه اومده!

آتیلا با لبخند به شیما و پریسا سلام می کند و برای سپهر دست بالا می برد.

شیما با لبخند و نگاهی خاص و خیره می گوید: خواستی سورپرایزمون کنی؟!

پریسا می پرسد: چطور؟!

شیما بی آنکه نگاه از آتیلا بردارد، با همان لبخند می گوید:

یک ساعت پیش زنگ زدم خبر بدم تولد خیامه بیاد کافه، مهندس گفت تا شب گرفتار کارای شرکته.

پریسا بی توجه به شیما، رو می کند به آتیلا.

- خوب کردی اومدی... برای روحیه ت هم خوبه... پس خیام کو؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بابک می نشیند.

- الان میاد عزیزم.

نمی دانم چرا... ولی دلم می خواهد زودتر تا جشنشان شروع نشده، فرار کنم ...

این جمع، این کیک و شمع ها... آزارم می دهند.

می خواهم از سپهر اجازه ی رفتن بگیرم که بابک بلند می گوید:

- سلامتی ِهر چی کافه چی ِ اخموئه!

خیام لبخند آرامی می زند. رنگش پریده و صورتش بی حوصله است. با بچه ها احوالپرسی می کند و غر می زند " این بچه بازیا چیه راه انداختین؟!"

می آید کنار من و سپهر که مشغول روشن کردن شمع هاست. دستی پس گردنش می کشد و معذب می گوید: حالا واجب بود؟!

همه ی حواسم جمع ِ دستبند چرم قدیمی ست که بعد از سالها به مچش می بینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آستینهاش را بالا زده، مثل همیشه... نه! وقتی آن تکه چرم با فلزِ سمبل دی ماه به دستش بسته شده، آستینهای بالا زده اش هم جور دیگری دلبری می کنند. و من نمی خواهم به نوزده سالگی برگردم.

- میشه من دیگه برم؟!

هر دو نگاهم می کنند.

سپهر می گوید: نه بابا... تولد بازیه! بیا!

و کیک را برمی دارد.

خیام می گوید: یه کم صبر کن کیک بخور، بعد...

سر تکان می دهم، پشت بار می روم و می نشینم. دو دستم را زیر چانه در هم گره می زنم و نگاهش می کنم که با آن لبخند زورکی می نشیند.

بچه ها تولدت مبارک می خوانند. خیره می ماند به شمع ها. دست می کشد روی دستبند

رمان بازار
romanbazar.ir

قدیمی. چشم می بندد و با مکث، شمع ها را فوت می کند.

دست می کشم به چشمهای خیسم و لب می زنم " تولدت مبارک مرد زمستونی!"
سپهر به بار برمی گردد.

- تو چرا اینجایی؟! بیا پیش ما.

سر تکان می دهم.

- اینجوری راحت ترم.

بچه ها با کادوهای مثل همیشه کوچک، سر و صدا راه انداخته اند. نگاههای گاه و بیگاهِ معنی دار شیما و آتیلا ادامه دارد.

به سپهر کمک می کنم قهوه درست کند و ببرد. همانطور که سینی به دست می رود، می گوید:

- بشقابارم زحمتشو می کشی میراث؟

شیما برمی گردد نگاهم می کند. لابد خیالش راحت شده که دیگر در خانه ی آتیلا نیستم! و وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیلا با صراحت به خیام گفته، حتما بارها برای شیما تکرار کرده که مهتا و حضورش، براش تمام شده.

دستم از گاوصندوق و اسناد و نقشه های آتیلا کوتاه شده... راه دیگری به ذهنم نمی رسد... ولی به همین راحتی عقب بکشم؟!

بشقابها را می برم و به بار برمی گردم.

باید من هم زخم بزنم.... باید خش بیندازم به پوسته ی زیبای "دوست صمیمی "بودنِ شیما و آتیلایی که حالا عشقش برای خیام زیر سوال رفته. شاید تلنگری باشد برای پریسا، بابک، سپهر و خیام.

ظرف غذای شیما را از کنار وسایلم برمی دارم و به میزشان نزدیک می شوم.

- شیما خانوم.!.. این ظرفتون پیش من مونده بود...

همه نگاهم می کنند.

شیما ساکت و مات زده، در صورتم دنبال دلیل کارم می گردد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به آتیلا و بقیه نگاه نمی کنم و ظرف را کنار دست شیما می گذارم.

پریسا با تعجب می گوید: اینجا آورده بودی؟!

شیما جواب نمی دهد.

لبخند می زنم.

- نه... جای دیگه ای جا گذاشته بود... ترسیدم یادش بره کجا برده، فکر کنه گمش کرده.

با همان لبخند و رضایت از خودم، به طرف بار برمی گردم.

شیما می آید کنار کانتر و آرام می گوید:

- برای چی جلوی همه ظرفمو بهم دادی؟!

احمق و خونسرد نگاهش می کنم.

- برای چی نباید می دادم؟! جای دیگه ای که شما رو نمی بینم. من که دیگه خونه ی آتیلا کار نمی کنم.

آرام تر می گوید: کسی از بچه ها نمی دونه من میرم خونه ی آتیلا...

رمان بازار
romanbazar.ir

همان ظاهر احمق را حفظ می کنم.

- مگه کار بدی می کنی هوای نامزد دوستتو داری؟!

لبهاش را به هم می فشارد.

- به کسی نگو منو اونجا دیدی.

ابروهام را بالا می برم.

- ها...! ماجرای کلید یدکی و... عشق و عاشقی پنهانی و...

سعی می کند خونسرد باشد.

- گفتنش فرقی به حال مهتا نداره... تو از هیچی خبر نداری. پس رابطه ی دوستانه ی ما رو خراب نکن.
- میراث؟!

هر دو به خیام نگاه می کنیم.

- چیزی شده؟!

شیما به میز و بعد به من نگاه می اندازد.

- چی؟... نه نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند می زنم. سر انگشتهام را روی لبها می گذارم و با مکث، طولانی پلک می زنم.

شیما قدمی عقب می رود اما خیام با چشمهای جمع شده، خیره به من مانده.

لبخندم را کش می دهم.

- یه مسئله ی زنونه بود! مهم نیست!

شیما پشت می کند برود ولی مردد برمی گردد و متعجب دوباره نگاهم می کند.

باز هم سرانگشتهام را روی لبم می گذارم تا بهش اطمینان بدهم حرفی نمی زنم که خودم خشکم می زند.

لعنتی! این حرکت، قولِ سکوتِ مهتاست.

دستپاچه پالتو را برمی دارم و می پوشم.

خیام با همان نگاه کنجکاو و دقیق می گوید: کیک نخوردی...

کیفم را روی شانه می اندازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- فردا می خورم. دیرم شده...

انقدر هول کرده ام که از بچه ها خداحافظی نمی کنم.

به ایستگاه اتوبوس که می رسم، سر تکان می دهم.

- ادای مهتا رو درآوردی که درآوردی... مگه فقط مهتا اینجوری می کنه؟!... اصلا می خواد به چی شک کنه؟! جسم من روی تخت بیمارستانه. کی باورش میشه من مهتا باشم؟!

برای دیدن ساعت، موبایلم را درمی آورم که متوجه شش تماس بی جواب می شوم .

پنج تا از آتیلا و یکی از سیمین.

سریع شماره ی سیمین را می گیرم. می گوید فردا ساعت یک، به کافی شاپ تئاتر شهر بروم تا لیلا و نفیسه و او را ببینم.

خوشحال، سوار اتوبوس می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر شانس بیاورم، سه قطره اشک در انتظارم است... نه! دو قطره... شاید هم یکی!... نمی خواهم خودم را بی جهت امیدوار کنم .

صبح، مثل هر روز، ورزش، دوش، یک صبحانه ی سبک و با حسی خوب، پیش به سوی کافه.
خیام تنهاست.

از دیدنم، ساعت یازده صبح، تعجب می کند.

صدای موسیقی را پایین تر می برد و بی حرف، برای خودش و من چای می ریزد، با تکه ای از کیک تولدش، کنار دستم می گذارد.
لیوانش را میان دو دست می گیرد و می ایستد کنار بار.
- سپهر کجاس؟
- کار بانکی داشت... چطور شده انقدر زود اومدی؟!

شانه بالا می اندازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیکار بودم... ولی ظهر باید برم... یکی دو ساعته برمی گردم. اشکال نداره؟!

او هم شانه بالا می برد.

- نه...

مکث می کند و مردد می گوید: سر حالی!

لبخند می زنم.

- فکر کنم امروز اتفاقای خوبی بیفته!... البته امیدوارم!

چند لحظه بی حرف نگاهم می کند. دلیل نگاه مستقیمش را نمی فهمم.

معذب می گویم: چیه؟!

با همان نگاهِ کنجکاو می گوید: اون غذا چی بود دیروز فرستادی؟!

آدامسِ بی نوا روانه ی شکمم می شود.

- دیروز؟!

لعنتی چشمهاش را میخ صورتم کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهد که آره.

از کجا فهمیده؟! یعنی سپهر حرفی زده؟! شاید هم یک دستی می زند.

- خودم از آژانس تحویل گرفتم... آدرس خونه ی آتیلا رو داد.

قلبم تند می زند.

- چرا درست کردی؟! چرا اینجا فرستادی؟!

سعی می کنم خودم را نبازم.

- توی یخچال آتیلا چیز زیادی نبود... با هر چی دستم رسید درست کردم... چند بار اینجا ناهار گرفتین برام، خواستم جبران کنم...

گوشه ی چشمهاش را جمع کرده.

- پس چرا وقتی اومدم دنبالت، روی گاز غذا نبود؟!... برای آتیلا درست کردی یا ما؟!

جرعه ای چای داغ سر می کشم و می سوزم. نگاهم را می دهم به کیکِ توی بشقاب و می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- گذاشته بودم توی یخچال خراب نشه تا شب.

و همان لحظه یادم می آید دیروز پرسیده برای آتیلا غذا درست کرده ام یا نه.

دوباره ساکت است.

کمی از کیک می چشم و مردد نگاهش می کنم ببینم هنوز خیره به من مانده یا کوتاه آمده.

- کدوم دبیرستان درس خوندی؟!

دهان باز می کنم اسم دبیرستانم را بگویم ولی سریع حرفم را عوض می کنم.

- فکر کن مالک اشتر... مگه همه ی مدرسه های دخترونه ی تهرانو می شناسی؟!

- مهمانداری رو کجا خوندی؟! کدوم دانشکده؟!

اخم می کنم.

- مگه توی مدارکم ندیدی؟! کیش ایر خوندم... این سوالای بی ربط برای چیه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس بلندی می کشد و پلکهاش را روی هم می فشارد.

- خیلی شبیه دوست منی... انقدر که گاهی حس می کنم همزادش هستی.

- کدوم دوستت؟!

لیوان را میان انگشتها می چرخاند.

- مهتا...

وسوسه ای در دلم می پیچد. اگر تا الان، فقط برای تحریک و درآوردن اشک بود، حالا حرفهای دیروزش هم بیشتر قلقلکم می دهد.

- رابطه تون نزدیکه؟! یعنی... دوستش داری؟!

اخمهاش در هم می رود.

- نه...

- مگه دیروز نگفتی برات خاص و عزیزه؟!

جدی می گوید: خاص و عزیزه... ولی فقط به عنوان یه دوست قدیمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

پر از خباثت، یک ابروم را بالا می برم.

- آدم دوست قدیمی شو دوست داره که قدیمی شده دیگه! مخصوصا دوست خاص و عزیزشو!... منم منظورم عشق و عاشقی نبود!

نیشم را باز می کنم.

- می دونم این وصله ها به تو نمی چسبه! مدلِ تو جدی و بی احساسه.

پوزخند می زند، سر تکان می دهد و می رود سرش را در مانیتور می کند.

به خودم امیدواری نداده ام و رفته ام...

دلم نخواست دل خوش کنم به اشک ها و رفته ام...

قبل از رد کردن پله های کافی شاپ تئاتر شهر گفته ام " وقتی پریسا و بابک و سپهر و خیام

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک نریختن، امیدی به لیلا و نفیسه و سیمین نداشته باش" و رفته ام...

پس چرا حالا که دست خالی برگشته ام، انگار تنها بازمانده ی یک لشکر شکست خورده ام؟!

انگار از همه ی آدمهای دنیا، فقط خودم هستم که برای خودم اشک می ریزم.

دلم می خواهد شب باشد و جسم نداشته باشم، بروم بیمارستان کنار بابا، یا در خانه، بغل مامان بنشینم و نبودنم را از سکوتشان، از غم خانه کرده در نگاهشان حس کنم.

دیگر از دوستانم، کسی نمانده که امیدی برای اشک ریختنش داشته باشم.

انگار باید باور کنم بیست و دو روز فرصتی که باقی مانده را باید برای هر چیزی غیر از جمع کردن اشک صرف کنم. کمک به میراث، رو کردن دست آتیلا برای بابا...

در کافه را باز می کنم و دستی برای سپهر که میزی را تمیز می کند تکان می دهم .

رمان بازار
romanbazar.ir

باید مغزم را به کار بیندازم اما حوصله ی فکر کردن هم ندارم.

- گریه کردی؟!

خیام با اخمی آرام، از جلوی سینک کنار می رود و دستش را خشک می کند.

نفس بلندی می کشم و پالتوم را درمی آورم.

سیگارِ پیچیده شده اش را آتش می زند.

- اتفاقی افتاده؟!

اتفاق؟! نه! فقط دوستِ قدیمیِ عزیز و خاصت، بعد از هجده روز، حتا یک قطره اشک هم جمع نکرده...

این اتفاق محسوب می شود که لیلا گفته زمانی عاشق کاظم بوده که مهتا را دوست داشته؟!

مهم است بدانی سیمین، برای اینکه پنج سال قبل، قبول نکرده ام به خاطرش به آن معاون

رمان بازار
romanbazar.ir

گروه چشم چران و هیز اصرار کنم فلان برگه را امضا کند، تا امروز، ته دلش مرا نبخشیده؟

بگویم جلوی روی سه تا از دوستان قدیمی نشسته ام که هر سه عقیده داشتند "مهتا مهربون بود... ولی انگار مهربونیش دست خودش نباشه؛ با همه زیادی خوب بود ...
یه جوری که دیگه به چشم نمی اومد" ؟!

حال بدم را می فهمی وقتی دوستهات جلوی چشمت اشک ریخته اند و گردنبند لعنتی هنوز خالی از سرب باشد؟!

- میراث؟! کجا رفتی که اینطوری شدی؟! مشکلی برات پیش اومده؟! بازم حالت خوب نیست؟!

خسته به کانتر تکیه می دهم.

- "همه یادشون می مونه باهاشون چیکار کردی... ولی یادشون نمی مونه براشون چیکار کردی".

با اخم، پک عمیقی به سیگارش می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اتفاقای خوبی که گفتی این بود؟!... مربوط میشه به اون... نامزدت که... نمی خوای بگی؟! شاید بتونم کاری بکنم...

پوزخندم فقط صدا دارد. کار؟! همه ی شما می توانید کاری کنید ولی بدبختی اینجاست که من نمی توانم بگویم چه کار کنید.

صدای آویز بالای در می آید. برنمی گردم. خیام با سر، سلام می کند. و صدای بابک را می شنوم.

- همون بهتر که نیومدی بیمارستان...

با سپهر حرف می زند و پشت میز نزدیک بار می نشیند.

- پریسا موند بیمارستان پیش مامان مهتا.

خیام، سیگار را گوشه ی زیرسیگاری رها می کند.

- چرا؟! مگه اتفاقی افتاده؟!

بابک نفس بلندی می کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اتفاق که... مهتا همونجوریه... اتفاقا دور و برش داره میفته.

سپهر کنار بابک می نشیند.

- چه اتفاقی؟!

بابک خم می شود از روی کانتر، پاکت سیگار سپهر را برمی دارد.

- فقط مامانش پیشش بود.... می گفت یکی دو روزه باباش گیر داده وکالت تام الاختیار بده به آتیلا.

سپهر با تعجب خودش را جلو می کشد.

- چی؟!

احساس می کنم اشتباه شنیده ام.

بابک همانطور که سیگاری آتش می زند، شانه بالا می اندازد.

- اختیار اداره ی سهام و کارخونه و شرکت و کاراشو بده به دامادش...

رمان بازار
romanbazar.ir

خیام عصبی می گوید: دامادش؟! آتیلا که هنوز دامادش نیست.

مغزم فلج شده انگار.

- می گفت باباهه گفته دارم بهترین کارو می کنم... حالا واسه چی، خدا می دونه ...

امروزم برای همین بیمارستان نبود. رفته بود شرکت، ترتیب کارا رو بدن.

صدای خیام بالا می رود.

- آخه رو چه حسابی این تصمیمو گرفته؟!

سپهر گیج می گوید: لابد به آتیلا اعتماد کامل داره.

اختیار اموال؟! آتیلا؟!

آن همه به آب و آتش زدم تا وکالت نامه ی من دست آتیلا نیفتد، حالا نیم دیگر اموال را به آتیلا واگذار کند؟! لقمه ی آماده برای آتیلا؟!

پاهام می لرزند اما بی حرف و بی معطلی از کافه بیرون می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم باید از کدام طرف بروم. نمی دانم باید چکار کنم. فقط می دانم باید زودتر کاری کنم.
- با این حالت، یه بلایی سر میراث نیاری؟
نگران و سردرگم برمی گردم طرف سامی.
- سامی... تو رو خدا کمکم کن...
مثل همیشه خونسرد و بی خیال است.
- باز چه خبر شده؟!
- بابام داره کارخونه و سهامشو میده دست آتیلا...
بدون تغییر نگاهم می کند.
- خب؟!
داد می زنم: خب؟! آتیلا داره هر دری می زنه دارایی بابامو به چنگ بیاره... حالا خود بابا داره بهش وکالت میده... همین امروز... همین الان...
نفس می گیرم و آرام تر می گویم: سامی... خواهش می کنم یه کاری کن... برو پیش بابام بهش بگو به آتیلا اعتماد نکنه... بگو آتیلا اونی

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست که فکر می کنی... خواهش می کنم سامی...

بی توجه به التماس من، دستهاش را جلوی سینه اش در هم می برد.

- من اجازه ی دخالت توی کارای آدما رو ندارم... یادت رفته؟!

مستاصل و بغض کرده می نالم:

- منم که نمی تونم با جسم میراث برم بهش واقعیتو بگم... پس چیکار کنم؟!

- بدون جسم میراث یه کاری کن...

اشکم سرازیر می شود.

- بدون جسم که نه کاری می تونم بکنم، نه کسی منو می بینه...

ساکت نگاهم می کند. دستش را می گیرم و دوباره التماس می کنم.

- تو رو خدا کمکم کن... هر کاری بگی می کنم تا بتونم جلوی بابامو بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای زنگ موبایلش بلند می شود. بهش نگاه می اندازد و پیامش را می خواند.

- فقط یه کار می تونم بهت پیشنهاد بدم...

دستپاچه می گویم: هر چی بگی قبوله...

- یه روز از فرصتت کم میشه، به ازاش یه بار توانایی لمس کردن بهت داده میشه.

گیج می شوم.

- یعنی چی؟!

شانه بالا می برد.

- چه می دونم... دست زدن به آدما... برداشتن اشیاء... اما فقط یه بار.

باید بروم شرکت و آنجا تصمیم بگیرم چطور از این فرصت استفاده کنم.

- باشه! قبوله.

با تاسف سر تکان می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بدون فکر جواب نده... برای کسی که نصف مهلت چهل روزه ش رفته و هنوز هیچ اشکی جمع نکرده، یه روز خیلی باارزش و مهمه ...

بی تردید سر تکان می دهم.

- مهم تر از زندگی و آینده ی پدر و مادرم نیست.

بی تفاوت نگاهم می کند.

- معامله انجام شد... برو به کارت برس... فقط امیدوارم خوب ازش استفاده کنی که بعدش دلت نسوزه به خاطر هیچی، یه روزتو از دست دادی.

غیب می شود.

به اطرافم نگاه می کنم. تاکسی سرویس نزدیک کافه را که می بینم، به طرفش می دوم. باید زودتر به خانه بروم و از جسم میراث خارج شوم.

ماشین می گیرم و همانطور که سوار می شوم، می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آقا من خیلی عجله دارم. میشه سریع تر برید؟!

ماشین که حرکت می کند، یک لحظه خیام را می بینم که در پیاده رو می آید و متوجه سوار شدنم شده.

نمی فهمم چطور به خانه می رسم و لباس عوض می کنم.

با عجله، بخاری برقی را روشن می کنم و جلوی تخت می گذارم؛ ژاکت گرم می پوشم، لای درها را باز می گذارم و زیر پتو می روم . از جسم میراث خارج می شوم و از خانه بیرون می زنم.

***

هنوز ساعت کاری تمام نشده و شرکت خلوت نیست. وارد می شوم و تا پشت در اتاق بابا می روم.

منشی، پشت کامپیوتر مشغول تایپ کردن است. گوشم را نزدیک در می برم بلکه صدایی از

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل بشنوم. فقط صدای حرف زدن نامفهوم می آید. ممکن است معطل شدنم باعث شود کار از کار بگذرد. شماره ی سامی را می گیرم و می گویم:

- سامی! من پشت در اتاق بابا گیر کردم... تو رو خدا کمکم کن!

جواب نمی دهد. ناآرام پشت در قدم می زنم. فرصت لمس کردن را دارم ولی نمی خواهم با باز کردن در، حرامش کنم.

تلفن روی میز منشی زنگ می خورد.

- بله؟

...

- توی جلسه تشریف دارن. امکانش نیست.

لبهاش را به هم می فشارد و بی میل می گوید: پیغامتونو بفرمایید، بعد از جلسهبهشون میگم.

...

- آقای محترم! عرض کردم در حال حاضر امکان وصل کردن نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس بلندی می کشد.

- بسیار خب... گوشی حضورتون باشه.

مردد بلند می شود، به طرف اتاق می آید. چند ضربه به در می زند و وارد می شود .

پشت سرش می روم.

بابا، وکیلش و مرد دیگری که نمی شناسم، نشسته اند.

- عذر می خوام آقای دکتر... تلفن از بیمارستان دارین... گفتن ضروریه... مربوط میشه به دخترتون.

بابا یکباره و هول کرده بلند می شود، گوشی روی میزش را برمی دارد.

- الو؟ الو؟!

گوشی را عقب می برد.

- قطع شده... کی بود؟!

منشی، دستپاچه می گوید: یه آقایی بودن... گفتن حتما باید باهاتون صحبت کنن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط گفتن از بیمارستان تماس گرفتن.

بابا، کوتاه از دو مرد عذرخواهی می کند، موبایلش را برمی دارد و منشی را مرخص می کند.

شماره ای می گیرد و رنگ پریده و ایستاده صحبت می کند.

- سلام رحیم جان... بیمارستانی؟

...

- مهتا چطوره؟ مشکلی پیش اومده؟!

دست می کشد به پیشانی اش.

- الان به نفر از بیمارستان تماس گرفته بود، قطع شد... نگران شدم.

...

- نه من خوبم.

...

- چیزیم نیست، فقط ترسیدم... بعد از جلسه م میام بیمارستان.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس راحتی می کشد و سر میز برمی گردد.

- ببخشید... خب... کجا بودیم؟

وکیل بابا اوراقی را به طرفش برمی گرداند.

- با این حساب، شما مایلید وکالت تمام امور کارخونه و شرکت رو به مهندس نصیری واگذار کنید... هر چند... من دلیل این تصمیمتون رو نمی دونم ولی تفویض وکالت، بهتر از انتقال دارائیه...

بابا سر تکان می دهد و کاغذها را ورق می زند.

کنارش می ایستم.

- نه بابا... تو رو خدا اینکارو نکن... آتیلا اونی نیست که شما شناختی...

در خودنویسش را باز می کند و دستش را پای برگه می برد.

- بندی که خواستم رو اضافه کردی؟ التماس می کنم: نه بابا... نکن...

رمان بازار
romanbazar.ir

نوک خودنویس که روی کاغذ می نشیند، دستش را پس می زنم.

از حرکتم، ترسیده و مبهوت، عقب می رود.

مردی که نمی شناسم
می پرسد چه شده؟
بابا خیره به دستش سر می
جنباند.

- حالتون خوبه آقای دکتر؟

- اتفاقی افتاده؟!

بابا آب دهانش را فرو می دهد و نگاهشان می کند.

- فکر می کنم... واکنش غیرارادی عصبی بود...

با گریه داد می زنم: نه... منم بابا...
کنارتم... اون کاغذا رو بریز دور...

دوباره برگه ها را جلوی می کشد. صدای التماسم را نمی شنود اما نمی توانمساکت بمانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای برخورد و شکستنِ چیزی از روی میزش می آید.

هر سه، مثل من به طرف صدا برمی گردند.

سامی دست به سینه کنار میز ایستاده و قاب عکس من، پخش زمین شده .

متعجب به سامی نگاه می کنم. طلبکار نفس بلندی می کشد و ابروهاش را بالا می اندازد.

- دو تا تخلف! تلفن بی مورد و این!

با چشم به قاب شکسته اشاره می کند.

- و یه اشتباه بزرگ! دخالت توی کاری که به من ربطی نداشت.

بابا هول زده جلو می آید، خم می شود قاب را بر می دارد و لب می زند "اینجا چه خبره؟!" نزدیکش می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من اینجام بابا... کاش صدامو می شنیدی...

خیره به عکسم، استخوان گلوش بالا و پایین می شود.

- مهتا... بابا... راضی نیستی؟!

دو مرد دیگر هم ایستاده اند.

وکیل می گوید: آقای دکتر... اگه حالتون مساعد نیست، می تونیم کارا رو بذاریم برای یه وقت دیگه.

بابا گیج نگاهش می کند.

- بله... توی یه فرصت دیگه بهش رسیدگی می کنیم... الان باید... باید برم بیمارستان.

میان گریه لبخند می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- قربونت برم بابا...

همراهش تا جلوی شرکت می روم. سوار ماشین که می شود، نفس عمیقی می کشم. سامی نزدیکم ایستاده. لبخند می زنم و کنارش می ایستم.

- ممنونم سامی... خیلی خیلی ممنونم... کمک خیلی بزرگی بهم کردی... چه زنده بمونم، چه بمیرم، لطفت رو فراموش نمی کنم.

مثل همیشه هیچ میمیکی ندارد و بی تفاوت نگاهم می کند.

- خودمم نمی دونم چرا این کارو کردم... فقط می دونم به خاطرش مجازات میشم ...

حالا هم برو تا اون میراث بیچاره یخ نزده.

با همان نیش باز، سر تکان می دهم و با خیال راحت از کنارش می گذرم.

خودم را به خانه ی میراث می رسانم و از لای در وارد می شوم ولی با دیدن میراث که با

-

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهای وحشت زده، نشسته و به در باز و بخاری و پتو نگاه می کند، خشکم می زند.

چرا انقدر زود بیدار شده؟!

با رنگ و رویی پریده، بلند می شود. فقط شالی روی سرش می اندازد، کیف پولش را برمی دارد و با همان ژاکت که به تن دارد، بیرون می رود.

با دلشوره همراهش می روم.

جلوی تلفن عمومی می ایستد و کارت تلفن و کارت دیگری را در می آورد.

شماره می گیرد و منتظر می ماند.

- سلام دکتر... شریفی هستم.

...

- بله، ممنون... باید باهاتون صحبت کنم. فردا بیام مطب؟ کمی مکث می کند.

- براتون زحمت میشه. نمی خوام به خاطر من...

...

-

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه. شب توی کلینیک می بینمتون.

به همان دکتر جوان زنگ زده. چرا؟! دلیلش می تواند دیدن وضعیت غیرعادی اتاقش باشد؟!

باید مطمئن شوم چقدر ترسیده و شک کرده... ولی باید به بیمارستان هم بروم.

- میراث... من میرم بیمارستان، بعدش میام کلینیک پیشت.

می خواهم از خیابان عبور کنم که متوجه ماشینی شبیه ماشین خیام می شوم که به خیابان خانه ی میراث می پیچد. راننده اش را نمی بینم ولی ممکن نیست خیام باشد .
خیام اینجا چکار کند؟! آدرس خانه ی میراث را هم که بلد نیست.

روز سختی را گذرانده ام. حتما خیالاتی شده ام.

-

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا و مامان در اتاق هستند.

مامان، دو ظرف غذا روی میز گذاشته و برای بابا غذا می کشد. بابا بی حوصله و بی حواس، جوابش را نمی دهد.

خیره به صورت بابا، از تصور اتفاقی که داشت می افتاد، دوباره وحشت می کنم.

فقط همین دو نفر برام مانده اند.

دوستانم دارند به نبودنم عادت می کنند ولی مامان و بابا هستند که هنوز ناامید نشده اند و از کنارم تکان نمی خورند.

پرستاری که وارد اتاق می شود، اجازه می دهد من هم پشت سرش بروم. لعنت به این روح نیمه مرده...

مامان و بابا بی میل غذا می خورند. امروز انقدر درگیر اتفاقات شدم، به میراث غذای درست و حسابی نداده ام.

-

رمان بازار
romanbazar.ir

پرستار که اتاق را ترک می کند، مامان غر می زند "بخور دیگه!" بابا قاشق را کنار می گذارد و به مبل تکیه می دهد.

- سیر شدم...

هنوز رنگ و روت برنگشته.

بابا خیره به جسمم، آرام می گوید: خیلی ترسیدم.

مامان هم ظرف غذاش را روی میز می گذارد.

- داری خودتو مریض می کنی.

بابا انگار صدای مامان را نمی شنود.

- کاش میشد تمام بیست و چاهار ساعت اینجا باشم.

صدای مامان می لرزد.

- مهتا حالتو می فهمه... انقدر از خودت غافل شدی که داری روز به روز پژمرده تر میشی... مگه منتظر

-

رمان بازار
romanbazar.ir

نیستی چشماشو باز کنه؟ می خوای تو رو مریض ببینه؟!

بابا چند بار با اخم پلک می زند و گوشه ی پیشانی اش را می گیرد.

- همش مال خستگیه... عیب نداره... بیدار بشه هممون خوب میشیم.

مامان ناامید نفس بلندی می کشد.

- آتیلا التماس می کرد هواتو داشته باشم... نمی دونه کسی حریف تو نمیشه.

- حواسش به همه چیز هست... حال مهتا، حال من و تو... شرکت و کارخونه...

خسته ام از التماسهای نشنیدنی... آتیلا دارد نقشش را خوب بازی می کند و هر روز در چشم مامان و بابا عزیزتر می شود. حتا اگر امیدی به جمع کردن اشکها هم نداشته باشم، باید راهی پیدا کنم تا دست آتیلا را رو کنم. و می دانم کار آسانی نیست.

-

رمان بازار
romanbazar.ir

***

همراه مامان، بیرون می روم و با آخرین اتوبوس شب، تا خانه ی میراث می روم.

می ایستم تا برای رفتن سر کار خارج شود.

دکتر، زودتر از میراث در کلینیک است.

میراث سلام می کند و سراغ همکارش می رود تا شیفتش را تحویل بگیرد.

کنار دکتر می ایستم تا میراث با روپوش سفید می آید و دو صندلی آن طرف تر می نشیند.

معذرت می خوام مزاحم شما شدم.

دکتر لبخند می زند.

- خودم ازت خواستم کاری داشتی خبرم کنی... حالا هم در خدمتم!

میراث با دکمه ی روپوشش بازی می کند.

- فکر کنم دارم دیوونه می شم...

-

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا همچین فکری می کنی؟!

میراث نگاهش می کند.

- نمی دونم توهمه یا واقعیت... ولی... اتفاقای عجیبی دور و برم داره میفته که منو می ترسونه.

دکتر جدی اما نرم می گوید: واضح تعریف کن چی شده.

میراث مردد شانه بالا می اندازد.

- یه کارایی می کنم که یادم نیست... مثلا عصر وقتی بیدار شدم، دیدم در خونه بازه... بخاری برقی روشنه و پتو رو روی خودم کشیدم... اما یادم نمیاد کِی این کارا رو کردم... یا یهو بیدار میشم می بینم وسط اتاق نشستم... لبم مثل همیشه دیگه پوسته پوسته نیست... پوست دستام نرم شده... مثل کسی که ورزش کرده، بدنم درد می کنه ... پام بیخودی کبود شده...

نگران پوزخند می زند.

-

رمان بازار
romanbazar.ir

- غذایی رو بالا آوردم که نخورده بودم...

پس حدسم درست است. شک کرده و ترسیده.

با دستهای قفل شده جلوی دهانم، لب می زنم " ببخش خواهری... تقصیر منه" دکتر چند لحظه ساکت نگاهش می کند.

- چند وقته این اتفاقا افتاده؟!

- یک ماه... شایدم کمتر...

- احساس خستگی و خواب آلودگی هم داری؟

میراث کمی فکر می کند.

اوایل آره... ولی جدیدا نه...

-

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر با آرامش و اطمینان می گوید: نترس... این چیزایی که گفتی، به نظر خواب گردی میاد.

میراث تعجب می کند.

- خواب گردی؟!

دکتر سر تکان می دهد.

- توی خواب راه میری و کارایی می کنی که وقتی بیدار میشی یادت نمیاد... معمولا استرس زیاد و شوک عاطفی و فشارای روانی دلیل خواب گردی هستن... شرایط روحی تو هم همه ی فاکتورهای بروز این مشکل رو داره.

میراث اخم می کند.

- باید چیکار کنم؟!

- بهتره بیای بیمارستان چکاپ کنی. اونطوری دقیق تر میشه تشخیص داد مشکل از کجاست و چطور میشه درمانش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید بیشتر مراقب باشم. بیشتر احتیاط کنم. دلم نمی خواهد بیشتر از این باعث اذیت میراث شوم.

گوشی، بیست و یک روز و بیست ساعتِ مانده را بهم نشان می دهد.

هنوز ساعت دوازده نشده که به کافه می رسم.

تابلوی "بسته" ی پشت در، متعجبم می کند.

در را فشار می دهم. باز است.

سپهر میان صندلی های وارونه شده روی میزها، با سطل و تی ایستاده و تلفنی صحبت می کند. همانطور به طرف در برمی گردد.

آویز جلوی در و حباب های ماتِ روشنایی های سقف را پایین آورده اند و روی میز شش نفره گذاشته اند تا تمیزشان کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با سر به سپهر سلام می کنم و او هم با تکان دست جواب می دهد.

- لیستشو اس ام اس کن می گیرم برات میارم.

...

- هر وقت خیام بیاد میام.

تلفن را قطع می کند و روی کانتر می گذارد.

- برای چی اومدی؟!

تازه متوجه دلیل به هم ریختگی و بسته بودن کافه شده ام.

- امروز جمعه س؟!

می خندد.

- قربون حواس جمعِ شما برم ! تو که بدتر از خیامی بابا!... یه مشت گیج و گول دور و برمونو گرفتن! صبح اومدم دیدم پای سیب درست کرده. حالا روزای عادی تا ظهر لفتش می ده ها! امروز ساعت ده از فر درآورده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفم را روی کانتر می گذارم و پالتوم را درمی آورم.

- اشکال نداره. حالا که تا اینجا اومدم بذار یه کمک کنم.

اهل تعارف نیست. از خدا خواسته، تمیز کردن حباب ها و آویز را به من می سپارد و همانطور که با آهنگ زمزمه می کند، کف را تی می کشد.

- خیام نیست؟ باز می خندد.

- همیشه جمعه ها برای در رفتن از زیر کارا یه بهونه داره!

تی را در سطل آب و وایتکس فرو می کند و برمی گردد طرفم.

- رفت بیمارستان... گفتم صبر کن با هم بریم، گیر داد می خوام الان برم.

ناباور نگاهش می کنم.

- ملاقات دوستتون؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط سر تکان می دهد و دوباره تی می کشد.

سپهر مهربانم هم به مهتای بیهوش عادت کرده... به بی خیالی اش نگاه می کنم و آه می کشم.
خیام رفته بیمارستان؟! آن هم
قبل از وقت ملاقات؟!

دلم می خواهد به عنوان دوست مهتا، به بیمارستان بروم و به این بهانه، با مامان و بابا حرف بزنم. از شب قبل و دیدن حال و روز آن دو، بیقرارم.

سپهر برام کاپوچینو درست می کند و کنار دستم می گذارد. خودش هم کارش را تمام می کند، سطل و تی را می برد پشت بار و با سیگار و قهوه و پای سیب می آید کنار من.

پای سیبی که آورده هنوز گرم است و حسابی می چسبد. به خوردنم لبخند می زند و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مهتا هم مثل تو همینطوری با اشتها می خوره... هربار اگه خیام زیاد پای سیب درست کرده باشه، برای باباشم می بره.

لبخندش محو می شود.

- دو روز دیگه عروسیش بود... خودش که متوجه نیست... ولی پدر و مادرش خیلی شرایط بدی دارن.

با بغض، خیره می مانم به چشمهای غمدارش. بی خیال نشده!

"برام گریه می کنی سپهر؟!"

دستی به صورتش می کشد و می گوید: بخور... ببخش ناراحتت کردم.

می خواهم بگویم "ادامه بده" که موبایلش زنگ می خورد. به مخاطبش می گوید هنوز کافه است و به ساعتش نگاه می کند.

- میام... منتظرم خیام برگرده.

از قهوه اش می چشد و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خواهرم و شوهرش از شهرستان اومدن... مامانم انگار مهمون غریبه داره؛ از صبح هی سفارش میده اینو بگیر، اونو بگیر...

نیشش باز می شود.

- آخه بعد از یازده سال دارم دایی میشم.

می دانستم خواهرش بچه دار نمیشود. با ذوق تبریک می گویم.

- خب برو به خریدای مامانت برس. جمعه ظهر مشتری نمیاد که؟ با تاسف سر تکان می دهد.

- آقای حواس کلیداشو جا گذاشته! باید بیاد وگرنه پشت در می مونه.

ته لیوان کاپوچینو را سر می کشم.

- خب برو به کارات برس، من هستم. تا خیام بیاد اینا رو تمیز می کنم، بعدش میرم.

سر بالا می اندازد.

- نه... شانسی یهو مشتری میاد دست تنهایی.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا می اندازم.

- میگم کافه تعطیله!

راضی می شود. سفارش می کند در را ببندم و از چهارپایه بالا نروم تا خیام برگردد و می رود.

حباب ها را تمیز می کنم، لیوانها را می شورم و کتابخانه را گردگیری می کنم .مجسمه ی صورتک های خندان و غمگین تئاتر را دستمال می کشم و کنار صفحه های قدیمی می گذارم.

همه ی مفهوم تئاتر برام خلاصه شده در یک نمایشنامه و یک تجربه.

ماکت پیانوی سیاه رنگ کوچکی که خودم دو سه سال پیش برای تولد خیام گرفته بودم را هم تمیز می کنم و سر جاش می گذارم.

دلم پر می کشد برای بی خیال نشستن روی نیمکت پیانو و نواختن برای بابا...

کاش می توانستم براش پای سیب ببرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمال را روی میز پرت می کنم و روبروی کتابخانه می نشینم. صورتک خندان بهم می خندد. صورتگ گریان پوزخند می زند. و از سرم می گذرد اگر با لجبازی، پا به این رشته نمی گذاشتم، الان یک روح دست و پا بسته ی مستاصل بودم؟!

سر تمرین صحنه ی عقد در کلیسا بودیم.

خیام که خودش در آن صحنه، نقش کشیش را داشت، میزانسن ما را گفته بود و انتهای صحنه ایستاده بود.

جرج و امیلی را عقد می کرد. حلقه ها رد و بدل می شد و عاشقانه های عروس و داماد بود که خیام نمایشنامه را سانسور کرده بود و همه اش خلاصه میشد در نگاههای عاشقانه.

کاظم با شیطنت و لبخند گفت: فکر کن؟! اگه اینجا ایران نبود، الان کار بالا می گرفت مهتا!

سرش را جلوتر آورد و خبیثانه به لبهام خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیام با صدای بلند دیالوگش را گفت.

کاظم چپ نگاهش کرد و خندید.

- خب بابا! فهمیدیم شوخی نداری!

برای استراحت و آنتراک وسط تمرین که پایین رفتیم، کاظم نشست کنارم روی پله ها، با شانه اش بهم زد و گفت:

- فردا شب بریم کار رحمانیانو ببینیم؟

چند وقت بود بعد از تمرین، به بهانه ی خرید کتاب و دیدن تئاتر و کتابخانه رفتن ،سراغم می آمد.

روز قبل، در کتابخانه ی تئاتر شهر و بین نمایشنامه های قدیمی بودیم که خیام از پشت قفسه ها ظاهر شده بود.

قلبم از دیدن بی موقعش به تپش افتاده بود و کاظم گفته بود:

- به به! آقای وایلدر* عزیز!

رمان بازار
romanbazar.ir

از دیدن ما تعجب نکرده بود. انگار از قبل ما را دیده بود. جدی به کاظم و بعد من نگاه کرده بود و نفس بلندی کشیده بود.

- فردا ساعت دوازده، آمفی تئاتر تمرین داریم.

کاظم با لودگی گفته بود: چشم قربان... در خدمتیم!

ولی من تاب نیاورده بودم و به عنوان " فن شعر"** روی جلد کتابی که در دست میفشرد نگاه انداخته بودم.

بدون نگاه به کاظم گفتم: من فردا وقت ندارم. با یکی دیگه برو.

سرش را نزدیک تر آورد و گفت: می خوام با یه فرشته برم.

متعجب نگاهش کردم که خیام ایستاده بالای سر ما، جدی و خشک گفت:

- مهتا... متنتو بردار بیا...

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی رفت، کاظم چینی به دماغش داد و آرام گفت: امیلیِ من باش...

جدی تر از آن بود که حرفش را به شوخی بگیرم.

با اخم گفتم: دیوونه شدی کاظم؟!

لبخند زد.

- تا این اجرا تموم بشه، از دستت دیوونه هم میشم.

داد خیام بلند شد.

- مهتا! بجنب!

کاظم زیرلبی غر زد " ارث باباشو طلب داره" و من بلند شدم رفتم طرف خیام که با لباس یکدست مشکیِ تمرین، روی یکی از صندلی های دسته دار امتحانی لم داده بود .پاهای دراز شده اش را روی هم انداخته بود و با اخم و سرِ بالا گرفته، چشم بسته بود جلوی باد مستقیم کولر.

بدون اینکه چشم باز کند، گفت: صندلی رو بکش جلو، بشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به استخوان برجسته ی گلوش نشستم.

چشمهای خیره سرم، داشتند هیزی می کردند. از گلو و چانه اش تا ابروهای گره کرده و موهاش که انگار همیشه ی خدا کسی از قصد با پنجه هاش آنها را نامرتب کرده بود.

بدون تغییر، فقط لای پلکهاش را باز کرد و گفت: کاظم چی می خواد همش دور و برت می پلکه؟!

نفهمیدم چرا صادقانه گفتم "
میگه امیلیِ من شو!"

از لجِ جدیتِ همیشگی اش وقتی دلم کمی نرمش می خواست و دریغ می کرد؟ یا به رخ کشیدنِ توجه و علاقه ی کاظم... یا اصلا صرفا از روی سادگی و خام بودن...

در همان پوزیشن، فقط گردنش را پایین آورد و سرد پرسید:

- می خوای بشی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بالا انداختم.

- کاظم برام فقط همکلاسی و هم بازیه.

- بقیه چی؟! اونام برات فقط همکلاسی ان؟!

آدامسم را قورت دادم.

- من هنوز واسه این داستانا بچه ام...

نمی توانستم مثل دو سه هفته قبل، دوباره اعتراف کنم دلم برای کسی نلرزیده.

تکیه اش را از پشت صندلی برداشت و صاف نشست. و حس کردم از اخم و جدیتش کم شد.

- اگه بچه بودی، من انتخابت نمی کردم.

اولین بار بود مستقیم و غیر مستقیم، ازم تعریف می کرد. لبخندم پخشِ صورتم شد و ته دلم چراغانی.

از نگاه تیز و خیره اش چشم گرفتم و گفتم: صدام کردی کارم داشتی؟

چشمم به حرکت پر استرس زانوش بود.

- بعد از تمرین بمونیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره سرم را بالا گرفتم. یک طرفی لبخند زد.

- سه چاهار روزه درس جدید ندادی استاد!

حواسم حوالیِ لبخندش بود و مغزم پیام می داد بگویم " حق ندارم وقتی اینطوری نرم میشی، خر بشم، عاشقت بشم؟!" ولی سر تکان دادم.

- باشه؛ یکی دو ساعت بیشتر می مونم.

با یک حرکت بلند شد و نگاهی به بچه ها کرد که هر کدام یکجور مشغول بودند. لبالاش را به دندان گرفت و باز لعنتی لبخند زد.

- یکی دو ساعت نه... تا عصر!

مثل همیشه، خواهش کردنش هم با طلبکاری بود. و آن طور لبخند زدنِ لعنتی را خدا فقط به خیام یاد داده بود.

از کنارم رد شد اما من هنوز دلم نزدیک بودنش را می خواست. قدمِ رفته را برگشت ،کنارم پهلو به پهلو ایستاد و گردنش را کج کرد نزدیک گوشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره صورتش جدی شده بود ولی صداش آرام و نرم بود.

- چند بار گفتم سر تمرینا آدامس تو دهنتون نباشه؟!

ابروهام را بالا بردم.

- آدامس؟!

سر تکان داد که آره. دهانم را باز کردم.

- آ... آدامس کجا بود؟!

چشمهاش می خندید.

- الان دیگه خدابیامرز شده!... تا پشیمون نشدم تمرینو تموم نکردم، بیا!

دیوانه ی مغرور، انگار می خواست مرا هم دیوانه کند.

صبح، میراث، خسته و در هم می رسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حال لباسش را درمی آورد و گوشه ی تخت کز می کند.

دست می برد زیر تشک تخت و کارت پستال را همراه عکسی بیرون می کشد.

مدتی خیره نگاهشان می کند و لب می زند:

- دیوونه شدم شهاب... ولی دکتر میگه چیزیت نیست... دور برم همه دیوونه شدن ...

شاید واسه همین دیوونگیم دیده نمیشه.

سرش را به دیوار تکیه می دهد و عکس را جلوی صورتش می گیرد.

خیال خوابیدن ندارد.

کنارش می نشینم. غرق فکر است و ماتش برده.

- میراث... نمی خوای بخوابی؟!... امروز روز آخره... بعدش دیگه از شرم راحتمیشی.

دیگر عادت کرده ام به نشنیده شدن. بغض دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ادامه دادن فقط عذاب کشیدنه... اون بیرون کسی نیست که دوستم داشته باشه... منم یه جورایی مثل تو تنهام... فکر می کردم دور و برم رو دوستای صمیمی و واقعی پر کردن... ولی اشتباه می کردم... شاید چون آدم خوبی نبودم...

میراث دراز می کشد. اشکم می چکد و لبهام می لرزند.

- آره! حتما آدم بدی بودم که کسی دوستم نداره.

دست می کشم به چشمهام.

- با این وضعیت، دیگه نه می تونم کمکی به بابا بکنم، نه خودم...

نگاهش به سقف است.

- خستت کردم خواهری... منو ببخش.

با چشم به عکس و کارت پستال اشاره می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حتا نتونستم کمک کنم برادرتو پیدا کنی... ولی می خوام ازت خواهش کنم مواظب خودت باشی و یه کم شادتر زندگی کنی.

پلکهاش آرام آرام بسته می شوند.

- میراث! زندگی خیلی باارزشه... اینو منی میگم که وقتی زنده بودم، نفهمیدم ...

مثل همه ی آدمای زنده... پس قدرشو بدون... تو فقط زنده ای ولی زندگی نمی کنی ...داری بی تفاوت، روزهاتو می گذرونی... ولی نمی دونی هر روزش چقدر مهمه... چقدر می تونی کارای مهم توی هر روز و ساعتش انجام بدی... فرصتتو از دست نده... ازش استفاده کن میراث.

خم می شوم، در جسمش می روم.

می نشینم و به در و دیوار اتاق نگاه می اندازم. اول باید آثار خودم را از اتاق و وسایلپاک کنم.

به جز لباسی که می خواهم بپوشم، بقیه را مرتب در کارتن می چینم و کرم و رژلب را در کیسه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی زباله ها می اندازم. اتاقِ خاک گرفته، به یک تمیزکاری درست و حسابی نیاز دارد.

روزنامه های رها شده گوشه ی اتاق را دسته می کنم. لباسهاش را داخل کمد برزنتی می آویزم و گردگیری و جارو می کنم.

شاید این کارم، گوشه ای از لطفِ ندانسته ی میراث را جبران کند.

خنده ام می گیرد. از جسم خودش استفاده کرده ام برای تمیز کردن. چه جبرانی!

ولی این فعالیت، به جای ورزش هر روز صبحش!

روی تخت را مرتب می کنم. چشمم به عکس می افتد. ده، پانزده بچه ی هشت ،نه ساله، کنار دو زن جوان ایستاده اند. فضای عکس، جایی شبیه مدرسه است و گوشه ی کادر، بخشی از تابلویی با عنوان " بهزیستـ"...

عکس را برمی گردانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

" خاطره ی روزهای سیاه من و تو.

ولی الان دیگه باور دارم یتیم خونه هم می تونه بهشت باشه، وقتی تو رو به من داده عشقم! داداشی شهاب، مردِ تو!"

یتیم خانه؟! یعنی میراث و شهاب در یتیم خانه بزرگ شده اند؟! و بعد... چه بلایی سر شهاب آمده؟! از هم جدایشان کرده اند؟!

نفس بلندی می کشم و عکس و کارت را زیر بالش می گذارم.

کاغذ و خودکار برمی دارم و روی زمین می نشینم. امروز باید به دیدن بابا بروم، و بعد از آن، تصور نمی کنم سامی فرصتی بیش از برگشت به خانه و بیرون آمدن از جسم میراث بهم بدهد.

" سلام بابایی

این نوشته و باور کردنش منطقی نیست. حق داری گیج بشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونم حرفهای میراث رو باور نمی کنی. مامان یه بار قبلا میراث رو دیده. البته بااسم ترانه.

برای همین این یادداشت رو نوشتم تا با دیدن دست خطم مطمئن بشی راست میگه.

به حرفهاش گوش کن بابا. چون توی جسم میراث، مهتاست، دخترت.

توضیحش سخته ولی لطفا باورش کن. هم درمورد آتیلا و هم خواهش من برای عمل.

می خوام زود خوب بشی و مراقب مامان باشی.

احتمالا وقتی برای عمل میری، من دیگه کنارتون نیستم. ولی یادت باشه من همیشه دوستت دارم.

منو ببخش بابا... نتونستم برات کاری بکنم.

ازت می خوام هوای میراث رو داشته باشی. کسی رو نداره ولی دختر خوبیه. فکر کنید میراث هم دختر خودتونه. با این کارتون، هم منو خوشحال

رمان بازار
romanbazar.ir

می کنید، هم مدتی که مزاحم زندگی میراث بودم، شاید جبران بشه.

دوستتون
دارم
مهتا"

کاغذ را تا می زنم اما دوباره باز می کنم. مثل همیشه، کنار اسمم سه تا قلب می کشم و دوباره تا می کنم.

برنامه ام، اول سر زدن به کافه است، بعد بیمارستان.

***

حس بدی دارم.

ترس به همه ی وجودم ریخته... اما مدام تلاش می کنم پسش بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از فکر اینکه چند ساعت دیگر، همه چیز به پایان می رسد، دلم آشوب می شود ولیاز تصور ادامه ی این انفعال و بلاتکلیفی خسته ام.

جلوی کافه می ایستم و به استیکر سیاه "ژپتو" روی شیشه نگاه می کنم.

این کافه، برای من فقط یک کافه نیست که در آن، هزار بار قهوه خورده باشم.

این در، همیشه مرا به دنیایی برده که آدمهاش، با طعم های متنوع، بهم مزه ی جوانی، زندگی و دلبستگی را چشانده اند.

لبخند می زنم.

" سالاد میوه..!. کافه ژپتو!"

در را باز می کنم. باید صدای آویز بالای در را در حافظه ی جانم حفظ کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویر سپهر را پشتِ بار، که آرام، آهنگ پاپیون را سوت می زند. و اگر ازش بپرسم ،می گوید دیشب برای اِنمُین بار، نشسته فیلمش را دیده.

آرنجم را روی کانتر می گذارم و غرق نگاهش می شوم.

از دیدنم تعجب می کند و ابروهاش بالا می ماند.

- لبخند ژکوندت واسه چیه؟!

- خوشحالی از اینکه دوست منی.

با همان تعجب تکرار می کند: دوست؟!

سر تکان می دهم.

- کیفیت دوستیه که مهمه نه کمیتش.

چند لحظه بی حرف نگاهم می کند. بعد کنجکاو می پرسد:

- امروز طوریت شده؟!

نفس بلندی می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیام نیست؟ کار مهمی باهاش داشتم. عجله دارم.

با حرکت سر و چشم به بالا اشاره می کند.

- بالا مشغوله... خیر باشه!

راست می ایستم.

- می خوام خداحافظی کنم... دارم میرم.

لبخند می زند.

- ایندفعه که خیام بهت کاری نداره، خودت داوطلب رفتن شدی؟!

من هم لبخند می زنم.

- ایندفعه دیگه جدی جدی باید برم.

سر در نیاورده. با دست، انتهای کافه را نشان می دهد.

- فقط زیاد به پر و پاش نپیچ... امروز از صبح یه کم قاطیه.

- چرا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا می اندازد.

- نگفت...

با پلک بستن بهش اطمینان می دهم و بالا می روم.

در خانه اش باز است. آباژور نیم کره ایِ سرمه ای رنگش با میله ی قوس داربزرگش را وسط اتاق گذاشته و خم شده روی کاناپه.

چند ضربه به در می زنم. می ایستد و به طرف در برمی گردد.

با لبخند سلام می کنم.

- احوال موسیو خیام!

ساکت و متعجب نگاهم می کند.

- چیه؟! مگه جن دیدی؟!

دستی به موهاش می کشد.

- کاری داری؟!

سر تکان می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینجا رو چرا به هم ریختی؟!

چانه اش را بالا می دهد.

- تغییر دکوراسیون!

به دیوار کنار در تکیه می دهم.

- حیف که عجله دارم وگرنه کمکت می کردم.

- فقط خواستم خودمو مشغول کنم... عجله ت برای چیه؟!

نفس عمیقی می کشم.

- اومدم خداحافظی کنم.

جلو می آید و دقیق می شود در صورتم. چشمهاش سرخ هستند.

- گریه کردی؟!

سرسری می گوید "دیشب نخوابیدم" و می پرسد " خداحافظی برای چی؟!"

- دارم میرم.

- می ری؟!... کجا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهام را به هم می فشارم.

- امم... یه جای دور...

هر لحظه سردرگم تر می شود.

- یعنی چی یه جای دور؟!

- امم... از اولم قرار نبود زیاد بمونم...

- ولی قرار هم نبود انقدر زود بری... این جای دور، کجا هست؟!

با لبخند، لب می گزم.

- نمی تونم بگم!... راه رفتنی رو باید رفت دیگه...

نفس کلافه ای می کشد.

- میراث... نه شوخیت بامزه ست، نه من امروز حال و حوصله دارم.

کمی جدی می شوم. نمی داند اگر با شوخی و مسخره بازی حرف نزنم، خداحافظی برام سخت می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دارم جدی می گم... امروزم اومدم حرفای آخرمو بزنم و برم.

ساکت نگاهم می کند و انگار می خواهد بفهمد چقدر می خواهم به مسخره بازی ادامه دهم.

بغض لعنتی توی گلوم گیر کرده. سعی می کنم با آب دهان، پایین بفرستمش.

- ممنونم برای این مدت... بزرگیِ لطفی که در حقم کردی رو شاید خودت هم هیچ وقت نفهمی...

سرم را پایین می اندازم و نفس عمیقی می کشم.

- هر کسی، وقتی عاشق میشه... یه جور عکس العمل نشون میده... یکی التماس می کنه... یکی جتلمن بازی درمیاره... یکی پیله می کنه... یکی زور میگه... اما... یکی هم حاضره به هر دلیلی که برای خودش داره، سکوت کنه... انکار کنه... سوءتفاهم درست کنه...

نگاهش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ولی طرف، اگر دوستش داشته باشه، با همه ی این دردا و آزارا، بازم دست از دوست داشتن برنمی داره و ادامه میده... یعنی دست خودش نیست که ادامه نده...

بی حرکت مانده. فقط سیب گلوش بالا و پایین می شود و نگاه درمانده اش، بین دو چشمم رج می زند.

- ولی در هر صورت، کار برای اونی که سکوت می کنه، سخت تره... اینکه احساسشو قایم کنه، سخت تره تا اینکه تصمیم بگیره چطوری ابرازش کنه... اینو تازه فهمیدم.

به زور تلاش می کنم لبخند بزنم.

- اما خیام... آدم فقط در قبال گفته هاش مسئول نیست... در قبال ناگفته هاشم مسئوله...

سکوتش عمیق و طولانی شده. دهان باز می کند چیزی بگوید اما پشیمان می شود.

نفس بلندی می کشم و لبخند می زنم.

- زیاد جدی نگیر!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمهاش از گیجی در هم رفته.

- منظورت از این حرفا چیه؟!

شانه بالا می اندازم.

- حرفهای دم رفتنه!

- رفتنِ کجا؟! این حرفای بی ربط یعنی چی؟!

لبخند دندان نمایی تحویلش می دهم.

- "یه روز میای و یه روز میری... این دیگه فلسفه نیست!... اینکه می دونی یه روز میری، به خودیِ خود بد نیست. اینکه تا اون روز، چی سرت میاد وحشتناکه!" باز ساکت و تیز خیره می شود به چشمهام. بعد کم کم پلکهاش جمع می شود.

- یه کار بهتر پیدا کردی؟!

-نه!

- باز آتیلا پاپیچت شده؟!

- نه!

به نگاه تندش، اخم هم اضافه می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس چرا دیشب چند بار بهم زنگ زد و آدرستو خواست؟!

حتما خواسته یک مشت اراجیف و توجیه تحویلم بدهد.

سکوتم را که می بیند، می پرسد:

- صبح دیدیش؟!

ابروهام بالا می رود.

- نه! چه دلیلی داره دیده باشمش؟!

هر دو، ساکت چند لحظه به هم نگاه می کنیم.

نفس بلندی می کشد.

- تا کِی می خوای دروغ بگی؟! چقدر دیگه می خوای نقش یه دختر مظلوم و تنها رو بازی کنی؟!... از این بازی چی گیرت میاد؟!

صداش ذره ذره بالا رفته.

- چرا داری دیوونم می کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهام گرد می شود.

- من؟!

دو قدمی ام، تقریبا داد می زند: آره... آره... تو با همین قیافه ی مثلا گیج... یا نه ...

اون قیافه ی خسته و داغونِ بی تفاوتِ دیشب... تو واقعا کی هستی میراث؟!

با دست به سر تا پام اشاره می کند.

- این دختر خوش تیپ و خونگرم و پر انرژی... یا اون که هر چی دم دستش رسیده بود، پوشیده بود و رفت شیفت شب درمونگاه؟!... کسی که میگه موسیو خیام... یا اون که توی خیابون بر و بر منو نگاه کرد و رد شد؟!

دهانم باز می ماند. این دیوانه دیشب چکار کرده؟!

نیشخند می زند.

- فکر می کردی گاگول تر از این حرفا باشم؛ نه؟!

محکم، دست می کشد روی دماغ و دهانش.

رمان بازار
romanbazar.ir

- از بازی دادن مردم چی نصیبت میشه؟!

کنجکاوی کرده و اگر قصد ادامه ی بیست روز را داشتم، کار دستم می داد. اما الان دیگر مهم نیست. قرار نیست دیگر با میراث روبه رو شود.

پوزخند می زنم.

- نسبت به بقیه ی آدمای اطرافت... دوستات هم انقدر کنجکاوی؟! چی رو می خوای بدونی؟!... میراث یه دختر تنها و بی کسه که توی بهزیستی بزرگ شده... نه کسی رو برای تکیه دادن داره، نه درد دل کردن... نه کسی براش مهمه، نه برای کسی مهمه...

همین آقا!... حالا هم که دارم واسه همیشه میرم. پس یه نفس راحت بکش که دیگه یه مار هفت خط دور و بر خودت و کافه نیست.

کاملا مشخص است حرفهام را باور نکرده. در را باز می کند و همانطور که سراغ کاناپه اش می رود، می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- با سپهر حساب کتاب کن ...امیدوارم این رفتنت از کافه، دیگه برگشتی نداشته باشه.

لحظه ای به نیمرخ خم شده اش نگاه می کنم.

"مواظب خودت باش خیام".

در را پشت سرم می بندم. صدای شکستنِ چیزی می آید. بی تفاوت پایین می روم. کِی با خیام تا لحظه ی آخر، آرام پیش رفته ام که اینبار بروم؟!

جلوی کانتر می ایستم. سپهر مشغول بخار دادن قهوه است.

- اینجوری رعایت کردی؟!

- تقصیر خودش شد...

نفس بلندی می کشم.

- حلال کن سپهر...

چشمهاش پر از سوال روی صورتم می آید.

اجازه ی حرف زدن بیشتر بهش نمی دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مواظب خودت باش... بابت همه چی ممنونم... خداحافظ.

برف آرام، دیگر سرمای گزنده ندارد.

کنجکاوم بدانم صاحب اشک کیست ولی از آن مهم تر این است که همین قطره ی کوچک، یکباره روزگارم را از امید گرم کرده.

همانطور که حباب تک اشک را میان مشت گرفته ام و هر چند لحظه یکبار نگاهش می کنم، به پیاده رو می زنم.

- به به! به به! تبریک!

سامی با لبخند و دستهای جمع شده زیر سینه، پشت سرم ایستاده.

ذوق زده به طرفش می چرخم.

- سامی! یه قطره اشک جمع کردم!

خندان، ابرو بالا می اندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- می بینم که اونقدرام توی بیست و شیش سال عمرت بی فایده نبودی!

حباب گردنبند را بالا می آورم.

- یکی واقعی و از صمیم قلب دوستم داره! ببین! یکی برام اشک ریخت!

تا به حال انقدر راضی و خندان ندیده امش.

- این اشک مال کیه سامی؟!

با صورتِ شاد، اخمی مصنوعی می کند.

- من چه می دونم! نکنه یه هفته جریمه ی منو یادت رفته!

اصرار می کنم: می خوام بدونم! بگو دیگه!

عاقلانه نگاهم می کند.

- چیه؟! نکنه می خوای بری ازش تشکر کنی؟!

با لبخند لب می گزم و سر تکان می دهم.

- حتما اینکارو می کنم! این قطره اشک برام خیلی ارزش داره. می دونی چه لطفی بهم کرده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند و تاسف سر می جنباند.

- بله! داشتم لباسی که برای بدرقه ت قراره بپوشمو آماده می کردم!

به قطره ی کوچک سربی نگاه می کنم.

- نه... جون بابام در خطره... باید یه کاری بکنم.

دوباره نگاهش می کنم.

- اشکِ کیه؟ پریس یا یکی از پسرا؟!
- یکی از پسرا؟!
- بابک... سپهر... شایدم خیام... هوم؟!

به بارش برف نگاه می کند.

- به جای اینکه خودتو خسته کنی بفهمی کار کیه، به بقیه ی فرصتت و کارایی که می تونی بکنی فکر کن!
- کار پریسه...! یا سپهر...

متاسف سر تکان می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- برو به کارت برس... یه حرف اشتباه از دهنت دربیاد، اون حباب با اشکِ توش با هم می شکنن و همون لحظه مجبور میشم خدمتت برسم.

غیب می شود.

سامی نمی فهمد در چه شرایطی این اشک جمع شده. باید سراغشان بروم.

زنگ موبایلم بلند می شود. آتیلاست. بی توجه بهش، سوار تاکسی می شوم تا فرهنگسرا. باید پریسا را ببینم.

آتیلا دوباره تماس می گیرد. بلافاصله پیامش می رسد.

" میراث... باید باهات صحبت کنم. واجبه".

پوزخند می زنم. پررو تر از آن است که بی خیال شود. تا فرهنگسرا چند بار زنگ می زند و بی جواب می ماند.

یک قطره اشک... در مقابل همه ی ناامیدی هام، مرا امیدوار کرده. ولی ته دلم به چهار اشکِ

رمان بازار
romanbazar.ir

باقی مانده فکر می کنم... بعد از بیست روز، فقط یک قطره...

و حالا که فکر می کنم، می فهمم با این همه شرط و قانون، برای تلاش چهل روزه ،پنج قطره اشک واقعی، جمع کردنی نیست... یعنی روح بدبختی مثل من، هر چه تلاش کند، قادر به جمع کردنِ اشک نیست... مثل این یک قطره، خودش باید جمع شود... تلاش و اتفاقاتی که باعث دوست داشتن صمیمانه و خالص بوده، همه قبل از این، وقتی زندگی کرده ام بوده...

حالا فقط باید نتیجه ی آن را جمع کنم.

پس این فرصت برای چیست؟! درک عمیقِ "زندگی" که هیچ آدم زنده ای بهش فکر هم نمی کند؟!

صدای جدیِ خیام در سرم جان می گیرد. وقتی ایستاده بود جلوی سکویی که من لبه اش نشسته بودم و پاهام را تاب می دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

" لحنت باید توش درد باشه... تو ته خط رسیدی... اینو با همه ی وجودت حس کردی... مهتا! حسِ یه ته خط رسیده رو بگیر... تو نفست درد بریز... بغض بریز، وقتی جمله ی آخرو میگی"...

و خودش همان درد و بغض را در صداش ریخته بود و دیالوگم را توی چشمهام تکرار می کرد.

" هیچ آدم زنده ای، وقتی داره زندگی می کنه، زندگی رو می شناسه؟! تک تک لحظه هاشو؟!"

من ته خط رسیده ام؟!

جلوی فرهنگسرا پیاده می شوم.

نه! من هنوز فرصت دارم. انگیزه دارم... به خاطر بابا و مامان.

به طرف سالن تئاتر می روم و پلاتوی انتهای راهرو. صدای زنگ گوشی را که می شنوم، فکر می کنم دوباره آتیلا ست ولی اسم خیام را که می بینم، می ایستم.

حتما دوباره پشیمان شده... امان از این دل رحمی اش!

رمان بازار
romanbazar.ir

البته که برای بیست روز باقی مانده، نیاز به کار دارم و کجا بهتر از کافه؟ ولی حرف آخرش لجم را درآورده.

پشت در پلاتو می ایستم و گوشم را به در می چسبانم.

پیام می رسد. از خیام است.

" کجایی؟ باید ببینمت".

بدم نمی آید به خاطر همان حرف آخرش هم که شده، کمی تلافی کنم و منتظرش بگذارم.

یک تماس دیگر می گیرد و پشت بندش یک پیام دیگر.

" لج نکن لعنتی... می خوام ببینمت ".

گوشی را در کیفم می اندازم و دوباره تلاش می کنم صدایی از پلاتو بشنوم.

- اینجا چیکار دارید خانوم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده به عقب برمی گردم. رضا ست با چشمهای مشکوک و اخمو. و لیوانی چای در دست.

لبخند احمقانه ای می زنم.

- گروه تئاتر تمرین دارن؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-

اجازه ی ورد به پلاتو رو ندارید!

لبخندم را جمع می کنم.

- من دوست پریسا هستم.

جدی و پر اخم می گوید: الان وقتش آزاد نیست. دارن برای تمرین آماده میشن.

خیلی تلاش می کنم دهن کجی نکنم و مثل همیشه، سرم را پایین نیندازم داخل بروم.

- فقط یه دقیقه وقتشو می گیرم.

ناراضی نگاهم می کند. وارد پلاتو می شود و بلند می گوید:

- پریس... بیا برو بیرون ببین چیکارت دارن... فقط یه دقیقه وقتتو می گیرن.

به در نیمه باز دهن کجی می کنم.

پریسا با لباس تمرین، اول سرش را بیرون می آورد؛ مرا که می بیند، متعجب کامل بیرون می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

- عه! تو اینجا چیکار می کنی؟! کافه اتفاقی افتاده؟!

با لبخند سر تکان می دهم.

- نه... اون روز جلوی در دیدمتون، فهمیدم اینجا تمرین می کنین.

همچنان متعجب نگاهم می کند.

لب می گزم.

- امم... خب... اومدم ازت تشکر کنم...

صدای تمرین گرم کردن صدای بچه ها می آید.

- رررا... ررَ... ررِ ...رررِی... ررُ... رررو... جـــا... جَ ...جِ ...جـــی... جُ... جـــــو...

پریسا در را بیشتر می بندد.

- تشکر؟! برای چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-

خیره به نگاه گیجش لبخند می زنم.

صدای تمرینِ داخل پلاتو کمتر شده.

- زززا... زززَ... زززِ ...زززی... زززُ ...زززو

به خاطرِ... لطفی که بهم کردی...
خوشحالم که باهات آشنا شدم...

سر تکان می دهد.

- چه لطفی؟!

در را کامل می بندد و جلوتر می آید.

حباب گردنبند را در مشتم می گیرم.

- اون دفعه که تو و دوستت رو اینجا دیدم،... حالم خوب نبود... تنها بودم...

لحظه ای فکر می کند.

- آها... خب...

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

شانه بالا می اندازم.

- خب... حس خوبی ازت گرفتم... تازه... بهم پیراشکی هم دادی!

سر درنمی آورد. و اگر به جای میراث، مهتا جلوی روش بود، می گفت " این زرت و پرتا چیه؟! حالت خوشه مهتا؟!" ولی لبخند کمرنگی می زند.

- واسه خاطر یه پیراشکی تا اینجا اومدی که تشکر کنی؟!

دوباره لبم را گاز می گیرم. دلم می خواهد بغلش کنم.

- وقتی به یه غریبه اینطوری حس خوبی میدی، حتما برای دوستات سنگ تموم می ذاری.

سردرگم به چشمهام نگاه می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

- مثلا... همون دوستت که توی بیمارستانه... باید به داشتن دوستی مثل تو افتخار کنه.
- مهتا؟!

سر تکان می دهم.

- اینکه آدم تو زندگیش یه دوست واقعی داشته باشه، خیلی با ارزشه... مهم نیست اگر زنده هم نمونه.

لبهاش را به هم می فشارد.

من باید به داشتن دوستی مثل مهتا افتخار کنم...

چند بار پلک می زند و نگاهش را روی سقف می گرداند.

- نمی خوام باور کنم دیگه به هوش نیاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-

اشتباه نکرده ام... دوباره توی چشمهاش اشک جمع شده... پریسا بوده... اشک پریسا بوده.

با بغض پوزخند می زند.

- مگه میشه چند سال صمیمیتو انقدر راحت فراموش کرد... اهَ... لعنتی...

بغل کردنش دیگر به اراده ام نیست. من هم بغض دارم.

گرم شدن گردنبند... سنگین شدنش... اینجا چه خبر است؟!

صدای بلند رضا از داخل پلاتو می آید.

- پریـــــس!

- وای الان بابک و رضا دعوام می کنن... مگه میشه حس گرفت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-

عقب می رود و دست می کشد به چشمهای خیسش.

با بغض سعی می کند بخندد. سر بالا دست روی دماغش می کشد.

- ما چمون شده؟!... یهو یاد مهتا افتادم که واسه یه آدامس یه ذره ای هم یه ساعت تشکر می کنه... مُف مُف می کند.

- مهتا خوب میشه... غلط می کنه به هوش نیاد.

رضا در پلاتو را باز می کند. به منِ مات زده و پریسا نگاه می اندازد و جدی می گوید:

- یه دقیقه این بود؟!

پریسا سر تکان می دهد و به من می گوید:

- من دیرم شده... حالا میام کافه می بینمت عزیزم... فعلا...

رمان بازار
romanbazar.ir

-

باز پلکهاش را پاک می کند و با چشمک، وارد پلاتو می شود.

تکان نمی خورم. می ترسم... باور نمی کنم...

مردد دست می برم زیر شال و
گردنبند را بیرون می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو قطره ی کوچک، جلوی دیدم تار هستند.

اشک پریساست؟! پس اشک اولی مال چه کسی بود؟! سپهر؟!

دو قطره... دو قطره اشک در یک روز...

دلم می خواهد بدوم و فریاد بزنم دو نفر هستند که برای من اشک خالص ریخته اند.

بعد از بیست روز انتظار، دو قطره اشک در یک روز!

درست وقتی برای مردن آماده می شدم.

توی جمعیتِ چسبیده به هم در اتوبوس، هوای دم کرده را نفس می کشم و لبخند می زنم.

حال بابا نمی گذارد به خوشی ام بال و پر بدهم. باید از این بیست روز، بیشترین استفاده را بکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

راضی کردن بابا برای عمل، نقش بر آب کردن برنامه های آتیلا و شیما... کار ...

میراث...

سر خیابان خانه ی میراث پیاده می شوم.

گوشی را درمی آورم. آتیلا و خیام پشت سر هم زنگ زده اند و پیام فرستاده اند.

لبخندم شکل پوزخند است.

گوشی را بدون جواب به هیچ کدام، در کیف می اندازم و به روبرو نگاه می کنم.

با دیدن ماشین خیام، لبخندم می ماسد. اینجا چکار می کند؟!

اخمهام را در هم می برم. به من می گوید رفتنم برگشت نداشته باشد، حالا خودش زنگ می زند و جلوی خانه ام بست می نشیند. سریع در ماشین را باز می کند و میان در و ماشین می ایستد. چشم از نگاه خیره اش می گیرم و به جلو

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه می کنم. در را همانطور باز می گذارد و جلو می آید.

- مهتا...

بی اراده سرم را می گردانم سمتش.

نگاهش انگار می خواهد پوسته ی صورتم را کنار بزند، دنبال یک علامت آشنا می گردد.

صداش، هم التماس دارد، هم اطمینان.

- خودتی مهتا... من مطمئنم...

آب دهانم را به زحمت فرو می دهم و دوباره اخم می کنم. قلبم تند می زند.

- باز زده به سرت شروع کردی؟!

می خواهم رد شوم؛ ساعدم را میان پنجه هاش گیر می اندازد.

- شک ندارم خودتی مهتا...

مات زده و خیره به بخار نفسهاش، فکر می کنم "چطور فهمیده؟!"

رمان بازار
romanbazar.ir

- دیوونه شدی خیام؟!

نگاهش خیره و ملتمس می شود.

- انکار نکن مهتا... چند روزه اینجام... همه ی شب تا صبح فکر کردم... اول شک کردم میراث با روح مهتا در ارتباطه... از روح مهتا اطلاعات می گیره... ولی تو ریزترین حرکاتت هم مال مهتاس... با روحش در ارتباط نیستی... خودشی.

در سرم تکرار می شود " چطور فهمیدی خیام؟! یعنی انقدر برات مهم بوده؟! چطور فهمیدی؟!"

لب می زنم: اشتباه می کنی...

محکم سر تکان می دهد.

- نه!... از کافه که رفتی، آخرین قطعه ی پازلم کامل شد...

به دستم فشار می آورد.

- نمی دونم چطور اینطوری شده... چه اتفاقی افتاده... توضیح منطقی و عقلی براش پیدا نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم... ولی حسم دروغ نمیگه... یه وقتایی مهتایی... یه وقتایی نیستی...

نگران زمزمه می کنم: زده به سرت خیام...

لبخند کمرنگی کنج لبش می نشیند.

- الان مهتایی!

داغ شدن یکباره ی گردنبند، آخم را درمی آورد.

نگران می پرسد: چی شد؟! خوبی؟!

دست می برم زیر شال، گردنبند را از گردنم جدا می کنم.

خیام فهمیده... و ممکن است گردنبند بشکند، فرصتم تمام شود و با اینهمه کار نیمه تمام، بمیرم...

با وحشت و بغض می گویم: من مهتا نیستم خیام... دست از سرم بردار.

متعجب اصرار می کند:

- چرا می خوای پنهانش کنی؟! چه اتفاقی افتاده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس بلندی می کشد و آرام تر می گوید:

- من می خوام کمکت کنم... کنارت باشم... تنها نیستی... هوم؟! نترس...

صدای لرزانم بالا می رود.

- من نمی فهمم چی می گی... ولم کن خیام... دیگه الان نه برات کار می کنم، نه زندگی مون به هم ربط داره... واسه چی دماغت توی زندگی منه؟!

صدام از بغض تحلیل می رود.

- خواهش می کنم... ولم کن...

اخم ظریفی می کند.

- چرا انکار می کنی؟! نمی تونی بگی؟ یا نمی خوای؟!... من فقط می خوام بهت کمک کنم... به عنوانِ... یه دوست...

خودم را عقب می کشم و اشکم می چکد.

- من مهتا نیستم... برو...

بی حرکت می ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست می کشم به چشمهام و به طرف خانه می دوم.

در را پشت سرم می بندم و روی زمین پخش می شوم. گردنبند خنک شده اما خیام را چه کنم که شک کرده؟

شک نکرده... با اطمینان حرف زد. چطور فهمیده؟! لعنتی انقدر کنجکاو شده؟ انقدر براش جالب بوده که مرا زیر نظر بگیرد؟!

مدام طول و عرض اتاق را می روم و برمی گردم. چند بار تا جلوی در می روم و به کوچه سرک می کشم.

ماشین سر جای قبل است و از پنجره ی نیمه باز، دود سیگار بیرون می زند.

خیال رفتن ندارد. و من هم خیال آفتابی شدن جلوی چشمش را ندارم.

از جسم میراث خارج می شوم تا استراحت کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق مرتب شده به خاطرم می آورد صبح برای رفتنِ همیشگی همه جا را تمیز کرده ام.
- میراث... قرار نبود دیگه برگردم... ولی نشد... گیر افتادم...

دوباره به جسمش می روم و سعی می کنم اتاق را مثل همیشه نامرتب کنم. نباید میراث را بترسانم .

همراه میراث از خانه خارج می شوم. خیام لعنتی در ماشین نشسته و تا به سر خیابان برسیم، نگاه از میراث برنمی دارد. خدا را شکر می کنم پیاده نشده.

دوباره گند زده ام.

تمیزی و مرتب بودن ظرفهای کنار اجاق گاز و بعد هم برق تمیزی سرویس بهداشتی ،میراث را مات کرده.

جلوی تلفن عمومی می ایستد و شماره می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام دکتر... ممنون...

گوشی را در مشت می فشارد و پوست لبش را با دندان می کند.

- اون درمان با هیپنوتیزم که گفتین...می خواستم ببینم باید بیام مطبتون؟

...

- بله... دوباره خواب گردی کردم... دیگه دارم می ترسم...

دست به پیشانی می زنم. وای... میراث... خیام... با این فرصت چهل روزه، ذهن همه را مشغول کرده ام.

از میراث جدا می شوم و به بیمارستان می روم به این امید که بابا را ببینم. نگران حالش هستم.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح، دیدن جای خالی ماشین خیام، باعث می شود نفس راحتی بکشم.

بالاخره از رو رفته!

لباس راحت می پوشم و در سرمای صبح زمستانی، به پارک می روم. نیم ساعتی می دوم؛ شیر کاکائو و کیک بزرگی می خرم و از کیوسک کنار پارک، همشهری می گیرم .
با چند اسکناسی که برام مانده، بیست روز را دوام نمی آورم.

روی نیمکت پارک می نشینم و همانطور که به کیک گاز بزرگی می زنم و به زور شیر کاکائو پایین می فرستم، نیازمندی ها را باز می کنم.
منشی... کارگر رستوران... کمک آشپز... پیتزا زن... گرافیست... پرستار کودک و سالمند...
نفس بلندم را یکباره بیرون می فرستم.

دستی بطری شیر کاکائو را از کنارم برمی دارد. معترض سر بلند می کنم. خیام با یقه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

پالتوی بالا داده و دست در جیب فرو کرده، لبخند کمرنگی می زند.

- سحرخیزی ها!

اخم می کنم تا دستپاچگی ام را مخفی کنم.

- اینجا چیکار می کنی سر صبحی؟!

شانه بالا می اندازد.

- اتفاقی رد می شدم!

مشکوک نگاهش می کنم. اتفاقی؟! پس اشتباه می کردم رفته!

به روزنامه های روی پام اشاره می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

دنبال کاری؟! تو که گفتی می خوای بری...

لحنش حسی ندارد اما من پرخاش می کنم تا دوباره اراجیف روز قبلش را تکرار نکند.

- زاغ سیاه منو چوب می زنی؟!

می نشیند کنارم؛ بطری را تکان می دهد و به طرفم می گیرد.

- باید باهات صحبت کنم...

جواب نمی دهم. خم می شود آرنجهاش را به زانو می زند و چشمهاش را می مالد .

انگشتهاش را امتداد می دهد تا چانه و سرش را خم می کند طرف من.

- دیروز چرند گفتم میراث...

ساکت نگاه می کنم به چشمهای خسته و سرخش.

نگاهش را به زمین زیر پاش می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

- تو از زندگی و گرفتاری های من خبر نداری... ولی این روزا...

اخم می کند.

- این روزا همه چیز زندگیم به هم ریخته... درگیری های فکری داره دیوونم می کنه.

دوباره سرش را به طرف من می گرداند.

- دیروز فقط به تو چرت و پرت نگفتم... پرم به سپهر و آتیلا هم گرفت...

پوزخند می زند.

- هه!... رسما خل شدم!...تو شاید شبیه مهتا باشی ولی باهاش خیلی تفاوت داری... نمی دونم چم شده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

-

منظورش را از حرفهاش نمی فهمم. دیروز مطمئن گفت من مهتا هستم؛ حالا خودش ،حرفش را پس می گیرد.

- نمی خواستم بترسونمت... معذرت می خوام.

گیج سر تکان می دهم به نشانه ی قبول عذرخواهیش.

نفس بلندی می کشد و راست می نشیند.

- انگار رفتن تو هم کنسل شده... توی آگهی ها دنبال کاری؟ روزنامه را تا می کنم.

میراث...

شستش را می کشد گوشه ی لبش و مردد می گوید:

- برگرد کافه پیش خودمون.

با ابروهای بالا رفته ماتش می شوم.

- برگردم؟! دیروز خودت گفتی دیگه برنگردم...

نگاهش را می دزدد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

- سپهر غر زد چرا قبول کردم بری... گفت هر جور شده برت گردونم... می دونی که... هواتو داره... سپهر مهربان من!

- من و سپهر گیج می زنیم... خوبه که باشی کمکمون کنی... راه و چاهم دستت اومده...

از خدا می خواهم! چه کاری بهتر از کافه؟! وقتی خودش آمده دنبالم و معذرت خواهی هم کرده، می توانم همچنان در جمعشان باشم.

مردد نگاهم می کند.

- برمی گردی؟!

- با همون شرایط قبل؟!

لبخند می زند.

- هر شرطی که خودت بذاری!

رمان بازار
romanbazar.ir

-

متعجب نگاهش می کنم. تکه ای از کیک می کند و به دهان می گذارد.

سر تکان می دهد
که " چی میگی؟"
لبخند می زنم.
- باشه! قبول!

کیک را به سختی قورت می دهد و شیر کاکائو را از دستم می گیرد، کمی می خورد.

- این چیه گرفتی؟! پاشو بریم کافه کیک درست حسابی بخور!

کیک و بطری را در سطل می اندازد.

چرا نشستی؟! پاشو دیگه! سر راه برای کافه خریدم دارم.

نمی فهممش.این آدم، خیامِ هفت سال آشنای من نیست. گیج بلند می شوم .

آمده، معذرت خواسته و می خواهد برگردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-

- باید برم خونه لباس عوض کنم.

سر تکان می دهد و راه می افتد.

سپهر در حال چیدن صندلی ها، به ورود ما نگاه می کند و متعجب می گوید:

- میراث؟!

خیام، کیسه ی خریدهایی که در دست دارد را با خودش می برد و همانطور که به انتهای کافه می رود، می گوید:

- برگشته... دوباره همکاریم!

سپهر رفتنش را تماشا می کند و می خندد.

- آخر طاقت نیاورد اومد دنبالت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-

طوری حرف می زند انگار اصراری به برگشتنم نداشته.

یاد اولین قطره اشک می افتم. لبخندی تحویلش می دهم و جلوی دلم را می گیرم نپرم بغلش کنم.

- هر کاری هست به من بگو سپهر...تی بکشم؟ ظرف بشورم؟... صبحانه خوردی؟ ...

برات چای سفارشی دم کنم؟!

سردرگم و خندان، صندلی را کنار میز می گذارد.

- شما دو تا یه چیزیتون شده ها اول صبحی!

کیفم را روی کانتر می گذارم.

-اونو نمی دونم... ولی من خوشحالم برگشتم پیش شما.

ابرو بالا می برد.

- چه پر انرژی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهم و به کمکش می روم.

- آدم یه دوست خوب مثل تو داشته باشه، انرژی می گیره.

متعجب نگاهم می کند و ساکت می ماند.

خیام بالاست. تک و توک مشتری می آید و می رود.

ظرفهای روی یک میز را که تازه مشتری ها ترک کرده اند جمع می کنم که سپهر می گوید:

- میراث... تلفنت...

سراغ کیفم می روم. با دیدن اسم آتیلا، اخمهام در هم می رود.

شب قبل، چند ساعت کنار بابا بوده ام و حسابی فکر کرده ام.

طلبکار جوابش را می دهم.

- بله؟!

نفس بلندی می کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- میراث... چه عجب!

سکوتم باعث می شود خودش ادامه دهد.

- کجایی دختر؟!

- به شما ارتباطی داره؟!

- می خوام بیام دنبالت... آدرس بده.

- که چی بشه؟!

سپهر متعجب به لحن خشک من نگاه می کند. لبخندی تحویلش می دهم و به طرف پنجره می روم.

- باهات حرف دارم میراث... لجبازی نکن.

کوتاه می گویم: کافه ام... سر کار.

ناباور تکرار می کند: کافه؟! سر کار؟!... ژپتو؟!

نفس عمیقی می کشم.

- بله!

عصبی شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس چرا دو روزه از اون نکبت سراغتو می گیرم میگه بی خبرم؟!

اخم می کنم.

- من مسئول حرفای دیگران نیستم... شما هم انگار تو عصبانیت جنتلمن بودن یادت میره!

نفس بلندی می کشد.

- باشه... باید یه سری مسائلو برات روشن کنم... درباره ی اون روز و حرفای من و شیم...

حرفش را بی حوصله قطع می کنم.

- ساعت دو.

از راحت قبول کردنم جا خورده.

- دو؟!... باشه باشه!... پس تا ظهر.

بی حرف قطع می کنم و به کارم برمی گردم.

برای یک میز، سفارشهایشان را می برم.

وقتی با سینی خالی به بار می روم، خیام با دو ظرف پایین می آید.

ظرفها را روی کانتر می گذارد و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سپهر؟ امریکن میذاری؟ با دیدن محتویات دو ظرف، آب دهانم جمع می شود.

سپهر با تعجب می گوید:

- چیز کیک؟!

خیام خیره به من، لبخند آرامی می زند.

- چیز کیک و پای سیب!

- چی شده یهو دوباره چیزکیک درست کردی؟! انقدر مشتریا سوال کردن، گفتم نداریم، دیگه کسی سراغ چیز کیک نمی گیره.

به چیز کیک نگاه می کند و آه می کشد.

سه تا از ماگ های مخصوص امریکن را روی میز کار می چینم.

سپهر می گوید: الان که گرمن، نمیشه خورد...

می گویم: اتفاقا...

سریع دهانم را می بندم. هر دو می دانند مهتا قاتل چیزکیک تنوری گرم خیام است .

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی خواهم دوباره خیام را خیالاتی کنم.

می رود پشت کامپیوتر، خم می شود و موسیقی را عوض می کند.

این موسیقی...

"یه روز غروبِ غم گرفته ی سرد"...

سه بشقاب برمی دارد روی کانتر می گذارد.

- از هردوش برای خودت بریز... من فقط چیزکیک می خوام.

روی صندلی می نشیند و دم و دستگاه سیگار پیچش را جلوی دستش باز می کند.

زدن و خواندنش که تمام شد ،از پشت پیانو تکان نخورد. خیره ماند به کلاویه ها و من به او.

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت با دلم بازی بدی می کرد و انصاف نبود.

تنها چیزی که به ذهن ملتهبم رسید، این بود که بگویم:

- خب... کارت خوب بود... من دیگه برم...

ابروهاش را بالا برد و بلند شد.

- بری؟! مگه کارمون تموم شده؟!

چشمهای لعنتیش، ستاره داشت.

- خب نت جدید برات نیاوردم... اینم خوب زدی...

خیره به حرکاتم، گفت: هنوز نمیشه بری...

دستپاچه تر گفتم: امم... خب زنگ بزنم ببینم بچه ها دانشکده ان یا بیرون، بریم پیششون؟

تمام دستپاچگی ام زیر ذره بین چشمهای براقش بود.

- نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

به هول شدنم یا چه، لبخند زد و لبش را به دندان گرفت.

- الان تنها چیزی که می خوام، یه قرار دو نفره توی دنج ترین کافه ی شهره.

دهان خشک شده ام برای حرفی باز نشد. با دلم بازی نمی کرد؛ کارگردان بود!

فقط گفتم " پس... من برم لباسمو عوض کنم."

سر تکان داد.

- منتظرم.

گیج، رفتم لباس تمرین را عوض کردم. در راهرو ایستاده بود. نگاهش اول رفت روی پیشانی ام، بعد به دو طرف راهرو نگاه انداخت و دو دستش را به کیف کجش بند کرد.

- این طره ی وحشی امروز از جون یارو چی می خواد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با یک حرکت، چتری را زیر مقنعه چپاندم و دلم لرز کرد.

با دست، پله ها را نشان داد.

- بفرمائید مادمازل!

جلوتر راه افتادم.

- جایی که می خوایم بریم، دوره یا نزدیک؟

میان پله ها ایستاد.

- چطور؟ برای اومدن مشکلی داری؟... یا... نمی خوای؟ سریع مجبور به توضیح شدم.

- نه نه... امم... آخه ماشین آوردم... گفتم اگه دوره با ماشین بریم.

دست کرد در کیفش، گوشی و هد ستش را بیرون کشید و راه افتاد.

- نه... گرمه ولی باید پیاده بریم... به اندازه ی گوش دادن به سه تا آهنگ مشترک طول می کشه .

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی در دانشکده، یکی از گوشی ها را به طرفم گرفت و یکی را در گوش خودش گذاشت. آهنگ را پلی کرد و گوشی را در جیب شلوار جینش فرستاد.

"یه روز برای تو که شاعرانه س، یه روز برای من که بی ترانه س یه روز تویی روزی که شب نمیشه، یه روز منم ابری تر از همیشه"

دستم می لرزد وقتی بشقاب را جلوی دستش می گذارم. سیگار آماده را کنج لبش می گذارد و آتش فندک را زیرش می گیرد.

با سر انگشت یک تکه از پنیر گریل شده ی بشقابم را در دهانم می گذارم. سنگینی نگاهش را حس می کنم.

- دوست داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهم و دستپاچه می گویم: آهنگه؟!... اوهوم!

با چشم به بشقابم اشاره می کند.

هول کرده باز سر تکان می دهم.

همانطور که یک چشمش را از دود سیگار جمع کرده، کام می گیرد و دود را از میان لبهای به لبخند نشسته اش بیرون می دهد.

سپهر، لیوانها را جلوی دستمان می گذارد.

- من وقتی خنک شد می خورم... گرم بخورم ترش می کنم.

سیگار خیام را می گیرد، پک می زند و دوباره پس می دهد.

" توو چشمِ من، تویی که آسمونی، توو خواب من، تویی که مهربونی تویی که واژه واژه دلنشینی، هنوز عزیز... هنوز عزیز ترینی"

رمان بازار
romanbazar.ir

خیام نه چندان آرام، فقط با خواننده "دلنشینی" و "هنوز عزیزترینی" را می خواند.

داشتیم پیاده روهای گرما زده و به عطش نشسته ی فلسطین را گز می کردیم تا دنج ترین کافه ی شهر که نمی دانستم کجاست.
به نیمرخش نگاه کردم. متوجه شد. از گوشه ی چشم نگاهم کرد و صداش را با یک گوش شنیدم.
- گرمته؟!

گرمم بود... لباس زیر مانتوم به تنم چسبیده بود. اما با لبخند سر تکان دادم نه.

بی هوا همراه آهنگ خواند:

"هنوز به یادِ تو، بهار بهاره...
هنوز صدام، عطرِ صداتو داره"
بیخود خندیدم تا التهاب را از خودم دور کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور در حال راه رفتن، گوشیِ خودش را درآورد. با پررویی دست کرد زیر مقنعه ام، پی سوراخ گوشم گشت و در گوش دیگرم گذاشت.نفسم را حبس کردم تا دستش را عقب کشید. فقط مات، نگاهش کردم. دیگر صدای خیابان و اطراف را نمی شنیدم. رو به من، همپام عقب عقب رفت و خیره به چشمهام لب زد. صدای خواننده را می شنیدم و حرکت لبها و چشمهای خیام، تنها تصویر دنیا پیش چشمهام بود.

" اگه میسوزه شب
شاعرانه.... فقط نذار بمیره این
ترانه" میان موسیقی بلند
گفتم: می خوری زمین!

سرش را به دو طرف تاب داد اما نگاه مستقیمش را نگرفت.

- جلوم مهم تره... تو مراقبم باشی خوبه.

حواسم به موانع احتمالی پشت سرش بود و چشمهای رقصان و پر خنده اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نیفتی!

نشنیده گرفت. به جاش با سخاوت، مثل همه ی روز، لبخند زد.

بدون جلو عقب افتادن، همراه خواننده که نمی شنید، لب می زد.

از حسی که توی قلبم داشت حجم می گرفت، نفسم رفت و برای پنهان کردن حالم خندیدم،.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوب بلدی ها!

دو دستش را جلو آورد، هدفون ها را از گوشهام بیرون کشید ولی دستهاش را عقب نبرد.

بلند خواند:

" توو چشم من ، تویی که آسمونی...
توو خواب من، تویی که مهربونی تویی که واژه واژه دلنشینی... هنوز عزیز... هنوز عزیزترینی*"

دست به پیشانی ام می کشم و نفس می گیرم. سپهر هم با آهنگ زمزمه می کند و از قهوه اش می چشد.

خیام با سیگار میان انگشتهاش، به میز ماتش برده و همان لبخند لعنتی، کنج لبش پرِ پرِ می زند.

-

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواهم جایی بروم که جلوی چشمم نباشد. لیوانم را برمی دارم و پشت یکی از میزهای نزدیک پنجره می نشینم.

آهنگ را چند بار از اول پلی می کند. کلافه قهوه ی تلخ یخ کرده را می خورم و حواسم را به هوای ابریِ پشت پنجره می دهم.

- فکر کنم یا چیز کیکه خوب نشده، یا تو زیاد خوشت نمیاد!... هوم؟ پای سیبشو که دوست داری!

بشقاب را جلوی دستم می گذارد.

- چرا... دوست دارم.

نگاهش روی میز و بشقاب و لیوان سرگردان می شود.

- اگه جای دیگه کار نداری... بیشتر کافه بمون...

یاد قرارم با آتیلا می افتم.

-

رمان بازار
romanbazar.ir

- امم... ساعت دو باید برم...

دقیق نگاهم می کند.

برمی گردی؟!

سر تکان می دهم.

- آره احتمالا...

سرسری ضربه ی آرامی به میز می زند.

- اوکی... فقط... لطفا اگه خواستی دیر و زود بیای، بهم خبر بده.

گیج از رفتارش دوباره سر تکان می دهم.

- باشه!

قصد رفتن می کند اما باز می ایستد.

-

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگر... کاری پیش اومد... مشکلی داشتی... بهم میگی؟ اخم می کنم.
- این حرفا برای چیه؟!

لبخند می زند.

- گفتی تنهایی... یعنی... تنها زندگی می کنی... خواستم بگم روم حساب کن.

یادم می آید روز قبل، با عصبانیت داد زده ام میراث کسی را ندارد و یتیم است. لابد حس ترحمش گل کرده. آووکادوی... نه! شیر عسل دیوانه ی مهربان من!

زیر لب تشکر می کنم. سرش را در جوابم می جنباند و می رود.

-

رمان بازار
romanbazar.ir

از کافه که بیرون می زنم، آتیلا طرف دیگر خیابان، در ماشین منتظر نشسته.

در را از داخل باز می کند. نگاهی به کافه می اندازم. خیام از میان استیکر سیاه رنگ "ژپتو" ی روی شیشه، دست به سینه نگاهمان می کند. نگران می شوم دوباره بعد از برگشتن، عصبانی باشد.

آتیلا با لبخند حرکت می کند.

- احوال خانومِ فراری!

جدی و خیره به روبرو می گویم: زیاد دور نرید... باید برگردم سر کارم.

نفس بلندی می کشد.

-

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا تلفنتو جواب نمی دادی؟! می دونی چند بار زنگ زدم و پیام گذاشتم؟!

از گوشه ی چشم نگاهش می کنم.

- دلیلی نمی بینم براتون توضیح بدم چرا جواب بیست و هفت تا تماستونو ندادم.

- ناهار خوردی؟ بریم یه جا غذا بخوریم؟

- نه!

کنار پارک کوچک، ماشین را متوقف می کند و برمی گردد سمت من.

- واسه چی گارد گرفتی؟ تو که از هیچی خبر نداری... من می خواستم برات توضیح بدم... بهم فرصت ندادی.

سعی می کنم عصبانیتم را پس بزنم و خونسرد باشم.

-

رمان بازار
romanbazar.ir

- هه! چی رو توضیح بدین؟! حرفهایی که شنیدم گویا بود.

دست می گذارد پشت صندلی من.

- تو منو نمی شناسی میراث... فقط یه چیزایی رو فهمیدی که منو در نظرت آدم بده جلوه داده.

پوزخندم پر حرص است.

- یه مرد عاشق... یه نامزد پولدار... چتر شدن روی ثروت پدر نامزدت... جعل سند برای فروش اموالی که مال تو نیست... در کنار همه ی اینا... رابطه ی مخفیانه با بهترین دوست نامزدت...

دست به سینه می شوم.

- اینا برای شناختن یه آدم کافی نیست؟!

دست می کشد روی فرمان.

-

رمان بازار
romanbazar.ir

- ماجرای شیما یه کم پیچیده س... ما خیلی قبل تر از اینکه مهتا باهام آشنا بشه ،همدیگه رو می شناختیم...

دندانهایم را روی هم می فشارم.

- داری بدترش می کنی! با نقشه و برنامه خودتو انداختی وسط زندگی مهتا...

پلکهام را جمع می کنم.

اون شیمای ساده لوح چطور باورش شده تو بهش وفادار می مونی؟!

نفس بلندی می کشد تا آرام بماند.

- تو هیچی از من و زندگیم نمی دونی میراث... آره... آشنا شدن با مهتا نقشه ی من و شیما بود... از اول با هم بودیم... مثل من بود... برای همین ازش خوشم اومد... شیما هم عاشق من شد... منم

-

رمان بازار
romanbazar.ir

قصد نداشتم بهش خیانت کنم... ولی... کششی که نسبت به تو دارم، دست خودم نیست.

تلفنش زنگ می خورد. نگاهی به گوشی می اندازد و مردد جلوی فرمان می گذارد.

نیشخند می زنم.

- جواب بده... من مزاحمت نمیشم!

دستم روی دستگیره است که قفل مرکزی را می زند و تلفنش را جواب می دهد.

- بله؟... سلام...

...

- اتفاقا منتظر تماستون بودم.

...

- اجازه بدید اول سر مبلغ به توافق برسیم، بعد...

-

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند می زند و زبان روی لبش می کشد.

- بهترین نقطه ی لواسون دیگه جای تخفیف نداره جناب!

درباره ی باغ بابا صحبت می کند؟! قصد فروشش را دارد؟!

- بسیار خب... قرارمون ساعت دوازده...

نگاهی به من می اندازد.

- صحبتهای نهایی رو فردا حضوری انجام بدیم...

گوشی را جلوی صورتش می گیرد. پشت خطی دارد. خداحافظی می کند و تماس دوم را برقرار می کند.

- جانم... بگو!

...

هوممم... تو جلسه ام شیما جان...

-

رمان بازار
romanbazar.ir

عمدا می گویم: عه شیماست؟! سلام برسون!

سریع جلوی گوشی را می گیرد و بهم چپ نگاه می کند.

- بعدا تماس می گیرم... فعلا.

گوشی را روی داشبورد می گذارد. شیشه را تا نیمه پایین می دهد و نفس عمیق می کشد. چند لحظه سکوت می کند، بعد خیره می شود در نگاهم.

- با این تعریفی که تو ازم کردی، طبق عرف و استانداردهای اخلاقی، یه آدم کثیف و رذلم... ولی میراث... این همه ی من نیست...

همانطور که عصبی در کیفم را باز می کنم، می گویم:

-

رمان بازار
romanbazar.ir

- نیومدم به توضیحت گوش بدم یا بشناسمت... فقط خواستم اینو بهت بدم.

دسته کلید یدکش را به طرفش می گیرم.

قفل در را باز می کنم و دستگیره را می کشم. کلیدها را با دستم می گیرد.

- اما من هنوزم حس می کنم پشت این اخم و با دست پس زدنا، تو هم نسبت به من بی تفاوت نیستی.

دستم را پس می کشم و پیاده می شوم.

قصد معامله ی املاک بابا را دارد آن هم با سند جعلی؟! خدا... چطور دستش را رو کنم؟ چطور جلوی نقشه هاش را بگیرم؟ چند قدمِ رفته را برمی گردم.

-

رمان بازار
romanbazar.ir

مشغول صحبت با موبایل است. نزدیک پنجره می ایستم.

- گفتم بعدا حرف می زنیم...

...

- نه عزیزم... اونطور که فکر می کنی نیست...

متوجه حضور من می شود.

- من پشت فرمونم... مفصل صحبت می کنیم.

شیشه را کامل پایین می فرستد و لبخند می زند.

چی شد؟!

-

رمان بازار
romanbazar.ir

- فردا وقتتو برام باز کن.

ابروهاش از تعجب بالا می رود.

- فردا گرفتارم.

من هم یک ابروم را بالا می برم.

- شاید دیگه نظرم عوض نشه پای حرفات بشینم.

دوباره لبخندش برمی گردد.

- یه کاریش می کنیم!... ناهار باهمیم. خوبه؟!

سر تکان می دهم.

- بیشتر از یه ناهار!

نیشش بازتر می شود.

- زنگ می زنم یه جا میام دنبالت.

- خودم میام. شما رو تو زحمت نمیندازم!

چشمک می زند.

- پس زنگ زدم جواب بده!

از ماشین فاصله می گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سوار شو برسونمت کافه.

به پیاده رو می روم و همانطور می گویم: پیاده می رم...

بلند و سرحال می گوید: سرما نخوری ها! من دوست دختر سرماخورده نمی خوام!

دستهام را در جیبهام مشت می کنم و پشت بهش قدم می زنم.

در کافه را که باز می کنم، گرما و عطر قهوه، حالم را بهتر می کند.

بوی ژامبون و پنیر هم با قهوه مخلوط شده و احساس گرسنگی ام برمی گردد اما از عصبانیت و اخم خیام می ترسم. محتاط به طرف بار می روم و سلام می کنم.

خیام قهوه درست می کند و سپهر کنار ساندویچ میکر ایستاده.

خیام سر تکان می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- زود برگشتی.

در صورتش دنبال بداخلاقی می گردم ولی خبری نیست.

- چیزی خوردی؟

کیفم را گوشه ای می گذارم و جواب سپهر را می دهم.

- نه!

خیام بهش می گوید: چاهار تا اسنکم برای میراث بذار.

فنجان قهوه را در سینی می گذارد و به طرف میز مشتری می برد.

با نگاه دنبالش می کنم. یعنی مرا با آتیلا ندیده؟! محال است!

سپهر می پرسد:

اسنک دوست داری؟

فکری سر تکان می دهم.

- اوهوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکت و زیر چشمی حواسم به خیام است که همچنان آرام و معمولی می نشیند و بطری سس خردل را نزدیک بشقابم می کشد.
- خردل تنده... امم... اگر دوست داری.

دوست دارم! و همیشه انقدر روی اسنکهام خردل می ریزم که صدای بچه ها در می آید.

سر به زیر غذا می خورم و به صحبت های پراکنده ی آن دو گوش می کنم.

ظرفهای ناهار را می شورم که شیما تنها می آید.

از نگاه غیر دوستانه و تیزش می فهمم تیرم به هدف خورده.

با پسرها خوش و بش می کند و در جواب سپهر که پرسیده " چه عجب از اینورا ،"می گوید " یهو هوس قهوه کردم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

می ایستد کنار بار تا خیام فنجان قهوه اش را آماده کند ولی قبل از اینکه روی کانتر بگذارد، شیما می گوید:

- من بشینم... شما به کاراتون برسین.

قهوه را برمی دارم و به طرف میزی می روم که نشسته.

خیره نگاهم می کند. لبخندی تحویلش می دهم و می پرسم:

- چیز دیگه ای احتیاج دارین؟!

اخم می کند.

- با آتیلا بودی؟!

خونسرد سر تکان می دهم.

- بله!

نفسش را محکم بیرون می دهد.

- به چه مناسبت؟!

شانه بالا می اندازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- داشتم می اومدم، منو دیدن سوار کردن تا کافه برسونن!

دقیق می شود در چشمهام.

- همین؟!

جوری لبخند می زنم که یعنی "نه" ولی می گویم:

- همین!

لحظه ای مکث می کند و بعد سر تکان می دهد.

- البته که فقط همینه!... تو هم وقتتو برای کسی بذار که در حد و اندازه ی خودت باشه خـــانوم خدمتـــکار!

بی حرف و با همان لبخند از میزش دور می شوم.

همه ی حواس خیام به من و شیما ست.

لبخندی هم تحویل او می دهم و روی صندلی جلوی کانتر می نشینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح، میراث دیر می آید. وقتی هم می رسد، رنگ پریده و بی انرژی ست.

بی حال روی تخت می افتد و مدام دور تا دور اتاق را نگاه می کند. از حرکاتش سر در نمی آورم. دستی به پیشانی اش می کشد؛ پوزخندی فقط صدا دار می زند و زمزمه می کند:

- دیوونه شدی؟! اینجا جز خودت کسی نیست...

متعجب کنارش می ایستم.

- کجا رفته بودی میراث؟ چی داری میگی؟!

ساعدش را روی چشمهاش می گذارد و بی حرکت می شود.

منتظر می شوم خوابش ببرد.

وقت برای ورزش کردن نیست. ساعت ده و نیم است و باید سریع آماده شوم.

دوش می گیرم، موهام را خشک می کنم و جلوی آینه ی دستشویی دستی به سر و صورت

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ پریده ی میراث می کشم. دیگر به این صورت عادت کرده ام.

از میان لباسهای فرم میراث، آن ست یشمی کرم را انتخاب می کنم. کوتاه تر است و رسمی تر.

شال را جلوی آینه روی سرم مرتب می کنم که صورت سامی پشت سرم ظاهر می شود.

سریع برمی گردم و اعتراض می کنم:

- ترسیدم! چرا یه اهم نمی گی؟!

دست به سینه و طلبکار به صورتم نگاه می کند.

- به سلامتی مهمونی تشریف می برید؟!

از کنارش رد می شوم و به اتاق می روم.

- نه... می رم سراغ آتیلا.

پشت سرم می آید.

- که چی بشه؟!

به طرفش برمی گردم.

- که نذارم املاک بابامو معامله کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

عاقلانه نگاهم می کند.

- اونوقت چطوری؟!

شانه بالا می اندازم.

- نمی دونم! تنها چیزی که به عقلم رسیده اینه که بین شیما و آتیلا اختلاف بندازم ...

احتمالا شیما وقتی بفهمه آتیلا بهش خیانت کرده، میره سراغ بابا و لوش میده.

دست به کمر می زند.

- پس می خوای مثلث عشقی راه بندازی!

صورتم را جمع می کنم.

- هر دوشون برن به جهنم... همش نقشه س!

اخمهاش در هم می رود.

- با سوء استفاده از جسم میراث؟!... فکر نمی کنی ممکنه به جسمش صدمه بزنی؟!

پالتو را با حرص می پوشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه می خوام چیکار کنم؟!... خودم حواسم به قانونا هست... ولی الان فقط باید اعتماد بابا رو نسبت به آتیلا از بین ببرم. بعدش باید یه فکری برای مریضی و عملش بکنم.

چشمهاش را جمع می کند و پر تهدید می گوید:

- مواظبش باش مهتا... وگرنه یه ثانیه هم بهت ارفاق نمی کنم.

طلبکار ابروهام را بالا می برم.

- غیر از مامور تشریفات، نسبتی هم با میراث داری که اینطوری براش غیرت آدمیزادی خرج می کنی؟!

نیشخند می زند.

- گند بزنی... تو دردسر بیفتی من نیستما!... به جای این نقشه کشیدنا و آرتیست بازیا، بیا برو سه تا قطره اشکی که می خوای جمع کن زودتر برگردی، منم از شرت خلاص شم.

مثل خودش می خندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- جمع کنم؟! از کجا؟!... نه آقای سامی خانِ مامور تشریفات! اشک واقعی و عشق و علاقه، جمع کردنی نیست... هر چقدرم دنبالش برم، نمی تونم به دستش بیارم.
- تو که با اون دو تا قطره از شوق داشتی پرواز می کردی! حالِ خوشت یادت رفت؟!

سر تکان می دهم.

- نه... اون دو قطره بهم انگیزه داد دست از تلاش برندارم و چهل روز فرصتمو از دست ندم.

دوباره پلکهاش را جمع می کند.

- پس خیالِ زنده موندن نداری... می خوای بعد از این چهل روز بمیری... هوم؟!... به همین راحتی؟! نمی ترسی تا چند روز دیگه بخوای از دری بگذری که دیگه برگشتی نداره و... تموم؟!

نفس بلندی می کشم.

- سامی! من یه بار مردم... توی اون تصادف مردم... از دوباره مردن نمی ترسم ...ترسم از وضعیت بابامه که به خاطر من، هم زندگیشو از دست بده،

رمان بازار
romanbazar.ir

هم جونشو... برای زندگی بابام دارم تلاش می کنم.

او هم نفس بلندی می کشد.

- پیری و مرگ چیزی نیست که با تلاش بتونی جلوشو بگیری. حقیقتِ زندگیه.

لبهام را به هم می فشارم.

- باشه... ولی نمی خوام من دلیلش باشم.

در را باز می کند و با سر به بیرون اشاره می زند.

- برو... مواظب باش... اینجور که تو خوشگل کردی، همش باید چشمم به موبایلم باشه نکنه گندی بالا بیاری.

لبخند می زنم و جلوتر از او بیرون می روم.

- برام آرزوی موفقیت کن مامور تشریفاتِ غیرتی!

***

جلوی خانه ی آتیلا بهش پیام می دهم " کجایی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع جواب می دهد " خونه ام ولی دارم میرم جلسه. بعدش باهات تماس می گیرم"

راضی، جلوی خانه اش منتظر می مانم.

چند دقیقه بعد با ماشین از پارکینگ بیرون می آید.

از دیدنم جا می خورد و پیاده می شود.

- اینجا چیکار می کنی؟!

ابرو بالا
می دهم.

- گفته بودم خودم میام.

چشمهاش، پر شیطنت و سرحال در صورتم می چرخد.

- الان که دارم میرم!

- منم باهات میام!

گوشه ی چشمهاش جمع می شود و شوخ می گوید: کجا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا می اندازم.

- هر جا تو باشی!

لبهاش را جمع می کند و یک نگاه به سر تا پام می اندازد.

- بپر بالا!

نفس بلندی می کشم و سوار می شوم .

دوباره به محض نشستن، حواسم به گیره ی فنری و عکس دو نفره مان می رود.

چطور هنوز برش نداشته؟!

- نامزدت چطور دختری بود؟!

لبخند کجی می زند.

- نمی خواد ذهنتو درگیر نامزد من بکنی.

- ذهنمو درگیرش نکردم... کنجکاو شدم بدونم چه شخصیتی داشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

- شخصیت تو جذاب و آهنرباییه... اما مهتا برعکس تو، زیادی ساده... زیادی بچه بود.

چشمک می زند.

- آدم جالبی نبود.

ابروهام را بالا می برم.

- خودت هم آدم جالبی نیستی!

می خندد.

- اتفاقا جالب و جذابم؛ عین خودت!

نگاه ازش برنمی دارم.

- آهــا! پس جالب و جذاب یعنی کسی که همه چیزو می فهمه و هفت خطه!

گذرا نگاهم می کند.

- تو همه چیزو می فهمی؟!

سر تکان می دهم.

- آره! خیلی چیزا رو می دونم و می فهمم که حتا فکرشم نمی کنی... فقط یه چیزو نمی تونم

رمان بازار
romanbazar.ir

بفهمم... اونم اینکه چرا انقدر با نامردی داری ریشه ی خانواده ی نامزدتو خشک می کنی؟! چون آدمای جالبی نیستن؟!

جدی می شود.

- هم مهتا... هم پدر و مادرش آدمای مهربون و خوش قلبی هستن... ولی کسی که احمق و بی لیاقت باشه، حقشه دار و ندارشو از دست بده.

انگار حالم را از صورتم می خواند که با مکث، دوباره نرم می شود.

- میراث خانوم! قراره امروز من و تو با هم آشنا تر بشیم و به جاهای خوب خوب برسیم.

لبخندی اجباری می زنم.

- حالا کجا می ریم؟

با شیطنت ابرو بالا می اندازد.

- هر جا من بخوام!

- من هر جایی با تو نمیام!

رمان بازار
romanbazar.ir

باز گذرا نگاهم می کند و با لبخند، روی لبش زبان می کشد.

- برای اولین باره احساس می کنم با یه مار خوشگل و خوش خط و خال طرفم که منو طعمه کرده... من و تو به نتایج خوبی می رسیم... هوم؟

دستش را روی پام می گذارد. عصبی و پر حرص، دستش را برمی دارم و همانطور که روی پای خودش می گذارم، می گویم:

- نه هنوز به نتایج خوب رسیدیم، نه اینجا اون جاهای خوب خوبیه که گفتی!

کم نمی آورد و با خنده می گوید: آی آی آی!... این ترفندات خیلی حرفه ای و حساب شده س!

پشت چراغ قرمز پارک وی توقف می کند.

- من این اطراف جلسه دارم... همین دور و بر باش؛ کارم تموم شد میام دنبالت بریم یونیک ترین رستوران تهران، بعدشم جاهای خوب خوبو نشونت بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- قرار شد باهات بیام.

تعجب می کند.

- توی جلسه؟! به چه عنوان ببرمت؟!

- همراه!

لبخند می زند.

- جلسه ی مردونه و کاریه! بدو پایین تا چراغ سبز نشده دختر!

آمده ام که معامله را به هم بزنم... کجا بروم؟!

سرش را جلو می کشد.

- برو تا یه لقمه ت نکردم!

صورتم را عقب می برم. یک نگاه به ثانیه شمار می اندازد و کمربندم را باز می کند.

- زیاد دور نشی ها! زود می پیچونم میام پیشت... بیرون هم نمون. هوا سرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

مستاصل پیاده می شوم و همان لحظه به سرم می زند با یک تاکسی تعقیبش کنم .چند ماشین عقب تر از ماشین آتیلا، یک تاکسی خالی توقف کرده. اما تا بهش برسم، چراغ سبز شده و ماشین آتیلا به چپ پیچیده.

لعنتی همه ی نقشه هام را خراب کرده.

ولیعصر را پیاده پایین می روم و فکر می کنم. شاید اگر شماره ی کسی که آتیلا باهاش معامله می کند را داشتم، ناشناس زنگ می زدم و می گفتم سندش جعلی ست .
او که دیگر بابا نبود تا نتوانم به راحتی اعتمادش را سلب کنم.

وارد پارک ملت می شوم و به خیام پیام می دهم " امروز دیرتر میام کافه" جواب می دهد " چرا؟!"

با اخم می نویسم " کار مهمی دارم".

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را در جیبم می چپانم و دکمه ی بالای پالتو را می بندم. بی هدف قدم می زنم تا جلوی پله ها.

- ببینم؟ کار مهمت توی پارک قدم زدنه؟!

جلوی اولین پله، برمی گردم طرف خیام.

- اینجا چیکار داری؟! بازم اتفاقی رد می شدی؟!

همانطور که یک گوشی هدفون سفیدش را از گوشش در می آورد، شانه بالا می اندازد.

- این اطراف بودم... من زیاد پارک میرم!

ناباور نگاهش می کنم.

- تعقیبم می کنی؟!

ابروهاش بالا می پرد.

- تعقیب؟! برای چی؟! میگم از صبح زدم بیرون... حوصله ی کافه رو نداشتم... زنگ بزن از سپهر بپرس!... نه و نیم که اومده، منم کافه رو بهش سپردم و اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس بلندی می کشم و از پله ها بالا می روم. همراهم می آید.

- تو واسه چی کافه رو پیچوندی توی سرما اومدی اینجا؟!

دوباره میان پله ها می ایستم.

- امم... من با آتیلا اومدم... رفته به کاراش برسه و بعد بیاد دنبالم... ولی خواهشا فکر بد نکن! خب؟!

ساکت نگاهم می کند .

با صادقانه ترین لحنم توضیح می دهم:

- باور کن من هیچ صنمی با آتیلا ندارم... حسی بهش ندارم... اصلا به مردای متاهل فکر هم نمی کنم.

چانه بالا می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- رابطه و احساست به آتیلا، به هیچ کس ربطی نداره... اگر باهاش خوشحال و آرومی، نیاز به توضیح نیست.

چشمهام گرد می شود. انگار سرش به جایی خورده!

- تو چرا اینجوری شدی خیام؟!... هر بار به آتیلا نگاهم کردم، دعوا راه انداختی! حالا می گی به کسی مربوط نیست؟!

لبخند آرامی می زند و راه می افتد.

- جلوی احساس رو گرفتن سخته... وقتی مجبور باشی سکوت کنی و به زبون نیاری سخت تره...

به رفتنش نگاه می کنم. یعنی خیام هم مثل آتیلا قبول کرده مهتا زنده نمی ماند؟!

برمی گردد.

- چرا نمیای؟!

ساکت کنارش راه می روم. خیام هم حرفی نمی زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دریاچه را دور میزنیم و هنوز ساکتیم.

به بوفه اشاره می کند.

- سیب زمینی سرخ کرده می خوری یا ذرت؟ انتخاب سختی ست!
- فرق نداره!

سر تکان می دهد.

- بریم داخل یا بگیرم بیام؟
- اگه سردت نیست بیرون بشینیم!

لبخند بی جانی می زند.

- من به سرما عادت دارم...

می ایستم تا می رود و با یک سینی برمی گردد. دو لیوان ذرت و یک ظرف پر از سیب زمینی که ازشان بخار بلند می شود.

به نیمکت اشاره می کند و سینی را میان خودش و من می گذارد. لیوان ذرتش را برمی دارد و می گوید:

- هر دوتاش مال توئه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشم باز می شود.

- تا سیب زمینی ها داغن بخور!

و خودم یکی به دهان می برم. با لبخند به خوردنم نگاه می کند و یکی برمی دارد.

یک قاشق ذرت می خورم و چند تا سیب زمینی. نگاهش که می کنم، چشمش را می دزدد و سرگرم لیوانش می شود. در سکوت، ته ذرت و سیب زمینی ها را در می آورم و فقط یکبار دیگر تعارفش می کنم. لیوان نیمه خورده اش را در سینی برمی گرداند و تکیه می دهد.

همچنان یکی از گوشی ها از گردنش آویزان است.

همانطور که با دستمال، دستم را پاک می کنم، می گویم:

- تو کاری نداشتی؟! من مزاحمت نباشم؟!

سر تکان می دهد و سینی را برمی دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینو بدم و برگردم.

رفتنش را نگاه می کنم و به غار غار کلاغها گوش می دهم. همین غار غار مزخرف هم یعنی زندگی... وسط زندگی بودن.

برمی گردد.

- سردت نیست؟ می خوای بشینی یا قدم بزنیم؟

- خوردم گرم شدم... دستت درد نکنه.

لحظه ای با لبخند نگاهم می کند و کنارم می نشیند. یک طوریش شده انگار! عادی نیست...

و ذهن دیوانه ام، مرا می برد تا همان روزی که یک طوریش شده بود... شاید هم باز

"خدای توهم" شده ام.

- چی داری گوش میدی؟!

کمی بهم نزدیک می شود و گوشی آویزان از گردنش را به طرفم می گیرد. مردد و با مکث، گوشی را می گیرم و در گوشم می گذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اینکه سیم هدفون برسد، شانه اش را کج کرده و برخورد بازوش را با پالتوم حس می کنم. این تکرار را نمی خواهم.

"شب عشق... شب درد...
شب تنهایی ِ مرد شب
بغض... شب کوچ... شب
سربی... شب سرد"

یکباره سیم هدفون را از گوشی درمی آورد و موبایل را میانمان می گذارد.

متعجب نگاهش می کنم. نگاهش را می دزدد و با اخم می گوید: ببخشید... دود سیگار یه وقت اذیتت می کنه...

فاصله می گیرد و بسته ی سیگاری که تازه خریده را باز می کند.

نگاهش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- این آلبومو خیلی دوست داری انگار!

بدون نگاه به من، خم می شود از جیبش فندک در می آورد و یک سیگار روشن می کند.

- آره... این آهنگ منه...

" شب خاموشِ بی روزن... شب مرگ هم آوایی
شب سنگی... شب سربی... شب آوار تنهایی"...

خیره به دریاچه، زمزمه می کند: "سکوتم آخرین فریادِ عشقه... خیالت آخرین سنگ صبوره"...

و من خیره به او هستم که آرام، خم شده رو به جلو، آرنجها را به زانوها تکیه داده و به سیگارش نگاه می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- " هنوزم بغض بارونیِ چشمات... می تونه واسه دلتنگیم بباره... توو این پاییز سنگی دستِ سردت... رو زخم بی کسیم مرهم بذاره"...

فکری، آرام می گویم: تو چرا انقدر تنهایی خیام؟!... چرا دور خودت یه حصار کشیدی؟!

لحظه ای سربرمی گرداند طرف من و لبخند می زند. باز دوباره به روبه رو نگاه می کند.

تمام این سالها تنها بوده و از خودش حرفی نزده. به همه فهمانده دوست ندارد کسی از جزئیات زندگی اش سر در بیاورد. فقط سال آخر ارشد که مادرش فوت کرد، با بچه ها به مراسم خاکسپاری خلوت و ساکتش رفتیم و فهمیدیم پدری هم در کار نیست.

سپهر قطعا خیلی بیشتر از ما می دانست ولی او هم حرفی نزد.

" یه تنها، یه عاشق...
یه فانوس شکسته یه

رمان بازار
romanbazar.ir

مرداب توو پاییز... یه صحرا
خاک خسته* "

به سیگارش پک می زند و دستش را آرام تکان می دهد.

- من از اولم تنها بودم... هیشکی انگار منو نمی دید... هیشکی...

پوزخند می زند.

- اصلا سودای تئاتر رو برای این داشتم که بتونم برم روی صحنه، داد بزنم منم هستم.

باز پوزخند می زند و با تاسف سر تکان می دهد.

- تا حالا به یه تیکه سرب دست زدی؟... سرده... سخته... ولی غلط اندازه... زود نرم میشه...

یک کام دیگر می گیرد و انگشت می کشد به کنار پیشانی اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سرب مث فولاد نیست که آبدیده بشه... تهش همون سربه...

آهنگ را قطع می کند و نفس عمیقی می کشد.

- نمی دونم... ده سال پیش بود... صد سال پیش...

لبخند کنج لبش خانه می کند.

- عاشق شدم... سربه دیگه! با یه ضربه... یه ذره گرما وا میده...

لبخندش پر می کشد.

- هنوز هیچی نشده ناامیدش کردم... جلوی چشماش خودکشی کردم... زنده موندم ولی واسش مردم... آدم مرده هم تنها باشه یا نه، دیگه فرقی نداره...

چند باره پوزخند می زند و دست روی صورتش می کشد.

- زندگی برای بعضی ها خیلی ظالمه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

پس عاشق شده بوده و شکست خورده بوده که عشق مرا ندید... خاری مثل حسادت در قلبم می رود و نمی فهمم چرا حسادت می کنم.

- یعنی... دیگه هیشکی نبود توو زندگیت... که با گرمی بودنش نرم بشی؟!

تکیه می دهد به پشت نیمکت و آخرین کام را از سیگارش می گیرد.

- عباس معروفی میگه عشق، یه لحظه ی کشف داره که نمیشه فراموشش کرد .

حتا اگه تموم هم شده باشه، از یادآوری اون لحظه، مثل زخم تازه خون میاد... تا یادش میفتی، انگار همون موقع با کارد زدی توو قلبت.

گردنش را کج می کند طرفم، با لبخندی آرام نگاهم می کند.

- این از من!... تو چرا تنهایی؟!

شانه بالا می اندازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- منم مثل تو... پدر و مادر ندارم... هیچ کسو ندارم... یعنی از اولشم نداشتم.

نگاهش متعجب می شود.

- کی گفته من پدر ندارم؟!

دستپاچه می شوم.

- امم... خب... دیدم تنها بالای کافه زندگی می کنی... کسی هم سراغتو نمی گیره...

سرش را بالا می برد.

- مادر ندارم... ولی پدر دارم...

نوبت من است که تعجب کنم.

- خب... پس چرا پیشش نیستی؟!

با اخم به شاخه ها و آسمان نگاه می کند.

- پونزده شونزده سالم بود گذاشت رفت... الان توی دبی، یکی از ایرانی های کله گنده س.

بی توجه به صورت ماتِ من، آرام حرف می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه دونه پسرِ یه خانواده ی مایه دار بود... اتفاقی مامانمو دیده بود و عاشقش شده بود... با هم ازدواج کرده بودن و تازه وقتی من به دنیا اومدم، انگار به این نتیجه رسیدن ازدواجشون اشتباه بوده... بابام مدام پی برنامه ها و خوشگذرونی های خودش... مامانم صبح تا شب توی خونه به ناله و نفرین... هر وقت هم به هم می رسیدن، دعوا و داد و بیداد...

با ضربه به ته پاکت، یک سیگار دیگر بیرون می کشد.

- همه ی بچگی من به این گذشت که " از تقصیرت نمی گذرم" و " این بچه دست و پامو بسته..."

سیگار را روشن می کند.

- از اونور... "من خر شدم گول چشم و ابروی تو پاپتی گدا گشنه رو خوردم" و " تو و این بچه شدین مثل حلقه ی دار دور گردنم..."

بر خلاف لحن آرامش، کامهایی که از سیگار می گیرد، عمیق و عصبی ست. انقدر که چشمهاش

رمان بازار
romanbazar.ir

جمع می شود و گونه هاش فرو می رود. انقدر که استخوان فکش بیرون می زند و انگشتهام هوایی می شوند روی استخوان زیر ته ریشها کشیده شوند.

- مادرم شونزده هیفده سال تحمل کرد... بابام بود که خسته شد؛ مثل آشغال انداختش کنار و رفت... به من گفت باهام بیا بریم... نرفتم... از جفتشون بیزار بودم... از خودم بیشتر...

انگشت شست دستی که سیگار را نگه داشته، به لبش می چسباند.

- از بابام که یه بار منو ندید... از مامانم که یه عمر از من یه مزاحم ساخت که جلوی رفتنشو گرفته بودم... از خودم...

دود سیگار را طرف دیگر فوت می کند و از گوشه ی چشم، بهم نگاه می اندازد.

- تو که از اولم نداشتیشون، خوشبخت تری!

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفم نمی آید...

هم به تعریفهاش فکر می کنم و دلم برای خیامی که چند سال هیچ از زندگی اش نمی دانستم می سوزد، هم نمی فهمم چرا این درد دل ها را برای دوستهای قدیمی و نزدیکش نگفته و حالا برای منِ تازه رسیده می گوید.

صدای زنگ گوشی، نگاه خیره ام را ازش می گیرد.

پیام آتیلا رسیده.

"کجایی عزیزم؟ تا یه ربع دیگه کارم تموم میشه میام دنبالت".

می نویسم " پارک ملت."

و بلافاصله پیامی دیگر؛ " تا نیم ساعت دیگه پارک ملت باش تا آتیلای واقعی رو با چشم خودت ببینی" و برای شیما می فرستم.

از سرما مف مف می کنم و به خودم امید می دهم این یکی نقشه ام نتیجه داشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب می دهد " شما؟!"

و فقط می نویسم " خودتو برسون!"

- پاشو راه بریم گرم شی.

نگاه می کنم به صورت آرامش. لبخند می زند و باز صورتش، مرا می برد تا آن روز لعنتی که وقتی از کافه بیرون آمدیم، هر دو ویرانه ای سرما زده بودیم. من از حماقت خودم و او از ناامیدی اش از من.

این پر زدنهای ذهنم به گذشته اذیتم می کند. بعد از شش سال... بعد از اینهمه اتفاق... فاصله... دور شدن؛ دلم برگشتن نمی خواهد. دلم زنجیر شدن به یک خاطره ی زرد شده ی قدیمی را نمی خواهد.

باز ساکت، مسیرهای پارک را قدم می زنیم.

آتیلا که زنگ می زند، می ایستم و جواب می دهم.

- بیا جلوی ورودی پارک.

قدمی از خیام فاصله می گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیا توی پارک.

- پارک برای چی میراث جان؟!

نمی خواهم خیام بشنود و برداشت اشتباهی بکند. آرامتر می گویم:

- یه کم قدم بزنیم، بعد میریم.

سرحال می گوید: امروز فرمونمون دست شماس خانوم! جا پارک پیدا کنم زود میام.

تماس را قطع می کنم و نگاه می اندازم به خیام که حواسش به من است.

- اومد؟

سر تکان می دهم.

- ماشینو پارک کنه، میاد.

دو دستش را در جیبهای پالتوش می برد.

- اوکی... پس من دیگه میرم.

لب می گزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- امم... ممنون!... درباره ی حرفهایی که زدی هم... مرسی بهم اعتماد کردی ...

پیش خودم می مونه.

با لبخندی دلگیر، سر تکان می دهد.

- تا حالا کسی ازم نپرسیده بود چرا تنهام...

- اگر باعث ناراحتیت شدم... معذرت می خوام.

با همان لبخند آرام، دو سه قدم عقب عقب می رود و بعد پشت می کند.

- کافه منتظرتم.

قدم زنان، برخلاف مسیری که خیام رفته می روم. امیدوارم شیما بیاید.

آتیلا را از دور می بینم. دستی تکان می دهد و جلو می آید. بهم که می رسد ،نگاهش را در صورتم می گرداند و لبخند می زند.

- مماخشو نگاه! این همه وقت تو سرما بودی بازم می خوای راه بری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

راه می افتم.

- قدم زدنو دوست دارم.

می آید کنارم و سرش را خم می کند طرفم.

- دیگه چی دوست داری؟!

نگاه می کنم به صورت سرحالش و با اضطرابی پنهان می پرسم:

- انگار نتیجه ی جلسه ت هم خوب بوده که شنگولی!

- ای! هنوز مونده تا بشه گفت نتیجه ی خوب...

یقه ی کت اسپرتش را بالا می آورد.

- الان قراره چقدر توی این هوای سرد راه بریم؟!

نگاهی به دور و اطراف می کنم.

- یه چند دقیقه فقط...

دلشوره دارم. حتا نمی دانم شیما پیامم را جدی گرفته و آمده یا نه... اگر سر کارش باشد، حتما در این نیم ساعت خودش را رسانده.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی شد خانوم؟! ساکتی.

- دوست دارم توی سکوت قدم بزنم.

با یک ابروی بالا برده، بی پرده و مستقیم نگاهم می کند.

- باشه! فعلا هر چی شما بگی!

دور دریاچه را کامل زده ایم ولی هرچه چشم می گردانم، شیما را نمی بینم.

آتیلا، نزدیک پله ها می گوید: بهتر نیست دیگه بریم؟! به برنامه هامون نمی رسیم ها.

سر می گردانم طرفش که دیدم تار می شود و سرم گیج می رود.

صدای آتیلا را می شنوم.

- میراث؟! چیزی شده؟!

دست به سرِ در حال دورانم می گیرم و زمزمه می کنم نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما پارک دور سرم می چرخد و روی زمین زانو می زنم.

صدای آتیلا دوباره می پرسد: میراث... چت شده؟!

و احساس سبکی می کنم.

از تصور اتفاقی که افتاده، قلبم لحظه ای می ایستد. وحشت زده به کنارم نگاه می کنم.

از جسم میراث خارج شده ام.

میراث، میان دستهای آتیلا، آرام پلک می زند.

آتیلا مدام و ترسیده صداش می کند.

- میراث... آهان.. چشماتو باز کن... خوبی؟ میراث؟ صدامو می شنوی؟!

میراث نگاه می کند به صورت نگران آتیلا و زمزمه می کند: شما کی هستین؟!

حس می کنم از ترس، در حال مرگم. باید کاری کنم. دستپاچه و با انگشتهای لرزان ،چند بار

رمان بازار
romanbazar.ir

روی اسم سامی در گوشی می زنم و خیره به میراث و آتیلای متعجب، التماس می کنم:

- سامی... جواب بده... تو رو خدا بیا... بدبخت شدم.

آتیلا می گوید: من؟!... آتیلا دیگه!... بذار کمکت کنم بلند شی بریم بیمارستان ...

چت شده یهو؟!

دست زیر بازوهای میراثِ مات زده می اندازد و کمکش می کند.

- آتیلا؟! اینجا چه خبره؟!

شیما جلوی پله ها، با چشمهای گرد شده و ابروهای درهم رفته، به آتیلا و میراث نگاه می کند .

سر می گردانم سمت آتیلا که چند متر دور تر، خیام را می بینم.

ای وای! همه چیز به هم ریخت.

- تو با این زنیکه اینجا چه غلطی می کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای شیما انقدر بلند هست که نگاه کنجکاو مردم را به طرف خودش بکشاند.

آتیلا میراث را رها می کند.

- همینجا بشین، الان میام. خب؟!

میراث، سردرگم و مبهوت با چشمهای ترسیده، همانطور ایستاده. آتیلا به طرف شیما می رود.

- جواب منو بده!... منو می پیچونی میای به این دختره برسی؟!

آتیلا بازوش را می گیرد و از آنجا دور می کند.

خیام متعجب جلو می آید و روبه روی میراث می ایستد.

نگاه هراسان میراث را که می بیند، آرام می گوید: چیزی نیست...

میراث لب می زند: شما...؟!

خیام نفس بلندی می کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- منو یادتون میاد؟! جلوی خونتون...

میراث بهت زده سرش را تکان می دهد.

خیام کیف او را از روی زمین برمی دارد.

- نترسید... براتون توضیح می دم...

شانه ام به عقب کشیده می شود.

چشم از آن دو برمی دارم.

سامی، برزخی مرا رها می کند و می غرد:

- می دونستم گند می زنی مهتا...

به التماس می افتم.

- سامی تو رو خدا به دادم برس... میراث یهو بیدار شد.

حواس سامی به میراث است که بی توجه به خیام، به اطراف نگاه می کند و لب می زند:

- اینجا پارک ملته!

به لباس سامی چنگ می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سامی! من تقصیری نداشتم... خودش یهو بیدار شد... مگه این ساعت از روز مجاز نیستم از جسمش استفاده کنم؟!

نفس کلافه ای می کشد و نگاه از میراث می گیرد.

میراث با تعجب و گیجی، شروع می کند به قدم زدن. انگار در خواب راه می رود .

خیام، ساکت نگاهش می کند و پشت سرش می رود.

سامی هم حرکت می کند پشت سرشان و غر می زند:

- این دیگه چی می خواد این وسط؟!

دنبالش می روم.

- سامی... حالا چی میشه؟! فرصتمو می گیری؟!

یک چشمش به میراث است، یک چشمش به موبایلش.

رمان بازار
romanbazar.ir

- صبر کن ببینم... تو غیر از خرابکاری، چیکار بلدی؟!... بهت هشدار داده بودم نیا...

عصبی بهش می توپم.

- به من چه یهو بلند شد!... اگه تو کافه هم بودم و بیدار میشد، چه فرقی می کرد؟!

پر اخم چپ چپ نگاهم می کند.

- مرض که نداره بیخود بیدار شه... یه خاطره ی مهمی... یه ارتباطی با این جا داشته

... جسمشو آوردی اینجا، باعث شده روحش تحریک بشه.

چشمهام را گرد می کنم.

- خب من از کجا باید بدونم کجاها خاطره داره تا روحشو تحریک نکنم؟!

انگار پشه ای را در هوا پس بزند، دستش را تکان می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- انقدر حرف نزن... تقصیر تو نبوده... به فرصتتم کاری ندارم.

نفس راحتی می کشم.

- یعنی منو نمی بری؟!

- نه!

به میراث اشاره می کنم.

- تکلیف میراث چی میشه یهو چشم باز کرده و خودشو اینجا دیده؟!

ابرو بالا می اندازد.

- حالا که اومده، بذار حالشو ببره!... بعدش این اتفاق رو از حافظه ش پاک می کنیم ...

جوری که فکر می کنه همش خواب بوده... البته...

انگشتش را می گیرد طرف من.

- یه روز از فرصتت کم میشه تا یه روز از حافظه ی میراث پاک بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب به میراث نگاه می کنم و بعد به سامی.

- به من چه؟! مگه نگفتی تقصیر من نبوده؟! چرا من باید تاوانشو بدم؟!... راه به راه روزای منو کم می کنی...

می ایستد و شمرده می گوید:

- من قانونا رو نذاشتم!... پس... بهم ربطی نداره... ولی در هر صورت، جسم میراث دستت امانته... نباید توی این چهل روز باعث بشی اذیت بشه یا روال زندگیش به هم بریزه... تو کشوندیش اینجا که این اتفاق افتاد. همین الانشم فکر می کنه دیوونه شده.

تا می خواهم اعتراض کنم، می گوید: چونه نزن! فایده نداره... فقط دعا کن این رفیقت کارو خراب نکنه...

دوباره راه می افتد. میراث دو سه قدم جلوتر از خیام می رود و ساکت و غرق فکر ،فقط به اطراف نگاه می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی شیب کناره ی راه با چمن زرد شده می ایستد. به درخت بالای سرش نگاه می اندازد و دوباره به چمن.

- اینجا بود... خودشه!

خیام، بی حرکت عقب می ایستد ولی من و سامی جلوتر می رویم.

میراث خیره به چمنها، نمی دانم برای چه کسی حرف می زند.

- بستنی خوردیم... درختا سبز بودن... چمنا تازه بود... گفتی بشینیم زیر سایه ی درخت... پاکت فال حافظو باز کردی، خوندی...

انگار در خواب، هذیان می گوید.

- گفتی حافظ هم میگه ما با هم خوشبخت میشیم...

سامی یک قدم جلوتر می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوشگل خوشگل نگام می کردی... گفتم بستنیت آب شد... خندیدی گفتی دلمم آب شده... شهاب... تو بهم قول دادی...

صداش از بغض تکه تکه می شود.

- گفتی... یه روز... یه نوازنده ی معروف میشم... عاشقانه ترین آهنگ دنیا رو برات می زنم... گفتی... تو میشی مهموندار... اونوقت هر وقت توو آسمون... یه هواپیما ببینم ،براش دست تکون می دم و... بهت سلام می کنم...

نفس می گیرد.

- گفتی پولدار میشیم شهاب... برام یه خونه ی نقلی می گیری... پشت پنجره هاش شمعدونی قرمز میذاری...

سینه اش سخت بالا و پایین می شود.

- گفتم واسه عروسیمون هیشکی رو نداریم بیاد... گفتی خودم همه کست میشم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مامانت... بابات... عشقت... گفتی تنهام نمی ذاری شهاب... همینجا قول دادی...

نفسش انگار می گیرد و دل من فشرده می شود از غصه اش. دست به زانو می زند و میان هق هق بی صدا، می نالد:

قول دادی شهاب...

سامی کنارش می ایستد و با اخم بهش خیره می شود.

میراث روی چمنها زانو می زند.

- می خوام بیام پیشت...

خیام قدمی جلوتر می آید ولی باز می ایستد.

سامی چشم ازش برنمی دارد. میراث به چمنهای زرد شده چنگ می زند.

- می خوام بمیرم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سامی پر اخم و گیج، می نشیند و شانه های خم شده ی او را می گیرد. این حالِ سامی را تا به حال ندیده ام. انگار نه روح است، نه مامور تشریفاتِ بی احساس... نمی دانم خیام هم سامی را می بیند یا نه. دستی به صورتم که نمی دانم کِی خیس شده می کشم و می پرسم:

- می شناسیش سامی؟!... شهابو می شناسی؟!

بدون نگاه به من وماتِ میراث، با همان اخم و سردرگمی لب می زند.

- نمی دونم... شاید جونشو گرفتم...

سر میراث را بالا می گیرد و کلافه می پرسد:

تو کی هستی؟! شهاب کیه؟!

میراث انگار می بیندش...

بی جان لب می زند " شهاب..." و پلکهاش بسته می شود.

سامی نگهش می دارد و عصبی به من نگاه می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- معطل چی هستی؟!... برو تو جسمش.

نگاهی به خیام می کنم که یک دستش را بندِ موهاش کرده و دو طرف را نگاه می کند.

- یالا دیگه!

وارد جسم میراث می شوم و سامی کنار می رود.

- امیدوارم دیگه خیال بیدار شدن نداشته باشه... تو تختش از جسمش بیرون بیای حله... فکر می کنه این بیست و چاهار ساعت همش خواب دیده.
- بیست و چاهار ساعت؟! پس شب چی؟! کار میراث... باز اخراجش نکنن؟!

سر تکان می دهد.

- خودم درستش می کنم... پاشو... این رفیقت زوم کرده روت.

مردد نگاهش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو... جونِ اون کسی که میراث دوستش داره رو گرفتی؟!

کلافه اخم می کند.

- نمی دونم... انگار همه ی اینا رو خواب دیدم قبلا...

می ایستد.

- مواظبش باش... دیگه دردسر درست نکن.

غیب می شود. بلند می شوم و برمی گردم. خیام با پلکهای جمع شده و دقیق نگاهم می کند.

دستی به زانوی شلوارم می کشم و نیشم را باز می کنم.

- چرا اینجوری نگام می کنی؟!

جلو می آید و از جیب پالتوش، دستمالی به طرفم می گیرد.

با ابروهای بالا رفته و سوالی به دستمال نگاه می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمهای هنوزمتعجب، مردد لبخندی ساختگی می زند.

- زیر چشمات... سیاه شده...

دستمال را زیر پلکم می کشم. از گریه ی میراث، ریملم ریخته.

- هممم... خوبی؟!

سر تکان می دهم.

- اوهوم... تو خوبی؟!

لبخندی واقعی کنج لبش می نشیند.

- اگه بذاری، آره!

از نگاهش کنجکاوی می بارد. کیفم را از دستش می گیرم و با مِن مِن می گویم:

راستش... من... یه مشکلی دارم... مثلِ اختلالِ...

دنبال یک کلمه ی لعنتیِ مناسب می گردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ها... خوابگردی!... نه که حواسم نباشه ها! یادمه آتیلا رفت و ما داشتیم قدم می زدیم...

پلکهاش را آرام می بندد و باز می کند. لبخندش پر رنگ شده.

- لازم به توضیح نیست... فهمیدم!... بریم.

دستی به لباسهام می کشم.

- کجا؟!

- ناهار!

به پشت سرمان نگاه می کنم.

- پس آتیلا چی؟!

صورتش جدی می شود و خیره به روبرو می گوید: رفت... ولش کن.

همراهش می روم.

بالاخره شیما آمد و ما را دید. نیشم باز می شود.

خیام مگر نرفته بود؟! چرا برگشت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه می کنم به نیمرخ غرق فکرش با اخم ملایم میان ابروهاش. متوجه نگاهم می شود و سرش را به طرفم برمی گرداند.

- ناهار چی بخوریم؟ شانه بالا می اندازم.

- هر چی!

لبخند می زند.

- پیتزا چطوره؟! میگیم روش فلفل دلمه ای هم نریزن که آلرژی داری.

دستی به معده ام می کشم.

- عالیه!

آرام و کوتاه می خندد.

- بدون ماشین اومدم... باید یه کم تحمل کنی تا یه جا ببرمت مزه ی واقعی پیتزا رو بچشی.

کمتر از نیم ساعت بعد، در یک رستوران جمع و جور ایتالیایی نشسته ایم و عطر غذای پیچیده در فضا، دیوانه ام کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

منو را جلوم باز می کند. به لیست پیتزاها نگاه می کنم.

- امم... بهترینش!

سر تکان می دهد.

- دیگه!

- پپسی!

لبخند می زند.

- دیگه!

- همین!

به گارسون اشاره می کند و سفارش می دهد.

- یه پیتزا ناپلی مخصوص بدون فلفل دلمه ای... یه استیک کامل پخته شده... دو تا سیب زمینی تنوری... امم...

از من می پرسد: سالا چی می خوری؟

- سالاد و سیب زمینی نمی خوام!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهاش را بالا می برد. من هم ابروهام را مثل خودش بالا می برم و معذب جلوی گارسون، می گویم:

- نمی تونم خب!

لبخندش را جمع می کند و کاری که خودش دلش می خواهد را می کند.

- یه سالاد سزار، پپسی و دلستر کلاسیک.

همین که مرد جوان می رود، اعتراض می کنم "چه خبره؟!" لبخندش را پهن می کند.

اندازه ی اشتهای تو دست منه!

چشمهام را گرد می کنم.

- اینهمه؟!

- می خوری!

دست به سینه می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو چت شده تازگیا خیام؟!

- چم شده؟!

چانه بالا می اندازم.

- حواست به منه... مواظبمی... وقتی هم فهمیدی با آتیلا بودم، عصبانی نشدی.

سیب گلوش بالا و پایین می شود و با چشم به طرف دیگر رستوران اشاره می کند.

- برو دستتو بشور، یه آبم زیر چشمت بزن، هنوز سیاهه... با منم بحث نکن!

با دست شسته شده و صورت تمیز که برمی گردم، شمع قرمز روی میز روشن شده و بشقاب نان سیر کنارش است. خیام به جایی روی میز خیره است و باز اخم دارد.

حضورم را که حس می کند، نفس بلندی می کشد و می ایستد.

- منم دستمو بشورم، بیام.

رمان بازار
romanbazar.ir

می نشینم و یکی از نانها را می خورم.
همانطور در کیفم دست می کنم و گوشی را بیرون می کشم.
هشت تماس از آتیلا.

حتما شیما را دست به سر کرده و برگشته دیده من نیستم... شاید هم باهاش رفته و زنگ زده معذرت خواهی کند... شیمایی که من دیدم، به همین راحتی آرام نمی شود.
موبایل را گوشه ی میز می گذارم و به شمع نگاه می کنم.

وسط یک رستوران دنج ...با خیام... شمع... خاطره ی خوبی نیست...

فکرم را پس می زنم.

خیامِ امروز، جور دیگری ست. درد دل با یک غریبه کرده... هوای یک غریبه را داشته ...و حالا او را آورده به رستوران تا بهش ناهار بدهد. نکند از

رمان بازار
romanbazar.ir

میراث خوشش آمده؟! پس آن سخنرانیِ کارد در قلب و خون تازه و عشق چه بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر احساس کالم به او، کرم نزده؟! از درخت دلم نیفتاده پایین؟! تمام نشده؟! ...

پس چرا حتا به میراث هم حسادت می کنم؟!

می نشیند روبه روم و همزمان ظرفهای سالاد و سیب زمینی را روی میز می چینند.

نگاهش می کنم که همه ی حواسش به من است.

- امروز گرفتار من شدی ها!

لبخند آرامی می زند. و من دارم کم کم به لبهاش با طرح کمرنگ لبخند عادت می کنم.

از ظرف سالاد در بشقابم می ریزد و سس بالزامیک را کنار دستم می گذارد. بعد می رود سروقت سیب زمینی تنوری شکم پر و پنیر آب شده ی روش، و نصفش می کند.

- گفته بودی نامزد داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم از بخار سیب زمینی نصف شده بالا می رود تا صورتش که پایین است و با دقتِ یک شف، دارد سیب زمینی بعدی را هم نصف می کند.

- هیچ وقت حلقه دستت ندیدم... از روز اول هم نبود...

- دیگه نامزدم نیست...

بشقاب سیب زمینی را هم جلوی من می گذارد.

- یادمه گفتی با دوست صمیمیت دیدیش...

سر تکان می دهم.

- چی شده یاد نامزد من افتادی؟!

سوالم را با سوال جواب می دهد.

- پس مطمئن شدی خیانت کرده!

کمی سرکه روی سالادم می ریزم و سعی می کنم اخمم را پنهان کنم. انگار واقعا از میراث خوشش آمده.

- اوهوم...

رمان بازار
romanbazar.ir

- بعدش چی؟!... نامزدت پذیرفت؟! انکار نکرد؟!

چانه بالا می دهم و بی میل می گویم: پذیرفتن و نپذیرفتن اونا مهم نبود... مهم حالی بود که داشتم و... هنوز دارم.

- یعنی... هنوزم دوستش داری؟!

پر حرص نگاهش می کنم و می خواهم جوابش را بدهم که زنگ موبایلم بلند می شود. سرم را می گردانم گوشه ی میز. آتیلاست. هنوز دستم به گوشی نرسیده، خیام موبایل را برمی دارد و همانطور که کلا خاموشش می کند، با اخم می گوید:

- هر کی هست، بد موقعی مزاحم شده... داریم غذا می خوریم...

- آتیلا بود...

چنگالش را برمی دارد و در سیب زمینی فرو می کند.

- به جهنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه ازش برنمی دارم. پس همچنان نمی خواهد من و آتیلا به هم نزدیک شویم! به خاطر مهتا... یا میراث؟!

ظرفهای غذا را می آورند. نگاه به من نمی کند. چشمش روی استیک خودش و پیتزای من می گردد.

- فکر رفتن پیش آتیلا رو از سرت بیرون کن!... بخور بعدش میریم کافه.

تا به کافه برسیم، هوا تاریک شده.

نزدیک کافه هستیم که آتیلا به موبایل خیام زنگ می زند. خیام با اخم، به اسم او نگاه می کند و جوابش را نمی دهد.

سپهر با دیدن خیام، متعجب و شوخ می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه عجب! نمی اومدی!... میراث خانوم! شمام راحت باش! والا!

خیام، صرف نظر از لبخندهای کمرنگش، هنوز اخمو و غرق فکر است.

خیام ازم می پرسد
"قهوه یا چای؟" می
گویم چای و به طرف
سپهر می روم.

- ببخشید... این جمعه همه ی کافه رو خودم تمیز می کنم!

-

ابرو بالا می اندازد.

- می ترسم خیام دعوام کنه!

و خودش به شوخی اش می خندد.

تلفن کنار کامپیوتر زنگ می خورد. خیام یکی از لیوانهای چای را روی میز می گذارد و جواب می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله؟

اخمهاش دوباره در هم می رود.

- چطور؟!

...

- چیکارش داری؟!

...

- اتفاقا منم تو رو کار دارم!

بی میل می گوید "اوکی" و گوشی را می گذارد. همان یک لیوان چای را روی کانتر می گذارد جلوی من.

سپهر می پرسد " کی بود؟"

به سه پسر جوانی که کنار سه دختر، بلند بلند حرف می زنند و می خندند نگاهی می اندازد و سر تکان می دهد "هیشکی"

سپهر آرام از من می
پرسد "این چرا برزخه؟!"
شانه بالا می اندازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی دونم!

هر دو به خیام نگاه می کنیم که رفته پشت پنجره و حواسش به خیابان است.

لیوان را میان دو دستم می گیرم و می خواهم ازش بچشم که خیام سریع می آید طرفم، جدی و با همان اخم چسبیده شده به صورتش آرام می گوید:

- میشه بالا باشی تا خودم خبرت کنم؟!

و سر می گرداند سمت سپهر.

- کلید بالا رو بده میراث.

بدون مکث به طرف در می رود و خارج می شود.

سپهر می گوید " چه خبر شده؟!" و پشت در می رود. بی اختیار کنار سپهر می روم و به بیرون نگاه می کنم.

آتیلا از خیابان عبور می کند و جلوی خیام می ایستد. چیزی می پرسد و خیام به جای جواب، یقه ی کتش را می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپهر لب می زند " یعنی چی؟!" و مردد در را باز می کند.

صدای معترض آتیلا را می شنویم.

- حالش بد شده بود... نگرانشم... چته تو؟!

خیام داد می زند: از کیِ با شیما رو هم ریختی؟!

دستِ عقب رفته اش مشت می شود و می نشیند روی صورت آتیلا.

- پست فطرت نامرد...

آتیلا شوکه، فقط نگاهش می کند. سپهر در را بازتر می کند اما ماتش برده.

خیام مشت دومش را هم می زند.

- این به خاطر مهتا...

سپهر بیرون می دود.

- خیام... خیام... چیکار می کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

خیام بی توجه به او، یقه ی آتیلای بی حرکت را در مشت مچاله می کند، مشت سوم را با شدت بیشتر می زند و با نفس نفس و حرص می غرد:

- اینم به خاطر مهتا...

دست جلوی دهانم می گیرم که صدای جیغم بلند نشود.

سپهر دستهاش را از لباس آتیلا جدا می کند.

- چته تو دیوونه؟! زشته جلوی کافه...

آتیلا دست می کشد روی دماغش و به انگشتهای خونی اش نگاه می کند.

- تموم شد؟!

مشتری ها هم ایستاده اند و بیرون را تماشا می کنند.

- چه خبر شده؟!... دعواس؟!

- بریم بچه ها...

رمان بازار
romanbazar.ir

- ناموسیه؟!

خیام، عصبی و برزخی وارد می شود. مرا که می بیند،بی توجه به مشتری ها بهم می توپد:

- مگه نگفتم بالا باش؟!

به طرف انتهای کافه می دوم. سپهر، شانه ی آتیلا را گرفته و داخل می آیند.

پشت دیوار پناه می گیرم و نگران به آنها نگاه می کنم. آتیلا خودش را روی یک صندلی می اندازد و چند دستمال از جعبه ی روی میز بیرون می کشد و روی دماغش می گذارد.

دخترها در حال جمع کردن وسایلشان به او نگاه می کنند. یکی از پسرها به طرف سپهر می رود.

- حساب کتاب ما رو بکنین بی زحمت...

خیام دو دستش را روی کانتر از هم باز کرده و پشت به همه، سرش پایین است.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپهر با عذرخواهی، مشتری ها را روانه می کند و یک لیوان آب جلوی آتیلا می گذارد. بعد خودش پشت بار می رود و گم می شود.

خیام همانطور تکیه زده به کانتر، برمی گردد.

- تعریف کن!

آتیلا سرش را پایین می آورد و به دستمال جلوی دماغش نگاه می کند.

- چی رو؟!

- از کیِ با شیمایی؟!

آتیلا اخم می کند.

- یعنی چی از کِی؟! از بعد از تصادف مهتا... بهت که گفتم امیدی به زنده موندنش ندارم.

خیام عصبی پوزخند می زند.

- کی رو می خوای خر کنی؟!

آتیلا دستمالهای خونی را روی میز پرت می کند.

- چرا باید خرت کنم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

خیام با صورت سرخ شده، جلو می رود.

- نامزدت هنوز نفس می کشه... اونوقت تو از قبلش با شیما رو هم ریخته بودی و حالا هم دنبال میراث راه افتادی... خودت بگو یعنی چی!

آتیلا نیشخند می زند و دستمال دیگری بیرون می کشد.

- هـــان! پس داری حرص میراثو می زنی!... سوختی که چرا سر نخ منو گرفته!

خیام کلافه دستش را روی پیشانی اش می گذارد و بالا می کشد تا توی موهاش.

- چطور می تونی انقدر عوضی باشی؟! شیما این وسط چیکاره س؟! ذات کثافتتو می شناسه؟!

آتیلا دستمال را روی دماغش می گذارد و صداش تو دماغی می شود.

- ماجرای من و شیما انقدر که فکر می کنی ساده نیست... یه عشق یه طرفه و اجباریه از طرف اون... همین...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمال را عقب می برد.

- از این گذشته... دلیلی نمی بینم برات توضیح بدم... به تو هیچ ارتباطی نداره شازده...

خیام پر حرص موهاش را می کشد و خم می شود روی سر آتیلا.

- آتیلایی که من شناختم نامرد نبود... آتیلایی که به ما نشون دادی از صفر خودشو بالا کشیده... سختی کشیده ولی کم نیاورده... حق کسی رو نخورده... دلش از دنیا گرفته اما دل کسی رو نشکسته... این روی تو رو نمی شناسم.

آتیلا هم عصبی بلند می شود.

- من بدبختی کشیدم تا به اینجا برسم... تو چه می فهمی خیام؟!... نمی دونی ...نمی فهمی... هیشکی نمی فهمه... وقتی بچه تنبلای دانشگاه ماشین داشتن، اونوقت منِ خیر سرم نابغه لنگ بلیط اتوبوس بودم... وقتی از جلوی ساندویچی های کثافت زده ی انقلاب رد می شدم و پول یه

رمان بازار
romanbazar.ir

ساندویچ نداشتم... شماها داشتین دور هم بالا پایین می پریدین و فکر تیریپ هنریتون بودین ...

با دست می زند به شانه ی خیام.

- تو از من چی می دونی؟!... از بدبختی هایی که کشیدم چی می دونی که اینطوری جلوم شاخ و شونه می کشی؟!

دستمال را مچاله می کند در مشتش.

- خیلی از زندگی مشت خوردم خیام... مشتای تو رو به حساب زندگی نمی ذارم ...

می ذارم پای نون و نمکی که با هم خوردیم...

خیام پوزخند می ند.

- نون و نمک؟!... نبوغت توی مغلطه کردنم زیاده...

نگاه آتیلا دور تا دور کافه می چرخد و دوباره به خیام می رسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو کارای من سرک نکش خیام... من همیشه اینطوری کوتاه نمیام...

به سمت در می رود که خیام از وسط کافه صداش می زند.

- صبر کن حرف آخرو بشنوی.

آتیلا از جلوی در برمی گردد و نگاهش می کند.

- منم همیشه با دو تا مشت کوتاه نمیام آقای حرمتِ نون و نمک نگه دار!... هر غلطی می خوای بکن... ولی دوستانه توصیه می کنم مرد باش... وایسا جلوی پدر مهتا و بگو نامزدی از نظرت تموم شده...

دست می کشد کنار پیشانی اش.

- درباره ی میراث هم... دیگه خوش ندارم دور و برش ببینمت... این یکی دیگه توصیه ی دوستانه نبود...

آتیلا تا لحظه ی آخرِ خروج، نگاه خیره اش را از خیام برنمی دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه طول می کشد تا خیام به خودش می آید. چنگ می زند به پاکت سیگارش روی کانتر و روی نزدیک ترین صندلی می نشیند.

روی پله ی اول ولو می شوم و سرم را میان دو دست می گیرم. هیچ حسی نسبت به اتفاقات و حرفهایی که شنیدم و دیدم ندارم... حتا به طرفداری پر غیرتِ خیام از میراث هم حسادت نمی کنم... تنها چیزی که فکرم را مشغول کرده، حرص خوردن و حالِ به هم ریخته ی خیام است و دست و دل لرزانم که مبادا بلایی سرش بیاید.

سایه ای بالای سرم حس می کنم.

نگاهم را بالا می گیرم. خیام با سیگار نیمه سوخته، یک بری به دیوار تکیه می دهد.

- چرا نرفتی بالا؟!

نه اخم دارد، نه صورتش از عصبانیت سرخ است. بی هیچ حالتی، مثل سرباز از جنگ برگشته... اما من خدای توهمم و ته چشمهاش گرما حس می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- انقدر سریع اومدم، کلیدو از سپهر نگرفته بودم...

با همان صورت بی حس می پرسد:
ترسیدی؟!

در دل می گویم "ترسیدم" ولی اخم می کنم.

- برای چی اینجوری کردی یهو؟!

نگاهم می رود تا دستِ به سیگار بند شده اش که لرز خفیفی دارد. و دلم می خواهد ادامه بدهم " آتیلا ارزششو داشت؟!

صدای نفس بلندش را می شنوم و دوباره سر بالا می گیرم. اخم دارد. به سیگار توی دستش نگاه می کند و سرد می گوید:

- پاشو برسونمت خونه...

بلند می شوم.

- خودم می رم.

شده همان خیامِ همه ی این سالها که خوب می شناسمش. بی توجه به حرفم ،جلوتر راه می

رمان بازار
romanbazar.ir

افتد. سر راه، سیگار را در زیر سیگاری روی کانتر خاموش می کند و سوئیچش را برمی دارد.

- تا یه ساعت دیگه برمی گردم سپهر...

جلوی سپهر می ایستم و آرام می گویم: بگو بذاره خودم برم.

نگاه سپهر بین خیام و من می رود و برمی گردد و مثل من آرام می گوید:

- شاید آتیلا...

سریع می گویم: باشه... من مشکلی باهاش ندارم.

خیام در کافه را باز نگه می دارد.

- اومدی؟!

باز تلخ شده. کیفم را برمی دارم و برای سپهر سر تکان می دهم.

بی حرف سوار ماشین می شویم. یکی دو بار زیر چشمی به دست مشت شده جلوی دهانش و انگشتهای قفل شده دور فرمانش نگاه می کنم. نه

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف می زند، نه از موضع اخم و سردی اش پایین می آید.

آووکادوی گند اخلاق! به جهنم که یخی!

سعی می کنم بی تفاوت بهش، حواسم را به خیابان بدهم ولی اعتراف می کنم دلم خیامی را می خواهد که شیر عسلی باشد... با همان لبخند کمرنگ اما گرم.

سر خیابان خانه ی میراث توقف می کند.

با من من و بدون نگاه مستقیم بهش، می گویم: ممنون... امروز خیلی زحمت دادم...

صداش بی حس است.

- ببینمت!

مردد نگاهش می کنم. خیره در چشمم می پرسد: دلخوری؟!

جواب نمی دهم.

دوباره اخم می کند ولی با اخم همه ی روزش و با اخم همه ی این سالها آووکادو بودنش

رمان بازار
romanbazar.ir

فرق دارد. چشمهاش، چشمهای تخس پسر بچه ای ست که سنگی در مشت دارد و شیشه ی پنجره ی همسایه که توپش را پاره کرده، نشانه گرفته.

- انقدر دوستش داری که به خاطر برخوردم باهاش، اینجوری اخم کردی؟!

متعجب بهش نگاه می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صد بار گفتم نه... اگر هم رفتم پیشش، دلیل داشتم... واسه دل دادن و قلوه گرفتن نبود... چرا نمی خوای باور کنی؟!

نگاهِ آرام شده اش را ازم می گیرد. زیر لبی شب به خیر می گویم و از ماشین پیاده می شوم.

صدای باز و بسته شدن در ماشین، باعث می شود برگردم.

ماشین را دور می زند و جلوم می ایستد، پاکتی به طرفم می گیرد.

- حقوقت...

پاکت را می گیرم و با تکان سر تشکر می کنم. با ریموت، ماشین را قفل می کند و آرام لبخند می زند.

- تا خونه همرات میام.

- نیازی نیست... ممنون.

جلوتر از من راه می افتد.

- نیازشو من تشخیص میدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-

حالم خوب می شود از شیرعسل شدن دوباره اش. دزدکی لبخند می زنم و باهاش هم قدم می شوم.

لعنتیِ دوست داشتنی!

جلوی در خانه، دو دست را در جیبها می برد. در را باز می کنم و بهش نگاه می اندازم.

رو به من ایستاده و تکان نمی خورد.

- امم... خب دیگه... خدافظ!

با مکث سر تکان می دهد ولی حرکت نمی کند.

ابروهام بالا می پرد.

- خب برو دیگه!

باز با مکث جواب می دهد " درو ببند، میرم"

وارد خانه می شوم و از لای در نگاهش می کنم که همانطور ایستاده.

لبخند دیگری می زند و می رود. در را می بندم و نفس بلندی می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس عوض می کنم و آبی به صورتم می زنم. روی تخت دراز می کشم... عجیب است اما احساس خستگی می کنم. نه جسم میراث... روح خودم خسته است و دلش خوابیدن می خواهد.

خیره به سقف لبخند می زنم. حس خوبِ زنده بودن دارم... حس خوب نیاز به خواب.

قرار است بیست و چهار ساعت از حافظه ی میراث پاک شود. یک روز از فرصتم را از دست داده ام. پس می شود کمی بیشتر در جسمش بمانم و آرامش بگیرم.

یعنی من از شب قبل خوابیده ام؟! با جسم میراث؟!

می ایستم و به بدنم کش و قوس می دهم. اما حسابی سر حال و پر انرژی هستم.

اولین چیزی که امروز می خواهم، دیدن مامان و باباست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

آماده می شوم و قبل از بیرون رفتن، به خیابان سرک می کشم.

خیام نیست.

راحت خارج می شوم و نگاهی به پاکت پولم می اندازم. اگر با اتوبوس این طرف و آن طرف بروم، می توانم برای بابا پای سیب مورد علاقه اش را بخرم.

حدود یک ساعت بعد، با جعبه ی شیرینی، جلوی بیمارستانم.

مامان و بابا در اتاق هستند. چند لحظه از پشت شیشه تماشایشان می کنم و به خودم مسلط می شوم، بعد در را باز می کنم. سر هر دو به طرفم برمی گردد.

لبخند می زنم تا بغضم را پنهان کنم.

- سلام! صبح به خیر!

مامان با خوشرویی جوابم را می دهد.

- سلام ترانه خانوم... خوشحالم دوباره می بینمت...

رمان بازار
romanbazar.ir

و به بابا توضیح می دهد:

- ترانه، اون دوست مهتاس که یه بار اومد خونمون.

بابا هم لبخند می زند و من ضعف
می کنم برای لبخندش.
خوشحالم از دیدنت... لطف
کردی اومدی.

دو دستم را بندِ جعبه ی شیرینی می کنم تا سرکشی نکنند برای در آغوش گرفتن شان.

مامان می پرسد: برای
دیدن مهتا اومدی دخترم؟
سر تکان می دهم و به جسمم
نگاه می اندازم.

- هم برای دیدن مهتا... هم دیدن شما.

مامان با چشمهای براق، کنار تخت می رود.

- مهتا... مامانی! ببین کی اومده دیدنت!

جعبه ی شیرینی را به طرف بابا می گیرم.

- براتون پای سیب آوردم که دوست دارین.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

نگاهش سردرگم می شود. لبخند می زنم.

- مهتا گفته بود...

نگاه بابا می رود روی جسمم و برمی گردد روی من.

مامان می گوید: زحمت کشیدی خانوم.

و باز به بابا توضیح می دهد: برات گفته بودم که چقدر صمیمی هستن.

بابا سری تکان می دهد و جعبه را می گیرد.

- مهتا به داشتن پدر و مادرش همیشه افتخار می کرد... بزرگترین آرزوش هم ...

سلامتی شما دو نفر بود... مطمئنم الانم همینو می خواد.

کنار تخت می روم تا اشک حلقه زده در چشمهام را نبینند. به جسمم زیر دستگاهها خیره می شوم.

خیام و سپهر، متوجه خیانت آتیلا شده اند. امیدوارم راحت از کنارش نگذرند و کاری کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به صورت آشنای مهتا نگاه می کنم.

" بابا رو راضی می کنیم... دست آتیلا رو میشه... هنوز هیفده روز دیگه مونده. امیدوار باش!"

دستی روی بازوم کشیده می شود. مامان با لبخند، جعبه ی پای سیب را نشانم می دهد.

- مهتا همیشه برای پدرش پای سیب می گیره... اما فقط به اسم پدرشه! همه رو خودش می خوره! بیا به جاش بخور عزیزم.

تکه ای پای سیب به زحمت می خورم. مگر می شود بابا جلوی چشمم باشد، بدانم حالش خوش نیست و بتوانم بی خیال بخورم؟!

- رنگتون پریده... قول می دین مراقب خودتون باشین تا مهتا خوب بشه و برگرده؟!

بابا دوباره لبخند می زند و مامان دستم را می فشارد.

- یه کم مریضه... اگه دست از لجبازی برداره، خیال همه مونو راحت می کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

چشم از بابا برنمی دارم.

- به خاطر مهتا... که انقدر دوستتون داره با سلامتی خودتون لجبازی نکنین آقای پویان...

اختیار زبانم دست خودم نیست. می ترسم حرفی بزنم و مشکوکشان کنم. قبل از اینکه هر دو را در آغوش بگیرم، قصد رفتن می کنم و می گویم دوباره سر می زنم.

در راهرو، نفس سنگینم را آزاد می کنم و بغض را پس می زنم.

موبایلم زنگ می خورد. شماره ی شیماست. گلوم را صاف می کنم و جواب می دهم.

- ببخشید... دیروز از شماره ی شما به من یه اس ام اس رسیده...

پوزخند می زنم.

- من میراثم!

چند لحظه حرفی نمی زند، بعد کنترل شده و سرد می پرسد: می خواستی چی رو ثابت کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیا کافه حرف می زنیم.
- کافه نه... یه جا بیرون همدیگه رو ببینیم.

شانه بالا می اندازم.

باشه! نیم ساعت دیگه میدون ولیعصر.

توی یک کافه ی شلوغ، رو به روی هم نشسته ایم.

من یک آب معدنی خواسته ام و شیما هیچ.

لیوان و بطری را که روی میز می گذارند، بی طاقت می پرسد:

- واسه چی پیام دادی بیام پارک؟!

ابرو بالا می برم.

- که آتیلا رو بشناسی!

خیره مانده به صورتم.

- از این کارا قصدت چیه؟! با آتیلا چیکار داری؟!

لبخند خونسردی می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

- بهت گفتم درباره ی رابطه تون حرفی نمی زنم ولی نگفتم طرف آتیلا نمی رم!

گیج است و در ندانستن دست و پا می زند. و نمی داند غریبه ای که رو به روش نشسته، دوستِ زخم خورده اش است.

با همان لبخند می گویم: خودت بهترین دوستتو دور زدی و نامزدشو از چنگش درآوردی... چطور قصد من برات واضح نیست؟!

تیز نگاهم می کند و خودش را جلو می کشد.

- رابطه ی من و آتیلا مال قبل از آشنا شدن و نامزدیش با مهتاس.

چشمهام را گرد می کنم.

- آو! یعنی با عشقت نقشه کشیدی دوستتو تیغ بزنین و با اموالش دوتایی زندگی عاشقانه تونو بسازید!

وسط چشمهاش تعجب نشسته اما لبهاش انکار می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو هیچی نمی دونی... پس یه دستی نزن... اومدم فقط بهت بگم حق نداری دور و بر آتیلا بپلکی و براش سوسه بیای.

بطری آب را باز می کنم و در لیوان می ریزم.

- تو و آتیلا دوست صمیمیت رو گول زدید... چرا من برای گول زدن آتیلا تلاش نکنم؟!

نگاهش می کنم.

- هوم؟!

عصبی لبخند می زند.

- چون فایده نداره! آتیلا عاشق منه... و احساسش انقدر بهم ریشه داره که امثال تو نمی تونین جایی برای خودتون باز کنین.

کمی از آب می خورم.

- پس نباید نگران حضور من باشی!

دست می زنم زیر چانه ام.

- تو یه سال عشقتو فرستادی کنار دوستت... به عنوان نامزد... به عنوان عاشق و معشوق... اصلا

رمان بازار
romanbazar.ir

-

هم نگران نبودی یه وقت مهتا، آتیلا رو از چنگت دربیاره... حالا ترسیدی منِ غریبه عشقتو بدزدم؟!

پوزخند می زند.

- این آرزو رو به دلت می ذارم... آتیلا هیچ وقت منو ول نمی کنه بیاد سراغ تو.

سر تکان می دهم.

- درسته! اینو می دونم!

پوزخندش رنگ پیروزی می گیرد. بلند می شوم و روی سرش خیمه می زنم.

- می دونی چرا؟!... چون هنوز بهت احتیاج داره! چون تو دوست صمیمیِ دختری هستی که می خواد داراییشو بالا بکشه... چون از نقشه هاش خبر داری... پس فعلا ولت نمی کنه؛ خیالت راحت!

بغض می نشیند به گلوم. این نوع حرف زدن و تهدید و تمسخر، مالِ من نیست آن هم با دوست قدیمی ام؛ هر چند خائن باشد و نارفیق. راست می شوم و حالا منم که پوزخند دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

"شیما! باید با زبون خودت باهات حرف می زدم تا می فهمیدی!" همانطور خشکش زده.

رمان بازار
romanbazar.ir

از در کافه بیرون می زنم و آرزو می کنم به اندازه ی کافی تحریکش کرده باشم.

به کافه که می رسم، پریسا و بابک و خیام دور میز نزدیک شومینه نشسته اند.

لبخندی بهشان می زنم و سلام می کنم.

خیام سریع بلند می شود و طرفم می آید.

- دیر کردی...

ابروهام بالا می رود.

- دنبال کارام بودم.

مردد نگاهم می کند.

- امم... آخه خبر ندادی دیر میای...

به گوشی نگاه می اندازم.

- هنوز ظهر هم نشده!

لب می گزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه... اگه چیزی نخوردی بگو سپهر بهت چیز کیک بده.

- امروزم چیز کیک داریم؟!

لبخند می زند.

- هنوز گرمه!

می رود سر جای قبلش و من سراغ سپهر.

با ظرف کیک و لیوان چای، جلوی کانتر می نشینم. خیام دوباره می آید و زمزمه اش را با سپهر می شنوم.

- لزومی نداره همه چیزو به بچه ها بگیم...

برمی گردد و سپهر هم سیگار و چایش را می برد کنار بقیه.

آرام و جدی صحبت می کنند و همه ی حواسم پیش آنهاست.

تلفن پریسا که زنگ می خورد، بلند تر از قبل می گوید"خودشه" و جواب می دهد.

- سلام شیما...

رمان بازار
romanbazar.ir

...

- مرسی... کافه ایم پیش پسرا...

...

- نه، شاید بعد از ظهر با بابک بریم. چطور؟

...

- وا!

متعجب از پشت میز بلند می شود و به سمت دیگر کافه می آید.

- عجب! بعد از بیست روز یادشون افتاده؟!

...

- نه... نمی شناسم... بالاخره دوسته یا فامیل؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

...

- وقتی من و تو نشناسیم، اینا معلومه یادشون نمیاد...

...

- بذار بیشتر فکر کنم...

همانطور که به طرف میز برمی گردد، می خندد و بلند تر و با طعنه می گوید:

- دست شازده تونم بگیر بیارش مام زیارتش کنیم!

خیام و سپهر و بابک با دست و نگاه بهش اشاره می کنند.

پریسا سری برایشان تکان می دهد و می گوید:

- مجلس بی ریاس!

رمان بازار
romanbazar.ir

ممکن است سپهر و خیام به آن دو حرفی زده باشند؟!

صحبتش را تمام می کند و کنار بقیه می نشیند. همه ی وجودم گوش شده برای شنیدن حرفهایشان.

- چیه علامت می دین؟! خب ببینیمش، بفهمیم آرتیست بازی دیشبش واسه چی بود!

بابک ناراضی نگاهش می کند.

- مسئله ی خصوصی زندگیشه پریس!

پریسا دستی در هوا تکان می دهد.

- مسئله ی خصوصی زندگیش بود ساعت ده شب نمی اومد خونه ی ما؛ پچ پچشو با تلفن بیاره بغل گوش من... بعدم بین ما از این حرفا نبوده... مارمولک دو ساله سرش گرمه ما نفهمیدیم...

داشت به طرف می گفت دو ساله با همیم... چه الاغی ام من!

خیام می پرسد: چی می گفت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

پریسا انگار یادش آمده باشد، می پرسد:
شما از بچه ها و دور و بری های مهتا ،ترانه می شناسین؟!
سپهر و بابک تکرار می کنند "ترانه؟!"
خیام پلکهاش را جمع می کند و من،
چشمهای گرد شده ام را به بشقاب می دوزم.
- گفت ابو زنگ زده گفته مهتا کدوم بیمارستانه؟ می خواسته با الی بره ملاقاتش ...
گفته اون فامیلشون،... همین ترانه... رفته پیششون... دلشون برای قدیما و مهتا تنگ شده، خواستن برن ملاقاتش... شیما هم می گفت مامان مهتا گفته چند وقت پیش یکی به اسم ترانه رفته دیدنش... الانم زنگ زده به مامان مهتا، گفته ترانه فامیلتونه یا دوس مهتا؟ مامانش گفته دوست مهتاس... اونم اینترنتی...
گوشه ی لبهاش را پایین می برد.
- اصلا کسی به اسم ترانه نمی شناسم...

رمان بازار
romanbazar.ir

بابک متعجب می گوید: دوست اینترنتی؟!... اصلا واسه چی رفته سراغ ابو و الی؟!

نگاهشان می کنم.

پریسا شانه بالا می اندازد.

- درست نگفت... انگار به همه ی بچه های قدیمی زنگ زده، درباره وضع مهتا گفته ...

الی از سیمین و شری شنیده سراغ اونا هم رفته.

سپهر سیگارش را روشن می کند.

- پس چرا سراغ هیچ کدوم از ما نیومده؟! ما که بهش نزدیک تر بودیم.

بابک هم از پاکت سپهر، سیگاری برمی دارد.

- لابد می دونسته ما چون باهاش صمیمی هستیم، حتما ماجرای تصادف رو می دونیم.

خیام، ساکت و غرق فکر، سر برمی گرداند طرف من.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستپاچه، تکه ای کیک در دهانم می گذارم و نگاهم را می دزدم. معنی نگاهش را نمی فهمم... بو برده؟! آخر از کجا؟! چرا حواسش به من است؟!

- دلیل نمیشه ما همه ی دوستای مهتا رو بشناسیم... هر کدومون یه بعد شخصی زندگی داریم...

زیر چشمی نگاهش می کنم که بلند می شود می آید طرف بار. کنار کانتر می ایستد و آرام می گوید:

- شما امروز یا سیری... یا کیک من خوشمزه نشده!

نگاهش می کنم. خیره است به چشمهام و لبخند آرامی بر لب دارد.

این همان خیام سابق نیست... و دلم باز هوای نوزده سالگی می کند با این لحن آرام و توجه کردنهای نامحسوسش.

نگاه می دهم به بشقاب نیمه خورده. چرا انقدر شیرین می شود اما شیرینی اش دلم را نمی زند؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- دوست دارم... خوشمزه شده مثل همیشه.

این خیامِ تازه، نکند به خاطر میراث نرم شده؟!

انگشتهاش را حلقه می کند دور لیوان چایم.

- گرمش کنم؟

سر تکان می دهم "نه" و دلم می خواهد از کنار میراث برود.

نفس بلندی می کشد و سراغ کامپیوتر می رود.

پریسا می آید کنارم و صمیمانه احوالپرسی می کند. دوباره همه ی حواس خیام به ماست.

کلافه با پریسا خوش و بش می کنم و نادیده اش می گیرم.

بچه ها که می روند، میز را جمع می کنم و ظرفها را می شورم. یکی دو تا مشتری بیشتر در کافه نیستند. کلا روز خلوتی ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپهر که سوال می کند " ناهار چی می خورین؟"، خیام بلند می شود.

- من دارم میرم بیرون... برای من چیزی نگیر.

می رود بالا و یک ربع بعد، با لباسهای مرتب و رسمی برمی گردد.

به سر تا پاش نگاه می کنم. موهاش مرتب تر از همیشه است. پیراهن خاکستری پوشیده با پلیور و شلوار مردانه ی مشکی.

نه موهای مرتب بهش می آید، نه تیپ مردانه و اتو کشیده اش. فقط یک کراوات کم دارد تا مثل جشن نامزدی ما، که برای اولین بار اینطور دیدمش، رسمی شود.

از دور، ابرو بالا می برد.

- چیه؟! بده؟!

شانه بالا می اندازم.

- تیپ مهمونی زدی!

لبخند آرامی می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دارم میرم پیش عشقم!

ابروهام بالا می رود.

- عشقت؟!... با دوست دخترت قرار داری؟!

ابروهای او هم بالا می پرد.

- دوست دختر؟!... گفتم عشقم!

سعی می کنم لبهام را کج نکنم.

- همون!... یهو یه کراواتم می زدی تیپ دختر کشت کامل می شد دیگه!

دست می کشد روی تک دکمه ی باز بالای پیراهنش.

- فکر نکنم دوست داشته باشه!

عشق! همین روز قبل با میراث تیک می زد... عشقش انقدر غیرت ندارد که اجازه ندهد خیام یک روز کامل دنبال دختر دیگری راه بیفتد؟!

نزدیک تر می شود و باز لبخندش برمی گردد.

- هستی تا بیام؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

هستم؛ ولی شانه بالا می اندازم.

- معلوم نیست!

سراغ سوئیچ و وسایلش می رود. لعنتی چه عطری هم برای دیدار عشقش زده!

با سینی ظرفهای کثیف از کنارش رد می شوم و می گویم:

- گل یادت نره!

سپهر می خندد.

خیام چشمک می زند. کارهای تازه تازه می کند!

- یادم بود! یه دسته بزرگ فریزیای نارنجی!

سپهر دوباره می خندد. سعی می کنم خونسرد باشم ولی مطمئن نیستم از صورتم چیزی پیداست یا نه.

- به سلامتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سری برای سپهر تکان می دهد و بهم دوباره از آن لبخندهای پُر شیطنتِ لج درآور قبل از قرار های عاشقانه می زند و می رود .

سپهر چشمک می زند.

- پایه ی املتِ مخصوص من هستی؟!

سعی می کنم حواسم را از رفتن خیام پرت کنم.

- اوهوم! با چی؟!

نیشش باز می شود.

- ببینیم خیام چی تو یخچالش داره!... حواست به پایین باشه برم بالا ردیفش کنم! املت های سپهر خوردن دارد اما فکر لعنتیِ من پیش خیام رفته. گل مورد علاقه ی مرا برای عشقش می برد... لبخند گرم تحویل من می دهد و فرداش می رود دیدن عشقش... پس عاشق میراث هم نشده!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی توانم بی خیال بشوم. لعنتیِ موذیِ آب زیر کاه! عشقش دیگر چه خری...

فکرم را پس می زنم. خیام مرموز است... بدجنس و بداخلاق است... ولی قلب مهربانی دارد... اما عشقش... عشقش... آخ!

لعنت به کسی که عشقش شده و من براش کم بودم...

کاش در جسم میراث نبودم و بی خیالِ حریمِ خصوصی خیام، دنبالش می رفتم تا بفهمم عشقش کیست.

لعنتی! چرا فریزیای نارنجی؟! براش گل زر سرخ ببرد به نشانه ی عشق... ارکیده ی سفید ببرد که نشان دهد چقدر اصیل و جنتلمن است... اصلا گلایل و میخکِ بی کلاس ببرد... هر کوفتی! چرا فریزیا؟! چرا نارنجی؟!

- میراث! اون تابلوی بسته رو بچرخون، درم قفل کن بپر بالا ناهار!

در را می بندم و بالا می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کافه رو بستیم بد نشه؟!

همانطور که تابه را روی دسته ی روزنامه ی روی میز می گذارد، سر تکان می دهد.

- نه بابا... سر ظهری یه ربع کافه تعطیل بشه طوری نمیشه... خیامم که نمی رسه غر بزنه!

می رود سرش را فرو می کند در یخچال.

- ترشی فلفل داره... سیر ترشی هم که هیچ... پیازم که بخوریم غر می زنه به جونمون... ماستشم که هم سن ننَ جون منه...

می خندم.

- همون ترشی فلفلو بیار.

با شیشه ی نیمه پر ترشی می آید.

- این به سیگار و قهوه زنده س!

- قبلا هم انقدر می کشید؟!

تکه ای نان برمی دارد و یک قاشق بزرگ از املت روش می گذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چند ماهی هست زیاد کرده اما تازگی داره خودشو خفه می کنه.

گرد فلفل سیاه و آویشن روی پنیر پیتزای املت، آب دهانم را جمع می کند.

- چرا؟! واسه اینکه عاشق شده؟!

لقمه را در دهان می گذارد و چشمهاش را گرد می کند.

لقمه ای می گیرم و می خورم. مزه اش عالی شده.

دهانش که خالی می شود، متعجب می گوید: جدی نگیر بابا!... خیام سابقه داشته عاشق شده و چفت دهنش بسته مونده تا طرف پریده... الان که دیگه سن و سالی هم ازش گذشته... عاشقی کجا بود؟!

با حرص، لقمه را می جوم.

- پس کجا رفت؟!

با شیطنت نگاهم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چیه؟! نکنه تو عاشقش شدی؟!

دو انگشتش را می برد داخل شیشه ی ترشی و یک فلفل بیرون می کشد.

- من؟! آدم قحطه؟!

گازی به فلفل می زند.

- خیام ماهه... ولی کله خرم هست!

همانطور که لقمه می گیرد، سر تکان می دهد.

- فک و فامیل درست درمون که دورش نیست... اما خیلی هوای دوستاشو داره ...

همین چاهار نفری که دور و برمونن... آخ... سگ پدر چه تنده!

کمی آب می خورد.

- میراث... من اونقدری تو رو نمی شناسم... مگه چند وقته اومدی اینجا؟... نمی دونم چه جور آدمی هستی... تا کسی رو نشناسم باهاش صمیمی

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیشم... ولی تو ته وجودت یه سادگی آشنا داری شبیه مهتا... نه به اون خلوص... ولی هر چی هستی و هر کی هستی، ذاتت تمیز و ساده س... شاید برای همین انقدر زود باهات بُر خوردم... اینو منی فهمیدم که یک دهم خیامم دقت ندارم... خیام خیلی تیزه... واسه همین هیچ وقت به تصمیماش شک ندارم.

لقمه ی آماده کرده را می خورد.

نان را تکه می کنم.

- می دونم... فهمیدم!

سر تکان می دهد.

- الانم زیر ذره بینش هستی... اونم تو رو شناخته که انقدر جلوت کوتاه میاد... ولی درباره ی آتیلا... اگر میگه ازش دوری کن، به خاطر خودتم هست... این بی شرف نامزد داره... عاشق نامزدشم بود... یعنی اینطوری نشون می داد... انقدر که همه مون خیالمون راحت بود مهتا جفتشو پیدا کرده... حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

هم با شیماس، هم به تو نخ می ده... این آدم ارزش نگاه کردنم نداره... خامِ زبونش نشو میراث...

لبخند می زنم به اینهمه تلاشش برای مجاب کردنم.

- من با آتیلا کاری ندارم... از اولشم نداشتم... آتیلا رو زودتر از شماها شناختم.

لقمه ی کوچکی که گرفته را به طرفم می گیرد.

- پس دیوونه بازیای خیامو به دل نگیر... داره سعی می کنه طوری عمل کنه که کمترین آسیب به تو و مهتا برسه... آتیلا خیلی هفت خطه... رو کردن دستش باید حساب شده باشه... موضوع پیچیده تر از اونه که تو می دونی... پس به حرفش گوش کن.

سر تکان می دهم و لقمه را می خورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زود تر از من، خوردنش را تمام می کند و بلند می شود.

- من برم پایین... غذات تموم شد، اینا رو بذار میام جمع می کنم.

- جمع می کنم... تو پایین باش اگه مشتری اومد.

می رود پایین و من هنوز به حرفهاش فکر می کنم.

کاش واقعا خیام بخواهد با راه حلی درست، کمکم کند.

تابه ی خالی و وسایل روی میز را جمع می کنم. ظرفهای کثیف را می شورم وآشپزخانه ی کوچک را مرتب می کنم.

حواسم می رود به تخت و آینه و کنسول کنارش، که از فضای هال، با یک پارتیشن چوبی جدا شده.

ادکلنش را برمی دارم و بو می کشم. همان است که زده و رفته سراغ عشقش.

رمان بازار
romanbazar.ir

به تخت یک نفره نگاه می کنم و یاد تنهایی اش می افتم .

روی میز کوچک کنار تخت، چند برگه کاغذ و روان نویس است و آیپاد.

حتما باز شعر گفته و آهنگ تنهایی هاش را گوش کرده.

ایستاده به کاغذ نگاه می کنم.

کلمات بی ربط و زیر هم نوشته شده اند.

"شباهت... آدامس... خوردنی... فلفل دلمه ای... گاز گرفتن لب"...

چند کلمه را با شدت خط زده.

"عروسک گردانی... پینوکیو... میراث"...

متعجب، کاغذ را برمی دارم.

"کلینیک... شب کاری... ترس... آتیلا"

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی اسم آتیلا علامت سوال بزرگی گذاشته و زیرش نوشته "عشق یا چیز دیگه؟"

" رفتنت دنبال آتیلا از عشق نیست".

زیر کلمه ی عشق را خط کشیده.

"نامزد خائن... دوست خائن... آتیلا و شیما"...

چند بار پشت هم نوشته "میراث... میراث..." و کلمه ی آخر، "ترانه!"

کاغذ را سر جاش می گذارم و لبه ی تخت می نشینم. این کلمات پراکنده یعنی خیام خیلی بیشتر از آنچه که فکر می کردم تجسس و کنجکاوی کرده.

و یعنی فهمیده؟! پس چرا در پارک حرفش را پس گرفت؟! چرا گفت چرت گفتم؟! این

کلمات مال قبل از اتفاق آن روز جلوی خانه است؟! دوباره با شنیدن اسم ترانه کنجکاو شده؟!

دست می کشم روی بالش.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم نوزده سالگی ام را می خواهد... و می ترسم از این خاکسترِ سالها سرد شده که حالا دوباره زبانه بکشد...

دلم شور و حال نوزده سالگی و پلاتوهای خاکستری اما داغ را می خواهد و توهم عشق را... و می ترسم این خیام، باز هم پشتم را خالی کند...

دلم تکیه کردن می خواهد... به یک شانه ی محکم، که سنگینیِ روحِ خسته ی تکیه زده بهش را نفهمد... و می ترسم این شانه ها، رویای یک غریبه را داشته باشد...

هدفون آیپاد را در گوشم می گذارم و روشنش می کنم.

آلبوم پاییز طلایی فریبزر لاچینی است. رد می کنم تا آهنگ "چه سبک بود پاییز" یکی از تمرینهای خیام بود. آخ! چقدر زد و چقدر غرق تماشاش شدم... چقدر غرق زدن شد و ندید...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم هیزی کرد روی نیمرخش... نگاهش روی نت ها رفت و روی کلیدهای سیاه و سفید برگشت...

سر می گذارم روی بالش و نفس عمیق می کشم.

توی گرمای تابستان نوزده سالگی راحت میشد به رویا رفت... راحت میشد فقط به عشق یک جفت چشمِ شوخِ پر اخم، صبح ها به دل شهر زد و آرزو کرد بلندی تابستان به بلندای عمر برسد.

بالش را نفس می کشم.

اینهمه نزدیکی به خیام، می ترساندم...

هفت سال پیش نیست و خسته ام و روحم و تا مرگ، فقط شانزده روز فاصله دارم... به ته شانزده روز فکر نمی کنم و می دانم دارم ساعتهام را می سوزنم... زندگیواقعیت است... تلخ و بی رحم...حتا بالش خیام هم مثل بالش پسرهای داستان، بوی عطر مردانه ی تلخ نمی دهد...

نفسم آه می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید دنبال بدبختی و استفاده از فرصتم باشم، آنوقت دراز کشیده ام روی تخت مردی که بالشش بوی عطرش را ندارد... انگار سالهاست از خیال من و تختش کوچ کرده... اما حالا که رو به مردن می روم، عطر گرم انبه می دهد و طعم شیرینِ مهربانی های نکرده.

بدون نگاه، آهنگها را رد می کنم. این دیوانه ی تنها، اگر بفهمد روی تختش دراز شده ام و لیست آهنگهاش را رج زده ام، چه می کند؟!

به آهنگِ شروع شده لبخند می زنم. " رد پای تنهایی"

نتش را بردم، تمرین کرد... غمش را دوست داشتم... مات می شدم به پنجه های مردانه اش... دلم می رفت برای کلاویه هایی که با پنجه هاش رفاقت داشتند و توی رویا ،گره میخوردند در انگشتهام...

همراه آهنگ زمزمه می کنم... هوم... هوم هوم هوم... هوم هوم... هوم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دو دستم را در هوا روی کلاویه های خیالی می گذارم و می زنم.

هوم... هوم هوم هووووم... هووم...هوم هوم هووووم...

از گوشه ی چشم، حرکتی می بینم و سریع می نشینم.

صدای پیانو در گوشم ادامه دارد اما من صدام را گم کرده ام.

خیام، با یک دسته گل بزرگ فریزیای نارنجی، جلوی در به من خیره مانده.

دلم ده تا آدامس می خواهد که قورت بدهم... دلم آب شدن می خواهد... نامرئی شدن...

سریع به خودم می آیم و روی زانوهای بی حسم می ایستم.

- امم... ظرف می شستم... یعنی قبلش با سپهر اینجا غذا خوردیم که پایین بوی غذا نپیچه...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خودم را نمی شنوم. هدفونِ توی گوشهام همچنان وز وز می کند.

- ببخشید... بی اجازه شد...

ساکت جلو می آید. نگاهش غریب است و آشنا... انگار زمانی... وقتی هنوز زنده بودم، یکبار اینطور نگاهم کرده...

دستش بالا می آید، یکی از گوشی ها را از گوشم برمی دارد، در گوش خودش می گذارد.

خیره به چشمهام، با همان نگاهِ آشنای لعنتی، گوش می کند. سیب گلوش هی بالا و پایین می رود و دلم می خواهد سامی، این لحظه ها را هم از حافظه ی من پاک کند تا دیوانه نشوم.

دسته گل را روی تخت می اندازد. نگاهم می رود روی گلها و فرصت برگشتن پیدا نمی کند.

دستهای خیام دورم می پیچد و می چسباندم به عطری که نه روی بالش بود، نه در شیشه ی ادکلن، نه مثل قصه ها خنک و است و نه تلخ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خود خیام است و تب زدگیِ نوزدهم مرداد ترین تابستان که یکباره زمستان شد...

حالا من انگار هنوز زنده ام، هنوز عطش تابستان با من است و می شود به یک اشاره، وسط سرمای دی ماه، همراه نت های طلایی لاچینی، سفر کرد به استوای خیام.

کافه ی خلوتِ صلات ظهری، خنک بود.

خیام دستی برای پسر جوانِ پشت بار تکان داد و اشاره کرد بالا می رویم.

طبقه ی بالا کوچک بود و خالی. و ذوق داشتم از این خلوت کردن. تمام یک ربع قدم زدن تا کافه را دلم لرز کرده بود از خیامی که پیش چشمم می دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نشستم و ننشست روبه روم. صندلی کنارم را بیرون کشید و دو طرف میز مربع کوچک را پر کردیم.

منو را جلوم کشید.

- چی می خوری؟

بدون نگاه به منو گفتم:

آب طالبی دارن؟ خیره به من، لبخند زد.

- آب طالبی؟!

دستپاچه از نگاه نزدیکش سر تکان دادم.

- آخه وسط گرمای تابستون آب طالبی خیلی می چسبه.

لبخندش رنگ گرفت.

- چیز کیک دوست داری؟ نگاهم را کشیدم روی منو.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چیز کیکم دوست دارم... امم... کیک شکلاتی هم دوست دارم... وای پای سیبم که داره! کدومشو انتخاب کنم؟! تو اینا رو امتحان کردی؟!

سر تکان داد نه.

- پس چیز کیک و پای سیب بگیریم. از مال هم امتحان می کنیم.

با همان لبخند به مانتوم نگاه انداخت.

- پس شیرینی هم دوست داری!... بهت نمیاد!

نیشم باز شد.

- وای من عاشق شیرینی ام!... اصلا عاشق خوردنی ام! شیرین باشه که دیگه نمی تونم جلوی خودمو بگیرم!

بی صدا خندید و باز سر تکان داد.

- پس آخر سر به خاطر تو هم شده، قید تئاترو میزنم و میرم قنادی باز می کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم "خودم مشتری دائمت میشم" ولی حواسم به "فقط به خاطر تو هم شده" ی جمله اش پرت شده بود.

بلند شد.

-برم سفارش بدم بیام.

از پله که پایین رفت، دست روی قلبم گذاشتم. هنوز باورم نمیشد با خیام در کافه نشسته ام. انقدر نزدیک و صمیمی.. توی راه برام لب زده " عزیزترینی" و همه ی لحظات ،لبخند لعنتی خوشگش پاک نشده.

دلم می خواست شب، کنار صفحه ی نوزدهم مرداد، یک قلب قرمز کوچک بکشم تا یادم بماند در تقویم زندگی ام، نوزدهم مرداد، روز عشق است.

داشتم جمله های صفحه ی نوزدهم مرداد را در ذهنم می چیدم.

کشف دل خواسته هام در حین قدم زدنِ چشم در چشم خیام... ماتِ حرکاتش...

رمان بازار
romanbazar.ir

باید می نوشتم مرد رویاهای آدم باید اخم داشته باشد... و هنرِ اینکه با همان اخمِ خوشگل، بتواند دلبرانه بخندد...

باید می نوشتم دیگر شک ندارم مردی که همیشه ی خدا، زمستان و تابستان آستین لباسش را بالا می زند، مردی که موهای شلوغش، آرامش دل آدم را به هم می زند، جذاب ترین مرد دنیاست.

می نوشتم گور پدر ژیلت و ماشین ریش تراشی، وقتی ته ریش، انقدر یک مرد را لعنتی می کند...

که اصلا عشق یعنی مردی که تئاتر بخواند و مغرور باشد و جذبه اش آدم را بکشد؛ یک دانشکده قبولش داشته باشند و بلد باشد پیانو بزند ولی بلد نباشد عذرخواهی و خواهش کند.

بنویسم مرد رویاهای آدم باید بتواند توی پیاده رو، عقب عقب راه برود و با آهنگی که نمی شنود، بخواند و چشمهاش، گرمای ظهر مرداد را شرمنده

رمان بازار
romanbazar.ir

کند... باید عینک آفتابی اش را از یقه ی لباسش آویزان کند و هر وقت می بینیش، یک نمایشنامه ی کوفتی از کیف کجش بیرون بزند...

بنویسم مرد رویاها اصلا فقط باید خیام باشد...

برگشت سر جاش نشست. انگار فکرهام را شنیده باشد، ازش خجالت کشیدم. دلم دیگر بی اندازه بی حیایی می کرد.

- خنک شدی؟

سر تکان دادم.

- اوهوم!

- هنوز که صورتت قرمزه؟

- سفیدم... توی گرما زود قرمز میشم.

لبخند زد.

- می دونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

منو، زیر دستم بود و آرام می کشیدمش روی میز. ساکت نشسته بود و هنوز جرات نداشتم سر بالا بگیرم تا بفهمم چشمش به چیست.

دستش را روی میز جلو کشید. فکر کردم مثل آن روز در سلف دانشکده، باز می خواهد دستبندش را نشانم دهد اما انگشتهاش خزید زیر چهار انگشت من روی میز.

وسط دلم زلزله شد. نتوانستم چشم بردارم از انگشتهایی که زیر دستم بود. تکانهای دلم خبر از پس لرزه می داد.

- این دستا... این انگشتا...

مکث کرد.

مردد نگاهش کردم. چشمهای خیام هم بالا آمد.

- آفریده شدن برای زدن...

شستش را کشید روی بلندای انگشتهام. سیب گلوش بالا و پایین شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- برای بازی کردن و باز کردن.

توی چشمهاش التهاب نشسته بود و توی همه ی وجود من، بی قراری.

پنجه اش را جمع کرد و انگشتهام را نرم فشرد. چشم ازم برنداشت و آرام تر گفت:

- این انگشتا... کارشون باز کردن قفلای زنگ زده س...

فشار پنجه اش را بیشتر کرد.

- این انگشتا... کلیدن...

چیزی در دلم فرو ریخت... توی همه ی تنم جاری شد و من داشتم صدای زلزله را می شنیدم. داشت چه می گفت؟!

آرام دستم را رها کرد و عقب تر رفت.

- مهتا... برام مثل پیانویی... مثل نوتهایی که اول گنگ و سختن... مثل یه عالمه کلید که گیج میشی باید انگشتاتو روی کدوم بذاری تا صدای درست ازش دربیاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

باز آن لبخند لعنتی را زد.

- ولی وقتی یاد گرفتی، می بینی همش هفت تا نوته... که اگه باهاش یکی بشی ،قشنگترین آهنگه... روح آدمو آروم می کنه.

مات مانده بودم.

داشت بازی می کرد... کارگردانی می کرد... سخنوری می کرد... دلبری می کرد ...

دلبری از دلی که برام نمانده بود.

پسر جوانِ پشتِ بار، با سینی سفارشها بالا آمد.

لیوانهای بزرگ آب طالبی و شیک انبه، چیز کیک و پای سیب. ظرفها را چید و با لبخند رفت.

کمی از آب طالبی خوردم تا خنکیش آرامم کند.

گوشی را از جیب شلوارش بیرون آورد و هدفون را از گردنش پایین کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- این آهنگو بهم یاد بده مهتا... یه روز پیانو می خرم، با پیانو برات می زنمش... فقط یادم بده.

نگاهِ گیج و ناباورم رفت روی دستش که سیم هدفون را به طرفم گرفته بود و باز برگشت روی صورت آرامش.

آهنگ را پیدا کرد و دوباره یک گوشی را در گوش خودش گذاشت.

گوشی را در گوشم چپاندم و نگاهم ماند روی چشمهاش.

"کدوم شاعر... کدوم عاشق... کدوم مرد... تو رو دید و به یاد من نیفتاد؟... به یادِ هق هقِ بی وقفه ی من"...

خم شد جلو، دستش را پیش کشید و میانِ آهنگ، با اخم آرام میان ابروهاش گفت

" کلیدامو

بده

بهم"

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمید
م.
دستش را لبه ی میز آورد.

- دستاتو بده.

بی فکر، دو دستم را بالا آوردم. میان دو دستش گرفت؛ اخمش لبخند شد و من حس کردم دیگر خودم نیستم.

لبهاش تکان خورد:

- تو معنای پناهِ آخرینی... واسه این زخمیِ دلبستگی ها...

نفسم رفت.

انگشتهام را فشرد.

- نجیب و با شکوه و حیرت آور... تو خاتون تمام قصه هایی...

بغض نشسته بود به گلوم از ناباوری و خوشی. چشم دوخته بود به نگاهم و انگار داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

ذره ذره، آهنگِ نواخته نشده ای را از وجودم بیرون می کشید.

زمزمه کرد و صداش با خواننده یکی شد.

- تو معصومی مثِ تنهاییِ من... شریک غصه های شبنم و نور... تو تنهایی مثِ معصومیِ من... رفیق قله های پاک و مغرور...

پنجه هاش راه گرفت میان انگشتهام... و کاش کسی بهم اطمینان می داد بیدارم و عشق بازیِ دستهایمان خواب نیست.

چشمهام سر خورد روی لبهاش.

- ببین من آخرین برگ درختم... درختِ زخمی از تیغِ زمستون... منو راحت کن از تنهاییِ من...

لبهاش را فشرد و لبخند شد.

- تو تنها حادثه... تنها امیدی... برای قلبِ من، این قلبِ مسموم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دو دستم را جلو کشید و روی گونه هاش گذاشت و چشم بست. و خواننده هنوز داشت می خواند .

" تو بانوی ترانهها‌می اما... مثِ شکستنِ من بی صدایی"

قلبم انگار کف دستهام بود. میانِ فضای پر شده با حضورش... و از آنجا به تنم جان می داد.
بی پلک زدن و پر تپش، احساس چشم سفیدم داشت پیش می رفت تا نوازش صورتش... موهاش...
و دلِ چراغانی شده ام، خجالت سرش نمیشد انگار، که کش آمدن این آهنگ را تا ابد می خواست.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را که رها کرد، مثل خودش، گوشی را درآوردم و عقب رفتم. دلم یک نفس راحت و بلند می خواست.

اگر چشمِ تبدار را فقط شنیده بودم، حالا داشتم می دیدم و بیمارتر می شدم.

حالِ خوش حالم دیگر توی تنم جا نمیشد. ولی شک داشتم قاطعانه زیر همه ی نوشته های صفحه ی نوزدهم مرداد تقویمم بنویسم اعتراف کرد... بنویسم دوستم دارد.

حتما اشتباه فهمیده بودم. چرا ساده حرف نمی زد؟! چرا نت هاش را راحت اجرا نمی کرد؟! چرا نیم پرده و ربع پرده می زد؟!

لیوان آب طالبی را جلوی دستم کشید.

- بخور گرم شد...

لب گزیدنم و نفس گرفتنم... و حرف زدنم دست خودم نبود.

- خیام... من می خوام یه اعترافی بکنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که با نی از لیوانش می خورد، لبخندش برگشت و چشمهاش رنگ شیطنت گرفت.
- اعتراف دوست دارم!... تو هم اعتراف کن!

انگشتهام را زیر میز در هم گره کردم.

- من خیلی ساده ام خیام...

لبش را به دندان گرفت و ول کرد و آرام گفت: تو معصومی مثِ تنهاییِ من...

کاش یک نفر پیدا می شد بهش بگوید آن روز و آن لحظه، نگاهِ خشک و اخم کردهی همیشه اش هم مرا دیوانه می کند؛ وای به این دلبری های زیرپوستیِ لعنتی!

سرم را پایین انداختم.

آرام و شوخ گفت: اول بخور... وقت برای اعتراف هست!

برای اولین بار، چیزی از گلوم پایین نمی رفت. نرم نرم، آب طالبی خنک را خوردم و کمی چیز کیک

رمان بازار
romanbazar.ir

به دهان گذاشتم. تا حرف نمی زدم، این گلوی بسته باز نمیشد.

صدای زنگ موبایلم بلند شد. دست کردم در کیفم. مامان بود.

- کجاییی مهتا؟

- دانشگاه بودم... الان بیرونم.

- پاسپورتتو کجا بردی؟! چرا لج می کنی تو؟!

اخم کردم.

- گفتم کار دارم... نمی تونم بیام.

شاکی گفت: همچین میگی کار دارم، انگار کنفرانس بین المللی لنگ می مونه ...

همه ی برنامه های ما رو به هم می زنی... بابات همه ی برنامه هاشو کنسل کرده بتونه باهامون بیاد... واسه شهریور من نیستم مهتا...

وسط آن همه احساس، دلم نمی خواست با مامان بحث کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- همه ی این توضیحا رو دیشب دادین؛ منم گفتم کار دارم و باید اینجا باشم... من با موندن مشکل ندارم. شما برید. بابا که حرفی نداره.
- بابات داره به خاطر تو کوتاه میاد... دست از لجبازی بردار... زودتر بیا پاستو بیار با آژانس بفرستم براشون.

نگاه کردم به خیام که موبایلش را بالا و پایین می کرد.

- کارم مهمه مامان... شما برید...

عاصی گفت: از دست تو چیکار کنم؟! تقصیر باباته... الان زنگ می زنم بهش می گم سفرو کنسل کنه اصلا...

- به خاطر من کنسلش نکنید... نه خودتونو اذیت کنید، نه منو... دو نفری برید ،عاشقانه خوش بگذرونید.

مثل شب قبل، بی نتیجه، حرف را تمام کرد و گفت به بابا زنگ می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیام با لبخندی محو نگاهم می کرد. با چشم به لیوان اشاره کرد.

- بخور آروم شی!

نفس بلندی کشیدم و نصف لیوان را یکجا خوردم.

- برنامه ی سفر چیدن... میگم کار دارم خودتون برید، گیر دادن تو هم باید باشی.

- چند روز تمرینو تعطیل می کنم، برو.

لبخند زدم.

- بیست روز؟! اونم این موقع که دیگه وقتی تا زمان دفاعت نداری؟!

ابرو بالا برد.

- بیست روزچه خبره؟! نمیشه کمترش کنید که هم به سفرت برسی هم به تمرین؟!

سر بالا دادم.

- بیشتر میشه ولی کمتر نمیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمیشه دیرتر برید؟!

باز سر تکان دادم.

- بابام گرفتاره... بعدشم مامانم قراره بره فرانسه پیش خاله ش... بابام فقط سالی یه بار با من و مامانم میاد سفر... همیشه درگیر شرکت و کارخونه س.

با مکث پرسید:

سمتشون چیه؟

چانه ام را بالا بردم.

- سهامدار اصلی و رئیس هیئت مدیره و...

نگاهش را داد به لیوانش.

- کجا قراره برید؟

- تور اروپاس...

لیوان را میان دو دستش چر خاند و نگاه ازش برنداشت.

- می دونستم خواهر برادر نداری... ولی فکر می کردم پدرت یه پستی مثل مدیرعامل یا همچین

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی داشته باشه، نه صاحب کارخونه و تشکیلاتش...

شانه بالا دادم.

- دوست ندارم تو جمع دوستام توضیح بدم... برام مهم نیست...

لبخند کجی کنج لبش نشست و با سماجت نگاهش را به لیوان نگه داشت.

- پس شوخی بچه ها غلو نیست...

بی اراده اخم کردم.

- چه فرقی داره بابای من چیکاره س و زندگی ما چطوریه؟! منم یکی ام مثل همه ی بچه های اکیپمون.

سرش را بالاخره بلند کرد و لبخند مهربانش را بهم بخشید.

دوباره دلم هوایی شد و سفر و مامان و بابا و بچه ها را فراموش کردم. چشمهاش مهره ی مار داشتند لعنتی ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوانم را تا ته سر کشیدم و روی میز گذاشتم.

- وسط حرفای خودمون بودیم...

با همان نگاه خیره و لبخند گفت: حرفامونو زدیم دیگه!

سر تکان دادم.

- من می خواستم حرف بزنم.

لب گزیدم.

- اعتراف...

از شیک انبه اش چشید.

- باشه برای بعد... اعتراف حس و حال خودشو می خواد...

- من الان حس و حالشو دارم!

به بشقابهای کیک با چشم اشاره کرد.

- انقدر گفتی عاشق شیرینی هستی، تو که چیزی نخوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بشقاب چیز کیک را جلو کشیدم، با چنگال یک تکه بزرگ جدا کردم، خوردم و اشارهکردم خودش هم بخورد.

با انگشت کشید روی قطره های بخار آب روی بدنه ی لیوانش.

- تو همینم موندم... بخور...

چنگال را محکم فشردم تا انگشتهام، هوای رفتن توی آغوش دستهاش را نکند.

- خیام...

نگاهش داغ و درمانده شد و دلم خواست بگوید "جانم".

با مکث گفت: بخور بریم...

حالش عوض شده بود اما حال من نه.

- خیام... احساسمون... متقابله.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش رو بازی می کرد تا من هم راحت بگویم دوستش دارم.

انگار به زبانی بیگانه حرف زده بودم. چند لحظه بی حرکت فقط نگاهم کرد.

مِن مِن کردم: من نمی تونم پیچیده باشم... ساده فکر می کنم... ساده حرف می زنم...

دست کشید به پیشانی اش.

- از کدوم احساس حرف می زنی؟!

سرم را پایین انداختم.

- همون احساسی که باعث شده امروز انقدر عوض بشی... همون احساسی که باعث شد منو بیاری کافه...

لعنتی ساکت بود و منتظر بودم حرفی بزند؛ کاری کند.

باید حرفی می زد؛ کاری می کرد.

و نتیجه ی انتظارم بعد از سکوتی طولانی، صدای پوزخند بود که سرم را بالا برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با پوزخندش سر جنباند و به پشت صندلی تکیه داد.

- وای مهتا... تو خدای توهمی!... اینم از سادگیته!

حالا انگار او بود که به زبان مریخی حرف زده بود و نمی فهمیدم. نه حرفش را... نهپوزخندش را...

دوباره دست کشید به پیشانیِ از عرق براقش و لحنش مرا یاد ملامتهای پدرانه ی بابا انداخت وقتی بچه بودم.

- تو پیش خودت چی فکر کردی دختر؟!... چی برداشت کردی از کارای من؟!

احساس کردم باید به جای او، برای خودم توضیح بدهم؛ با بیچارگی توضیح بدهم.

- تو برام ماه پیشانو خوندی...

با مکث سر تکان داد.

- گفتم که اتود بزنیم...

با همان بیچارگی و اصرار گفتم: برام پیانو زدی... خوندی...

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهاش بالا رفت.

- چند ماهه داری بهم یاد می دی... مگه همیشه برات نزدم؟!

دستم رفت زیر مقنعه و روی گلوی سنگ شده ام نشست.

- برام تو خیابون آهنگ عاشقانه گذاشتی... منو آوردی کافه... دستمو گرفتی...

لبهام داشت می لرزید و مبارزه می کردم بغضم نشکند.

پلکهاش را روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید. بعد جلو آمد و آرنجهاش را روی میز گذاشت.

- مهتا... اینجا کجاست؟!

به جای جوابش، خیره و بدون پلک زدن، داشتم فکر می کردم چرا چشمهاش دیگر نه گرم است، نه مهربان.

- اینجا کافه س مهتا... تو داری برام بازی می کنی... بازیگر منی و منم کارگردانت ...چند ماهه توی

رمان بازار
romanbazar.ir

امیلی دوازده سیزده ساله ی پرده ی اولم موندی... در نمیای تا بشی امیلیِ پرده ی دوم که عاشق شده و با جرج تو کافه از احساسش میگه، چه برسه به امیلیِ پرده ی سوم...

نمی فهمیدم چه می گوید.

لبخند کجی زد و با چشم به اطراف اشاره کرد.

- این کافه... اینم اون حس و حالی که این چند ماه، خودمو کشتم تا پیداش کنی ...

حالا تو موقعیتشی... دیدی بالاخره تونستی؟!... همین حسو می خوام رو صحنه دربیاری...

سکوتم را که دید، جدی تر شد و سر تکان داد.

- تو رو خدا مثل این دخترای صفر کیلومتر، توهم نزن برنامه چیدم بیارمت اینجا، تا بهت پیشنهاد ازدواج بدم!... اون مال نمایشه، نه واقعیت.

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس می کردم وسط بوران و سرما دارم یخ می زنم و نمی دانستم چرا خیام دست می کشد به پیشانی مرطوب و سرخش.

صدام از بغض و سرما می لرزید وقتی آرام پرسیدم: داشتی ازم بازی می کشیدی؟!

لعنتی، آره یا نه ی جوابش را انگار یک سال طول داد. نگاهش بین دو چشمم رج می زد و سیب گلوش که آن روز مدام بالا و پایین می شد، هی تکان خورد.

بالاخره لبهاش را فشرد، چشم بست و سرش را بالا و پایین کرد.

- یعنی... یعنی فقط اتود بود؟!

با چشمِ بسته زمزمه کرد:

- نمی خواستم اذیتت کنم... تقصیر من بود که... متاسفم مهتا...

خوب بود نگاهم نمی کرد تا لرزیدنم و اشکهام را ببیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرا بازی داده بود و من، احمقانه همراهش شده بودم. اتود زده بود و من احمقانه اصرار کرده بودم اعتراف کنم...

باید توی صفحه ی نوزدهم مرداد، فقط می نوشتم " مرد رویاها، هیچ وقت آدم را بازی نمی دهد" باید می نوشتم در دل تابستانِ داغ هم می شود از سرما یخ زد... وسط مردادِ داغ، یکباره زمستان می رسد.

از سرما... از بی پناهی... بازوهام را بغل گرفتم و غرور شکسته ام را از خالیِ میانمان جمع کردم.

- تقصیر خودم بود... گفته بودم که بچه ام...

بغض، گوشه ی لبهام را پایین می کشید.

- بیا همه ی امروزو فراموش کنیم خیام...

چشم باز کرد اما نگاهش بالا نیامد. باز به پیشانی اش دست کشید، زمزمه کرد " فراموش می کنیم..." و بی نگاه، بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این آغوشِ پر تپش و گرم، یکبار مرا تا فروپاشی برده... اعتباری به گرماش نیست؛ و من هم قصد ندارم حماقت نوزده سالگی و حماسه ی نوزدهم مردادم را دیگر تکرار کنم.

عقب می روم و اخم می کنم.

- هیچ معلومه داری چیکار می کنی؟! بفرما راحت باش!

نگاهِ بیمارِ آشناش، هم دلم را به درد می آورد، هم مثلث برمودا‌ست.

خیره به چشمهام، زمزمه می کند: جسمت غریبه س... این جسمو نمی خوام...

گوشی را از گوشم در می آورم. گوشی دیگر هم از گوشش جدا می شود. آیپاد را روی تخت می اندازم و غر می زنم:

- دیوونه... کی بهت اجازه داد بهم نزدیک بشی؟!

لبخند آرامی می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کی به تو اجازه داد بیای توی خونه زندگیِ من؟!

چشمهاش مهربان است ولی نمی خواهم کم بیاورم.

- هر کی اومد توی خونه زندگیت، اجازه داری بپری بغلش کنی؟!

نگاهش هم می خندد.

- یه کاری کنیم!... من فراموش می کنم تو اومدی اینجا و واسه خودت خوش گذروندی... تو هم فراموش می کنی...

سر تکان می دهم و جمله ی ناقصش را کامل می کنم.

- بی ادبیتو!

از کنارش می گذرم تا زودتر از جلوی چشمش دور شوم. نزدیکی بهش ترسناک است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

صبر کن!

کنار در می ایستم. با دسته گل می آید جلو.

- اینا رو بذار توی گلدون پایین.

پوزخند می زنم.

- چیه؟! عشقت هدیه رو وا نکرده پس فرستاد؟!

لبهاش را روی هم می فشارد که نخندد اما چشمهاش لو می دهد.

- میگم بهت یه وقت از فضولی تلف نشی... ولی شرطش اینه که کلا... هر چیزی که اینجا دیدی و اتفاق افتاد رو فراموش کنی.

دهان باز می کنم بگویم چیزی ندیده ام که اجازه نمی دهد حرف بزنم.

- کلا... من هیچـــی نمی دونم... ولی هر جا لازم شد، اولین نفربه خودم می گی و فقط روی من حساب می کنی... هوم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-

این لعنتی چه می داند؟! چقدر می داند؟! اصلا چطور می داند؟! چرا انقدر در لفافه و مرموز حرف می زند؟!

لبخند کمرنگی می زند.

- انداختنم بیرون!... انگار می دونستن یه نفر تو این کافه بدش نمیاد من کنف بشم و دسته گل به این بزرگی رو برگردونم!

نیشم را باز می کنم.

- هـــا! پس رفته بودی خواستگاری که بیرونت کردن!

اخم کمرنگی می کند.

- نه... رفته بودم بگم اون عوضی هایی که دور عشقمن، لیاقت نگاه کردن بهشم ندارن... رفتم بهش بگم تنهاش نمی ذارم...

ابرو بالا می برد.

- که نذاشتن نزدیکش برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گل را می چسباند به سینه ام.

- با خیال راحت از عطر گلای عشقم لذت ببر!

دسته گل را می گیرم و پشت بهش دهن کجی می کنم.

- عشقم... عشقم... بدبخت عشقت!

در را می بندم تا صدای خنده ی نادرش را نشنوم.

سرم را توی گلها فرو می کنم و نفس عمیق می کشم.

" مهتا! خر نشی دوباره!"

جلوی سپهر می ایستم.

- چرا خبرم نکردی خیام اومده؟!

شانه بالا می اندازد.

- مهلت نداد اصلا... چیزی گفت بهت؟!

دسته گل را روی کانتر می گذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

- یهو مثل اجل معلق سر رسید.

از کابینت زیر کانتر، چند گلدان کوچک و باریک بیرون می کشد. خودم یکی دو سال پیش برای کافه خریده بودم تا گل نرگس روی میزها بگذارند.

دسته گل را در گلدانها تقسیم می کنم و روی میزها می چینم. حتما شیما تا الان به آتیلا گفته من خبرش کرده ام تا به پارک بیاید.

کارم که تمام می شود، به سپهر اشاره می کنم جلوی کافه هستم و بیرون می زنم. شماره ی آتیلا را می گیرم . تماس را رد می کند.

کنار شیماست؟ کجاست که جواب نمی دهد؟!

دوباره می گیرم. بعد از چند بوق جواب می دهد.

- بله؟

- سرت شلوغه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی می کشد.

- چیکار داری؟!

لحنش سرد است.

امم... شیما بهت گفت؟!

با مکث جواب می دهد: چی می خوای؟!

- یعنی چی؟!

شمرده شمرده می گوید: هدفت از این موش و گربه بازیا چیه؟! ازم چی می خوای؟!

- همون چیزی که تو می خوای!

دوباره مکث می کند.

- من چی می خوام؟!

لب می گزم.

- همون چیزی که من می خوام!

پوزخند می زند.

- من ازت هیچی نمی خوام... کاری به کارت ندارم... پس دست از سر من و زندگیم بردار.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

- هـــان؟! چی شد؟! انقدر از شیما می ترسی؟! یا رابطه تون انقدر عمیق و عاشقانه س که نگرانی خرابش کنم؟!

باز نفس بلندش در گوشی می پیچد.

- این موش دوندونات زیاد طول نمی کشه... دستت زود رومیشه... منو دست کم نگیر... دیگه هم مزاحمم نشو... حرفم واضحه؟!

نمی دانم چه مرگش شده. یعنی به خاطر شیما رفتارش با من تغییر کرده؟!

لبم را به دندان می گیرم.

- دستم رو نمیشه... چون هیچ وقت نمی تونی منو بشناسی.

تک خندش پر از تمسخر است.

- علاقه ای هم برای شناختنت ندارم!

و تماس را قطع می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز برگ برنده دست من است. من خیلی چیزها از رابطه ی مخفی شان می دانم .

خیام و سپهر هم فهمیده اند. پس چرا شیما و آتیلا نگران نیستند؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-

سرما می خوری با یه مانتوی نازک تو این سرما.

به خیام نگاه می کنم. نفس بلندی می کشم و وارد می شوم.

- چیزی شده؟ مشکلی پیش اومده؟!

سر تکان می دهم.

- نه... فقط انقدر بعضی وقتا همه چیز پیچیده میشه، حس می کنم از پسشون بر نمیام.

صحبت با آتیلا، حس و حالِ نیم ساعت قبلم را پرانده. خیام هم انگار واقعا فراموش کرده بالا چه اتفاقی افتاده. بی حرف می رود پشت بار و مشغول می شود.

می نشینم روی یکی از صندلی های ته کافه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

آتیلا چرا انقدر یکدفعه تغییر کرد؟! اگر نتوانم بهش نزدیک شوم، چطور سر از کارهاش دربیاورم؟ چطور دستش را رو کنم؟!

خیام با یک سینی می آید.

دو لیوان کاپوچینو و دو بشقاب کیک آورده. ظرفها را روی میز می چیند و بی تعارف می نشیند.

- سپهر گفت زیاد غذا نخوردی.

لبخند می زنم و لیوانم را میان دو دست می گیرم.

- هر چقدرم خورده باشم، برای اینا جا دارم!

با قاشق، خامه ی روی لیوان را برمی دارم و می خورم. دسته ی لیوانش را گرفته و روی میز، آرام جلو و عقب می برد.

- برای چی می خوری؟ نگاهش می کنم.

- چون دوست دارم!

لبخند کجی می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

- نه... می خوری که زنده بمونی.

ابروهام بالا می رود.

می خورم که از خوردن لذت ببرم!

خیره می شود به چشمهام.

- خوردن و لذت بردن و... دوست داشتن و انتقام گرفتن و... کمک کردن و هر کاری ...

لازمه ش اینه که زنده باشی...

سر در نمی آورم چه می گوید... چه می خواهد بگوید. چرا انقدر مرموز شده؟! چه فهمیده؟! چقدر فهمیده که این حرفها را می زند؟!

با چشمهای خندان، لبهاش را به هم می فشارد.

- فهمیدنِ حرفام انقدر سخته؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-

گیج می گویم: حرفاتو می فهمم... ولی نمی دونم چت شده که این چیزا رو می گی! یعنی به من چه انتقام و کمک و...؟!

دوباره لبخند کجش را می زند.

- چیزیم نشده... فقط دارم می گم زنده بمون بچه جون... تا بتونی از زندگی لذت ببری...

چشمهام را جمع می کنم.

- مگه زنده نیستم؟!

ابروهاش را بالا می برد.

- کارآگاه بازی در نیار!... اون اول گفتی فقط چهل روز اینجایی... انگار یه مریضی ای ...

چیزی داری... هر بار هم پیچوندی و نگفتی دقیقا چیه... دارم می گم برای زنده موندن تلاش کن... برای بقیه ی کارا هم کسانی رو داری که کمکت کنن، هم وقت براش زیاده .

رمان بازار
romanbazar.ir

-

لبم را از داخل می گزم.

- تو امروز چته؟!

به روی میزها نگاهی سرسری می اندازد.

- چه خوشگل شد کافه با این گلا!

نگاه کنجکاوم روش ثابت مانده.

عطرشونم خوبه!

دوباره نگاهم می کند.

- بخور... تا فردا هم بشینی منو بالا پایین کنی چیزی دستگیرت نمیشه!

ابرو بالا می اندازد.

- هنوز خیامو نشناختی!

چپ نگاهش می کنم و از لیوانم می چشم.

- اون که بعله! از بس مشکوکی... ولی تو هم منو نشناختی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-

لیوانش را زیر دماغش می گیرد و چشمهای لعنتیش، شوخ می شود.

- تو رو؟!... برام عین کتابِ خونده شده ای...

این دیوانه می داند... چیزهایی می داند که نباید... و دانستنش یعنی خطر... یعنی تهدیدِ فرصتم.

بشقاب کیک را کنار دستم می کشد.

- بخور دختر... انقدر فکر نکن!

بلند می شود و با لیوانش می رود.

صدای تق تقِ فندکش که می آید، می فهمم رفته پشت بار حتما لم بدهد سیگار بکشد. گوشی را درمی آورم، با سامی تماس می گیرم و آرام می گویم "سامی... کارت دارم!"

جواب نمی دهد. کیک را تمام می کنم و ته لیوان را در می آورم که پیامش می رسد.

"بیا بیرون ببینم چیکار داری باز!"

رمان بازار
romanbazar.ir

-

به خیام و سپهر اشاره می کنم "الان برمی گردم" و بیرون می زنم.

چند قدم دورتر از کافه ایستاده و طلبکار نگاهم می کند.

- از دست تو آسایش ندارم!

روبه روش می ایستم.

- سامی! خیام چی فهمیده؟ چقدر فهمیده؟!

دست به سینه می شود.

چی باید بفهمه؟!

نگران می گویم: نمی دونم... اما رفتاراش یه جوری شده... حسابی درمورد میراث کنجکاوی کرده... این مارمولک یه چیزایی فهمیده!

عاقلانه نگاهم می کند.

- از کجا باید بفهمه؟!... مگه الکیه؟! یه روح توی یه جسم قرضی... اونم فقط چند ساعت در روز

رمان بازار
romanbazar.ir

-

...کسی فکرشم نمی تونه بکنه. حرفا می زنی تو هم!

- آخه قبلا مدام بهم گیر میداد و بدبین بود... الان یه مدته مهربون شده... بهم توجه می کنه... اصلا خیامی که اینهمه سال می شناختم نیست.

نیشش باز می شود.

- لابد عاشق میراث شده!

سر تکان می دهم.

- امکان نداره!... یعنی... اصلا چرا باید انقدر زود عاشق میراث بشه؟!

شانه بالا می دهد.

- عشق که زمان و چرا حالیش نیست!

اخمهام در هم می رود.

- نه خیر... خیام عاشق یکی دیگه س... پس چرا با میراث مهربون شده؟! چرا حواسش به میراثه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-

یعنی ممکن است "عشقم... عشقم"
گفتنش فقط برای تحریک حسادت میراث باشد؟!
سر تکان می دهد و پوز خند می زند.

- خیلی دردناکه... نه؟!

دست به کمرم می زنم.

- چی؟!

با ابرو به کافه اشاره می کند.

- که بعد از مردن، تازه طعم عشق واقعی رو بچشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرص زده می نالم: من هنوز نمردم...

خونسرد نگاهم می کند.

- زنده هم بمونی بازم دردناکه... چون وقتی به زندگی برگردی، یادت نمیاد... یعنی فقط توی این زمانِ کم می تونی لذتِ عشق رو درک کنی.

ماتم می برد.

- صبر کن ببینم! یعنی وقتی برگردم، این چهل روز یادم نمیاد؟!

ابرو بالا می اندازد.

- معلومه که یادت نمیاد... البته اگر زنده بمونی و برگردی!

- چرا؟! آخه من توی این مدت خیلی چیزا رو فهمیدم که باید یادم بمونه.

با ملامت نگاهم می کند.

- چون نظم زندگی به هم می ریزه... چون از درک آدمای زنده خارجه... چون اگر کسی از این بُعدِ

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی با خبر بشه، حساب کتابای دنیا به هم می ریزه...

خونسرد و با لبخندی مغرور به چانه اش دست می کشد.

- فکر کن اینهمه دختر مثل تو، مامور تشریفات خوش تیپ و خوشگلشون یادشون می موند... اونوقت برای دیدن دوباره ی من پشت هم خودکشی می کردن که برگردن پیشم.

حواسم به مزه ریختنش نیست. چشمهام گرد شده.

- یعنی من وقتی به زندگی برگردم، یادم نیست آتیلا چه نامردیه؟.!.. اونوقت باهاش ازدواج می کنم؟!

دوباره تاکید می کند: اگه زنده بمونی!

ساکت و خیره بهش فکر می کنم. اینطور که انصاف نیست... یعنی الان باید کاری کنم آتیلا از زندگی من و خانواده ام گم شود وگرنه وقتی برگردم دیگر نمی شود کاری کرد .

اما چطور؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حوصله به کافه اشاره می کند.

- برو به مارمولکِ عاشق فضولت برس! عجیب تو نخِ میراثه!

انگشت اشاره اش را بالا می آورد.

- ولی مواظب باش جسم میراثو قاطیِ این ماجراها نکنی!

انگار متوجه حسادتم شده که مدام به علاقه ی خیام به میراث اشاره می کند .

خبیثِ لعنتی!

به کافه برمی گردم. خیام با لیوانِ خالی، پشت در ایستاده و متعجب نگاهم می کند.

سر تکان می دهم که " چی شده؟!

- با خودت حرف می زنی؟!

بی خود نیست سامی می گوید فضول!

نیشم را باز می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- عادت دارم! وقتی ذهنم آشفته باشه با خودم بلند بلند حرف می زنم!

ابروهاش بالا مانده.

با ملامت سر تکان می دهم.

- اما کنجکاوی توی کارای دیگران قشنگ نیست!

ذهنم درگیر مشکوک بودن های خیام بود، حالا آتیلا هم بهش اضافه شده.

من اگر این چهل روز را فراموش کنم، می شوم همان مهتای ساده و زود باور که عشق آتیلا را باور داشت. می شوم همان احمقی که خامِ زبانِ چرب و نرم آتیلا می شد.

همه ی دانسته های قبل از تصادفم، همان وایبر لعنتی بود که اگر برگردم، و چیزی از پلیدی و نامردیِ آتیلا یادم نمانده باشد، مثل همه ی یک سال گذشته، آنطور که خودش می خواهد، قضیه را

رمان بازار
romanbazar.ir

ماست مالی می کند. و منِ زود باور، قبول می کنم. اما فقط رابطه اش با شیما و خیانتش مطرح نیست. پای دو سه سال نقشه کشیدن برای سرمایه و ثروت بابا وسط است. شیادی و کلاه برداری آتیلا و شیما باید عیان شود.

نفسی از سر درماندگی می کشم. من هیچ وقت آدمِ حساب کتاب کردن و دو دوتا چهار تا نبوده ام. همه چیز را ساده دیده ام و ساده برداشت کرده ام. چطور باید این همه مشکل را، با هم، آن هم فقط در عرض دو هفته و بدون جسم خودم حل کنم؟!

کاش خیام و سپهر غیر از خیانت، چیزهایی می دانستند.

ظرفهای کثیف را شسته ام، خشک کرده ام و در کابینت ها چیده ام.

سپهر، نزدیک شومینه نشسته، سیگار می کشد و جدول حل می کند. خیام هم ته کافه، کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

پیانو لم داده و کتاب می خواند. کافه امروز خلوت و آرام است و من ناآرام.

ساعت پنج است. ته کافه می روم و نزدیک خیام می ایستم. خیره به کتاب مانده و مچ پای راستش را تکان تکان می دهد.

- امم... ببخشید...

از دیدنم کنارش جا می خورد.

لبخند می زنم.

- تو هم انگار ذهنت آشفته س ها!

سر تکان می دهد.

- اوهوم...

به کافه اشاره می کنم.

- امروز خلوته... من می تونم برم؟

نگاهی به ساعتش می اندازد و جابجا می شود.

- یه ذره بشین، بعد... اگر کاری نداری.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صندلی نزدیکش می نشینم. کتاب را کنارش می گذارد و نفس بلندی می کشد.

- من دارم با پیچیده ترین مسئله ی زندگیم دست و پنجه نرم می کنم... تو چرا انقدر درگیری؟!

انگار اطمینان ندارد از حرفی که می خواهد بزند.

- می دونم کسی رو نداری... یعنی گفتی خانواده و دوست و آشنایی نداشتی ...برای همین... عادت کردی مشکلات و مسائلت رو خودت حل کنی... ولی... شاید حرف زدنت... گفتن چیزایی که درگیرشونی... بتونه به منم کمک کنه.

اخم می کنم.

- چه ربطی داره؟!

کلافه به صورتش دست می کشد.

- خب... منظورم اینه که ذهنمو از مشکلات خودم پرت می کنه...

چند لحظه ساکت نگاهش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- شما به پیچیده ترین مسئله ی زندگیت فکر کن تا حلش کنی... گفتنِ من فایده نداره... یه سری معذوراتی دارم که... اصلا من عادت ندارم با کسی مشکلاتمو در میون بذارم!

زانوش را عصبی تکان می دهد.

- پیچیده ترین مسئله ی زندگیم، درست مثل این می مونه که از یه داستان معمایی ،یکی در میون دو سه صفحه رو بدن بخونی و بقیه شو مجبور باشی خودت حدس بزنی ...با این اطلاعات ناقص و کم، دستم بسته س... هم باید اعتماد دیگران رو جلب کنم که حرفامو باور کنن، هم باید حساب شده عمل کنم که چیزی خراب نشه... نمی تونم ریسک کنم... چون پای مرگ و زندگی وسطه.

نمی دانم اشتباه می کنم یا درست متوجه شده ام... که خیام در مورد مهتا حرف می زند. حتما می خواهد اعتماد بابا را جلب کند تا در مورد آتیلا و خیانتش بگوید. غیر از این، چه می تواند باشد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتم را که می بیند، خودش را روی مبل جلو می کشد.

- خیانتِ شیما و آتیلا به مهتا، به نظر ساده می رسه... ولی من چیزی رو پیش خودم امانت دارم که هر چی فکر می کنم، مطمئن تر میشم ماجرا فقط خیانتِ ساده نیست...

خیره به صورتم حرف می زند و من هم خیره به او، به جمله هاش فکر می کنم.

- شاید اتفاقات دیگه ای هم در جریان باشه که اگر من حرف بزنم، همه چیزو به هم بریزم... بدبختی هم اینجاست که راهی برای فهمیدنش به ذهنم نمی رسه.

چیزی پیش خودش امانت دارد؟!... چه چیزی ست که باعث شده شک کند؟!

چشمهام گرد می شود. وکالت نامه؟!

بی اختیار می ایستم. سرش را بالا می گیرد.

بی حرف به بار می روم تا از نگاهش دور باشم.

وکالت نامه را پیدا کرده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشانی ام را می فشارم.

آن روز که داشت خانه اش را تمیز می کرد... اما شاید منظورش چیز دیگری باشد.

برمی گردم کنارش.

- امم.... من چیزم... یعنی دستبندم نیست... میشه برم بالا رو ببینم؟! شاید ظهر اونجا افتاده.

لبخند آرامی می زند و با دست، پله ها را نشان می دهد.

سریع از پله ها بالا می روم و وارد خانه اش می شوم. فرش را پس می زنم. نیست!

به دور و بر نگاه می اندازم. حتما دیده و برش داشته.

دست روی قلبم می گذارم و نفس بلندی می کشم.

- چرا ترسیدی؟! خیام که طرف توئه... جای وکالت نامه هم امنه... اصلا شاید همین وکالت نامه ای

رمان بازار
romanbazar.ir

که دستشه بتونه کمک کنه. دیدی که کنجکاو شده...

نیشم باز می شود.

- عجب مغزی هم داره مارمولک! هر چی تو خنگی، این زرنگه!

خوب است یک نفر دیگر هم به فکر کمک کردن به من باشد ولی باید خودم هم کاری کنم. فعلا که آتیلا تاقچه بالا گذاشته! مردک نامتعادلِ ترسو!

برمی گردم به کافه. خیام و سپهر جلوی بار ایستاده اند. سراغ پالتوم می روم.

- من برم؟

خیام می پرسد:

پیداش کردی؟

دستپاچه سر تکان می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه... اصلا مطمئن نیستم امروز آوردمش یا نه.

آرام سرش را بالا و پایین می کند و کنار میز می رود. پاکت حقوقم را داخل زیپ باز کیفم می گذارد و با سوئیچ و موبایل خودش برمی دارد.

- بریم، می رسونمت.

مخالفت می کنم: خودم میرم... نمی خواد بیای... ممنون.

سپهر به جای خداحافظی، لبخند و چشمک می زند. برای املت ظهر دوباره تشکر می کنم. خیام انگار مخالفتم را نشنیده که به سپهر می گوید "فعلا" و جلوتر از من راه می افتد.

متعجب نگاهش می کنم که سپهر با همان لبخند آرام می گوید:

- به خیام فقط باید گفت چشم!

پشت سرش می روم.

- خیام! نیاز نیست به زحمت بیفتی... من این مسیرو هر روز راحت می رم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را پشت سرم می بندد و می گوید: با من بحث نکن بچه!

ابروهام را بالا می برم و می ایستم.

- کیفمو بده، خودم می رم... بچه تو گهواره س!

با انگشتِ اشاره، آرام زیر دماغم می زند. نگاهش که می کنم، با شیطنت لبخند می زند.

- این حرکت سپهره!... البته اون دماغی که سپهر عادت داره زیرش بزنه، نصف دماغ توئه!... انقدره!

و انگشت شستش را روی بند اول انگشت اشاره اش می چسباند.

گارد می گیرم که "یعنی دماغ من بزرگه؟!

آرام می خندد.

- نه... اون دماغِ مورد بحث کوچیکه!

با تمام مقاومت، کمی از کج شدنِ لبم نمایان می شود.

- یخ کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

- همینطوری وایسی جفتمون یخ می کنیم!

جدا از حس لج و حرصم، از این عسل شدنِ مدامش غرق حالِ خوشم.

نگاهش پر شیطنت در صورتم می گردد.

- غصه نخور... تو هم بدک نیستی!

با لبخند، چشم و ابرو نازک می کنم و زیر لبی، "بچه پر رو"یی می گویم.

- میراث!

هر دو به طرف خیابان برمی گردیم.

از دیدن آتیلا، تعجب می کنم. همانطور که جلو می آید، یک نگاهِ پر اخمش به خیام است، یک نگاهش به من.

خیام یک قدم پیش می رود و می توپد: اینجا چیکار داری؟!

یاد مشتهاش می افتم که روی صورت آتیلا فرود می آمد و دستم ناخودآگاه بازوش را می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیلا پوزخند می زند و چشمهاش می رود روی دست من، بعد صورتم و روی چشمهای پر اخم خیام می ماند.

- چیه؟! مزاحم شدم؟!

بازوی خیام را می فشارم و جلو می روم.

- امرتون!

دوباره نگاهش روی دستم می نشیند و می غرد:

- خصوصیه!

کیفم را از خیام می گیرم و آرام می گویم: تو به کارت برس... ممنون...

نگاهِ اخم کرده اش، ناراضی روی من می آید.

با پلک زدن بهش اطمینان می دهم.

با مکث عقب می رود.

آتیلا با نگاه تا کافه بدرقه اش می کند. کیف را روی دوشم می اندازم و دست به سینه می ایستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بفرمایید!

پلکهاش را جمع می کند.

- با خیام چه صنمی داری؟!

طلبکار می گویم: شما فکر کن دوستیم... بهت ربطی داره؟!

- اینم گرفتار خودت کردی؟!

نیشخند می زنم.

- می دونستم پشیمون میشی!

پر اخم و سوالی نگاهم می کند.

- گفتی برات مهم نیستم... کاری به کارم نداری... داشتی به کی دروغ می گفتی؟ کی رو گول می زدی؟!

ابرو بالا می اندازم.

- بعد از چند ساعت، حرفات یادت رفت چون نمی تونی راحت ازم بگذری... نه به خاطر علاقه و احساس ها!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره نیشخندم را به رخش می کشم.

- چون نمی تونی بی خیالم بشی!... چون من از همه ی کثافت کاریات با خبرم ...

اگر دهن باز کنم، تو دردسر بدی میفتی... واسه همینه آویزونم هستی.

فکش را روی هم می فشارد و آرام می گوید: احساسه... ولی حریفت نمیشم.

دو طرف پالتوم را به هم می رسانم.

- احساستو نگه دار واسه شیما جون خرج کن!... یه ذره فکرت کار کنه، می فهمی اگر می خواستم حرفی بزنم، تا الان حداقل رفقای کافه ایت با خبر شده بودن... پس بی زحمت مزاحمم نشو... حرفم واضح بود؟!

می گویم و امیدوارم نتیجه، چیزی بشود که خودم می خواهم.

و همان می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند لحظه سکوت و نگاهِ خیره، مچم را می گیرد و با خود می برد.

سر برمی گردانم سمت کافه.

خیام با انگشتهای گره کرده ی چسبانده به لبهاش، برزخی نگاهمان می کند .

در ماشین، ساکت نشسته ام.

موبایلش زنگ می زند.

- بله؟

...

- سندا خونه س... هر وقت اوکی داد، طبق روال قانونی پیش میریم و به نام می زنیم.

...

- بگو سندا آماده س... دبه نکنه تا آخر هفته تموم شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس را قطع می کند و ازم می پرسد "بریم یه جا بشینیم یه چیزی بخوریم؟"
بدون نگاه بهش، می گویم: تو ماشین راحت ترم.
صدای نفس کلافه اش را می شنوم. چند دقیقه بعد، ماشین را در خیابانی خلوت پارک می کند. مثل من ساکت است. طلبکار نگاهش می کنم که خیره ی من مانده.
- منو کشوندی اینجا که نگام کنی؟!
- تو پارک یهو چت شد؟ چرا بیخودی حالت بد شد؟!
- یه مریضیِ قدیمیه... بهش می گن حمله ی خواب...
آرام اخم می کند.
- خطرناکه؟!
شانه بالا می اندازم.
- نه اونقدرا...
- از قبلش چرا بهم نگفته بودی؟
با تمسخر نگاهش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه لزومی داشت به کسی که منو با اون حال ول می کنه وسط پارک و میره دنبال عشقش، درباره ی مریضیم بگم؟!

لحنش آرام شده.

- خودت همه چیزو به هم ریختی... چرا به شیما خبر دادی بیاد؟!

مدارک جعلی اش در خانه اش است و من باید بهش نزدیک شوم تا دستم به اسناد برسد. شاید بتوانم برای رساندن مدارک به بابا، روی خیام حساب کنم.

- می خواستم خیالم راحت باشه.

اخم می کند.

- از چی؟!

مستقیم نگاهش می کنم.

- که بازیچه ی تو نشدم... که دو روزه دلتو نمی زنم... که اگر راست میگی بهم احساسی داری،

رمان بازار
romanbazar.ir

علنی باشه... من آدمِ پنهان کاری نیستم... می خواستم بدونم طرف منی یا شیما...

نفس بلندی می کشم.

- که فهمیدم طرف اونی!

دست می اندازد پشت صندلی من.

- اشتباه می کنی میراث... دل من پیش تو گیره.

باید شبیه مهتا باشم. احمق و ساده لوح.

- پس شیما چی؟!

دست می کشد لای موهاش.

- شیما خیلی وقته برام فقط یه همکار و هم دسته... با اینکه همه ی زندگیمو می دونه، ولی بازم اون کسی نیست که می خوام...
- من که هیچی از زندگیت نمی دونم... تو هم همین طور... چطور می تونیم مطمئن باشیم برای هم، همونی هستیم که می خوایم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-

خیلی چیزا اصلا گفتنی نیست... من هیچ وقت دلم نمی خواد سختی های زندگیمو مرور کنم... برای هیچ کس دیگه... ولی میشه فرصت بدیم به هم... همدیگه رو بیشتر بشناسیم...

- و شیما هم همینطور بهت چسبیده باشه؟!

مستاصل نگاهم می کند.

- نمی خواد در مورد احساس من واقع بین باشه... نمی دونم چیکارش کنم... فقط می دونم فکر تو مثل خوره افتاده به جونم...

دستش را از پشت صندلی آرام می سراند روی شانه ام.

دندانهایم را روی هم می فشارم. اسناد در خانه ی آتیلاست. باید تحمل کنم.

دستم را روی دستش می گذارم و انگشتهاش را بلند می کنم.

- من و تو خیلی شبیه همیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-

لبخند می زند و دستم را می فشارد.

- جفتمون بدبختیم آتیلا... در مونده ایم... نقشه هایی داریم که تهش معلوم نیست چی میشه... حرفایی داریم که نمی تونیم بزنیم... احساساتی داریم که مجبوریم مخفی کنیم...

سرش را خم می کند و همانطور که نگاهش به صورتم است، به انگشتهام بوسه می زند.

- ما می تونیم با هم کنار بیایم میراث... می تونیم همدیگه رو آروم کنیم.

تلاش می کنم لبخندم شبیه پوزخند نباشد و دستم را عصبی در صورتش نخوابانم.

- دلتو به خیام خوش نکن... با خیام آینده ای نداری.

دستم را پس می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-
- خیام هم با من در مورد آینده و دلخوشی حرفی نزده.

پشت انگشتهاش را می کشد روی گونه ام.

- حیفه این سیب سرخ، نصیبِ اون آدم بی احساس و سرد بشه...

سرم را هم پس می کشم و عصبی می خندم.

تو هم باید برای داشتنش تلاش کنی!

نگاهش کثیف می شود و سر می خورد روی لبهام.

- لیاقتشو دارم.

کیفم را روی شانه می اندازم.

- من دیگه برم.

راست می نشیند.

- می رسونمت عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

سر تکان می دهم و در ماشین را باز می کنم.

- نه... خودم می رم.

با شیطنت می گوید: می ترسی آدرس خونه تو یاد بگیرم؟!

نیشخندم را آزاد می کنم.

- هنوز برادریتو ثابت نکردی!

می خندد.

- برادریمو هیچ وقت بهت ثابت نمی کنم... مردونگیمو ثابت می کنم!

در دل، "کثافت" ی حواله اش می کنم و پیاده می شوم.

- هنوز واجد شرایط نیستی!

سرش را خم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

- کارتو خـــوب بلدی هانی!

در را روی صورت و صداش می بندم و به طرف ابتدای خیابان راه می افتم.

من دارم او را خام می کنم یا او مرا؟!

نه! من یکبار خامش شده ام. حالا نوبت تلافی ست.

سوار اتوبوس می شوم. سرم را به میله ی اتوبوس تکیه می دهم و به خیابان نگاه می کنم.

خیام... من هم تا مدتی قبل، او را مثل آتیلا شناخته بودم. بی احساس و سرد... آخ!

چه معترض و ناراضی نگاهم کرد وقتی ازش خواستم به کافه برگردد...

انقدر تو خودت نرو! حواستو بده به دور و برت!

متعجب به سامی نگاه می کنم که کنارم ایستاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

- آتیلا واست بپا گذاشته.
- بپا؟!

سر تکان می دهد.

- راننده ی بابات...
- راننده ی بابا با آتیلاس؟!

با چشم به عقب اتوبوس اشاره می کند.

- دنبالته از وقتی از ماشین آتیلا پیاده شدی.

نگران نگاهش می کنم.

- چیکار کنم؟!

شانه بالا می اندازد.

- یه کاری که گمت کنه!

ساکت به خیابان نگاه می کنم. نباید آتیلا آدرس خانه ی میراث را بداند. شاید مثل خیام بی

رمان بازار
romanbazar.ir

-
دردسر نباشد. شاید وقتی من در جسمش نیستم مزاحمش شود. آن وقت طفلکم از ترسِ دیوانه شدن سکته می کند .

نفس بلندی می کشد.

- نه... از تو آبی گرم نمیشه!

موبایلش را درمی آورد و سرش را در راهیاب فرو می کند.

- خب... بعد اینجا... خب... حله!

- نقشه ی فرار می کشی؟!

گوشی را در جیب شلوارش می چپاند.

- احمق جون! فقط تویی که منو می بینی. الان این مسافرا فکر می کنن خلی، داری با خودت حرف می زنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام می گویم: خب چیکار باید بکنم؟!

چپ نگاهم می کند.

- خدا رو شکر دویدن که بلدی؟!

سر تکان می دهم.

- بلیت مترو داری؟

باز سر تکان می دهم نه. به جلوی اتوبوس نگاه می کند. کارتی در جیب پالتوم می گذارد و دستم را می گیرد.

- ایستگاه نگه داشت بدو بریم تو ایستگاه مترو.

فقط دنبالش می دوم و بدون نگاه به پشت سر، در جمعیت گم می شویم.

هنوز نفس نفس می زنم وقتی وارد قطار می شویم. سامی بی حرف ایستاده و بابت عملیات فرار موفقیت آمیزش لبخند بر لب دارد.

- مرسی کمکم کردی!

به سیاهیِ تونل نگاه می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- واسه خاطر میراث بود!

سر تکان می دهم.

- باید مواظبش باشم... به اندازه ی کافی اذیت شده... به هر حال ممنون!

پشت می کنم به مرد جوانی که متعجب نگاهم می کند.

سامی می خندد.

- حداقل دستتو بذار روی گوشت و یه الو بگو، فکر کنه هندزفری توی گوشت گذاشتی.

براش پشت چشم نازک می کنم و کاری که گفته انجام می دهم.

- الو... سامی... میشه یه لطفی بهم بکنی؟!

دست به سینه می شود.

- من که مدام در حال لطف کردن به تو ام!

نیشم باز می شود.

- اینم روش!

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر نگاهم می کند.

- امم... نه نگی ها!... کمکم کن شهابو پیدا کنم.
- شهاب؟!
- شهابِ میراث... حتا نمی دونم گم شده... فوت کرده... ولش کرده... سامی! اینطور که فهمیدم، میراث فقط همین یه نفرو داشته که عاشق همم بودن... ولی معلوم نیست چی شده از هم جدا شدن... کات کردن... شهاب افتاده زندان؟... پشیمون شده رفته با یکی دیگه؟... هر چی هست، میراث الان به خاطر همین آرزوی مرگ داره.

قیافه ی بی حوصله و اخم آلودی به خودش گرفته.

- انقدر داستان نباف عقل کل!... جوابمم یه کلمه س... نه!

ناامید نگاهش می کنم.

- برای تو که کاری نداره هر دفعه می گی نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

- بهم ربطی نداره... به تو هم ارتباطی نداره... زندگی میراثو از اینی که هست ،پیچیده تر نکن... همین الانشم فکر کرده دیوونه شده.

راست می گوید، ولی احساس می کنم مدیون میراثم و باید به نحوی، لطف ندانسته اش را جبران کنم. دلم می خواهد به جای گریه و هق هق، خنده اش را ببینم.

- تو به فکر خودت باش... بدبختی هات یکی دو تا نیست... همین الان از شر یکیشون خلاص شدی.

قطار که توقف می کند، جلوتر از من خارج می شود. دنبالش می روم.

- انقدرم دور و بر آتیلا نچرخ.

- مجبورم... وگرنه علاقه ای ندارم. فقط کافیه یه مدرک گیر بیارم... بقیه ش راحته ...

دستش رو میشه... بابا به خدمتش می رسه... بعد عمل می کنه و حالش خوب میشه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

اونوقت وقتی به هوش بیام، دیگه آتیلایی نیست که باز بخوام خامش بشم.

با تمسخر نگاهم می کند.

- قراره با معجزه به هوش بیای؟!

این بشر، خدای ضدحال زدن و ناامید کردن است.

متاسف سر تکان می دهد.

- کلا جمع کردن اشک رو بی خیال شدی دیگه؟ هوم؟!

وارد خیابان می شویم. نفس بلندی می کشم و لرز می کنم از سرما.

- هم آره، هم نه...

- خیلی بی فکری مهتا! شونزده روز بیشتر نمونده...

قدم زنان در پیاده روی تقریبا خلوت و سرد می رویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه سرنوشت و اتفاقای زندگی از قبل مقدر نشده؟!... اونی که برام این فرصتو در نظر گرفته، معلوم کرده من آخرش موفق میشم یا نه... اما من درسهای بزرگی رو توی همین فرصت گرفتم... یکیش اینکه هر کاری کردم، توی زندگی کردم... زمانش که بگذره ،خودمو بکشم هم چیزی عوض نمیشه...

با ابروهای بالا رفته نگاهم می کند

- یعنی ناامید شدی؟!

لبخند می زنم.

- ناامید شده بودم خبرت می کردم بیای منو با تشریفات ویژه ببری!... من فقط هر روز که می گذره، دارم واقعیت ها رو بهتر می فهمم...

صورتم را در یقه ی بالا داده ی پالتو فرو می برم.

- وقتی بمیرم، یه عالمه اشک برام می ریزن... ولی الان... چون هنوز جسمم هست ،همه امید دارن

رمان بازار
romanbazar.ir

که زنده می مونم... بلد هم نیستم دنبال راه هایی بگردم که بدونِ زیر پا گذاشتنِ قانونهام، برای روحم عشق واقعی پیدا کنم و ازشون اشک بگیرم.
نگاهش می کنم.

- عشق واقعی جمع کردنی نیست... خودش میاد... جمع میشه...

و ادای خودش را در می آورم.

- البته اگه باشه!

خونسرد نگاهم می کند و سرش را به دو طرف تکان می دهد.
با شانه ام بهش ضربه می زنم.

- رئیس بزرگت هوامو داره!... سامی! تو آدم نیستی... نمی فهمی... من دلم می خواد برگردم به زندگی ...ولی یه چیز مهم هم هست... اینکه اگر قرار هم هست بمیرم ،مردنم برای اونایی که برام عزیزن، اونقدر سختی و غصه نداشته باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی تفاوت شانه بالا می اندازد؛ لب می زند "خوشحالم دیگه آدم نیستم" و تا رسیدن به خانه، هر دو سکوت می کنیم.

روی چهارپایه می نشینم و قلبم را مشت می کنم. مامان اینجا آمده چکار؟! اینهمه سال... اولین بار است به پاتوق من آمده.

- میراث خانوم!

سر بلند می کنم.

شیما دو قدمی ام ایستاده و دست به سینه و لبخند بر لب نگاهم می کند.

- چرا فرار کردی میراث؟! ...یا... شایدم ترانه!

ابروهاش را بالا می برد.

- یا اصلا جفت اسمات جعلیه؟!

پشت هم نفس بلند می کشم.

نیشخند می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخه دختره ی احمق! فکر نکردی یکی از ما، شماره ای که باهاش به دوستای دیگه مون زنگ زدی رو بگیریم؟!

ترسیده ام و نباید این حس در من بماند؛ آن هم جلوی شیما.

می ایستم. شیما به سر تا پام با پوزخند نگاه می کند.

- از کجا پیدات شده؟! چی می خوای که خودتو دوست مهتا جا زدی؟!

آدامسم را قورت می دهم.

- من دوست مهتا هستم... دوستِ ... اینترنتیش...

وسط چشمهای لعنتی اش برق پیروزی دارد.

- میراث؟! یا ترانه؟!... دوست مهتا؟!... پس چرا به ما دروغ گفتی؟!

لبهام را به هم می فشارم.

- اسمم میراثه... ترانه اسمیه که باهاش توی سایت می نویسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تمسخر ابرو بالا می برد.

- چرا از اول اینا رو نگفتی؟!

نه جوابی برای سوالش دارم، نه صدای محکم خیام فرصت می دهد.

- به من گفته بود...

مات نگاهش می کنم و شیما هم برمی گردد.

به ورودی بار یک بری تکیه داده و سرد و خشک به شیما نگاه می کند.

- تو می دونستی؟!

خیام فقط چند سانتی متر سرش را بالا و پایین می کند.

- میراث دوست مهتاس... مهتا بهم معرفیش کرده بود... برای کار کردن توی کافه...

چشمهام گرد می شود از داستانش.

صدای شیما کمی بالا می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس چرا به ما نگفتی؟! مشکوک نیست با یه اسم دیگه خودشو به بقیه معرفی کرده؟!

خیام یک قدم جلو می آید. باز نگاهش پر اخم و برزخی شده. آرام می گوید:

- اولا صداتو توی کافه ی من بالا نبر... دوما... من در جریان اسم دومش هم بودم.

بدون حرکتِ سر و گردن، فقط چشمهاش می چرخد سمت من. لحنش با من هم خشک است.

- میراث برو پیش سپهر و خانوم پویان. نگران میشن.

دلواپس به او و بعد شیما که فقط پس سرش را می بینم نگاه می اندازم.

صداش بالا می رود.

- مگه نمیگم برو؟!

از کنارشان می گذرم اما پشت دیوار مکث می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- واسه چی مامان مهتا رو آوردی اینجا؟! چه برنامه ای داشتی؟!

صدای شیما همچنان طلبکار است.

- گفتم که... دلتنگی می کرد... آوردمش کیک و قهوه ی مورد علاقه ی مهتا رو بخوره... یه کم روحیه ش...

خیام اجازه ی کامل کردن حرفش را نمی دهد.

- این مزخرفاتِ بچگونه رو واسه ی آتیلا ردیف کن که خامت شده!... گوش کن شیما... این دختر، سفارش شده ی مهتاس... هیچ دلیلی هم نمی بینم برای تو و بقیه توضیح بدم... ولی بخوای باعث ناراحتیِ بیشتر اون زن و مرد بشی، با کمال میل، در عرض دو دقیقه تو و آتیلا رو به خاک سیاه می شونم... پس نذار...

قدم جلو می گذارم سمت مامان و نفس حبس شده ام را راحت بیرون می فرستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس می کنم تکیه ام به کوه است .

دست از خوردن می کشم.

شیما اگر تا الان به آتیلا خبر کشف جدیدش را نداده باشد، به محض بیرون رفته از کافه می دهد.

گوشی را برمی دارم و شماره ی آتیلا را می گیرم. باید پیش دستی کنم تا شیما دوباره آتیلا را از من دور نکند.

بله ای که در گوشی می گوید، سر حال است.

- سلام... امروز چیکاره ای؟!

می خندد.

- هر کاره ای که شما بگی!

- گفتی بیشتر با هم آشنا بشیم... می خوام خودمو کاملتر بهت معرفی کنم.

- چه سعادتی از این بالاتر؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- تا کِی کار داری؟
- از الان تا ساعت دو جلسه دارم.

به ساعت نگاه می کنم. دوازده است.

- باشه... بعدش بیا خونه ت. میام اونجا.

چند لحظه ساکت می ماند.

- شنیدی؟!
- خونه م؟!
- حداکثر تا دو و نیم خونه باش.

تماس را قطع می کنم. خیالم راحت است گوشی اش را به جلسه نمی برد. کاش شیما قبلا حرفی نزده باشد.

***

در راه، خیام از حال بابا می پرسد و مامان گله می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی بیمارستان، وقتی می بیند خیام ماشین را پارک می کند، مردد می گوید:

- پدر مهتا بالاس...

خیام آرام لبخند می زند.

- اگر اجازه بدید، هم من و میراث مهتا رو ببینیم، هم چند کلمه با دکتر پویان صحبت کنم.

مامان سر تکان می دهد.

- من که خوشحال میشم... فقط شاید باز...

خیام پلک بر هم می گذارد. و خودش هم نمی داند این پلک بر هم گذاشتنها، چقدر آرام می کند مخاطبش را.

- نگران نباشید... اشکال نداره.

بابا در اتاق تنهاست. مامان جلوی در مکث می کند و به خیام می گوید:

- بهتره بهش اطلاع بدم...

خیام سر تکان می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتن مامان را نگاه می کنم و می پرسم:

- مامانِ... مهتا چرا نگرانه؟!

خیام لبخند کجی می زند.

- هیچی... پدرش زیاد از من خوشش نمیاد!

از پشت شیشه نگاهشان می کنم. مامان حینِ حرف زدن، با سر به در اشاره می کند. بابا اخم هاش در هم می رود. و یادم نیست در نامزدی ما، رفتار بابا با خیام چطور بود؟

مامان در را باز می کند.

- بفرمایید!

وارد می شویم و سلام می کنیم. رنگِ پریده ی بابا دلم را می لرزاند.

دست به پیشانی اش می گیرد و لب می زند " میرم تو راهرو".

چشمم به قدمهای باباست و صدای مامان را می شنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مهتا جان! ببین امروزم دوستات اومدن.

کنار تخت می روم. مامان دست می کشد به شانه ی بی حرکتم.

- ببین چه دوستای مهربون و خوبی داری مهتا...

یک چشمِ خیام به جسمم است و یک چشمش به من.

و من، همه ی حواسم به صورتِ سرخِ مامان که می دانم بغض دارد.

دستم بی اراده دور شانه اش حلقه می شود. لبهای مامان می لرزند و زمزمه می کند:

- نمی بینه... چشماشو باز نمی کنه... بیست و پنج روز شده...

چشمهای پُرش را به من می دوزد.

- لاغر شده... نمی خنده... نگام نمی کنه.

کاش بتوانم راحت باهاش حرف بزنم.

باز بی اراده بغلش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می نالد: اگه دیگه بیدار نشه...

بغضم را پس می زنم و مستاصل به خیام نگاه می کنم که با اخم، به صورت مهتای زیر دستگاه ها و لوله ها خیره است و استخوان فکش پیداست.

کنار گوش مامان می گویم: به خاطر پدرش قوی باشید... هر دوشون بهتون نیاز دارن ولی پدرش بیشتر...

دست می کشد به چشمهاش.

- واسه هیچ کدوم نمی تونم کاری بکنم... کاش میشد جونمو بدم و این پدر و دختر حالشون خوب باشه.

- حالشون خوب میشه...

به خیام نگاه می کنیم. نگاهش پر اخم به چشمهای من است.

- مهتا حق نداره اینطوری بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان دست می گذارد روی سینه ی مهتای روی تخت.

- شنیدی مامان؟! حق نداری... به خاطر من و بابات... به خاطر نامزدت و دوستات...

صدای نفس پر صدای خیام را می شنوم و به مامان می گویم:

- گریه نکنید... مهتا طاقت ناراحتی شما رو نداره.

لبخندی پر درد می زند و باز اشکش می ریزد.

- یه آب به صورتم بزنم، بیام.

می دانم می رود بغضش را در تنهایی خالی کند. عادت همیشه اش است.

از پشت شیشه به راهرو نگاه می کنم تا بابا را ببینم. روی صندلی نشسته و سرش را به دیوار پشتش تکیه داده.

چطور برگردم وقتی
برگشتن دست خودم نیست؟
چطور بروم وقتی حالشان انقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

طوفانی ست؟ نفس
بلندی می کشم و برمی گردم.
گذرا نگاهم می کند و سیب گلوش بالا و پایین می شود. به طرف تخت می روم .
دست مهتا را گرفته و با شست، روی دست بی جانم را نوازش می کند. چقدر آرزوی این نوازش را داشته ام!
- ناخناش بلندتر شده...
صداش گرفته. ساکت نگاهش می کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

از بیمارستان که بیرون می آییم، غرق فکر است.

نگاهش می کنم و مردد می پرسم: چرا گفتی پدر مهتا ازت خوشش نمیاد؟!

حواسش انگار برمی گردد به من.

- حتما دلایلی برای حسش داره.

- قبلنا... چند سال پیش... همدیگه رو دیده بودین؟!

لبخند می زند.

- فالگوش وایسادی؟!

وقتی سکوتم را می بیند، نگاهش رنگ شیطنت می گیرد.

- از خودش بپرس!

- از خود بابا؟!... یعنی... بابای مهتا؟!

-

رمان بازار
romanbazar.ir

جوری نگاهم می کند انگار مچم را گرفته.

- مهتا... پدرش... هر کی غیر از من!

لبهام را کج می کنم. پسره ی مرموز لعنتی!

جلوی در بیمارستان، به خیابان نگاه می کنم.

- من یه کاری دارم... بعد میام کافه.

- کجا کار داری؟ می رسونمت...

یک ابروم را بالا می برم.

- کارم خصوصیه! خودم می رم.

لبهاش را به هم می فشارد.

- کیِ برمی گردی؟!

- هر وقت کارم تموم بشه!

نفس بلندی می کشد.

مراقب باش... دیر نکنی

نگران بشیم؟

-

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی تحویلش می دهم و بر خلاف مسیر او راه می افتم.

امیدوارم آتیلا قبل از من با شیما صحبت نکرده باشد.

جلوی مجتمع که می رسم باهاش تماس می گیرم.

- رسیدی؟ من تا دو مین دیگه جلوی آپارتمانم.

می گویم" الان رسیدم، بیا" و در پیاده رو می ایستم.

با ماشین، کنارم توقف می کند و از شیشه ی نیمه باز می گوید:

- از در پارکینگ بیا تو.

بی حرف وارد می شوم و کنار آسانسور منتظرش می شوم.

-

رمان بازار
romanbazar.ir

می آید و لبخند می زند. جلوتر به آسانسور می روم و از آینه می بینمش که با همان لبخند، نگاهم می کند.

- انقدر جدی نباش... جنگ که نیومدی!

لبخندی زورکی می زنم.

- اگه به شیما گزارش نداده باشی، نه!

چشمک می زند.

- مزاحم نمی خوام.

- یعنی باهاش حرف نزدی؟!

از آسانسور بیرون می رود.

- دو سه بار زنگ زده بود، تو جلسه بودم.

در واحدش را باز می کند.

- حوصله ی بازخواست شدن نداشتم... بفرمایید خانـــوم!

-

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اعتنا به لبخند و تعظیم آرامش، رد می شوم.

کت و کیفش را روی مبل می اندازد و به طرف آشپزخانه می رود.

- چی می خوری؟

شانه بالا می اندازم و وسط سالن می ایستم.

فرقی نداره.

چای ساز را روشن می کند.

- چرا وایسادی؟!

منتظر جواب نمی شود. کیفش را برمی دارد و به اتاق می رود. از در نیمه باز، نگاهش می کنم که جلوی کمد می نشیند و دینگ دینگ وارد کردن رمز بلند می شود. از کیفش چیزی در گاو صندوق می گذارد و بلند می شود.

سریع به طرف دیگر هال می روم. می آید و نگاهی بهم می اندازد.

-

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب... چه خبرا؟!

- هیچی!

دوباره می رود در آشپزخانه و همانطور که دو لیوان رنگی روی کانتر می گذارد، با لبخند می گوید:

- یه چای بخوریم، بعد زنگ می زنم غذا بیارن.

- پس امروز با شیما حرف نزدی...

سرگرم ریختن آب جوش در لیوانها می خندد.

- چه گیری دادی به شیما!...نه حسود خانوم! امروز ازش خبر ندارم.

می نشینم.

- اگه قراره من و تو به جایی برسیم، باید شیما رو رد کنی...

تی بگ ها را در لیوانها می اندازد و می آید.

-

رمان بازار
romanbazar.ir

- رابطه ی من و شیما رو به زواله...

می نشیند کنارم و لیوانها را روی میز می گذارد.

- نمیگم عاشقت شدم... ولی این مدت، مرکز توجهم بودی و هر بار اومدم طرفت ،احساسم منو کشونده.

نخ تی بگ را در آب جوش بالا و پایین می کنم.

تهش می خوای به کجا برسیم؟!

-

رمان بازار
romanbazar.ir

- هوم... هر جا تو بخوای...

آب جوش رنگ می گیرد... و این مرد نمی داند، با حرفهاش نمی تواند مرا رنگ کند.

- حتا اگه ازدواج باشه؟!

دستش دور شانه ام حلقه می شود.

- اینو در نمیاری؟!

از گوشه ی چشم نگاهش می کنم. دستش می خزد زیر شال و روی گردنم.

- اینجا گرمه، میری بیرون سرما می خوری.

پر حرص، سرم را عقب می کشم.

- جوابمو ندادی...

دستش را پس می کشد و لبخند می زند.

- من دوست ندارم دنبال کسی برم... خودت باید طرفم بیای... اهل ازدواج هم... تا الان نبودم... شاید انقدر پابندم کنی که ازدواج کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به عکس روی میز کنار مبلها نگاه می کنم. عکس نامزدیمان است.

- تو که داشتی با مهتا ازدواج می کردی.

- فرمالیته بود... قرار هم نبود باهاش زندگی کنم... من برنامه هام آماده بود تا نهایتا یکی دو ماه دیگه برای همیشه برم... الانم برنامم همینه... و می تونی تو هم توی برنامم باشی.

گذرا نگاهش می کنم و دوباره به عکس خیره می شوم.

- چه تضمینی هست منو مثل مهتا و شیما نپیچونی؟!

دوباره بهم نزدیک می شود و چانه اش روی شانه ام می نشیند.

- تو با اونا متفاوتی... من قبل از آشنا شدن با شیما، اصلا طرف دخترا نمی رفتم ...بهشون فکر هم نمی کردم... انقدر مشکلات ریز و درشت داشتم، وقت دختر بازی برام نمی موند... یهو با یه اتفاق ساده

رمان بازار
romanbazar.ir

برای شیما شدم سوپر من و پای اولین دختر به زندگیم باز شد... مهتا رو هم با حرفهای شیما شناختم... با همه ی غریبگیم با دخترا، جفتشونو زود کشف کردم... اما تو...

چانه اش را می مالد روی شانه ی پالتوم.

- مثل یه معادله ی چند مجهولی و غریبی...

نفسش با خنده به صورتم می خورد.

- منم عاشق ریاضی و حل کردن معادله...

سرش را بلند می کند.

- تو دانشکده معروف بودم... بچه درس خونِ نابغه...بورسیه دادن که...

حرفش را قطع می کنم.

- می دونم!

با مکث می پرسد: دیگه چیا می دونی؟!

- خیلی چیزا!

ابروهاش بالا می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چطوری؟!... انقدر تو نخم رفتی که ته و توی زندگیمو دربیاری؟!

خیره می شوم به چشمهای پر سوال و کنجکاوش.

- یه دوست صمیمی دارم... تو یه سایت با هم آشنا شدیم و رابطه مون نزدیک شد ...

کودکانه دلم می خواهد از میراث دور نگهش دارم.

- میشه من برم؟

چشمهاش دقیق می شود.

- کجا؟!

- خونه...

نگاهش رنگ نگرانی می گیرد.

- حالت خوب نیست؟ طوری شده؟! خونه برای چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا می اندازم.

- یه کم خسته ام...

آرام دست می گذارد پشت شانه ام و به طرف کافه هدایت می کند.

- نه! نمیشه!... کافه خلوته... بیا یه کم استراحت کن، یه چیزی بخور، بعد...

همراهش می روم و با خودم تکرار می کنم "برام مهم نیست هر حسی داره و هر کاری می خواد بکنه... اصلا خیام برام مهم نیست".

در کافه را باز می کند و منتظر می شود من زودتر داخل شوم.

صدای موسیقی، بلندتر از همیشه در کافه پیچیده و سپهر، لمیده روی صندلی ،سیگار می کشد و همراه آهنگ می خواند.

- من از تو رسیدم به باور تو*...

لبخندی تحویلش می دهم. دستش را با سیگار بالا می آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو بودی و من... سلام!... به گریه نشستم برابر تو...

خیام پشت بار می رود. سپهر اگر صبح تا شب اصفهانی گوش کند، سیر نمی شود.

کیف و پالتوم را روی صندلی می گذارم و کنارش می ایستم. همان حس موذی می خواهد میراث را از خیام دور کند.

اگر بخواهم صادق باشم، سلیقه ی موسیقی ام، شبیه که نه... دقیقا همان است که خیامِ لعنتی می پسندد ولی باید وسط برجکش بزنم.

- آخ عجب آهنگی! من عاشق این سبک موسیقی ام!

سپهر می خندد و صداش با ویولنِ آهنگ قاطی می شود.

- ای ول!

شیر می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مردیم از بس پیانو و آهنگهای داغون گوش کردیم تو کافه!

صدای خنده اش بالا می رود و با چشم و ابرو به من و بار اشاره می کند.

- بفرما! تحویل بگیر استاد!

با خیام حرف می زند. برمی گردم طرفش. پشتش را به ما می کند و خنده اش را فقط یک آن می بینم. اما بی هوا صداش را در سرش می اندازد و می خواند.

- بی تو... جانی ویران...از این زخم پنهان...

هر دو هوار می کشند: می میـــــــرم.

متعجب به دو دیوانه نگاه می کنم. سپهر ادامه می دهد و خیام ساکت می شود و چند لحظه بعد با بشقابی پیتزا و بطری سس می آید طرفمان و دوباره صداش را بلند می کند.

- نه بی تو سکوت... نه بی تو سخن... به یاد تو بودم، به یاد تو من...

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم به پیتزا اشاره می کند و روی میز می گذارد.

سوالی نگاهش می کنم. به جای جوابم، همچنان با حس محمد اصفهانیِ فوران کرده اش می خواند.

- ببین غم تو، رسیده به جانم... بگو چه کنم؟

چپ نگاهش می کنم که با خواندن، سر تکان می دهد و احساس خرج میراث می کند.

- خودتم که نخوردی... بشین بخور.

به سپهر می گوید " میل ندارم" و می رود طرف بار.

سپهر سیگار را در زیرسیگاری خاموش می کند.

- بخور دخترم... من که خوردم، ژپتو هم فرمودن میل ندارن.

به پیتزای گرم شده ی جلوی دستم نگاه می کنم و بعد خیام که تکیه زده به کانتر ،توتون در

رمان بازار
romanbazar.ir

سیگار پیچ می چپاند و چشم به من، نوک زبان می کشد روی خط چسب کاغذ سیگار.

بشقاب را عقب می زنم.

- منم بیرون خوردم.

می دانم حواسش به من است و کاش نبود.

آمدنش را حس می کنم و برای ندیده گرفتنش، بیخود از سپهر می پرسم:

- امروز چرا انقدر خلوته؟!

سرسری می گوید "پیش میاد" و بلند می شود.

خیام روبه روم می نشیند و سیگار آماده را روی میز می گذارد.

- شریکی بخوریم.

صدای مطمئنش در ذهنم تکرار می شود "دوستش دارم."

رمان بازار
romanbazar.ir

باید پیتزای بدون فلفل دلمه ای را با لذت بخورم ولی نمی توانم.

این آووکادو برای من، حالا محض خاطر میراث شیک انبه شده...

بی میل تکه ای از پیتزا را جدا می کنم. مگر بی تفاوتی اش به من، تازگی دارد؟!

نه... ولی حداقل اگر مرا پس زد، اگر حماقتم را در صورتم کوبید، اگر بی احساس بود ،برای دختر دیگری قد علم نمی کرد... با سرِ از غرور بالا آمده و محکم نمی گفت "دوستش دارم".

این دوستش دارم، چقدر برام سنگین تمام شده!

- نخوری منم نمی خورما!

می خواهم شبیه میراث واقعی باشم.

اصلا شاید چرخش روزگار است اینکه خیام، بی احساس مرا پس بزند و سالها بعد ،عاشق

رمان بازار
romanbazar.ir

دختری شود که نه به هیچ مردی، که به زندگی هم احساسی ندارد.

پیتزا را در بشقاب می گذارم و با اخم می گویم:

- ممنون... سیرم.

و می ایستم.

متعجب سر بلند می کند.

- اگر اجازه بدید، می رم خونه.

اخمی آرام وسط ابروهاش می نشیند.

- تو چته میراث؟! چرا اینجوری شدی؟! چیزی شده؟!

من هم اخمی تحویلش می دهم و کیف و پالتو را برمی دارم.

- نه... فقط خوشم نمیاد کسی برای من و روابطم تصمیم بگیره.

بلند می گویم "خداحافظ" و به طرف در می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستش ناغافل روی در می نشیند تا بازش نکنم و دست دیگرش بازوم را نگه می دارد.

- صبر کن ببینم!

طلبکار نگاهش می کنم که با اخم و نارضایتی پلکهاش را جمع کرده.

- منظورت آتیلاس؟!

جواب نمی دهم.

به بازوم فشار می آورد.

- با اینهمه نامردی که ازش دیدی، چرا نمی تونی بی خیالش بشی؟!... دوستش داری؟!

دوباره دوستش دارمِ عذاب آورش یادم می آید. دستم را با یک حرکت آزاد می کنم و دستگیره ی در را می کشم.

باید هم ناراضی باشد از اینکه آتیلا را دوست داشته باشم...

پوزخندی تحویل خیام و حسادت احمقانه ی خودم می دهم و از کنارش می گذرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جسم میراث خارج می شوم و پایین تختش می نشینم.

زانوهام را بغل می گیرم و پشیمان می شوم از برخوردم با خیام. مگر نداشتنِ کشش و احساس به من، جرم است؟!

نگاه می کنم به میرث.

دو هفته ی دیگر که جسم میراث را رها کنم، خیام با میراثِ غریبه ای که فقط یکی دو بار و لحظه ای باهاش برخورد داشته، چه می کند؟!

هم میراث سردرگم تر و وحشت زده تر می شود، هم خیام سرخورده. باید برای این مشکل هم فکر چاره باشم.

میراث، یک ساعت زودتر بیدار می شود. او هم مثل من، کنج تخت کز می کند و خیره به روتختی، زانوی غم بغل می گیرد. می بینم در خود

رمان بازار
romanbazar.ir

فرو رفتن ها و غرق فکر شدنهای هر روزه اش بیشتر می شود و دلیلش من هستم.

باید فردا چند ساعت را برای گشتن در گذشته اش و پیدا کردن ردی از شهاب صرف کنم.

فعلا مهم تر از هر چیز برام سلامت باباست. اما دیدن صورت غم گرفته ی میراث ،خجالت زده ام می کند.

منتظر می شوم برای رفتن آماده شود، بعد ازش جدا می شوم و به بیمارستان می روم.

در راهرو، مامان و خیام ایستاده اند. دوباره آمده بیمارستان؟! او که صبح هم اینجا بود.

مامان با لبخندی صمیمی ازش تشکر می کند و خیام، سر به زیر جواب می دهد.

از هم جدا می شوند و وسوسه ی یک شب را در خانه اش سر کردن به جانم می افتد اما نه امشب... شاید شبی دیگر...

از تصورش، قلبم به تپش می افتد و نمی دانم چرا.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

جلوی خانه ی میراث منتظرش ایستاده ام. باید زودتر سراغ برنامه هام بروم.

از دور که می آید، جلو می روم و باهاش هم قدم می شوم.

- میراث!... بدو که امروز کلی برنامه دارم.

لحظه ای می ایستد و متعجب به اطرافش نگاه می کند. یعنی صدای مرا شنیده؟!

مگر ممکن است؟!

وارد خانه می شویم. لباسها را پایین تخت می اندازد و سریع تر از هر روز، دراز می کشد. چند بار چشم می بندد و دوباره باز می کند. کلافه است. می نشیند و دست می برد زیر تشک تخت، چند عکس و کارت بیرون می کشد.

این دختر در هر سوراخ خانه اش، چند عکس و کارت دارد!

رمان بازار
romanbazar.ir

عکسها را دسته شده، یکی یکی می گذراند و روی یکی توقف می کند.

اخمهاش در هم می رود و چشمهاش خیس می شود.

- دیوونه شدم شهاب... چرا حس می کنم نزدیکی؟... چرا هر روز انگار از خواب و خیال بیرون زدی؟!... چرا هم هستی و هم نیستی؟!

اشکهاش می چکد.

- شهاب... اگر قراره نباشی، پس توی خوابم هم نیا...

عکس را به سینه اش می چسباند و جمع شده در خودش، سر روی بالش می گذارد تا خوابش ببرد. گریه اش دلم را می سوزاند. برای شهاب... خیام... میراث... بابا... نمی دانم... شاید خودم... همراهش بی اختیار گریه می کنم و دلم می خواهد همه ی تنهایی اش را در بغل بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به جسمش که می روم و چشم باز می کنم، هنوز صورتم خیس است.

نفس سنگینم را بیرون می دهم و نگاهم به عکس می افتد.

دو نفرشان هستند در پارک ملت.

از آن عکسها که مرد عکاس دوره گرد، پای پله ها می گرفت... اما...

پشت عکس را می خوانم.

"میراث و شهاب... شهاب و عمرش... یادت باشه جون منی"

تاریخ چهار سال قبل است. دوباره به عکس خیره می شوم.

میراث که میراث است اما شهاب...

این پسرکِ خندان و مهربان، عجیب شبیه سامیِ خونسرد و جدی ست.

مگر می شود؟!... شهاب... سامی...

باز به پشت عکس نگاه می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

"شهاب و
عمرش... میراث و
شهاب" و باز به
میراث و سامی ِ
خندان...

نمی فهمم چطور طرف گوشی هجوم می برم و با سامی تماس می گیرم.

- سامی جواب بده... سامی زود باش... کار خیلی مهمی دارم... زود باش!

خونسرد و بی حوصله می گوید
" سرم شلوغه... کارتو بگو!"
حرصی می شوم.
- پاشو بیا... همین الان... خیلی مهمه.

مثل همیشه طلبکار و دست به سینه جلوی در ظاهر می شود.
- چند بار بگم اینجا حس خوبی ندارم؟! هی منو بکشون اینجا...

رمان بازار
romanbazar.ir

از تخت پایین می پرم.

- سامی! شهابو پیدا کردم!

ابروهاش بالا می رود.

- تو دست از فضولی برنمی داری انگار!... باشه! وقتی فرصتت تموم شد و بای بای شدی، اونوقت التماس...

بی طاقت حرفش را قطع می کنم.

- مهمه... برای تو هم مهمه.

پوزخند می زند.

- برای من فقط این مهمه که دو هفته ی مونده ی ماموریتمو بی دردسر تموم کنم که اونم تو نمی ذاری.

مثل خودش دست به سینه می شوم.

- بعدش می خوای چیکار کنی؟!

بند انگشتش را نشانم می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه فرصت کوچولو دارم که برخلاف تو می خوام درست ازش استفاده کنم.

به طرف تخت می روم.

- منم می خوام در مورد زندگیت روشنت کنم.

می خندد.

- آخه جوجه!...

عکس را به طرفش می گیرم.

- ببین چی پیدا کردم! میراث و شهاب!

بی میل، گذرا به عکس نگاه می کند.

- شهابو ببین!

نگاهش دوباره روی عکس می رود.

- شناختیش؟!

چشمهای ثابتش متعجب می شود.

- این...

- تویی!

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس را از دستم می گیرد.

- منم انگار... ولی...

- اسم اصلیت شهابه!

پشت عکس را می خواند و دوباره به عکسشان نگاه می کند.

- ولی...

چشمهای مبهوتش روی صورت من می چرخد.

- میراث؟!... من؟!

سر تکان می دهم.

- یه کم فکر کن... چیزی از زندگیت یادت نمیاد؟!

کلافه و عصبی بهم می توپد:

- وقتی مامور تشریفات شدم، حافظه م پاک شده... معلومه که یادم نمیاد... اصلا شاید فقط یه شباهت باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

می روم از روی تخت، همه ی عکسها و کارت ها را بر می دارم و به طرفش می گیرم.

- میراث دو ساله تنها و گوشه گیره... تو دو ساله مامور تشریفاتی... شهاب عاشق موسیقیه و تو آهنگ می نویسی... اینم از عکستون... شباهت تا این حد؟! ببین! تو و میراث حسابی عاشق هم بودین.

گیج و ناباور عکسها و کارتها را با دقت بررسی می کند و دوباره در صورت من دقیق می شود.

- یعنی... من عاشق یه همچین دختری بودم؟!

سر تکان می دهم.

- وقتی با تو بوده که اینطوری منزوی و افسرده نبوده... تو خود شهابی سامی! ...برای همین همیشه انقدر مراقب میراثی که صدمه نبینه... برای همین توی خونه ی میراث میگی اذیت میشی... اثرات احساست به میراثه... همش به خاطر زندگی ِ...

حرف در دهانم می ماسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس... یعنی تو...

عکسها را بهم برمی گرداند و پر اخم می گوید:

- من مُردم... نمی دونم چرا و چطور... ولی ناگهانی مُردم، در حالی که کار ناتموم مهمی داشتم... اما نباید تا قبل از تموم شدن دوسال، هیچی درباره ش بدونم...

تنها یک جمله در سرم تکرار می شود.

"طفلک میراث"

سامی... شهاب... تنها انگیزه ی زندگی میراث، تنها آدم زندگی میراث، دو سال پیش مرده... برای همین انقدر افسرده و غمگین است... حق دارد.

سامی کلافه دستی به موهاش می کشد.

- نباید کنجکاوی می کردی مهتا... نباید سرتو می کردی توی زندگی و گذشته ی میراث...
- من فقط می خواستم کمکش کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به روم می ایستد و عمیق نگاهم می کند؛ جزء به جزء صورتم را.

با دو دست، صورتم را نگه می دارد و شستهایش را می کشد روی شقیقه هام.

- چیزی یادت میاد؟!

با مکثی طولانی، دستهاش را پس می کشد و سر تکان می دهد.

- نه... یه تشابه مسخره س... من با این دختر هیچ نسبت و نزدیکی ای نداشتم...

اصلا به حس و حال سامی فکر نمی کنم. همه ی حواسم درگیر وضعیت میراث است. حالا که می دانم شهابش مرده، دیگر چه کاری از دستم براش برمی آید؟!

به جای خالی سامی نگاه می کنم و لب تخت می نشینم.

- بمیرم برات میراث... چی کشیدی تو...

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهنم از اینهمه فکر، خسته است.

شهاب مرده و میراث تنهاست... خیام عاشقش شده و قطعا بعد از چهل روز، میراث احساس خیام را نمی پذیرد.

باید خیام را از میراث ناامید کنم. اینطور هر دو کمتر اذیت می شوند.

پیام آتیلا مرا به خود می آورد.

"آدرس بده بیام دنبالت با هم صبحونه بخوریم"

می نویسم " آدرس جایی که می خوای بریم رو بده خودم میام"

"نیم ساعت دیگه میدون ولیعصر باش"

باید سریع آماده شوم. لباس می پوشم و کیف روز قبل را با کیف همرنگ مانتوم عوض می کنم. موقع جابجا کردن وسایل در کیف جدید، دستم در هوا خشک می شود. دوباره همه ی محتویات کیف را بیرون می ریزم و دستپاچه می گردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نامه نیست. نامه ای که می خواستم به بابا بدهم و پشیمان شدم، نیست.

همه ی واقعیتها را درش نوشته ام و حالا نیست.

جایی افتاده؟! کسی بر داشته؟!

وای اگر کسی بخواند...

سرم را میان دو دست می فشارم. چرا وقتی پشیمان شدم سر به نیستش نکردم؟! نگهش داشتم که چه بشود؟! گیرم دوباره همان تصمیم را می گرفتم... نامه ی دیگری می نوشتم تا میراث به بابا بدهد.

دوباره با سامی تماس می گیرم.

قلبم انقدر ترسیده می زند که صداش در گوشهام می پیچد.

- سامی... تو دردسر افتادم... به دادم برس!

- نمی تونم بیام.

رمان بازار
romanbazar.ir

التماس می کنم: دارم بیچاره میشم... بیا تو رو خدا...

- کار دارم... چند دقیقه دیگه ماموریت دارم... اعصاب برام نذاشتی... می فهمی؟!

وحشت زده می نالم.

- نامه ای که قرار بود به بابام بدم گم شده... بیا کمکم کن پیداش کنم... اگر کسی بخونه...
- کسی بخونه و واقعیتو بفهمه، اون گردنبند کوفتی می شکنه و منم راحت میشم.

از تصور تمام شدن فرصتم، آن هم در این موقعیت، بغضم می شکند.

- سامی... انقدر بی احساس نباش... حداقل بگو کجا برم دنبالش بگردم... سامی من الان نباید بمیرم...

بی هیچ حسی می گوید: منم دو سال پیش نباید می مردم! ولی مردم!... خبر هم ندارم نامه رو کجا گم و گور کردی... حتا برات آرزوی موفقیت هم

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی کنم دختره ی چلفتیِ سر به هوا... پیداش کردی که هیچ... اگر نه، همین دو هفته هم پرَ!

دیوانه و بی احساس بود ،امروز بدتر هم شده.

دستهام می لرزند.

روش فقط نوشته بودم "آقای دکتر پویان"

وای لعنتی... هر جایی می تواند افتاده باشد. البته اگر کسی عمدا برش نداشته باشد. اما چه کسی؟!

سپهر و خیام در کافه؟!

نه... همیشه کیفم آنجاست و بهش دست نمی زنند.

بیمارستان؟!... نه... شیما؟ او که طرف کیف من نرفت... آتیلا؟! کجا؟ در خانه اش که کیفم دستم بود... اما شاید کار آتیلاست که با وجود فهمیدن هویت اصلی ترانه، باز امروز اول صبح

رمان بازار
romanbazar.ir

خواسته مرا ببیند... اما اگر خوانده بود و فهمیده بود که تا الان گردنبند می شکست.
دهانم از استرس خشک شده. آبی به صورتم می زنم و بیرون میروم.

در راه برای سامی پیام می فرستم.

" اگر کسی که منو نمی شناسه، نامه رو پیدا کنه بازم من می میرم؟!" کوتاه می نویسد نه.

حالا کمی بهتر شد.

ساعت هشت صبح است. مردد شماره موبایل بابا را می گیرم. بعد از چند بوق ،جواب می دهد. انقدر سریع و بی فکر شماره گرفته ام که نمی دانم باید چه بگویم.

- سلام آقای پویان.

- سلام... بفرمایید!

- امم... من ترانه ام... دوست مهتا...

رمان بازار
romanbazar.ir

- آ... بله... من الان یه کم درگیرم... ممکنه بعدا صحبت کنیم؟!

سریع می گویم فقط یه دقیقه!... احیانا امروز... یا دیروز... یه پاکت به دستتون نرسیده که روش فقط اسمتون نوشته شده باشه؟!

با مکث جواب می دهد.

- پاکت؟!... نه... به دفتر فرستاده شده یا منزل؟!

پیشانی ام را فشار می دهم.

- دفتر... منزل... شایدم بیمارستان...

انگار گیجش کرده ام.

- فکر نمی کنم... اگر هم منزل یا دفتر باشه هنوز نرفتم که تحویل بگیرم... باید از همسرم بپرسم... قراره بیاد بیمارستان.

لبم را تر می کنم.

- آقای پویان... اون پاکت رو من براتون فرستادم... ولی الان... می خوام ازتون خواهش کنم اگر به دستتون رسید، بازش نکنید... خواهش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس خندانش را می شنوم.

- من که متوجه نمیشم... ولی بسیار خب!

سریع می گویم: یه پاکت ساده س... روش فقط نوشته آقای دکتر پویان... همین ...

جونِ مهتا بازش نکنید ها!

- گفتم که بسیار خب... نیاز به قسم دادن نیست دخترم...

نفس راحتی می کشم و خداحافظی می کنم.

اما هنوز خطر رفع نشده. باید به کافه هم سر بزنم. شاید افتاده و هنوز کسی ندیده یا بازش نکرده.

با ده دقیقه تاخیر به آتیلا می رسم.

برخوردش مثل روز قبل است. با لبخند و آرام .

دلیل دعوتش را نمی فهمم. نقشه است یا کار دیگری دارد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا ساکتی؟!

نگاهش می کنم.

- نمی دونم بعد از گفتن واقعیتهای دیروز، برخوردت چطوره...

لبخند می زند.

- برخوردم چطور باید باشه؟!... مگه اینکه غریبه باشی یا دوست مهتا، توی احساسم تغییری ایجاد می کنه؟!

- دیروز خیلی قاطی کردی... حتا شیما رم بیرون انداختی...

سر تکان می دهد.

- شوکه شدم... شیما هم دو ساعت بعد برگشت.

پوزخند می زنم.

- انگار شرطهای من یادت رفته!

خونسرد رانندگی می کند.

- نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

گذرا بهم نگاه می اندازد.

- از احساسم... از اعتمادم به تو گفتم براش... گفت تو برای من و شیما خطرناکی ...ممکنه بخوای بری به بقیه حرفی بزنی... گفتم مطمئنم نمیگی... و... این نگفتن به خاطر حفظ منافع منه... از علاقه ای هم که ته قلبت داری نشات می گیره.

تک خند می زند.

- حسادت زنانه ش بالا زد... اونم مثل تو تهدید کرد قیدتو بزنم...

سکوت می کند. و حس می کنم سکوتش عمدی ست.

وقتی می بیند سوال و کنجکاوی نمی کنم، نگاهش دقیق و با شیطنت روی صورتم می نشیند.

- دیوونه ی این شخصیتتم میراث!... خود دار و با سیاستی.

لبخند می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- گفتم قبلا دوستت داشتم اما مال گذشته س...
شروع کرد گریه و زاری که دو ساله با همیم و عاشق هم بودیم و...
نفس بلندی می کشد.

-خوشحال نیستم بابت ضربه ای که خورده... ولی بهش گفتم نمی تونم از تو و احساسم بگذرم.
ماشین را پارک می کند.

- پیاده شو... رسیدیم.

-

وارد هتل می شویم و به رستوران می رویم.
سفارش صبحانه می دهد و روبه روم می نشیند.
- شیما به این راحتی نمی ذاره من جاشو بگیرم.

سر تکان می دهد.

- تهدید کرد اگر باهات ادامه بدم، میره پیش پدر مهتا، همه چیزو بهش میگه.

به میز نگاه می کنم مبادا از نگاهم، خوشحالی ام را بفهمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا می خوای چیکار کنی؟!

دستش می آید جلو و روی دستهای گره کرده ام می نشیند.

- باهام می مونی؟!

خیره به انگشتهاش و در تلاش برای پس نکشیدن دستهام، می پرسم:

- اگر بمونم، از زندگیت میندازیش بیرون؟!

به دستهام فشار می آورد.

- نمی تونم ریسک کنم و دو سال برنامه ریزی و نقشه رو خراب کنم... باید باهاش کج دار و مریز راه بیام تا به چیزی که براش سختی کشیدم برسم...سهمشو می دم و بعد میندازمش بیرون از زندگیم... فقط یه ماه تحمل کن میراث...

نگاهش می کنم.

- که چی بشه؟!

- که بعد، راحت و بی دردسر بریم... تا بیست و پنج ژانویه... خب؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیست و پنج ژانویه چه خبره؟!
- تاریخ تموم شدن کارا...

با چشم به بالا اشاره می کند.

- قراره برم دبی... یه مدت دبی باشم... بعد اون ور دنیا... می تونیم با هم بریم دبی.

پلکهام را جمع می کنم.

- شیما هم می دونه؟!

سر تکان می دهد نه.

- پس چرا داری به من میگی؟!... فکر نمی کنی برم به بقیه بگم و نقشه هات خراب بشه؟!

خیره در چشمهام لبخند می زند.

- با گفتنت به بقیه، چیزی دستتو نمی گیره... اما با نگفتنت هم منو به دست میاری ،هم یه زندگی آروم و بی دغدغه رو...

من هم لبخند می زنم.

- پس واقعا بهم اعتماد داری!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را بالا می آورد و به انگشتهام بوسه می زند.

- چون یه جور عجیبی آشنایی... شبیه خودمی...

صبحانه را روی میز می چینند. در دل، پوزخند دارم.

زرنگ ترین آدم هم که باشی، اگر زیاد به خودت مطمئن شوی، یک جایی خراب می کنی.

آتیلا یک ماه وقت دارد و من دو هفته... به من اعتماد دارد یا وانمود می کند دارد!

تاریخ رفتنش را گفته... بیست و پنج ژانویه... بیست و پنجِ یک ... شاید رمز گاوصندوقش هم همین تاریخ باشد...

این اعتماد، یا تله ای ست برای من، یا پاشنه ی آشیل آتیلا. فقط باید اول بفهمم کدام است و بعد فکر کنم چطور ازش بهره ببرم.

برام در فنجان، چای میریزد.

- احساست به خیام چیه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

به دستش و بعد نگاه منتظرش چشم می دوزم.

- چرا انقدر روی خیام حساس شدی؟!

فنجان را جلوی دستم می گذارد و ناراضی می گوید:

- چون رک و راست گفت دوستت داره.

فنجان را در نعلبکی می چرخانم.

- اون گفته... من باید بازخواست بشم؟!

به سبد کوچک نان اشاره می کند.

- تسُت یا سنگک؟

- خودم برمی دارم.

روی یک چهارم تست کره می مالد و همانطور می گوید:

- حتما با این هنری های مطرب آشنا هستی دیگه... ساده ترین شون مهتا بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما بقیه شون واقعا بازیگرن... راحت آدمو بازی می دن...

لقمه را به طرفم می گیرد. عادت دارد انگار!

برام لقمه می گرفت و منِ احمق، با لذتِ چشیدن عشق، لقمه ها را می گرفتم و می خوردم.

سر تکان می دهم.

- از این لوس بازیا خوشم نمیاد!

بی حرکت نگاهم می کند. بی توجه بهش، تکه ای نان برمی دارم و روش پنیر می مالم.

- می خوای تهش برسی به اینکه خیام می خواد منو خام کنه؟!

لبخند می زند.

- با من باشی بهش اجازه نمیدم... می خواستم بگم راهِ احساساتی کردنو بلده.

لقمه اش را می خورد.

- من کنترل احساسم دست خودمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

از چایش می چشد.

- پس تو دوستش نداری...

- نه!

دروغ نگفته ام.

به عنوان میراث، دوستش ندارم. اصلا به عنوان مهتا هم...

لقمه را در دهان می گذارم.

نمی دانم دوستش دارم یا نه... خیام سالهاست برام شده حسرت... تمام شده ...

خاطره شده...

لعنتی! اما حالا که مهربانی و نرمشش را هم دیده ام، دوباره دلم لرزیده...

لقمه را فرو می دهم و چای را سر می کشم.

نمی توانم به خودم دروغ بگویم. خیام را دوست دارم... چه آووکادوی یخیِ سرد و بی مزه و

رمان بازار
romanbazar.ir

گند اخلاق باشد، چه شیرعسلی مهربان و گرم، با آن لبخندهای... لبخندهای ...
لبخندهای خیامی!

- دیگه کافه نمون...

از لذت لبخندهای لعنتی خیام برمی گردم به تحمل آتیلا.

اسم کافه را آورده و باز یاد نامه می افتم... همین که گردنبند هنوز سالم است یعنی نامه دست آشنایی نیست و خوانده نشده.

- چی؟!

- مگه دنبال کار موقت نبودی؟! حقوق یک ماهتو یه جا میدم؛ اصلا نمی خواد کار کنی... اگرم اصرار داری کار کنی، بیست و چاهار ساعته برات یه کار خوب پیدا می کنم ...
از فردا دیگه کافه نرو...

ابروهام بالا می رود.

- چرا اونوقت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را جلو می آورد و آرام می گوید:

- چون من می خوام... چون دوست ندارم جایی باشی که صاحبش علنا بهت ابراز علاقه کرده... چون می خوام فقط مال خودم باشی.

عاقلانه نگاهش می کنم.

- احیانا بهت ابراز عشق کردم و یادم نیست؟!

لبهاش را جمع می کند و نگاهش در صورتم می چرخد.

یادم می آید قصدم نزدیک شدن به او و پس زدن شیماست.

ابرو بالا می اندازم.

- اول شرط و شروطمو اجرا می کنی، بعد تازه بهش فکر می کنم.

همانطور آرام می گوید: پس از فردا کافه نرو... همه ی مدت به من فکر کن...

فنجانم را دوباره پر می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- به اونم فکر می کنم!

برای رساندنم تا کافه اصرار نمی کند.

حواسم هم به حرفهای آتیلاست، هم نگرانیِ پاکت لعنتی را دارم، هم میراث و سامی... هم بابا...

وای! دیوانه نشوم!

پنج دقیقه با بیمارستان فاصله دارم.

وسوسه می شوم هم مامان و بابا را ببینم، هم مطمئن شوم پاکت هنوز به دستشان نرسیده.

مامان در اتاق است.

تعجب و خوشحالی را از دیدن دوباره ام در چشمهاش می بینم. آنقدر که جلو می آید و مرا بغل می گیرد.

- ترانه جان! خیلی لطف کردی عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اشتیاق دست دور تن خسته اش می اندازم و چقدر خوب که آمدم!

کنار تخت می ایستم.

- سلام مهتا خانوم... امروز چطوری؟!

مامان لبخند می زند.

- امروز بهتره!

متعجب نگاهش می کنم. از طرف دیگر تخت نفس بلندی می کشد.

- خوشحالم مهتا دوستای خوبی مثل شما داره.

فقط لبخند تحویلش می دهم و من من می کنم.

- خانوم پویان... ام... از دیروز... احیانا اینجا یه پاکت پیدا نکردین که روش اسم همسرتون نوشته شده باشه؟!

- پاکت؟! چه پاکتی؟!

لبخند احمقانه ای می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- راستش... من برای پدر مهتا نوشته بودم... می خواستم بهشون بدم... ولی پشیمون شدم... الان نمی خوام اون نامه خونده بشه...

سر تکان می دهد.

- نه... اینجا که نبوده... اما اگر به دستمون رسید، یادآوری می کنم بازش نکنه .

خوبه؟!

نفس آرامی می کشم. نیمی از نگرانی ام کم شده. فقط می ماند کافه.

- خودشون نیستن؟ رفتن خونه استراحت کنن؟

باز لبخند می زند.

- نه... توی بیمارستانه... رفته پیش دکتر معالجش.

دلم به شور می افتد.

- چرا؟ حالشون خوب نیست؟!

سر تکان می دهد.

- نه... بالاخره راضی شد عمل کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی خودم را کنترل می کنم که از خوشحالی بالا و پایین نپرم. باورم نمیشود.

- وای... واقعا؟!... خدا رو شکر بالاخره رضایت دادن.

بغض خوشحالی در گلوم گیر کرده.

مامان با همان لبخند عمیق می گوید: به خاطر لطف های شما بود... دوست مهتا غیر از دیروز، دیشب و صبح هم اومد... نمی دونم چی گفت و چطور تونست راضیش کنه...

- دوست مهتا؟!

دیروز که من و خیام آمدیم. دیشب هم...

- رئیست! خیام!

لعنتیِ مهربان
بالاخره موفق شد
با شیطنت پلکهاش را
جمع می کند.

- نکنه اون نامه ی مخفی هم برای راضی کردن پدر مهتا بوده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند می زنم به حالِ کمی سرحال تر از روزهای قبلش اما فکرم درگیر خیام است که دیشب و امروز دوباره برای راضی کردن بابا آمده.

- من کاری نکردم... خیام موفق شده.

- از وقتی مهتا تصادف کرده تقریبا هر روز اینجا سر زده... حتا بیشتر از آتیلا و شیما و پریسا.

ابروهام بالا می رود.

- هر روز؟!

لبخندش رنگ می گیرد.

- هر روز... با یه دسته گل فریزیا... مجبورم ببرم خونه. نمیشه اینجا توی اتاق باشه ...

پسر با معرفت و خوش قلبیه... حتما مهتا در موردش باهات حرف زده.

حرفهای مامان را می شنوم اما نمی فهمم.

هر روز... یک دسته گل فریزیا؟! برای مهتا؟!

زنگ موبایلم، نجاتم می دهد از مات زدگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خود شیرین عسل است!

گوشه ی اتاق می روم و جواب می دهم. مطمئنم اولین حرفش این است که کجایی؟

- بله؟

- میراث...

"دوستش دارم"ِ دیروزش... دسته گلها و ملاقات هر روزه اش... گیجم کرده.

- سریعتر بیا کافه... کار مهمی باهات دارم.

- الان راه میفتم!

به مامان می گویم باید سر کارم بروم و از اتاق بیرون می زنم.

در راهرو و دور از نگاه مامان، بغض را رها می کنم و اشکم سرازیر می شود .

خوشحالم برای رضایت بابا... و حس می کنم مدیون خیامم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش اینهمه لطف و توجه و مهربانی را بعد از برگشتن یادم می ماند.

با بغض و خوشی می نالم " خدایا شکرت... بابا خوشحالم راضی شدی... خوب شو بابایی... خدایا مرسی که خیام پیش بابا رفت... مرسی که حواست به ما هست "...

شیما در دو قدمی ام ایستاده و خیره نگاهم می کند.

سعی می کنم به خودم مسلط شوم.

دست می کشم روی صورت خیسم و می خواهم بی اعتنا رد شوم که راهم را می بندد.

- برو کنار...

با همان نگاه مستقیم و عمیق، آرام می گوید:

- تو کی هستی؟!

- چند بار خودمو بهت معرفی کنم تا به جا بیاری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخند می زند.

- دوست مهتا نیستی... کلمه به کلمه ی حرفات دروغه.

لبخند می زنم.

- باور نکن!

- معلومه که باور نمی کنم... چون من هفت هشت سال با مهتا زندگی کردم... تمام زیر و بم زندگیشو می دونم... مهتا هیچ وقت دوستی به اسم میراث یا ترانه نداشت... اما اینکه تو درست بعد از تصادفش از کجا پیدات شده و چه نقشه ای داری برام روشن نیست.

- پس مهتا هم اونقدر که فکر می کنی همه ی زندگیشو برات نمی گفته!

سر تکان می دهد.

- مهتا قبل از تصادفش از چیزی خبر نداشت که بخواد به تو بگه...

جلوتر می آید و دست به سینه می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو کی هستی که از همه چیز خبر داری؟!

عاقلانه نگاهش می کنم.

- شایدم خبر داشته و به روت نیاورده تا ببینه تا کجا می خوای پیش بری.

پوزخند می زند.

- مهتا احمق تر از این بود که بخواد با سیاست رفتار کنه... تویی که داری با نقشه پیش میری... داری از یه جا خط می گیری...

بند کیفم را می گیرد.

- ارتباطت با مهتا و خانوادش چیه؟! تو کی هستی؟! کی تو رو فرستاده؟!

خیره می شوم در چشمهاش.

- من کسی ام که آتیلا در عرض یه ماه، حاضر شده به خاطرم تو رو کنار بذاره!

سرش را نزدیک صورتم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو نه عاشق آتیلایی، نه برات مهمه چیکار داره می کنه... با این کارات می خوای آتیلا رو از من بگیری و منو خورد کنی... ولی دلیلشو نمی فهمم... شکست دادن من چه نفعی برای تو داره؟!

ابرو بالا می برم و بند کیفم را از دستش بیرون می کشم.

- مگه خودت همین کارو با مهتا نکردی؟! دنیا دار مکافاته!

کنارش می زنم.

- من بیکار نیستم وایسم به حسادتای تو گوش بدم... مشکلی داری به آتیلا بگو!

بلند و عصبی می گوید: تو کی هستی؟! چی از جون ما می خوای؟!

برنمی گردم ولی صدای تذکر پرستار را بهش می شنوم و سوار آسانسور می شوم.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

به کافه که می رسم، خیام از سه مشتری که نزدیک پنجره نشسته اند، سفارش می گیرد.

لبخندی تحویلم می دهد و باز یادم می آید هر روز به بیمارستان رفته و یک دسته فریزیا برای جسمم برده... و از آن مهم تر، بابا را برای عمل کردن راضی کرده.

جوابش را با لبخندی پر رنگ تر می دهم و همانطور که زمین و میان میز و صندلی ها را با نگاه جستجو می کنم، پشت بار می روم.

باید مطمئن شوم در کافه نیست. روی میز و اطراف کامپیوتر و دور و بر فاکتورها را هم نگاه می اندازم.

خیام می آید.

- احوال میراث خانوم بد اخلاق!

روز قبل واقعا برخوردم بد بوده.

شرمنده لبخندی دوباره بهش می زنم.

- امم... احیانا از دیروز چیزی توی کافه پیدا نکردین؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که سه لیوان روی میز کار می گذارد، می پرسد:

- چیزی؟!

لب می گزم.

- پاکتی... کاغذی... کارتی...

- مهم بوده؟!

دست به پیشانی ام می کشم.

- خیلی حیاتیه...

سرگرم بخار دادن قهوه می شود.

- پس نمی تونه یه پاکت و کاغذ معمولی باشه...

سر تکان می دهم.

- ظاهرش معمولیه ولی پای مرگ و زندگی وسطه... نمی دونم کجا گمش کردم.

- از بس سر به هوایی! صبر نکردی حقوقتم بگیری... چیزی می خوری؟

- امریکن...

رمان بازار
romanbazar.ir

- با چی؟

با سر به یخچال اشاره می کند. نمی دانم چطور وقت کرده چیز کیک درست کند.

با آتیلا که صبحانه ی درست و درمانی نخورده ام.

- سپهر کجاس؟

- کار داشت... پیداش میشه... لطفا از بالا لیوان منو میاری؟

می خواهم غر بزنم "اینهمه لیوان اینجاس!" اما امروز محبت را در حق من و خانواده ام تمام کرده.

بالا می روم ولی در قفل است.

برمی گردم ازش کلید بگیرم که می بینم نشسته و دستش در کیف من است.

خشکم می زند.

دنبال چه می گردد؟! به چه چیزی شک کرده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب گرد می کنم و صداش می زنم.

- خیام... در قفله که.

پشت بار که می روم، کیفم را در جای اولش گذاشته و خونسرد دوباره سرگرم سفارشها شده.

- بیا از روی میز بردار.

دسته کلید را چنگ می زنم و بالا می روم.

دلیل کارش را نمی فهمم .

خانه اش مرتب است مثل همیشه؛ و باز وسوسه ی یک شب تا صبح اینجا ماندن و دیدن کارهاش، در سرم زنده می شود.

لیوان را از روی میز برمی دارم و پایین برمی گردم.

باز لبخند تحویلم می دهد اما من حواسم به کارش است.

سفارشها را در سینی می گذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینا رو ببر تا برات کیک بذارم.

سینی را می برم و بعد به بهانه ی برداشتن موبایل، سراغ کیفم می روم.

دستم در کیف، روی موبایل بی حرکت می شود و چشمهام روی پاکت می ماند.

پیش خیام بوده؟! چرا وقتی ازش پرسیدم، جواب نداد؟!

کیف را کنار می گذارم و نگاهش می کنم که پشت به من، برای خودش چای می ریزد.

برش داشته یا پیداش کرده؟!

دیروز فرصتی نداشته سر وقت کیف من برود. یعنی نامه را خوانده؟!

ای داد!

به سامی پیام می دهم " میشه خواهش کنم دو دقیقه بیای؟! فقط دو دقیقه!" خیام، لیوانها را روی کانتر می گذارد.

- چیزی شده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط نگاهش می کنم. می داند با خواندن آن نامه، فرصت برگشتن را از من گرفته؟!

نگاهش می رود روی گوشی و باز به صورتم برمی گردد.

- رنگت چرا پریده؟! اتفاقی افتاده؟!

صدای گوشی بلند می شود.

"یالا بیا بیرون!"

سریع می ایستم و فقط می گویم: الان برمی گردم.

سامی، دورتر از کافه به درخت تکیه زده.

- سامی بدبخت شدم... نامه پیش خیام بوده و حتما خونده... حالا چیکار کنم؟!

خیره به آسمان می گوید: گردنبندت سالمه؟!

دست می برم زیر شال و حباب را لمس می کنم.

- اوهوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس اتفاقی نمیفته...

تعجب می کنم.

- ولی... مگه نگفتی اگر کسی نامه رو بخونه و واقعیتو بفهمه، فرصتم تمومه؟!

- خیام نامه رو خونده ولی اگر گردنبند نشکسته، یعنی ماجرا رو از قبل می دونسته.

چشمهام گرد می شود.

- می دونسته؟! مگه نگفتی فهمیدن و باورش ممکن نیست؟!

نفس بلندی می کشد.

- توی فرصت چهل روزه، احتمال فهمیدن اطرافیان، بین هشت تا یازده درصده... بسته به زرنگیِ روح سرگردون داره که ماشالا تو توی خنگی اسطوره ای... فقط یه کارو خوب بلدی، اونم خرابکاریه.

نفس راحتی می کشم و لبخند می زنم.

هم متعجبم، هم خوشحال، هم گیج.

رمان بازار
romanbazar.ir

تهدید آمیز نگاهم می کند.

- ولی دونستن خیام دلیل نمیشه راحت درباره ی واقعیت و شرایطتت باهاش حرف بزنی... همه چیز باید مثل سابق باشه. اصلا به روی خودت نمیاری. اگر هم خواست اشاره کنه، انکار می کنی... هر چند... این پسره به نظرم عقلش خیلی بیشتر از تو کار می کنه. گوشه ی لبم را کج می کنم.
- فهمیدم!... تو چرا انقدر آویزونی؟!

شانه بالا می اندازد.

- یه حس عجیب دارم... مثل عذاب وجدان...

ابروهام بالا می رود.

- حس؟! عذاب وجدان؟!... مگه اینا مال آدما نیست؟!

سر تکان می دهد و چپ نگاهم می کند.

- هر چی به آخر ماموریتم نزدیک بشم، حسهای انسانیم برمی گرده...

دست می کشد به موهاش.

رمان بازار
romanbazar.ir

- از تصور اینکه دو سال من توی فراموشی بودم و میراث به خاطر من زندگیش تعطیل شده، کلافه ام...

اخم می کند.

- اصلا شاید همش یه تشابه باشه... نباید حرفاتو جدی می گرفتم.

- سامی! اگر بخوای، می تونی دیده بشی دیگه؟... من میگم شب، به یه بهونه برو کلینیک، خودتو به میراث نشون بده... اینطوری شکت برطرف می شه... هوم؟!

عاقلانه نگاهم می کند.

- ماها اگر اتفاقی هم به یکی از آدمای آشنای زندگیمون برخورد کنیم، ظاهرمون برای اون آدما یه شکل دیگه ست...

چشمهام گرد می شود.

- یعنی میراث تو رو یه شکل دیگه می بینه؟!

شانه بالا می اندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تا حالا امتحان نکردم... یعنی توی این دو سال به آشنا و فامیل و خانواده م برنخوردم... ولی قاعدتا باید همینجوری باشه... وگرنه فامیلم منو ببینه، یا فکر می کنه دیوونه شده و توهم زده، یا مرده زنده شده... نظم دنیا به هم میریزه.
- امتحانش که ضرر نداره!

نگاهم می کند. وسط چشمهاش درماندگی نشسته.

- فقط نمی فهمم چرا تو باید منو بشناسی و هویتمو بهم بگی... چون آخرین ماموریتچهل روزم هستی؟!

نفس بلندی می کشم.

- ولی برای من فقط این مهمه که میراث به خاطر تو دو سال مثل مرده ها زندگی کرده... امیدوارم کار نیمه تمومت مربوط به میراث باشه و بعدش حالش خوب بشه.

دوباره کلافه دست به موهاش می کشد.

- خدا کنه نامردی نکرده باشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند دلگرم کننده ای می زنم.

- نه... اگر نامردی کرده بودی، میراث بعد از دو سال اینطوری برات دلتنگی و بیقراری نمی کرد.

بازوش را می گیرم و دلداری اش می دهم.

- خیالت راح...

دستش را پس می کشد و اخم می کند.

متعجب عقب می روم.

- مگه نگفته بودی اشکال نداره...

انگشت می کشد گوشه ی لبش.

- نه الان که جسمت انقدر آشناس...

دو دستم را پشتم می برم.

- پس خودتم ته دلت شک نداری!

بی حوصله به دور و بر نگاه می کند.

- وسط تمرینای آخرم بودم منو کشوندی اینجا... همه ی تمرکزم پرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نیش باز معذرت خواهی می کنم. بر خلاف همیشه، غیبش نمی زند. پشت به من، قدم زنان دور می شود.

برمی گردم رو به کافه.

خیام می دانسته؟!

جلوی پیانو گفت تو مهتایی... دم خانه ی میراث هم گفت... بعد حرفش را پسگرفت... ذره ذره اطلاعات جمع کرده...

پلکهام را روی هم فشار می دهم.

مامان گفت هر روز به بیمارستان می رود با یک دسته فریزیا... آن روز که خوش تیپ کرده بود و رفت، با گل برگشت... مدام عشقم عشقم می کرد... بغلم کرد... عین هفت سال پیش هدفون را در گوشش گذاشت... نگاهش عاشق بود... گفت "جسمت غریبه س... این جسمو نمی خوام".

می دانست روح مهتا در جسم میراث است؟! جسم خودم را می خواست؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه اش روی پیشانیِ جسمم...
حمایتهاش... عشقم گفتنهاش... لبخندهاش...

تنم، تبِ نوزده سالگی گرفته...

منظورش از "دوستش دارم" به آتیلا من بودم؟! مهتـــا؟!

کسی بهم تنه می زند. چشم باز می کنم.

بعد از هفت سال، آووکادوی من عاشقم شده؟! از کیِ؟! قبل از تصادفم؟!

حتا اگر توهم هم باشد، حالم خوب است... خوب نه... بیتاب است... بیتاب نه ...

دستپاچه است... نه... حالم، عاشق است!

به طرف کافه می روم و مثل همه ی عاشقهای دنیا که به سمت معشوقشان می روند، فکر می کنم امروز چه روز خوبی ست!

رمان بازار
romanbazar.ir

خیام با نگاهی نگران، پشت در ایستاده.

با دقت صورتم را می کاود و تعجب جای نگرانی را می گیرد.

- کجا رفتی یهو؟! چت شده دختر؟!

نگاهم روی صورتش می چرخد. قلبم چرا تند می زند؟! دوستم دارد. لب می گزم .

چرا دلم آرام نمی گیرد.

آرام می پرسد خوبی؟!

صداش نوازش است انگار... سر تکان می دهم. خوبم... و ناباور... و پر از بیقراریهای نوزده سالگی ام... و دوباره... انگار عاشقش شده ام.

لبخند آرام و لعنتی اش را می زند و جلوتر از من به بار برمی گردد.

- قهوه ت سرد شد.

بی حواس می گویم "اشکال نداره" و نگاهم را نمی توانم ازش بکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چایش را مزه می کند و می نشیند.

- پدر مهتا... صبح راضی شده عمل کنه.

سر تکان می دهم.

- می دونم!

- می دونی؟!

- رفتم بیمارستان، مامانش گفت تو راضیش کردی.

با لیوان بازی می کند و لبخندش محجوب می شود.

- من فقط گیر دادم...

دلم می خواهد جلو بروم و بغلش کنم... دوستانه و صمیمی... و قطعا بیش از آن ،عاشقانه!

دستهام را پشتم می برم و انگشتهای نافرمانم را در هم گره می زنم.

- خیام... ممنونم...

سوالی نگاهم می کند. آب دهانم را به جای آدامسِ نداشته فرو می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- به جای مهتا... ازت تشکر می کنم... الان خوشحاله به خاطر لطف بزرگی که بهش کردی.

نگاهش میان دو چشمم می رقصد و دستهاش دور لیوان قفل می شود.

- مهتا دوست منم هست... کاری نکردم جز انجام وظیفه...

لیوانم را برمی دارم و از قهوه ی تلخ و سرد شده می چشم. اما نگاه و حضور خیام ،عجیب شیرین و گرم است. و حسی عجیب و نگفتنی دارم... حقیقتی میان ماست که به زبانش نمی آوریم.

- مهتا باید به داشتن تو افتخار کنه.

نفس بلندی می کشد.

- من بهش مدیونم... یه بار طوری دلشو شکستم که آوارش روی دل خودم خراب شد...

سیب گلوش بالا و پایین می رود و نگاهش را می دزدد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دراز می کند سیگار پیچش را برمی دارد و ناآرام سیگار می پیچد.

- حوصله ی حساب کتاب کردن داری؟!

نگاهم نمی کند و چشم ازش برنمی دارم.

- آره... اگر از پسش بربیام!

دسته ی فاکتور را روی کانتر می گذارد.

- مبلغ فاکتورا رو روی یه کاغذ بنویس و جمع بزن.

لیوان و سیگارش را برمیدارد، بی نگاه به من می رود طرف پیانو.

***

عصر است و کافه شلوغ شده.

دست خودم نیست همه ی حواسم به خیام است.

دست خودم نیست زیر چشمی حرکاتش را تماشا کردن، وقتی غرق فکر نشسته و خیره به دفتر و کتاب جلوی دستش، گاهی چیزی یادداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

می کند و گاهی کلافه، موهاش را به هم می ریزد؛ به هم تر می ریزد.

هیزی کردن های چشم و دلم دست خودم نیست.

به دست سپهر نگاه می کنم که چطور کاپوچینو درست می کند، بعد ازش اجازه می گیرم یک لیوان درست کنم. توی همان لیوان پیانوی نامرئی خیام.

لیوان را براش می برم و کنار دستش می گذارم.

نگاهش را بالا می کشد و لبخند کمرنگی می زند. لبخندش هم بی حواس و متفکر است.

- امم... اینو خودم درست کردم... نمی دونم خوب شده یا نه.

با تعجب به لیوان نگاه می کند و می خواهد چیزی بگوید که متوجه پشت سرم می شود. چشمهای جدی شده اش را به در می دوزد و می گوید:

- میری پشت بار؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

برمی گردم و آتیلا را می بینم. دستی برای سپهر تکان می دهد و متوجه من می شود.

از کنارش می گذرم و فقط سلام می کنم.

با لبخند پشت سرم می آید.

- اخموی من چطوره؟!

سپهر به من و بعد آتیلا نگاه می کند.

- از اینورا؟!

- رفیقت احضارم کرده!

- بریم بالا...

خیام کنارش ایستاده و همانطور جدی، با دست انتهای کافه را نشان می دهد.

آتیلا چشمکی تحویل من می دهد و راه می افتد.

خیام یک قدم جلو می آید و آرام می گوید:

- اگه خواستی برو خونه استراحت کن.

متعجب به کافه اشاره می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مشتری هست... سپهرم دست تنهاس...

لحظه ای به سپهر نگاه می کند.

- سپهر عادت داره... بری بهتره.

لبخند می زنم.

- میخوام اضافه کاری وایسم!

قیافه ی جدی اش تغییر نمی کند.

- زنگ میزنی آژانس، میری خونه... با من بحث نکن.

چینی به دماغم می دهم.

- هیچ وقت عوض نمیشی!

لبخندی کنج لبش پر پر می کند.

- حرف گوش کن دختر...

نیشم باز می شود.

- یه کم دیگه میرم.

سری تکان می دهد و میرود.

- تا حالا خیامو انقدر نرم ندیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

برمی گردم سمت سپهر. سیگارش را روشن می کند.

- حتا جلوی مهتا که می دونم براش خیلی عزیزه.

دود سیگار را رو به سقف فوت می کند.

- پسر تو مهره ی مار داری انگار!

فقط لبخند می زنم و فکر می کنم سپهر در مورد روح من و جسم میراث چیزی می داند؟ خیام بهش گفته؟!

با سر به پشتم اشاره می کند.

- اون میزو جمع کن بعد برو خونه.

چند مشتری پر سر و صدا وارد می شوند.

- یه کم کمکت کنم، بعد.

هنوز نیم ساعت نیست خیام و آتیلا بالا رفته اند که شیما هم می رسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپهر بهش پوزخند می زند.

- فهمیدی آتیلا اومده تو هم پیدات شد؟!

شیما مرا ندیده می گیرد.

- مگه آتیلا اینجاس؟!

سپهر ابرو بالا می برد.

- یعنی تو نمی دونستی؟!

می ایستد کنار کانتر.

- خبر نداشتم... یه ترک بهم میدی؟

سپهر بی حرف سروقت قهوه درست کردن می رود. شیما پشت کانتر می نشیند و به من خیره می شود.

بلاتکلیف طرف پیانو می روم. شیما برای چه آمده؟ خیام و آتیلا اینهمه وقت بالا چه می گویند؟

یکی از مشتری ها آب می خواهد.

بطری آب معدنی و لیوان را براش می برم و متوجه شیما می شوم که کاغذ حساب کتابهایی

رمان بازار
romanbazar.ir

که برای خیام درآورده ام را جلوی دستش کشیده و با دقت نگاه می کند.

قبل از اینکه اعتراض کنم، سپهر فنجان قهوه را جلوش می گذارد.

- اینو کی نوشته؟!

سپهر کاغذ و فاکتورها را جمع می کند.

- مال خیامه...

دوباره بی اختیار به انتهای کافه می روم.
صدای در می آید و بعد پایین آمدنشان از پله ها.

کتاب خیام را از روی پیانو برمی دارم و روی مبل می نشینم.

مکث کردن آتیلا را نزدیکم حس می کنم ولی سرم را بالا نمی برم.

- نگفتم نمون؟!

به خیام نگاه می کنم که ناراضی و آرام بالای سرم حرف می زند.

- همینجا بشین تا اینا برن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش هم می رود و به آتیلا که از سپهر خداحافظی می کند، می گوید:
-شیما رم برسون!

شیما و آتیلا به هم نگاه می اندازند؛ شیما سریع می ایستد و آتیلا سر می گرداند سمت من.

دوباره سرم را در کتاب فرو می کنم تا می روند.

حواسم به پچ پچ خیام و سپهر است.

لب می گزم و به طرف بار می روم.

- گفتم بی خیال خانواده ی مهتا شو... گفت نه... گفتم پس خودم همه جوره جلوت وایمیستم...

حرفش را قطع می کند و جلوم ظاهر می شود. دستپاچه عقب گرد می کنم و سر جام برمی گردم.

دو سه دقیقه بعد، می آید.

بی حرف کنارم می ایستد و خجالت می کشم سر بلند کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش جلو می آید و کتاب را از من میگیرد. دفترش را که لای برگه هاش روان نویس گذاشته، باز می کند و رو به من می گذارد.

سوالی نگاهش می کنم. خیره به من، آرام می گوید:

- هیچ کس، گریه ی مردی که می فهمد را نمی فهمد...

به دست نوشته اش نگاه می اندازم.

- مال خودته؟!

- نه... قشنگ بود یادداشتش کردم... پاشو زنگ زدم آژانس بیاد.

- آژانس واسه چی؟!

نگاه خیره اش مهربان می شود و لبخند می زند.

- کسی چه می داند؟ شاید روزی، به اینکه عاشقت بودم، افتخار کردی... پاشو دختر! الان ماشین می رسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

میراث با ظاهری خسته و گرفته می آید. خسته تر از او از زمین بلند می شوم و همراهش به خانه می روم.

- مرسی که زود برگشتی میراث...

جلوی در اتاق مکث می کند.

لبم را می گزم.

- امروز بابام عمل می کنه... تو رو خدا زود بخواب که منم بتونم زود برم قبل از عمل ببینمش...

ژاکت و روسری را در می آورد و یکراست به تخت می رود.

- ببخش خواهری... دیشب پیششون بودم ولی هنوز همه ی دلم اونجاس... می ترسم میراث... اگه طوریش بشه... دیشب داشت به مامانم سفارش همه چیزو می کرد...

کنارش می نشینم. نفس بلندی می کشد و چشم می بندد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحالم انقدر زود خوابیده.

به جسمش می روم و آماده می شوم.

با عجله از خانه بیرون می زنم که خیام را ایستاده مقابل در می بینم.

سوئیچ را در دستش به بازی گرفته و چشمش به من است.

می پرسم " برای چی اومدی؟" و فکر می کنم خدا به داد میراث برسد با این رفت و آمدهای رنگارنگ مردهای جوان جلوی خانه اش و همسایه های فضول.

لبخند می زند.

- گفتم که می خوام برم بیمارستان... اومدم با هم بریم.

مکثم را که می بیند، جلوتر می آید.

- می خواستی جای دیگه بری؟!

سر تکان می دهم نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

طرف ماشین می رود.

- پس بدو بریم.

سوار می شوم. حرکت می کند و گذرا بهم نگاه می اندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

هنوز وقت هست...ولی زود اومدم دنبالت که قبل از رسیدن بقیه بتونی راحت پدر مهتا رو ببینی... بقیه برسن شاید جلوشون راحت نباشی... مخصوصا که احتمالا شیما و آتیلا هم میان.

قدرشناسانه نگاهش می کنم.

لبخند شیرین عسلش را می زند.

- چیزی خوردی یا نه؟!

منتظر جواب نمی شود.

- از توی داشبورد پای سیب بردار بخور.

لب می زنم

" میل ندارم."

نشنیده می گیرد.

- درش بیار به منم بده... فقط یه قهوه خوردم اومدم.

در داشبورد را باز می کنم. یک لیوان در دار و یک ظرف کوچک کیک را کنار هم گذاشته.

- قهوه مال توئه... اما از کیک به منم بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

به پای سیبهای برش خورده نگاه می کنم. واقعا میل ندارم. دلشوره به تمام حواسم غالب است. دلشوره ی عمل بابا و نتیجه اش.

تکه ای از کیک برمی دارم و به طرفش می گیرم.

نمی بیند یا ندیده می گیرد.

- خوردی؟!... دیشب به سرم زد یه کم درست کنم... هم برای امروز تازه بود، هم سرگرمم می کرد... همه شو خودت نخوری!

کیک را بی میل می خورم.

طعم دارچین و عطر سیب با هم مخلوط شده و می چسبد.

تکه ی بعدی را به طرفش دراز می کنم.

از گوشه ی چشم نگاهم می کند و خیره به خیابان، با لبخند سرش را خم می کند تا در دهانش بگذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

این خیام، آن خیامِ گذشته نیست که هر بار آتیلا چیزی به دهانم می گذاشت، با پوزخند رو برمی گرداند و در جواب آتیلا که می گفت " یه کم لطیف باش"، می گفت از این لوس بازیا خوشم نمیاد...

- ماتت نبره! می خوای بزنم به ماشین جلویی، اسیر بشیم دیر برسیم بیمارستان؟!

مردد کیک را جلوی دهانش می برم.

کیک را می خورد و سرش را راست می کند.

انگشتهام لحظه ای به چانه ی زبرش کشیده می شود.

دستم، دستِ آرزومند نوزده ساله ی خودم نیست اما چانه اش، همان ته ریش هفت سال پیش را دارد و چانه ی خیام است.

دلم را انگار قلقلک می دهند. مثل خودش لبخند می زنم و به حرکت فکش نگاه می کنم.

بدون نگاه ابرو بالا می اندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پنجه ت طلا اوس خیام!

دلشوره هست اما کنار خیام، پای سیب و قهوه خوردن، شیر عسل بودنش در جانم روان شدن، در صبح سرد زمستانی، مثل خواب و خیال است.

وقتی می دانم می داند و هر دو بازی می کنیم.

وقتی کلامش شوخی نمی کند ولی نگاهش شوخ است.

وقتی زیر چشمی هوای تعداد تکه های شیرینی را دارد و یک در میان، طلبکار یک قلپ قهوه ای می شود که برای من آورده.

و حالم خوب است وقتی ماشین را پارک می کند و به طرفم می چرخد.

- یه خواهش ازت بکنم؟!

سر تکان می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

- خودتو پیش دکتر پویان کنترل کن... قرار نیست خداحافظی کنین... فقط می خوای بهشون روحیه بدی تا قوی باشن... هوم؟!

بغض در گلوم می نشیند.

می دونم... ولی از تصور اینکه شاید...

با اخمی مهربان حرفم را قطع می کند.

- میراث... مثبت فکر کن... به خودت و پدر دوستت انرژی مثبت بده... آدم یه وقتایی باید احساس درونیشو از خودشم پنهان کنه و جلوشو بگیره.

لبخند آرامی می زند.

- چند دقیقه لبخند بزن و بازی کن... بعد وقت داری توی تنهایی احساستو بیرون بریزی و اگه دلت خواست گریه کنی تا آروم بشی... ولی جلوی اونا نه... اوکی؟!

سر تکان می دهم.

از صندلی عقب، یک شاخه رز سفید برمی دارد و به طرفم می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینم بده بهشون؛ به اضافه ی قول یه پای سیب گنده ی خیام پز!

گل را می گیرم.

- تو نمیای بالا؟!

سیگار و فندکش را برمی دارد.

- فعلا تو برو... منم سیگارمو بکشم میام.

خیام و سپهر کنار پریسا و بابک در سالن نشسته اند.

نگاه خیام سنگین است. چشم ازش می گیرم و با بچه ها احوالپرسی می کنم.

آرام و قرار ندارم. دلم می خواهد پیش مامان باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

از ته دل خوشحالم چهار دوست دارم که نگران عمل بابا هستند ولی دلم بالاست؛ کنار مامان و بابا.

سپهر و خیام کافه را تعطیل کرده اند و بابک و پریسا تمرینشان را. کاش می توانستم ازشان بخواهم بروند به کار و زندگیشان برسند.

کمی کنارشان می نشینم، کمی قدم می زنم... نمی دانم شیما کجا رفته.

خیام با چند لیوان نسکافه برمی گردد.

بابک می خندد که "اینجا هم دست از کافه چی بودن برنمی داری؟!" دو لیوان باقی مانده را می آورد، کنارم می نشیند.

- مزه ش مزخرفه... ولی آروم می کنه.

لیوان مقوایی را میان دستهام می گیرم و زیر لبی تشکر می کنم.

لبخند آرامی می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- می خوای برسونمت کافه، بری بالا یه کم استراحت کنی؟ خیره به نسکافه می پرسم: استراحت برای چی؟!

سنگینی نگاهش را حس می کنم.

- خیلی بی قراری... بقیه که نمی دونن روی پدر مهتا حساسی... می رسونمت ،هر وقت عمل تموم شد بلافاصله بهت خبر میدم.

سر تکان می دهم.

- نه... اینجا باشم آروم ترم.

کمی از لیوانش می چشد. صورتش در هم می رود و از گوشه ی چشم نگاهم می کند.

- بریم کافه یه کاپوچینو برام درست کن... دوست دارم.

باز شدن نیشم دست خودم نیست. کیف و سوئیچ و موبایلش را کنارم می گذارد و با لیوانش بلند می شود.

- برم حیاط و برگردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

مدام می رود به حیاط بیمارستان و چند دقیقه بعد با بوی سیگار برمی گردد.

موبایلش زنگ می خورد. به اسم ساعدی نگاه می کنم و درِ سالن.

برای دومین بار که ساعدی تماس می گیرد، بلند می شوم از سالن بیرون می زنم.

خیام سیگار به دست و جدی ایستاده؛ شیما هم چند قدم آن طرف تر، لبه ی باغچه ی خشک شده نشسته.

بهشان نزدیک می شوم و صدای خیام را می شنوم.

نگفتم چون توی این شرایط به اندازه ی کافی مشکلات داشتن. نخواستم فکر و خیال تازه براشون درست کنم.

نگاهی به چهره ی گرفته ی شیما می اندازم و خیام را صدا می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجهم می شود و نفس بلندی می کشد. گوشی را به طرفش می گیرم.

- دو تا تماس داشتی.

گوشی را می گیرد و با دیدن تماس بی جواب، سریع شماره می گیرد و از ما دور می شود.

شیما بی توجه به من بلند می شود و به طرف در خروج بیمارستان می رود.

خیام با دست اشاره می کند کاغذ می خواهد.

از کیفم دفترچه ام را درمی آورم و بهش می دهم.

روی صفحه چیزی یادداشت می کند و بعد از قطع کردن تماس، کاغذ را از دفترچه جدا می کند.

- برو داخل یکی دو تا تماس دارم، بعد میام.

ظهر، بابک و سپهر می روند ولی پریسا همراه من و خیام می ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

پریسا بالا می رود به مامان سر می زند ولی زود برمی گردد. مامان در اتاق من است و خواسته تنها باشد. عادت همیشه اش است. مواقع بحرانی فقط تنهایی می خواهد.

تا ساعت چهار، بی قرار قدم می زنم، می نشینم، می روم حیاط نفس عمیق می کشم و دوباره به سالن برمی گردم. پریسا یا ساکت چشم بسته، یا با خیام صحبت می کند. و خیام، یک بسته سیگار کشیده و عصبی مچ پاش را تکان داده.

آتیلا که پیداش می شود، با دیدن ما، طرفم می آید و خیام را کنار پریسا ندیده می گیرد.

پریسا ازش می خواهد بالا برود و خبر بگیرد.

آتیلا بی میل می رود و چند دقیقه بعد، موبایل پریسا زنگ می خورد.

- الو سلام...

...

- بله پایینیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

...

نفس راحتی می کشد.

- خدا رو شکر... اومدم بالا...

برمی گردد سمت ما.

- مامان مهتا بود... عمل الان تموم شده... دکتر گفته خوب بوده. نمیاین بالا؟!

به صندلی چسبیده ام و به جملات کوتاه پریسا فکر می کنم.

خیام خم می شود جلوی صورتم.

- نشنیدی؟! تموم شد!

چشمهاش و لبهاش می خندد.

- پاشو بریم بالا.

حس می کنم سینه ام سبک شده. نفس عمیقی می گیرم اما بازدمم گیر می کند .

خیام دست انداخته زیر بازوم و بلندم کرده.

- پریس رفت... چرا ماتت برده دختر؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-

همراهش داخل آسانسور می شوم و می پرسم " واقعا تموم شد؟! بابا خوبه؟!" لبخند کجی می زند و چشم از چشمهام برنمی دارد.

- جلوی بقیه حالتو کنترل کن!

مامان و آتیلا و پریسا در راهرو هستند.

می خواهم احساسم را کنترل کنم ولی بی اختیار مامان را بغل می کنم که با چشم های پف کرده، لبخند دارد.

آتیلا خیره نگاهم می کند و خیام می پرسد:

- با دکترشون صحبت کردین؟!

مامان سر تکان می دهد.

- آره... گفت عملش خوب بوده ولی فعلا باید توی آی سی یو تحت مراقبت باشه ...

همه چیز بعد از به هوش اومدنش معلوم میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مدام در دل تکرار می کنم "خدا رو شکر ."

زیر چشمی می بینم چشم باز می کند و سریع راست می نشیند.

- اینو نه...

دست دراز می کند کتاب نوت را ورق می زند.

- اینو بزن...

لبخند می زنم.

- لالایی می خوای؟!

دوباره لم می دهد و می پرسد: بخونیم؟!

شروع می کنم.

- خوندن بلد نیستم!

چشم می بندد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- می خونم!

این آهنگ را پیش من نخوانده.

" اگه دل رو به رویای تو بستم... اگه از بغض پاییزت شکستم... نمی دونی توو این شب گریه ی تلخ... هنوز مدیون چشمای تو هستم... هنوز مدیون چشمای تو هستم "...

**

زمزمه می کند: هنوز... مدیون چشمای تو هستم"...

یک چشمم به کلاویه هاست، یک چشمم به صورت و اخمش... به پلکهای بسته اش... به بغض صداش...

" تو معصومی مثِ اندوه بارون... مثِ تنهاییِ یک معبد دور...

رمان بازار
romanbazar.ir

نشد قسمت کنیم تنهاییمونو"...

نفس می گیرد...

" توو این دنیای دلگیر و مه آلود، کسی جز تو به فکر بغض من نیست

من از چشمای غمگین تو خوندم... که شب اینجا شب عاشق شدن نیست"...

چند نوت خراب می کنم و طبیعی ست؛ وقتی ماتِ خیام این لحظه ام که دیگر خیامِ معشوقِ هفت سال پیش نیست... سنگینی محبت و لطف و مهرش را هم به احساس هفت سال مرده ی من اضافه کرده.

ادامه می دهم و حس می کنم تنهاست... و تا به حال انقدر تنها ندیده امش؛ حتا زمانی که در پارک، از تنهایی اش می گفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

"گل مینا بخواب آروم که شب شد...
دل من از شکستن جون به لب شد گل مینا بخواب آروم که دیره"...

ادامه نمی دهد.

آهنگ را تمام می کنم و می چرخم به طرفش.

جز بالا و پایین رفتن سینه اش و سیب گلوش، جُم نمی خورد.

این پسرکِ تنهای به ظاهر آرام، نه امروز و دیروز و هفت سال قبل،... انگار هزار سال است قلب و روح مرا مثل نوتهای پیانو می نوازد؛ ماهرانه و نرم.

و من انگار از آغاز، دیوانه ی این چشمهای بسته، این ته ریش، این صدای پر بغض و این سیب گلو بوده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلکهاش را باز می کند.

باید نگاه بدزدم و نمی دزدم.

نگاهم بین دو چشمش رج می زند. راست می شود و خودش را جلو می کشد.

نگاهش بین دو چشمم رج می زند و زمزمه می کند:

- این چشما آشناس... نگاهت آشناس... دلتنگ ترم می کنه...

سیب لعنتی گلوش بالا و پایین می شود و نگاهش از اشک برق می زند.

- چیکار باید بکنم تا دوباره چشمایی که می خوام باز بشن؟!... من بد بودم... بد کردم... ولی اینجور تاوان دادن هم انصاف نیست...

اشکش می چکد و دلم می لرزد. خیام اشک ریخت؟! برای من؟!

اخم می کند، چشم می بندد و سرش را پایین می اندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس چرا گردنبندم سنگین نشد؟!

حباب را میان دو انگشت، جلوی صورتم می گیرم... دو قطره... همان دو قطره!

برای من گریه نکرد؟! اشکش واقعی نبود؟! مگر واقعی تر از این اشک هم هست؟!

پس چرا داخل حباب نرفت؟!

قبلا اشک ریخته؟!

اشک اول؟!

اشکِ ناجی؟!

دست می کشد به پیشانی اش و آرام می گوید: لیوانمو می دی؟!

لیوان را برمی دارم و به طرفش می گیرم.

- خیام... تو هیچ وقت بد نبودی... نمی تونی بد باشی...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی بی جان کنج لبش می نشیند و با چشم به کتابچه ی نوت اشاره می کند.

- می دونستی این آهنگو برای مامانش نوشته؟!

سر تکان می دهم نه.

از دمنوش می چشد.

- برای مامانم پسر بدی بودم... هیچ وقت سعی نکردم بهش نزدیک بشم؛ براش پسری کنم... همیشه به این فکر می کردم که منو سپر بلای زندگیش کرده و با بدی های بابام ساخته... فکر می کردم بزدل و ترسو بود که نشست تا بابام براش تصمیم بگیره و ما رو مثل آشغال از زندگیش بیرون بندازه... همیشه شاکی بودم چرا وسط اون زندگی مزخرف موند و هر دومونو بدبخت کرد... واسه همین هیچ وقت بهش نزدیک نشدم... نتونستم ببخشمش...

گذرا نگاهم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کسی که بتونه دل بشکنه، آدم خوبی نیست... من دل مهتا رو شکستم...

پلکهاش را روی هم می فشارد و اخم می کند.

- خودمم شکستم... مجبور شدم... شرایط مجبورم کرد... شرایط خودم و زندگیم ...

شرایط مهتا...

با همان اخم، لبخند می زند.

- تا جلوی در بهشت رفتم... می تونستم دست دراز کنم و درو باز کنم... ولی مجبور شدم...

لب می گزد و با حسرت سر تکان می دهد.

- با این حال، نفهمیدم که مامانم هم مجبور شد و موند... مجبور شد و تحمل کرد ...چون کسی رو نداشت... چون دلش به هیچ کس گرم نبود... بی کس بود... اما نفهمیدم تا وقتی که رفت... بعد از اونم دیگه فایده نداشت.

صدای زنگ موبایلم بلند می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیام نگاهم می کند. گوشی را از جیبم بیرون می کشم و به پیام سامی نگاه می کنم.

" آتیلا جلوی کافه س... کاری نکن این دو تا باز به جون هم بیفتن... نتیجه ش دردسر بیشتر برای میراثه".

زیر چشمی به در کافه نگاه می کنم و مردد می گویم:

- بریم بالا؟!

لبخند می زند و می ایستد.

- بریم یه چیزی هم ردیف کنم بخوریم... از صبح هیچی نخوردی؛ عجیبه معده تصداش در نیومده!

پشت سرش بالا می روم.

سر وقت فریزر می رود و بسته ای بیرون می کشد.

- می خوای استراحت کنی تا غذا آماده بشه؟!

می ایستم کنار کانتر کوچک که حکم میز دو نفره را هم دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه... کمکت می کنم.

- برو بشین بذار منم کارمو بکنم.

مکث می کنم و چشمم به دستش است که بسته را در مایکروفر می گذارد تا یخ زدایی کند.

- خیام...

برمی گردد طرفم. لب می گزم.

- شاید حستو نفهمم... ولی می دونم مادر و پدرا انقدر عاشق بچه هاشون هستن که ببخشنشون... مامان تو هم دوستت داشت و داره... تو یه قلب پاک و مهربون داری ...اینو وقتی فهمیدم که برای اولین بار اومدم ژپتو... مامانت هم می دونه... پس به پسرش افتخار می کنه.

پوزخند غمگینی می زند و سرش را پایین می اندازد.

- شاید در مورد پدرت هم با یه تجدید نظر، عقیده ت عوض بشه... مامانت رفته ولی بابات هنوز هست.

نفس بلندی می کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پدری که خودشو ازم دریغ کرد؟!

اخم می کند.

- اگر اون اسمش پدره، پس پدر مهتا چیه؟!

شرمنده نگاهش می کنم.

- می دونی تازگی ها... با شناختن خود تو... از خود تو... چه درسی گرفتم؟!... اینکه شناختن و قضاوت کردن آدما خیلی سخته... خودت گفتی آدم مجبور میشه... شاید پدرتم مجبور بوده.

صدای بوق مایکروفر بلند می شود.

بی جواب، حواسش را می دهد به کارش.

- اونجا کتاب و مجله زیاده... خودتو سرگرم کن تا غذا حاضر بشه.

-

تخس سر تکان می دهم و کنارش می روم.

- بده منم یه کاری بکنم... نمیشه که من بشینم تو تنهایی غذا درست کنی؟ با لبخند به پیشانی اش دست می کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کاری نیست... برو بشین دختر، توی دست و پام نباش.

می روم روی مبل می نشینم. سامی پیام دیگری داده.

"مهمونی کامل شده! شیما هم با آتیلا پشت در کافه س".

می نویسم " اومدن چیکار؟"

جواب می دهد " چه می دونم! لابد فضولی!"

- آتیلاس؟!

نگاهش می کنم. صدای سرخ شدن تکه های مرغ، قبل از بوی آن گرسنه ام کرده.

- نه...

و بی هوا می پرسم: شیما ازت خواسته با پدر مهتا صحبت کنی؟! درباره ی آتیلا و کاراش...

پشت به من جواب می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه... شیما هنوز عاشق آتیلاس... به ضررش کار نمی کنه... فقط تعجب کرده بود چرا حرف نزدم.
- کیِ می خوای به خانواده ی مهتا بگی؟!
- هر وقت بتونم سند و مدرک برای حرفام داشته باشم.
- رابطه ی شیما و آتیلا دیگه احتیاج به سند و مدرک نداره که؟

  نگاهم می کند.
- مسئله فقط رابطه ی این دو تا نیست... آتیلا می خواد انتقام همه ی کمبودایزندگیشو از مهتا و پدرش بگیره... باهاش حرف زدم... به شدت بیماره... بی هیچ ابایی گفت برای بدبختی ها و بدشانسی های زندگیش بی تقصیر بوده... حالا می خواد احمقانه انتقام عقده هاشو از کسایی بگیره که اونا هم هیچ تقصیری ندارن... گفت من غیر منصفانه بدبختی کشیدم... مهتا و پدرش هم مثل من بی تقصیر قربانی میشن.

  اخم میکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ولی من نمیذارم... حتا به قیمت زیر پا گذاشتن غرور و شخصیتم جلوشو می گیرم.

حرفش وسط ترسِ شنیدن تصمیم آتیلا، بهم اطمینان و آرامش می دهد. و نمی داند در شرایطی که من هستم، داشتن یک همراه و تکیه گاه، چه موهبتی ست.

در سکوت، وسایل میز را می چیند.

بلند می شوم و لبخند می زنم.

- چه بویی راه انداختی! مردم از گشنگی!

مهربان نگاهم می کند و با مکث می گوید:

- اولین بار که مهتا رو دیدم، فهمیدم یه شکموی تمام عیاره!... بشین غذا آماده س.

می نشینم و به بشقاب خیار شور و گوجه ناخنک می زنم.

مرغهای سوخاری را در دیس می چیند و کنارش چیپس می ریزد. چند زیتون از شیشه درمی آورد و کنار دیس می گذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می پرسم: کِی؟! کجا؟!

زیتونی به طرفم می گیرد و لبخند می زند.

- با دوستاش اومده بودن اجرای پایان نامه ی یکی از همکلاسی هام... من بازی می کردم.

دیس را روی کانتر می گذارد و نانهای لواش برش خورده را از مایکروفر درمی آورد. و من فکر می کنم اجرای چه کسی بود؟!

از جسم میراث خارج می شوم و کنار تختش می نشینم.

چشم باز می کند و به اطراف نگاه می اندازد.

لبخند می زنم.

- میراث... امروز بابام عمل کرد. البته هنوز به هوش نیومده ولی دکترش گفت عملش خوب بوده... خوشحالم میراث... حالا بیشتر می تونم حواسمو بدم به آتیلا و کاراش... خیام هم هست... گفت یه

رمان بازار
romanbazar.ir

کارایی می کنه... اون عقلش بهتر از من کار می کنه. کافیه بتونم یه مدرک پیدا کنم تا خیام باهاش یه کاری بکنه...

نفس بلندی می کشم.

- میراث... فکر نکنی حواسم به تو نیستا! اول باید یه کم ته و توی گذشته رو دربیارم ،بعد یه جورایی بتونم کمکت کنم... اگه توی این دوازده روزی که مونده نتونم کاری برات بکنم، هیچ وقت خودمو نمی بخشم...

می نشیند و من می ایستم.

- الانم می خوام برم بیمارستان پیش بابام... از صبح دلم براش تنگ شده... دعا کن زودتر به هوش بیاد میراث.

بلند می شود و به دستشویی می رود.

لباسهای ساده اش را که می پوشد، یادم می آید ساک خریدی که آتیلا بهم داده را در کافه جا گذاشته ام.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت در آی سی یو قدم می زنم. از پشت شیشه چیزی معلوم نیست. منتظرم دکتر یا پرستاری وارد یا خارج شود تا بتوانم از در عبور کنم.
مامان طفلک در اتاق من است. در راه خانه ی میراث، خیام باهاش تماس گرفت .

رفته بود خانه ولی دلش طاقت نیاورده بود و برگشته بود بیمارستان. گفت می ماند تا خبر به هوش آمدن بابا را بشنود. شب قبل به بابا قول داده بود در نبودش، مهتا را تنها نگذارد.
بعد از یکی دو ساعت، بالاخره پرستاری در را باز می کند و می توانم وارد شوم. بابا را روی تخت و با لوله ی اکسیژن جلوی دماغش می بینم.

از دلتنگی و شوق لبخند می زنم و بغضم می شکند. کنارش می ایستم و دستم رابرای لمس دستش مردد جلو می برم.
دلم هوای آغوشش را می کند و لب می زنم "بابایی... زودتر بیدار شو... روح تو هم الان آزاده یا

رمان بازار
romanbazar.ir

همینجاس؟!... چشماتو باز کن ماه پیشانو خوشحال بشه".

دستم روی دستش می نشیند. گرما و گزندگی تماس با بدنش تکانم می دهد .

دوباره و دوباره صداش می کنم. فکر می کنم توهم است ناله ی بی حالش که اسمم را صدا می زند.

پر بغض و ناباورمی گویم: جان دل مهتا... بابایی... چشماتو باز کن...

پلکهاش می لرزند و باز اسمم را ناله می کند.

خم می شوم روی صورتش.

- بابا... بابایی... مهتا اینجاس... کنارت...

لای پلکهاش باز می شود و من دل دل می زنم "سلام بابایی"...

نگاهش روی من ثابت می شود. طرحی شبیه لبخندی بی جان روی لبهاش می نشیند و باز ناله می کند "مهتا"...

رمان بازار
romanbazar.ir

هق هق آرامم لبریز از خوشی ست.

- مهتا قربونت بره بابا... من کنارتم.

انگار مرا می بیند و صدام را می شنود، لبخند بی حالش کمی رنگ می گیرد.

خیره به چشمهای نیمه بازش، میان گریه لبخند می زنم.

- مرسی که به هوش اومدی بابا... عاشقتم... مرسی که بیدار شدی...

از گوشه ی چشمش اشک راه می گیرد و لبهاش می لرزند.

***

سبک و آرام، پیاده روی خلوت
ولیعصر را پایین می روم.

مامان آمده، چشمهای باز شده ی بابا را دیده، رفته با ذوق به جسمم خبر داده بابا خوب است.

رمان بازار
romanbazar.ir

مدام اشک شوق ریخته و میان گریه، تکرار کرده "خدایا... میشه مهتامم چشم باز کنه؟!"

صدای گاز موتور و بعد سامی مرا به خودم می آورد.

- واسه چی شبگردی می کنی؟!

شانه بالا می اندازم.

- اتوبوس کجا بود باهاش برم؟!

و یادم می آید خبر جدید را بدهم.

- سامی! بابام به هوش اومد! زنده موند!

لبخند کجی به صورت سرحالم می زند.

- می دونستم زنده می مونه.

ابروهام بالا می پرند.

- می دونستی؟!... اونوقت نمی تونستی زودتر بهم بگی من انقدر نگران عمل کردن و نکردن بابام نباشم؟! می دونی چقدر دلشوره داشتم بابا به خاطر من عمل نکنه و طوریش بشه؟!... خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

نامردی سامی... حتما در حق میراثم همینطور نامردی کردی که...

میام حرفم می پرد.

- وقتی نمی دونستم چطور بهت می گفتم؟!... بله... تقدیر آدما از قبل از به دنیا اومدنشون مشخص میشه ولی من که از همه چیز خبر ندارم... من فقط یه مامور تشریفاتم که آخر ماموریتم شده و خودمم پا در هوا موندم... همین امروز فهمیدم. اونم وقتی اسم بابات توی لیست مسافرایی که بهم دادن نبود...

نفس بلندی می کشد.

- حالام تا پشیمون نشدم بپر بالا... می خوام افتخار بدم ببرمت دور دور، بعد برسونمت.

نیشم باز می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

خدایی مهربونی ها... ولی اصلا اخلاق نداری... اگر توی زندگیتم همینطوری با میراث رفتار کرده باشی واقعا دلم برای اون دختر بیچاره می سوزه.

چپ نگاهم می کند.

- دلت برای خودت بسوزه... سوار میشی یا برم؟!

همانطور که به طرفش می روم و سوار می شوم، می گویم: سامی! کاش برای میراث کاری کنی... کاش کار نیمه تمومت مربوط به اون باشه و حالشو خوب کنه.

بی هوا حرکت می کند و بلند می گوید: زیادی حرف می زنی! منو سفت بچسب و فضولی نکن!

پشت در کافه، در سرما قدم می زنم تا خیام در کافه را باز می کند.

از دیدنم، آن هم اول وقت تعجب می کند. بعد لبخند آرامی می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینجا چیکار می کنی سر صبحی؟!

از کنارش می گذرم و وارد می شوم.

- اول سلام! صبح به خیر!... بعدش هم اومدم سر کار! ناراحتی برگردم دو ساعت دیگه بیام!

لبخندش عمیق می شود و گوشی را بالا می آورد.

- می خواستم بهت زنگ بزنم... با بیمارستان تماس گرفتم...

کاپشنم را در می آورم.

- می دونم! بابای مهتا به هوش اومده!

باز تعجب می کند.

- زنگ زدی؟!

سر تکان می دهم نه.

- رفتی بیمارستان؟!

با نیش باز فقط نگاهش می کنم.

- برنامت چیه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-

چند لحظه ساکت نگاهم می کند.

- دوش بگیرم حالا که اومدی... بعد صبحانه و پای سیب درست کردن...

- هنوزم نمی خوای بهم یاد بدی پای سیب درست کردنو؟!

لبخند کجی می زند.

- چای درست می کنی تا بیام؟ پشت بار می روم.

- هیچی نخوردم... زیاد طول ندی؟ حرفی نمی زند. برمی گردم. نیست.

سر حالم و دلم می خواست ازش خواهش کنم امروز چیز کیک هم درست کند.

به جای چای، کاپوچینو درست می کنم. هنوز ناشی هستم ولی دیروز ازم خواسته بود.

در کافه را قفل می کنم و با دو لیوان بالا می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دوش می آید. لیوانها را روی کانتر می گذارم و سرگرم درست کردن نیمرو می شوم. صدای جلز ولز تخم مرغها در کره همه جا را برداشته که با حوله بیرون می آید.

از دیدنم تعجب می کند و دوباره به حمام برمی گردد.

پشت بهش نیشم باز می شود.

- نگات نمی کنم! فقط زود بیا کاپوچ و نیمرو سرد نشه.

صداش در نمی آید اما رفتنش را پشت پارتیشن حس می کنم.

صدای کشیده شدن صندلی که بلند می شود، با تابه برمی گردم.

با لبخندی آرام به لیوانش خیره شده.

- این قلبه؟!

می نشینم.

- نه... سیبه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-

نگاهش بالا می آید تا چشمهام.

موهاش خیس است و ته ریشش
از نم برق می زند.

دلم می خواد قلب ببینمش.

- در واقع قلب بود... اما خب من مثل تو و سپهر وارد نیستم.

به نیمرو و پنیر و گوجه نگاه می اندازد.

- اینا رو برای خودت چیدی یا من؟!

منتظر جواب نیست. دوباره سر بلند می کند و چشمهاش برق خوشی دارد.

- برای آدمای تنها، یه میز صبحانه ی آماده یعنی زندگی...

لیوانش را برمی دارد و با چشمهای بسته می چشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم برای تنهایی اش می سوزد. یک لقمه می گیرم و به طرفش دراز می کنم.

- برای آدمای گرسنه هم همین معنی رو میده!

لبخندش رنگ می گیرد. لقمه را در دهان می گذارد و اشاره می کند بخورم.

با اشتها مشغول خوردن می شوم.

- تو انقدر گارد داری و از همه فاصله می گیری، حتا دوستای نزدیکت هم نمی تونن خود واقعیتو بشناسن... این خیلی بده... باعث میشه تنها تر باشی.
- دوستای نزدیکم؟!

سر تکان می دهم.

- اوهوم... همین اکیپی که با هم هستین.

یک قلپ بزرگ از لیوانش می خورد.

- مهتا... در مورد من... چه نظری داره؟! تا حالا بهت گفته؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-

لحظه ای نگاهش می کنم.

این موش و گربه بازی را دوست دارم.

با لبخند می گوید: راستشو بگو!

لقمه ام را فرو می دهم.

- امم... الانو که نمی دونم... ولی تا قبل از تصادفش تو بداخلاق ترین و بی مزه ترین و بی احساس ترین آدمی بودی که می شناخت.

بی حرکت مانده. ابرو بالا می اندازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

می دونی بهت چی می گفت؟!

ساکت سر تکان می دهد نه.

می خندم.

- آووکادو!

پلکهاش جمع می شود.

- مزخرف ترین طعم!

لقمه ی بعدی را می گیرم.

- خب تقصیر خودته انقدر ظاهر و باطنت با هم فرق داره .

رمان بازار
romanbazar.ir

-

چشمهاش مظلوم شده وقتی می گوید: از اون اول، شرایط طوری بود که مجبور بودم فاصلمو با مهتا حفظ کنم.

لبخندی تحویلش می دهم.

- ولی مهتا همیشه برات احترام قائل بوده و دوستت داشته... البته اون اندازه که من تو رو توی این یه ماه شناختم، مهتا که سهله، بقیه ی دوستات هم نتونستن بشناسن...

چانه اش را جمع می کند.

- چی شناختی؟!... از من چی فهمیدی؟!

لقمه ی آماده را جلوی دهانم نگه می دارم.

- همه ی چیزی رو که خودت اجازه دادی و خواستی بفهمم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

لب می گزد و مردد می گوید: نظر مهتا هم عوض میشه؟... که... مزخرف ترین آدم دور و برش نیستم؟!

لقمه را پایین می برم.

- اولا مزخرف ترین نبودی... بعدشم، نه! عوض نمیشه!

از قاطعیت جوابم تعجب می کند.

شانه بالا می اندازم.

چون من چیزی بهش نمیگم!

و لقمه را می خورم.

کمی گیج شده.

- چرا؟!

ابرو بالا می اندازم و خبیث می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

- منم دوست ندارم در این مورد چیزی بهش بگم...
وقتی بیدار شد، خودت بهش بگو!

به پشتیِ کوتاه صندلی تکیه می دهد.

- یعنی وقتی بیدار بشه، من همچنان مزخرف ترین...

لقمه را قورت می دهم و حرفش را قطع می کنم.

- همچنان یک عدد آووکادوی بی مزه ای!...
ناشناخته و دور و اخمو!

طولانی مکث می کند، بعد لبخند کنج لبش پرِپرِ می زند و نگاهش رنگ شیطنت می گیرد.

- پس وقتی چشمای خوشگلشو باز کنه، همه چیز مثل سابقه، غیر از آتیلا که دیگه سر جاش نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

-

نمی دانم از "خوشگلی" که به چشمهام نسبت داده تعجب کنم یا از اطمینان کلامش به نبودن آتیلا، ذوق زده شوم.

نگاه خیره اش به چشمهام، دستپاچه ام می کند.

- امم... تو چرا نمی خوری؟!... سپهر دیر نکرده؟!... من در کافه رو قفل کردم وقتی اومدم بالا...

با همان لبخند لعنتی، سرگرم لقمه گرفتن می شود.

- کلید داره... بخوریم که باید هم پای سیب درست کنیم، هم چیز کیک... ولی وقتی مهتا بیدار بشه، اینم بهش میگم که چه دوست بدجنسی داره!

آرد و کره و ظرفی روی کانتر می گذارد که موبایلش زنگ می خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

می گوید "سیبا رو پوست بکن و خرد کن." و جواب می دهد.

بالا هستم سپهر.

سیبها را برمی دارم و سرگرمشان می شوم.

سپهر بدون در زدن وارد می شود.

- فکر کردم باز عاشقیتت زده بالا، رفتی...

مرا که می بیند، تعجب می کند.

- عه! تو هم اینجایی؟!

سلام می کنم و با نیش باز سر تکان می دهم.

نگاه پر شیطنتی به خیام می کند.

- من پایینم...

چشمکی هم حواله ی من می کند که معذب می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

- منم کارمون تموم بشه باید برم جایی، کار دارم.

در را که می بندد، خیام می گوید: قضاوت دیگران برات مهمه؟!

سرم را پایین و بالا می کنم.

- برام مهمه توی ذهن دیگران آدم بدی نباشم.

دستکشهای لاتکسی را به دستش می کشد.

- بد و خوب، نسبیه... آدمها هر طور دوست دارن قضاوتت می کنن... اگر بخوای جوری که دیگران می پسندن باشی، نمی تونی راحت زندگی کنی.

- ولی سپهر برای من "دیگران" نیست.

لبخند می زند و سرگرم مخلوط کردن آرد و کره می شود.

- الان به سپهر حسودیم شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-

گذرا نگاهم می کند.

- اگه نیاز باشه خودم براش توضیح میدم... سپهر برای منم دیگران نیست.

به حرکاتش نگاه می کنم و دلم می خواهد بهش بگویم خودش هم دیگران نیست.

سر بلند نمی کند تا وقتی خمیر آماده را در کیسه می پیچد و در یخچال می گذارد.

چاقو را برمی دارم و به جان سیب خشک شده در دستم می افتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستکشها را می کند، می رود سراغ اسپیکر جمع و جورش روی میز تحریر و روشنش می کند. پاییز طلایی را می گذارد و می آید کنارم.

- دل به کار نمیدی ها!

چاقوی دیگری برمی دارد و تند تند چند سیب را پوست می کند.

سکوت کرده و کنارم ایستاده و سایه اش روی من و سیب ها افتاده. نوتهای لاچینی را با دهانِ بسته، همراه آهنگ زمزمه می کند و نگاهش به دستش است و منی که کنارش دوباره و دوباره عاشق می شوم را نمی بیند.

نگاهم از دستهاش بالا می رود تا صورت متفکرش... تا موهای مثل همیشه آشفته اش.

سیب گلوش بالا و پایین می شود و عقب می رود.

- حالا بقیه شو خرد کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم و چشمهای هیزم را لعنت می کنم و دل به خرد کردن سیب های پوست کنده می دهم.

می رود سراغ کار خودش و نمی فهمم چه چیز را با چه چیز قاطی می کند و ته قالب می ریزد.

- من که بلد نشدم چی درست کردی...

لبخند می زند.

- واسه چی می خوای یاد بگیری وقتی هر روز آمادش اینجا هست؟

قالب را هم در فریزر می چپاند و بند و بساط جدیدی روی میز می چیند. چشمم که به پنیر و خامه می افتد، می ایستم.

- بیام کمکت؟! مواد چیز کیکه؟!

سر تکان می دهد و همزن را جلوی دستم می گذارد.

- بلدی زرده و سفیده رو جدا کنی؟!

چشمهام را گرد می کنم براش.

- معلومه که بلدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام می خندد.

- درست کن! ولی اگر خرابش کنی، همه شو باید خودت بخوری.

چینی به دماغم می دهم.

- خرابشم نکنم همه شو خودم می خورم... فقط بگو چیکار باید بکنم.

خودش مشغول خرد کردن باقیِ سیبها می شود.

- سفیده ها رو جدا کن، بزن تا سفت بشه.

تخم مرغ اول را برمی دارم.

- اصلشو بخوای حساب کنی، این کارا ظرافت زنونه می خواد... یه جورایی توی خون زناس...

خیره و با لبخندی لعنتی، یک دستش از کنارم می گذرد و تخم مرغی برمی دارد، با یک ضربه به لبه ی ظرف می شکند و با همان یک دست، سفیده را در ظرف می ریزد و زرده ی سالم در پوسته ی تخم مرغ می ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب به حرکت تند دستش نگاه می کنم که با لحنی شوخ می گوید:

- زنیَتتو نشون بده ببینم!

بیشتر از لحن صمیمانه و خندانش، حواسم به اینهمه نکرده ای ست که با هم داریم.

چه خنده ها که با هم نکرده ایم! چه نزدیکی ها و مهربانی ها که با هم نداشته ایم!

چه حال خوبی ست که من هستم و خیام... خیامی که خوش اخلاق است. نرم نرمک برای هم کری می خوانیم... بابا به هوش آمده و من کنار خیامم... توی آشپزخانه ی کوچکش با یک ظرف سیب نازنین و بسته های پنیر ماسکارپونه ی عزیز و تخم مرغهای مهربان!

چه حال خوبی ست در یک قدمی خیامِ شیرین عسل ایستادن و تخم مرغ شکستن!

چه حال عجیبی دارد حسِ بی حیای خواستنش بعد از هفت سال... وقتی چشمهاش

رمان بازار
romanbazar.ir

ستاره دارد و فریبرز لاچینی بی آنکه فکر دل مرا بکند، اینهمه عاشقانه می زند...

مات زدگی مرا که می بیند، تخم مرغهای دیگر را هم می شکند و برای گرفتن آخری ،دستش را جلو می آورد.

من مات ِ چشمهای فراری اش مانده ام و او، چشمهای فراری اش را هی می کشد تا ظرف روی میز و باز سرکشی می کنند تا من ِ مات زده.

آخرین تخم مرغ را هم می شکند و همزن را جلو می کشد.

- بهم ثابت شد!

گیج، مثل خودش آرام می پرسم: هوم؟!

می گوید " زنیتت" و سیبهای بی زبان را ریز می کند.

این شیرین عسل لعنتی که نمی داند من هزار سال است خواب ِ لبخندهاش را دیده ام...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی داند که من در هپروتِ عشق و پیانو و آشپزخانه ی کوچکش، مهربانی چشمها و لبهاش را شکار می کنم.

همزن را وسط سفیده های بی رنگ می گذارم و لبخندم پاک نمی شود.

خامه و پنیر را اضافه می کند و من، همزن به دست، زنیتم در حضور مردانه اش، مثل مخلفات ظرف، بزرگ و بزرگتر می شود.

می رود پشت به من، فر را روشن می کند و قالب را از فریزر بیرون می کشد.

- کافیه... موادو بریزیم روی کراست، بذاریم تو فر.

انگشت می کشم به مواد مانده روی پره های همزن و می چشم.

سر پایین و در حال ریختن مواد روی قالب، چشمهاش بالا می آید و لبخند می زند.

انگشت در دهان، نیشم را باز می کنم.

- خوشمزه س!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست پنیری اش را سریع جلو می آورد و انگشت زیر دماغم می زند.

- موش شکمو!

قیافه ی شاکی به خودم می گیرم. بلند می خندد و با لیسک، روی مواد را صاف می کند.

من یک روح خوشبختم در یک جسم غریبه. روحی که دلش غنج می زند برای تماشای خنده های کمیابِ کافه چیِ مهربان شده اش.

دوباره پشت می کند به من و کیک را در فر می گذارد. بی صدا جلو می روم و تا برمی گردد، انگشتهای پنیری ام را به دماغش می مالم.

- ضربتی نوش کن!

لحظه ای شوکه می شود، لحظه ی بعد می خندد و بلافاصله پهلوهام را می گیرد و جلو می کشد.

نفسم راه برگشت را گم می کند. نگاهم روی چشمها و اجزای خندان و شیطانی صورتش می گردد بلکه حالش را بفهمم؛ دلیل کارش را بخوانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندان ولی آرام می گوید: پاکش کن!

نمی توانم عکس العمل نشان دهم وقتی دستهاش از دو طرف مرا چسبیده اند و فاصله اش با من، کمتر از یک قدم است.

فقط سربالا می اندازم. صورتش را جلو می آورد.

- چرا... پاکش می کنی.

خنده ی لبهاش رفته اما چشمهاش هنوز می خندد.

وسط آشپزخانه ی فسقلی اش و میان دستهاش، کشف می کنم دیدن نگاه شوخش از نزدیک، دلِ دیوانه را دیوانه تر می کند.

صدام به سختی بالا می آید.

- دستام کثیفه...

از گوشه ی چشم به میز اشاره می کند.

دست دراز می کنم دستمال چهارخانه ی تا شده را برمی دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه خوب است آشپزخانه اش کوچک است و دستهاش ولم نمی کند.

صورتش را پاک می کنم و نگاهم سر می خورد روی گلوش.

چه بد است دستهام پسش نمی زنند و پاهام فرار کردن را یادشان رفته.

- وضعیت مزخرفیه...

چشمهام بالا می رود.

دیگر نگاه بیمار و مستاصلش نمی خندد.

نفس بلندش روی صورتم پخش می شود و پیشانی اش را به سرم می چسباند.

عطر شامپو و خیام را نفس می کشم و چیزی در دلم بالا و پایین می شود.

- یکی هست که می خوایش... ولی اونی نیست که می خوایش... تک تک کاراش ،شیطنتاش، تخس بازیاش، خجالت کشیدناش... مال خودشه و خودش نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس می گیرد.

- اونی که روی تخته، نه می بینه و نه می شنوه... ولی اینی که می بینه و می شنوه هم غریبه س...

مونولوگ * بی سر و تهی را می گوید که فقط خودش و من می فهمیم.

چشم بسته ام و فقط نفس می کشم. صدای قلبم نبود، شک می کردم علائم حیاتی داشته باشم.

خیام... انقدر نزدیک... انقدر نرم و سیال، مثل نوت های پیانوی رقصان در فضا...

- حال مزخرفیه...

سرش خم می شود پایین.

دلِ چشم سفیدم از تصور نیتش چراغانی می شود. جلوی لبهام بی حرکت می ماند... یک لحظه... یک ساعت... یک سال... یک عمر انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

شک دارد. و بالاخره جلوی دهانِ بسته و منتظر و گیس بریده ی من لب می زند:

- برگرد مهتا... این برزخ مزخرفو تمومش کن...

صورتش را بالا می برد و من از خودم خجالت می کشم.

مگر تا چند روز پیش، از فکر علاقه ی خیام به میراث دیوانه نمی شدم؟!

حالا ایستاده ام و دل می زنم برای بوسیده شدن میراث؟!

نمی فهمم لحنش درد دارد یا تمسخر.

- دیوونه شدم... دیگه نیاز نیست بازم بگم فراموش کنیم؟!

نفس عمیقی می کشد و عقب می رود.

- پای سیبمون مونده.

مرا رها می کند و بی نگاه برمی گردد طرف یخچال.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیام تا آماده شدن کیکها می ماند اما من پایین می روم.

از سپهر اجازه می گیرم از کامپیوتر استفاده کنم. در سایت هواپیمایی و ایر لاینی که میراث کار می کرده اطلاعاتی از مهماندارها نیست.

باید به خانه برگردم و در خرت و پرتهای میراث دنبال نشانی از محل کار و دوستانش بگردم. پیدا کردن همکارهای میراث بعد از دو سال، به نظر کار ساده ای نمی آید. سامی هم که کمکم نمی کند.

شیما به موبایلم زنگ می زند.

بعد از بی محلی در بیمارستان، نمی دانم باز چکارم دارد.

- بله؟

- می خوام همدیگه رو ببینیم.

لحن هر دویمان غیر دوستانه است.

- برای چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- باید باهات حرف بزنم.
- چه حرفی؟ من کار دارم...
- حرف منم مهمه... کافه ای؟

به سپهر نگاه می کنم که یک چشمش به من است و یک چشمش به قهوه درست کردن برای مشتری.

- میام بیرون.

- همون کافه ی قبلی نشستم... بیا.

کاپشن می پوشم و لبخندی تحویل سپهر می دهم.

- میرم بیرون... فکر کنم یه کم کارم طول بکشه.

با چشم به بالا اشاره می کند.

- بهش خبر بده دیر و زود شد.

سر تکان می دهم و بیرون می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیما گوشه ی کافه نشسته و با لیوانش بازی می کند. مرا که می بیند، بی هیچ حسی سر تکان می دهد. روبه روش می نشینم و به قیافه ی آرامش نگاه می کنم.

- خب... حرفات چی بود؟!

برای دهان باز کردن، زیادی مکث می کند.

- پریس و بابک هم رابطه ی من و آتیلا رو فهمیدن.

پوزخند می زنم.

- فکر کردی من گفتم؟!

همچنان آرام است.

- نه... خودشون فهمیدن...

- بالاخره لو می رفتین... تا کی می خواستی مخفی کنی؟!

- خیلی چیزا داره رو میشه... فقط لو رفتن من نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان خالی را کنار می زند و آرنجهاش را روی میز می گذارد.

- تو دوست مهتایی؟!

سعی می کنم در موضع خودم بمانم.

- چند بار باید توضیح بدم؟!

لبخند خونسردی می زند.

- گفتم بیای تا جواب سوال توی سرتو بدم... شاید بهتر باشه بدونی و اگر لازم شد به مهتا هم بگی.

ساکت فقط نگاهش می کنم.

- فکر می کنی آتیلا به مهتا نزدیک شده و برای دارایی پدرش نقشه کشیده؟!.. منم این وسط بازیچه ی آتیلا شدم برای رسیدن به هدفش؟!

جوابم یک "بله" است اما می گویم:

- فکر می کنم شما دو تا با نامردی نقشه کشیدین مهتا و خانوادشو نابود کنین...

خونسردی اش اذیتم می کند.

نیشخند می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چند وقته با مهتا دوستی؟!... البته برام مهم نیست! چوت حتما بهت گفته صمیمی ترین دوستش منم.

در ذهنم می گویم " و نامردترین دوستش."

چشم از صورتم برنمی دارد.

- درست اولین روز دانشگاه با هم دوست شدیم... ظهر که شد، گفتم بریم سلف ناهار بخوریم... گفت غذاهاش به درد نمی خوره. بریم یه رستوران درست و حسابی... از همون اول که سر و وضعشو دیدم و منو برد رستوران، فهمیدم بچه مایه داره... کم کم واسه اینکه خودشو بین بچه ها جا کنه، یاد گرفت بزنه به درِ تواضع... اولا بلد نبود خاکی باشه.

در نگاهش تمسخر نشسته.

- مهربون بود... خوش قلب و ساده بود... همیشه می گفت به وضع خانواده و موقعیت اجتماعیشون اهمیت نمیده... مثل ما شده بود... اما فقط توی

رمان بازار
romanbazar.ir

جمع ما... اصلش یه چیز دیگه بود... اولین بار که جلوش احساس حقارت کردم، تولدش بود... من و پریس رو دعوت کرد... به شوخی و خنده گفتیم ما با سر و وضع داغون کجا پاشیم بیایم؟...! برداشت ما رو برد مرکز خرید، برای خودش و ما لباس خرید... بهم برخورد ولی به روش نیاوردم... وقتی رفتیم تولدش، دیدم همه سانتی مانتال و مگش مرگ ما بودن... انگار ما رو تزئین کرده بود که بتونه به پدر و مادرش معرفی کنه.

دوباره پوزخند می زند.

- همه ی این هفت هشت سال، وقتی توی جمع ما بود، پوسته ی ما رو می گرفت تا قاطی ما بشه، وقتی ما رو توی جمع خودشون می برد، کادومون می کرد و روبان می زد که توی جمع اونا جا بشیم... بهمون ترحم می کرد... حتا برای عروسیش هم پول لباس من و پریسو خودش داده بود... مثلا می خواست ما نفهمیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش دور کافه می چرخد. قضاوتش درست نیست... من هیچ وقت از روی ترحم کاری برایشان نکرده ام.

دوباره نگاهم می کند.

- مثلا می خواست بگه پول و امکانات براش مهم نیست... ولی همین شده بود یه دلیل که به همه ترحم کنه... نمی گم دوست واقعی نبود... ولی هر کاری کرد، مثل یه تو سری خوردن برام بود... انقدر که حاضر شدم بابام از بی پولی و مریضی بمیره ولی دست مهتا رو رد کنم ...چون قبلش بهم ثابت کرده بود محبت و ترحمش تحمیلیه... می گفت بریم سفر... من پول نداشتم دورتر از شمال برم... زوری به خرج خودش می رفتیم کیش...

صورت خونسردش، بی روح شده.

- مهتا مثل ما نبود... هیچ وقت هم نشد... همیشه بخشنده و سرحال و راضی بود ...

یه بار بهش گفتم اگر بابات مثل بابای من دستش به دهنش نمی رسید، بازم انقدر از زندگی راضی

رمان بازار
romanbazar.ir

بودی؟! اگر پول ته جیبت دو تومن بیشتر نبود و مجبور نبودی، بازم فلافلِ کثافت و تند بهت می چسبید؟! اگر مثل من همه ی دلشوره ت شهریه ی دانشگاه بود و دیگه جرات نمی کردی به کیف و کفش و لباس رنگ به رنگ فکر کنی، بازم همینطور سرحال و بی خیال بودی؟!... اگر دختر دکتر پویان نبودی، بازم می گفتی دوستی و رفاقت مهمه نه حساب بانکی؟!... اگه مثل من هیچی نداشتی، می تونستی ببخشی؟!

یادم است. رفته بودیم دیزین. خسته از چند ساعت بازی، نشسته بودیم قهوه می خوردیم.

- می دونی چی گفت؟!

یادم است. گفتم " معلومه که آره... چون این چیزا معیار آدم بودن نیست ".

دست می برد زیر چانه اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون اوایل عاشق خیام شده بود... فقط به من گفته بود... خیام بهش محل نمی داد... آخرشم دست به سرش کرد... مهتا دیگه طرف پسرا نرفت... ولی من با علی دوست شدم... اوضاع زندگیش مثل خودم بود... جیب خالی و مغزِ پر... همه می دونستن آیندش روشنه... حسی که بهش داشتمو دیگه تجربه نکردم... مهتا می دونست... بابت کم محلی خیام حالش خوب نبود... با خودم بردمش سر قرار با علی... به علی نگفتم چشه ولی گفتم گرفته س، سر حال بیارش... رفتیم سینما، بعد رستوران... یهو دیدم علی بیشتر از اینکه با من حرف بزنه، با مهتا گرم گرفته... جای اینکه حواسش به خوردن من باشه، نگران مزه ی غذای مهتاس... مهتا توی باغ نبود ولی علی همون شب بهش زنگ زده بود... مهتا اومد بهم گفت... گفت نه فقط به علی، به هیچ کدوم از پسرا اهمیت نمیده... نفهمیده بود چرا علی رفته طرفش... مهتا

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چی داشت... برای همین علی رو ازم گرفت...

دهانم بسته مانده و حس می کنم هر لحظه قلبم فشرده تر می شود.

به عقب تکیه می دهد و همچنان مثل یک مجسمه بی هیچ حسی خیره به من حرف می زند.

- می دونی چطوری با آتیلا آشنا شدم؟!... حال بابام خوب نبود... داشتم از بیمارستان برمی گشتم... هوا تاریک بود و محلمون خلوت... دو تا پسر مزاحمم شدن... همون موقع آتیلا رسید و فراریشون داد.

لبخند آرامی می زند.

- فردین بازی درآورد... وقتی هم گفتم بابام بیمارستانه، شماره داد گفت اگه کمک خواستم بهش زنگ بزنم.

نفس بلندی می کشد.

- آتیلا هم مثل علی آس و پاس بود و فکر می کرد به حقش نرسیده... وضعیت بدی داشتم... مریضی

رمان بازار
romanbazar.ir

بابام، فشار مالی برای درمانش... بیکاری...
نفهمیدم چطور به هم نزدیک شدیم... به مهتا نگفتم که این یکی رم از دستم در نیاره.
صورتش دوباره بی روح می شود.

- من بودم که به آتیلا پیشنهاد دادم کمکم کنه... مهتا پنج سال بود منو زیر بار ترحمش له کرده بود و نمی فهمید... با آتیلا نقشه کشیدیم هم دارایی و اعتبار پدرشو ازش بگیریم ،هم وقتی مهتا عاشق آتیلا شد، عشقشو... می خواستم جاهامون عوض بشه تا حالمو بفهمه... بعد ازش بپرسم هنوزم می تونه مهربون و شاد و بخشنده باشه؟! باباشو زمین خورده ببینه و دردی نداشته باشه؟ ترحم کردن دوستاشو ببینه و غمش نباشه؟ زهرخندش به قلبم می رسد.
- می خواستم اون بشه شیما و من بشم مهتا... تا بفهمه همه ی این سالها چی کشیدم...

باورم نمی شود شیما هفت سال خواهرانه کنارم بوده و دشمنانه کینه جمع کرده...

رمان بازار
romanbazar.ir

محبت و علاقه ام را ترحم برداشت کرده و برای زمین زدن من نقشه کشیده...

دسته ی کیفش را مشت می کند.

- دلم نمی خواست تصادف کنه و این بلا سرش بیاد... خوشحال نیستم از وضعیتش...

کیف را روی شانه اش می اندازد.

- اینا رو برات گفتم که هم جوابتو داده باشم، هم اگر معجزه شد و مهتا به هوش اومد، دلیل کارمو بهش بگی... چون اون موقع خودم نیستم...

می ایستد.

صدام گرفته.

- ولی مهتا دوستت داشت...

از بالا نگاهم می کند و دوباره پوزخند می زند.

- منم دوستش داشتم!

می رود و من می مانم با قلبی پر درد و ناباور و صورتی خیس...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی فهمم کی به خانه می رسم. ذهنم درگیر شیماست و قضاوتش از رفتارهای من.

تمام سالهای دوستی با شیما و پریسا، تلاش کرده ام محبتم را نشانشان دهم ...

حالا آن را به ترحم تعبیر کرده و کینه اش سیلی شده برای نابود کردن زندگی من و خانواده ام.

کجا اشتباه کرده ام؟!

به دور و بر اتاق نگاه می کنم. مدارکش را که زیر و رو کرده ام. جعبه های زیر تخت هم فقط وسایل و لباسهای سابقش بود که استفاده می کنم. کمد برزنتی هم که فقط لباسها و خرت و پرتهاش بود.

تشک زیر تخت را کامل کنار می زنم. از زیر تشک هر بار عکسها و کارتها را بیرون می کشد.

پایین تشک، در کناری ترین گوشه ی تخت، یک سررسید کوچک هست با ضخامت کم. انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

نیمی از برگه هاش را کنده. مربوط به دو سال قبل است.

سررسید را باز می کنم و صفحه ی پانزدهم دی ماه. جایی که تنها صفحه ی نوشته شده ی دفتر است و صفحات قبلی از شیرازه کنده شده اند.

چند عکس لای همان صفحه است. سامی در کنار دختری در حال خندیدن، جایی شبیه کافه یا رستوران. و بقیه، همان دختر و سامی در استودیو. عکسها را کنار می گذارم.

" وقتی بهم گفتن داری بهم خیانت می کنی، باورم نشد.

ولی انکار نکردی... به جاش گفتی انقدر سعی نکن سرتو فرو کنی توی کارای من ...

گفتی خسته شدی... تو هم خسته شدی و ولم کردی شهاب...

تو هم نموندی...

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش نمی دونستم به خاطر یکی دیگه از من گذشتی.

باشه شهاب... بسه هر چی سختی کشیدی... بسه هر چقدر به خاطر من خودتو اذیت کردی...

اگه اینطوری خوشی، دیگه کاری به کارت ندارم".

دوباره به عکسها نگاه می کنم و باز نوشته ی کوتاه را می خوانم.

حس می کنم دلم می خواهد سامی را خفه کنم.

شماره اش را می گیرم و تا صدای "بله" ی خونسردش را می شنوم، بهش می توپم.

- پاشو بیا اینجا... خونه ی میراثم.

بی تفاوت می گوید: دارم تمرین می کنم... کارتو بگو.

عصبی و طلبکار تر می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پاشو بیا، کارم اینجاس... آثار گندکاریتو پیدا کردم...
- با من درست حرف بزن مهتا...

می گویم " همین حالا بیا" و تماس را قطع می کنم.

گوشی را که کنار می گذارم، جلوم ایستاده؛ دست به سینه و پر اخم.

- دفعه ی آخرت بود اینطوری حرف زدی ها...

پوزخند می زنم و عکس ها را بالا می گیرم.

- اینا رو ببین، شاید حافظه ی پاک شده ت برگرده...

بی میل به عکس نگاه می کند اما خشکش می زند.

- این کیه؟!

شانه بالا می اندازم و لبه ی تخت می نشینم.

- دنبال نشونی همکارای میراث می گشتم اینا رو پیدا کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو می آید، سررسید را می گیرد و پشت و روش را نگاه می اندازد.

- مال میراثه... انگار هر چی نوشته بوده رو کنده و دور ریخته... فقط یه صفحه داره.

می خواند. همان چند خط کوتاه را با اخم، طولانی می خواند. بعد با پوزخندی عصبی ،عکسها و دفتر را روی تخت پرت می کند.

- واقعیت نداره... چرته...

- چون تو میگی واقعیت نداره، دلیل نمیشه واقعیت نداشته باشه.

ساکت خیره می شود به من.

- فکر می کردم مرگت بینتون جدایی انداخته... ولی تو قبل از تصادفت بهش خیانت کردی... دلشو شکستی و ولش کردی.

نگاه خیره و ماتش، مرا می ترساند.

آرام می گوید: من خیانت نکردم... خیانت نمی کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس این عکسا و نوشته چیه؟!

نگاهش به التماس می افتد.

- اشتباه می کنی...

این سامی که می بینم، سامی خونسرد و طلبکار همیشه و حتا چند دقیقه قبل نیست. چشمهاش از اشک برمی زند و آرام می گوید:

- اشتباه می کنی میراث...

متعجب نگاهش می کنم. انگار از حرف خودش، نگاه خیره اش بهت زده می شود و جلوتر می آید.

- میراث... وای خدا...

سرم را عقب می کشم.

- من مهتا ام...

به پیشانی و موهاش چنگ می زند.

- میراث... من... وای خدا...

چشمهام گرد می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- میراثو یادت اومد؟! قبل از مرگت یادت اومده سامی؟!

نگاه ناباورش روی صورتم می چرخد.

- میراث... من اینهمه وقت...

موهاش را می کشد.

- چطور یادم نبود دو ساله تنهایی...

پیش از هر عکس العملی مرا میان دستهاش می کشد و پشت هم روی موهام بوسه می زند.

- میراث... عزیزم... چقدر اذیت شدی...

با دو دست پسش می زنم.

- داری دقیقا چیکار می کنی؟! من مهتام... حواست هست؟!

با چشمهای پر نگاهم می کند.

- لعنت به من... چرا همچین معامله ای باهام کردن؟!

از حرفهاش سردر نمی آورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کی؟!... قضیه ی خیانتت یادت اومده؟!

لبه ی تخت می نشیند و نفسش تکه تکه می شود.

- همه چی... همه چی یادمه...

به جلو خم می شود و آرنجهاش را روی زانوها می گذارد.

- خیانت نکردم... همش سوء تفاهم بود... ولی هیچ وقت فرصت نشد برای میراث توضیح بدم...

کنارش می نشینم.

- یعنی کار نیمه تمومت اینه؟!

انگار صدام را نمی شنود.

عکس و سررسید را برمی دارد و خیره بهش، اشکش سرازیر می شود.

نمی دانم چرا انقدر زود حافظه اش برگشته. هنوز ده روز مانده.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردد دست روی شانه اش می گذارم تا باهاش همدردی کنم. ساکت می مانم تا کمی آرام تر شود.

با برگشتن حافظه اش، سامی دیگر مامور تشریفات سابق نیست. حس دارد. و چقدر دلم می خواست بابت داشتن احساسات انسانی، اذیتش کنم ولی ظاهرش دلم را کباب کرده.

انگشت می کشد روی نوشته های میراث و ماتش برده .

بعد از سکوتی طولانی، به حرف می آید.

- خیلی فشار روم بود... تازه میراث مهماندار شده بود اما من هنوز هشتم گروی نُهم بود... خوشحال بودم به آرزوش رسیده اما خودم...

پوزخندی پر درد می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- گفته بودم جای همه کسش میشم... برای اینکه بتونم میراثو به آرزوش برسونم ،مجبور بودم فقط کار کنم خرج تحصیلش دربیاد... می خواستم آهنگساز بشم ولی کلاساش خرج داشت... باید کار می کردم بتونم خونه زندگی درست کنم زودتر عروسی کنیم... توی موسیقی هم هی به در بسته می خوردم... آشنا و پارتی نداشتم... برای بندهای دیگه گیتار می زدم که کنارش بتونم یاد بگیرم... میراث نمی دونست... توی یه رستوران کار می کردم... اگه می فهمید، می خواست حقوقشو بده به من... نمی خواستم...

اخم می کند.

- یعنی... غرورم اجازه نمی داد... غیر از همدیگه هم کسی رو نداشتیم... با سه تا از همکاراش، از وقتی هنوز استخدام نشده بود، یه خونه ی جمع و جور نزدیک مهرآباد گرفته بودن... فکر می کرد درآمدم از نوازندگی خوبه... خودم گفته بودم خوبه که نگران خرج و مخارجش نباشه... ولی هرچی

رمان بازار
romanbazar.ir

درمی آوردم می رفت پای کلاساش و دنگ اجاره ی خونش... خودمم شبا توی رستورانی که کار می کردم می خوابیدم...

با لبخند لب می گزد.

- دو سال... فکر می کرد منم با دوستام همخونه ام... از بس ساده بود...

عکس را میان انگشتهاش تکان می دهد.

- این دختره... دوست یکی از بچه های نوازنده بود... یه مدت بود بهم نخ می داد ...

منتظر بود قبول کنم تا با مایه ی باباش، منو بالا بکشه... اما من حواسم به میراث بود و گرفتاریام... اینم انگار خسته نمیشد!

عکس را کنار می گذارد.

- داشتم هزار تومن، هزار تومن جمع می کردم. نمی خواستم به خاطر بی کس و کار بودن، آرزوی لباس عروس و حلقه و جهیزیه به دلش بمونه... می گفت پس کیِ ازدواج می کنیم؟ می گفتم وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

منم مثل تو به آرزوم رسیدم و اولین آهنگمو ساختم...

سر تکان می دهد و نفسش را طولانی بیرون می فرستد.

- بعد از یه سال جون کندن، داشت ذره ذره جور میشد... هم کار رستوران بود، هم نوازندگی...

بی حال و کوتاه می خندد.

- تو عروسی ها هم می زدم بیشتر دربیارم... یه کم دیگه تو کارم جا میفتادم، از رستوران می زدم بیرون... میراثم چند وقت بود هی می پرسید چرا مثل سابق فکر عروسی کردن نیستی... همش خسته بودم... کم می خوابیدم، کم می خوردم که بتونیم زودتر زندگیمونو شروع کنیم و با هم بسازیم.

دست می کشد گوشه ی پیشانی اش.

- این دختره باز اومده بود دور و برم... بهش گفتم نامزد دارم... لج کرد باهام... لابد کار خودشه عکس و ماجراهاش... اون روز توی استودیو داشتم با بچه ها تمرین می کردم که میراث اومد...

رمان بازار
romanbazar.ir

وسط نگاهش ترس و نگرانی بود اما ندیدم... فقط دلخوری و عصبانیتشو دیدم... پیش دوستامم بودیم. دلم نمی خواست مسائل خصوصی مون توی جمع مطرح بشه. دستشو گرفتم و کشیدمش بیرون... سرد بود...

گفت چرا عوض شدی؟ گفتم نشدم... اما کاش می گفتم آره؛ واسه خاطر جون کندنامه...

گفت پس چرا دیگه مثل قبل نیستی؟ چرا مثل قبل، حواست به من و زندگیم نیست؟! گفتم مگه بچه ای که دلت می خواد یه نفر مراقبت باشه؟!... اما کاش می گفتم واسه خاطر رسیدن به خودته...

گفت مطمئنی به دخترای دور و برت ربط نداره؟!

نفس بلندی می کشد.

- بچه ها داشتن از ساختمون سرک می کشیدن... میراثم داشت منو بازخواست می کرد. اگر بهش نمی توپیدم، شاید بیشتر پیش می رفت تا سر از

رمان بازار
romanbazar.ir

کارام دربیاره و ماجرای رستوران و عروسی ها رو هم می فهمید... برای همین هم ترسیده بودم، هم عصبی بودم...

گفتم دخترای دور برم؟! اگرم کسی هست، یا موزیسینه یا همکار؛ همین.

به التماس افتاد که پس اون دختره که باهاش رستوران میری کیه؟! به من میگی تمام روز استودیو بودی اما هر شب با اون دختره هستی...

یه لحظه فکر کردم اومده و کارامو از نزدیک دیده. صدامو بردم بالا و گفتم سعی نکن سرتو فرو کنی تو کارای من... هر غلطی بکنم، اگه نیاز باشه تو بدونی، خودم بهت میگم .

پس سرک کشیدن توی زندگی من موقوف...

گفت زندگی تو؟! قبلا که نقشه هات و برنامه هات و کارات مشترک بود با من... حالا شد زندگی تو؟! پس من کجای زندگی تو ام؟!

سرش داد کشیدم قبلا...قبلا... مثل قبل... خستم کردی میراث... به اندازه ی کافی بدبختی

رمان بازار
romanbazar.ir

دارم، فکر و خیال دارم... تو کِی می خوای بزرگ بشی؟! کِی می خوای از جلد میراثِ چاهار پنج ساله دربیای؟! چرا یه کم منو درک نمی کنی؟!

سرش را با تاسف تکان می دهد و کلافه به صورتش دست می کشد.

- اصلا نفهمیدم چرا کنترلمو از دست دادم... وقتی هم رفت، نه مثل همیشه دنبالش رفتم، نه برای آشتی پیش قدم شدم. گفتم بذار یه مدت از هم دور باشیم تا من خودمو جمع و جور کنم... به جاش تا جون داشتم کار کردم.

مکث می کند.

- ده روز بعد، حقوقمو که گرفتم، رفتم دو تا حلقه ی ساده خریدم...

چانه اش از بغض جمع می شود و لبخند می زند.

- چند سال قبل، وقتی اون آرزوی پرواز داشت و من آرزوی آهنگساز شدن، دو تا آویز گیتار و هواپیما

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتیم... گیتار گردن من بود، هواپیما گردن میراث... به طلا فروشه گفتم اگه میشه توی حلقه ها گیتار و هواپیما حک کنه... گفت روی این یه ذره حلقه که نمیشه ...
گفتم پس اول اسمامونو حک کن...

حلقه ها که آماده شد، دو هفته بود رفته بود... ذوق داشتم زودتر برم پیشش و براش بگم چقدر جون کندم تا بتونم یه ذره پس انداز کنم برای شروع زندگی... همخونه ش جواب موبایلشو داد، گفت تازه از پرواز برگشته، خوابیده...
اشکش می چکد.

- داشتم می رفتم پیشش... با موتور دوستم بودم... جعبه ی حلقه ها تو مشتم بود... حواسم به حرفایی بود که می خواستم بهش بگم... حواسم به چشماش بود وقتی می شنوه برای رسیدن بهش چقدر تلاش کردم... نفهمیدم چی شد... وسط بزرگراه یهو دیدم دیگه روی موتور نیستم... سرم روی آسفالت بود... خونی که از زیر سرم راه

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته بود رو می دیدم اما هیچ حسی نداشتم جز تموم نکردن کاری که براش داشتم می رفتم...
صورتش جمع شده و صداش می لرزد.

- نمی خواستم بمیرم... تازه می خواستم میراثو خوشبخت کنم... جعبه ی حلقه ها رو می دیدم اما دستم برای رسیدن بهش تکون نمی خورد... نمی خواستم بمیرم... هنوز میراث قهر بود... هنوز فکر می کرد دوستش ندارم... باید می رفتم پیشش و بهش می گفتم اشتباه می کنه... اما نشد...
حسرت زده نگاهم می کند.

- حالا بعد از دو سال، فقط فرصت دارم کار نیمه تمومم رو تموم کنم و برم...
واژه ای برای همدردی باهاش پیدا نمی کنم.
بی قرار می ایستد.

- باید بفهمم چرا الان یادم اومده... حالا که حافظه م برگشته، باید چکار کنم؟ سر می گرداند سمت من.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پاشو برو به کار و زندگیت برس... فقط... مواظب جسم میراثم باش... براش دردسر درست کنی، خودم دخلتو میارم.

می رود.

به اتاق خالی نگاه می کنم و سنگین تر و گیج تر از قبل از آمدن، فکر می کنم وقتی دوست داشتن، قابل دیدن نیست، چطور می شود جلوی سوء تفاهم ها را گرفت؟!

من دوست داشتن خیام را ندیدم و به بی تفاوتی و سردی تعبیر کردم.

شیما دوست داشتن مرا به ترحم...

و میراث، تلاشهای شهاب را به عوض شدن...

کاش دوست داشتن، نمود فیزیکی داشت. مثلا وقتی کسی را دوست داشتیم، با دیدنش، اتفاقی قابل دیدن و غیر قابل پنهان کردن در جسممان می افتاد. یک اتفاق تعریف شده و قابل فهم برای همه. مثل صدای ضعف رفتن معده که

رمان بازار
romanbazar.ir

همه می دانند یعنی گرسنگی. به دیوانگی ام پوزخند می زنم و بلند می شوم. باید به کافه برگردم.

سپهر و خیام درگیر مشتری ها هستند.

خیام با دیدنم، لبخندی خجالت زده می زند و صبح را یادم می آورد.

از پای سیب و چیز کیک، دو تکه بزرگ برام کنار گذاشته، با سفارش مشتری ها ،برایم امریکن هم درست می کند، کنارشان می گذارد.

- بخور... هنوز نچشیدم ببینم چطور شده.

انرژی صبح را ندارم. ماجرای شیما و بعد شهاب و میراث، حس و حالم را گرفته.

کنارم مکث می کند.

- چیزی شده؟!

نگاهش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- هوم؟!... نه...

سینی را روی کانتر می گذارد و به سپهر اشاره می کند آن را ببرد. بعد کمرش را به میز می چسباند و سرش را خم می کند طرف من.

- پس چرا تو فکری؟!

اینطور که نزدیکم می شود و آرام حرف می زند، دلم مثل سالهای دور، بیقراری می کند.

- دوست داشتن آدما رو نمیشه دید...

نگاهم به سینه اش است که با نفس بلندی جلو و عقب می شود.

- ولی دوست داشتن هم مثل خیلی چیزای دیگه نشونه داره... مثل هر چیز با ارزش دیگه ای که رو و دستمالی شده نیست... دیدنش سخته... ولی اینکه نمی بینیش، دلیل نبودنش نیست.

دستش جلو می آید. فکر می کنم قصد گرفتن انگشتهام را دارد که با لبه ی شال بازی می کند اما آویز گردنبندم را میان انگشتها می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینو از کجا خریدی؟!

دستپاچه نگاهی به او و بعد آویز می اندازم.

- نخریدم... بهم دادن...

و آرزو می کنم دستش را پس بکشد. اما آویز را میان دو انگشت می چرخاند.

- خیلی ظریف و خاصه... شبیه اشک... برات خیلی مهمه؟!

متعجب نگاهش می کنم.

ابروهاش را بالا می برد.

- آخه چند باری دیدم تو مشتت گرفتیش.

دوباره نگاهش می کند.

- این دو تا قطره چیه توش؟!

شانه بالا می اندازم.

- قبلا نبود...

کلافه می شوم.

- چرا گیر دادی به گردنبند من؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه می پرسد: از کیِ اینا اومده توش؟! با هم اومد؟! یهویی؟!

لبم را می گزم و نرم، سرم را عقب می کشم.

- یادم نیست.

باور نکرده.

- مگه میشه نفهمیده باشی؟!

دو دستش را دو طرفش به میز بند می کند. و لبخند می زند.

- به نظر نمیاد انقدر برات بی اهمیت باشه.

کوتاه می گویم: اون روز که برای آخرین بار از اینجا رفتم... تو بالا بودی... اومدم خداحافظی کردم... بعدش خودت اومدی دنبالم...

لبخندش می رود.

- اون روز که وکالت نامه ی مهتا رو پیدا کردم... بعدش نمی دونم چطوری تا بیمارستان رفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اولین بار، بالاخره مهتا رو تنها توی اتاق دیدم...

بریده بریده نفسش را بیرون می دهد.

بی فکر، شاید برای اطمینان خودم می پرسم: و گریه کردی؟!

دوباره لبخند کنج لبش می نشیند و آرام زمزمه می کند:

- اشک رازی ست... لبخند رازی ست... عشق رازی ست... اشکِ آن شب، لبخندِ عشقم بود* ...

پچ پچ ها و تلفن های خیام و سپهر، حین کار ادامه دارد.

خیام در نبود من رفته بابا را دیده.

می گوید هنوز در مراقبتهای ویژه است و اگر همین روند بهبودش را طی کند، یک هفته ای سر پا می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از دهانم می پرد شب به دیدنش می روم.

می گوید " شب بری نمی تونم باهات بیام؛ امشب نخوابم دیگه فاتحه م خونده س!" حالا می دانم دو قطره اشک مال خیام و پریسا ست. پس سپهر مانده.

شاید بتوانم برای اشکش تلاش کنم؛ هر چند تلاش برای گرفتن اشک، برام کاری رندانه شده و راغب به انجامش نیستم ولی فقط ده روز مانده و باید تلاش کنم.

حتا اگر بخواهم، امروز و با اینهمه دو نفره های پنهانی و در گوشی این دو، وقتش نیست.

غروب است که آتیلا تماس می گیرد. در حال تمیز کردن میز تازه خالی شده هستم.

- بله؟

- کجایی؟ ژپتو؟!

نفس عمیقی می کشم.

- کاری داری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- جلوی درم... بیا بیرون.

لحنش طلبکار است و من بدتر.

- الان سرم شلوغه.

- منتظرم!.

- آتیلا...

تماس را قطع کرده.

پوست لبم را می کنم و برمی گردم به خیام بگویم بیرون می روم که پشت سرم می بینمش.

- امم... میشه من برم؟!

دست در جیب شلوارش می برد.

- کجا؟!

حدس می زنم صحبتم را شنیده باشد.

- آتیلا بیرون منتظره.

- چیکار داره؟!

- نمی دونم... برم؟!

لحظه ای ساکت نگاهم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی دونم به عنوان میراث، نزدیک شدنت به آتیلا برای چیه... ولی هر چی هست ،نمی خوام هیچ رابطه ای باهاش داشته باشی...

جلوتر می آید و آرام تر می گوید: به من اطمینان کن... همه ی کارا رو ردیف می کنم... فقط حرف نمی زنم... دارم یه کارایی پیش می برم... تو فقط از آتیلا دوری کن، من از پس همه ی کارا برمیام... ولی تحمل ندارم اون نامرد دور و برت باشه.

باز نزدیک شده و دل من بی تابی می کند. سر تکان می دهم.

- می رم ببینم برای چی اومده، بعد ردش می کنم بره.

سوز سرد به صورتم می خورد. چند متر دورتر، به ماشین تکیه داده. با دیدنم راست می شود اما صورتش همچنان طلبکار است.

- چیکار داشتی؟!

با چشم به کافه اشاره می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو که هنوز اینجایی... قرار بود دیگه کافه نیای.

ابرو بالا می برم.

- همچین قراری نداشتیم. گفتم بهش فکر می کنم.

دلم به حرفهای خیام قرص شده. به نگاه مطمئنش، به لحن آرام اما محکمش.

- حالا هم فکرامو کردم... می خوام اینجا بمونم.

متعجب، اخم می کند.

- دیوونه شدی میراث؟! لیاقت تو این کافه ی مزخرفه؟! چی باعث شده خودتو گرفتار اینجا کنی در حالی که می تونی کنار من راحت زندگی کنی...

لبخند می زنم.

- احتمالا صاحب همین کافه ی مزخرف!

لحظه ای خشکش می زند.

- خیام؟!

سر تکان می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره... خیام!... از حالا به بعد هم لطف کن دیگه بیخیال من شو...

قدمی عقب می روم که مچم را می گیرد.

- صبر کن ببینم... میراث تو خل شدی... خیام مال این حرفا نیست... عاشقش شدی؟!

دستم را محکم پس می کشم.

- آره... پس دیگه باهام کاری نداشته باش.

عصبی، آستین لباسم را مشت می کند. و چشمهای گرد شده اش را می دوزد به نگاهم.

- آره؟!... پس من چی؟! حرفا و قرارامون چی؟!... لعنتی منو بازی دادی؟!

دیگر تلاشی برای پنهان کردن نفرت چشمهام نمی کنم.

- حرف و قرار؟!... نگو انقدر احمقی که فکر کردی دوستت دارم...

- همش بازی بود؟! نقش بازی می کردی دوستم داری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهای ناباورش را پرده ی اشک پوشانده.

پوزخند می زنم.

- آره... همونطور که تو داری نقش بازی می کنی دوستم داری!

بازو و آستینم زیرفشار انگشتهاش فشرده می شود و می نالد: ولی من...

که دستی، آتیلا را از من جدا می کند و به عقب هلش می دهد .

نشسته ام کنار میراثی که زانوهاش را بغل زده و به زمین خیره است.

تازه بیدار شده و مثل همیشه در خود فرو رفته، بدون عجله برای غذا خوردن و آماده شدن، وقت می گذراند.

- میراث... امروز با سامی... یعنی شهاب حرف زدم... بهم گفت چی شده که تو انقدر افسرده ای.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را از زمین می کند و به طرف من می دهد. متعجب، ساکت می شوم. یعنی صدایم را شنیده؟!

مردد صداش می زنم.

- میراث... صدامو می شنوی؟!

دوباره به روبرو نگاه می کند.

نفس راحتی می کشد و خیال مرا هم راحت می کند.

- میراث... می دونم دو سال پیش با یه سوءتفاهم، خیال کردی شهاب دیگه دوستت نداره و از هم جدا شدید... ولی اشتباه می کنی... شهاب تا آخرین لحظه ی عمرش بهت فکر می کرده.

نگاه سردرگمش روی در و دیوار می چرخد و بلند می شود، حوله اش را برمی دارد و به حمام می رود.

بی انرژی، همانطور می نشینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این ضعف که روز به روز روحم را بیشتر در خود غرق می کند، توان حرکت بدون جسم میراث برام کم شده.

حالا فقط شبها و بدون جسم، باید فکر کنم و برنامه ریزی برای کارهایی که باید انجام دهم.

یاد مردی می افتم که جلوی بیمارستان دیدم. حسرتش تمام شدن فرصت چهل روزه اش بود و کارهایی که می خواست انجام دهد.

باید تا وقت دارم، از کسانی که بهم محبت کرده اند تشکر کنم. به کسانی که دوستشان دارم، بگویم... و نگفته ای برای حسرت شدن نگذارم.

***

خیام مرا تا کافه می رساند و می رود.

مثل هر روز مشتری می آید و می رود... و سپهر، فکرش انقدر درگیر است که هر بار می خواهم سر صحبت را باز کنم، به درِ بسته می خورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک ظهر، آتیلا زنگ می زند.

خیام سفارش کرده بلافاصله خبرش کنم.

تماس آتیلا را رد می کنم و در حال نوشتن پیام برای خیام هستم که آتیلا پیام می دهد.

"جواب میدی یا
بیام توی خونت؟!"

سر درنمی آورم.

دوباره زنگ می زند. ناچار جواب می دهم.

- درو باز نمی کنی؟!

- کجایی تو؟!

- جلوی در خونت... کلید بندازم؟!... عجب همسایه های فضولی هم داری!

دستپاچه می شوم.

- اونجا رفتی چیکار؟!

پوزخند می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- منو گلابی فرض کردی میراث؟! پشت خیام قایم بشی و منم بترسم... هان؟!

سریع می گویم: من خونه نیستم...
یه جا میام حرف بزنیم.

سرد و خشک جواب می دهد:
جلوی خونت منتظرم.

و تماس را قطع می کند.

نمی فهمم چطور به سپهر اطلاع می دهم و بیرون می زنم.

درست جلوی در خانه ی میراث، در ماشینش نشسته.

با دیدنم، چراغ می زند و شیشه را پایین می کشد.

- زود خودتو رسوندی!

- اومدی اینجا که چی بشه؟!

- تو می اومدی خونه ی من که چی بشه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با سر به سمت راستش اشاره می کند.

- بشین بریم یه جا بشینیم، هم حرف بزنیم، هم یه چیزی بخوریم.

زنی که در حال رد شدن، همه ی حواسش به ماست، باعث می شود بدون معطلی سوار شوم.

ساکتیم و سکوتمان زیاد طول نمی کشد. چند دقیقه بعد، در همان محله، جلوی یک جگرکی توقف می کند.

- پیاده شو...

دارم فکر می کنم می خواهد چه بگوید؟ لج کرده؟!... من چه بگویم؟! اصلا چرا گفت "کلید بندازم" یا پرسید "میومدی خونه ی من که چی بشه"؟!

بی حواس، پشت سرش وارد مغازه ی کوچک می شوم که دو میز و صندلی پلاستیکی به زحمت داخلش جا شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیلا سراغ صاحب مغازه می رود و سفارش می دهد. بعد برمی گردد و به یکی از میزها اشاره می کند.

- بشین؛ چرا وایسادی؟!

ساکت می نشینم و کیفم را روی پام می فشارم.

صاحب مغازه با دسته ای سیخ از جلویمان می گذرد و بیرون می رود. کاش انقدر حواس آتیلا به من نبود تا به خیام زنگ می زدم.

اما نه... آمده ام که ماجرای رفتن جلوی خانه ی میراث و آبروریزی های احتمالی برای او ادامه پیدا نکند. خیام با غیرتی شدن و فردین بازی، ماجرا را حادتر می کند.

بلند می شود، می رود جلوی دستشویی زهوار دررفته ی گوشه ی مغازه و از آینه ی قاب پلاستیکی بالای آن، نگاهم می کند.

- بیا دستتو بشور... جیگرو باید با دست خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش نه جدی ست، نه عصبی و نه دوستانه؛ و همین، بیشتر نگرانم می کند.

وقتی می نشیند، بلند می شوم.

بوی کباب شدن دل و جگر که وارد مغازه می شود، مستم می کند. با دست خیس سر جام برمی گردم و چشمم به مرد مغازه دار است که با سیخهای آماده، زیر نان، وارد می شود.

دیس استیل را روی میز نه چندان تمیزمان می گذارد و فقط می گوید " نوش جان." آتیلا به یخچال اشاره می کند.

- دو تا نوشابه سیاهم میدی؟... مشتری دیگه هم نباشه؛ از خجالتت در میام.

مغازه دار، نوشابه ها را کنار دستمان می گذارد و خودش هم بیرون می رود.

آتیلا نان را کنار می زند و تکه ای جگر برمی دارد، می خورد.

- هممم... تازه س...

رمان بازار
romanbazar.ir

مردد نگاهش می کنم. روی کبابها لیمو می چکاند و لقمه می گیرد.

- تا داغه بخور... از دهن میفته.

به ردیف گوشتها نگاه می کنم و یک تکه دل برمی دارم می خورم.

ساعت نزدیک ده صبح شده و میراث هنوز برنگشته.

خیام چند بار تماس گرفته ولی تا وقتی در جسم میراث نباشم، نمی توانم جواب تماسها را بدهم.

پیام داده " دارم میام دنبالت".

بالاخره میراث می آید. نمی دانم خیام رسیده یا نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را که باز می کند، شک دارم مرا می بیند. دور اتاق را نگاه می کند و چشمهاش روی من متوقف می شود. شرمنده سرم را پایین می اندازم.

نفس بلندی می کشد و می رود در ورودی خانه را باز می کند، دوباره برمی گردد.

- برو بیرون...

ناباور نگاهش می کنم. چشمهاش به روبروست.

- میراث...

- از اینجا برو... خواهش می کنم...

- کجا برم؟! میراث من نمی خواستم باعث اذیتت بشم...

پلکهاش را روی هم می فشارد.

- التماس می کنم... برو... دیگه هم برنگرد...

حرف دیگری باقی نمی گذارد. اصرار بی فایده است وقتی التماس می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکت و بی رمق از کنارش می گذرم و از خانه خارج می شوم.

در را پشت سرم می بندد.

بی حال، کنار در می نشینم و به خیابان نگاه می کنم. از خیام خبری نیست. به جاش، سامی کنارم سبز می شود.

زن صاحب خانه با چادر گلدارش از کنارمان می گذرد و وارد خانه ی میراث می شود.

- از خونه ش بیرونم کرد...

با صورتی گرفته نگاهم می کند.

- می دونم...

- گفت دیگه برنگرد...

- می دونم...

- حالا چیکار کنم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با مکث می گوید: بهم گفتن حق ندارم دخالت کنم... چون یه پای قضیه میراثه... منم همه چی یادم اومده و نمی تونم بی طرف باشم...

سر تکان می دهم.

- می فهمم... شاید آخر خط همینجاس...

چند لحظه نگاهم می کند.

- ناامید شدی؟!

فکر می کنم ناامید شده ام؟!... نمی دانم... نه... هنوز امیدوارم میراث پشیمان شود.

کاش خیام می رسید. شاید او می توانست کاری کند.

صدای در خانه، نگاهم را بالا می کشد. میراث با ساکی در دست، بیرون می آید و با عجله به سمت خیابان اصلی می رود.

سامی دوباره غیبش زده. بلند می شوم و دنبال میراث می روم اما آنقدر انرژی ندارم بهش برسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از خیابان می گذرد و جلوی آژانس می ایستد. ماشین می گیرد، سوار می شود و تا بهش برسم، می رود.

مبهوت می ایستم و رفتنش را تماشا می کنم.

با ساک رفت؟! کجا؟! چرا با این عجله؟!

حالا دیگر واقعا امیدی برایم نمانده. میراث بیرونم کرده و خودش با ساکش رفته.

من مانده ام و پاهایی که نای ایستادن هم ندارند.

مانده ام با نه روز فرصت بدون جسم.

حتما باید نه روزم تمام شود تا بمیرم؟! باید نه روز آواره و دربه در باشم؟!

دست به دیوار کنار پیاده رو می گیرم و سنگین قدم برمی دارم.

می شود بروم پیش خیام و او هم مرا مثل میراث ببیند؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

یادم رفته بود چه حسی دارد دیده و شنیده شدن.

می شود همه ی نه روزِ مانده را بروم کنج اتاق بابا در بیمارستان بنشینم؟!

یک تبصره ی لعنتی در دم و دستگاه آن بالایی ها پیدا می شود که به جای نه روز گرفتنِ جسم امانتیِ میراث، نه ساعت برای سه نفر، فقط سه نفر غیر از میراث قابل دیدن شوم؟!

نه... فقط قابل شنیدن... که فقط برایشان حرف بزنم... که بروم سراغ مامان و بابا ...

که بروم سراغ خیام...

آخ خیام... چرا نرسیدی؟! میراث رفت و من ماندم...

اتوبوس می رود و جا می مانم.

آفتاب بی رنگ دی ماه، انگار شده صلات ظهرِ مرداد... و من در هُرم تیز خورشید، سراب می بینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیام، یقه ی مردی را گرفته و تصویرشان پیش چشمم می لرزد.

کنار پیاده رو خم می شوم و سقوط می کنم.

سراب خیام، مرد غریبه را رها نمی کند. مردهای دیگر دورشان را می گیرند و صدای خیام، دور و دورتر می شود.

- زنم حالش خوب نیست. اگه بلایی سرش بیاد این آژانسو با آدما و ماشیناش به آتیش می کشم...

همین که میراث با روپوش سفید، از اتاق خارج می شود، آتیلا پا به سالن می گذارد.

هیعی که از جا خوردن می کشم، باعث می شود حواس میراث هم جمع شود اما برخلاف منِ مضطرب، بی تفاوت و خیره به آتیلا، دست به گوشه ی شالش می کشد و لبهاش نامحسوس می جنبد "نترس!." نمی داند ترسم به خاطر خودش است.

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیلا بدون حرف می آید و رو به روی میراث می ایستد.

- اینجا چیکار می کنین؟!

- تو اینجا چیکار می کنی؟!

- مشخص نیست؟!

آتیلا نفس بلندی می کشد.

- قرار بود کرج باشی.

میراث بدون تغییر در صورتِ بی روح و جدی اش، شانه بالا می اندازد.

- مهتا اومد دنبالم تو قطار... مجبور شدم برگردم.

چشمهای آتیلا، با تمام تلاشش برای بی تفاوتی، متعجب می شود.

- مگه می تونی ببینیش؟!

- نه... حسش می کنم... دنبالم اومد... مجبور شدم گمش کنم و برگردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا برگشتی؟! گمش می کردی و می رفتی پانسیون.
- وقتی پاکتو باز کردم، آدرسو دیده بود... می اومد سراغم... الانم مهتا دیگه پیش من نیست که بتونه از جسمم استفاده کنه... جای دیگه دنبالش بگردین.

یک ابروی آتیلا بالا می رود.

- خب دوباره میاد پیدات می کنه و وارد جسمت می شه.
- برای اونم فکرایی کردم... شما نگران نباشید... بفرمائید!
- باید بدونم!

میراث بی حوصله نفس بلندی می کشد.

- باید طولانی مدت بخوابم تا بتونه از جسمم استفاده کنه... یه مدت می خوام روزا هم کار کنم تا نتونه وارد جسمم بشه.
- روزا کجا می خوای کار کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- کافه ژپتو.

اخم هم چاشنی صورت آتیلا می شود.

- پیش خیام؟!

- فکر کنم اسم صاحبش همینه... خیام...

آتیلا پلکهاش را جمع می کند.

- خودش خواست بری اونجا کار کنی؟!

میراث دست در جیب روپوشش می برد.

- نه... قرار نیست این...کافه چی بفهمه روح مهتا توی جسم من نیست... من طبق روال قبل، روزا می رم کافه و کسی هم متوجه نمی شه... اما اینطوری به اون روح اجازه نمیدم دیگه به جسمم بره.

آتیلا کلافه نفس عمیقی می کشد. دستی در موهاش می برد و فاصله اش را با میراث کمتر می کند. پوزخند می زند و آرامتر می گوید:

- مهتا! فکر کردی من انقدر احمقم که این چرت و پرتا رو باور کنم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

میراث لحظه ای بی روح، خیره می ماند در چشم های او. بعد مثل خودش آرام می گوید:

- به نظر شما... من الان شبیه مهتا هستم؟!

دوئل نگاهشان ادامه دارد. آتیلا قدمِ جلو رفته اش را عقب می رود و دستی به گردنش می کشد.

- اگه نیستی، قانعم کن... چه دلیلی داره روزا بری ژپتو کار کنی؟!

پوزخند میراث فقط صدا دارد.

- چرا باید قانعتون کنم؟!

نگاه آتیلا تهدید آمیز می شود.

- چون اگه بهم ثابت نشه تو مهتا نیستی، دست از سرت بر نمی دارم.

میراث هم گارد می گیرد.

- اون دختر بی اجازه از بدن من استفاده می کرد... پس دلِ خوشی ازش ندارم... شرایطمم جوریه که به کار خیلی احتیاج دارم... چه بهتر که با کار کردن توی اون کافه، یه تیر و دو نشون بشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس برو همون پانسیونی که معرفیت کردم، هم راحت تری، هم حقوقت بیشتره...

اخمهای میراث در هم می رود.

- شما کی هستی که به من بگی کجا برم و چیکار کنم؟!... اگر قبول کردم برم کرج ،از ترس شما نبود آقا... از مهتا ترسیدم و رفتم.

دوباره آتیلا تعجب می کند و من عاشق این میراثِ محکم و قوی هستم و غافلگیر کردنهای آتیلا.

- از مهتا می ترسی؟!

سر تکان می دهد.

- دلیل تصادف مهتا من بودم... اون روز که تصادف کرد، من پریدم وسط بزرگراه... مهتا عصبانی بود... از من متنفر بود. میخواست به منم آسیب بزنه... برای همین رفتم... شما فکر می کنید راحته آدم خونه و زندگی و کارشو ول کنه و یه شبه بذاره بره؟!... اما اومد دنبالم... وقتی جایی که میخواستم برم رو بلد شده بود، برای چی آواره می

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم؟!... حالا هم برگشتم و به روش خودم میخوام جلوش وایسم... شما هم اگه باور نمی کنی، برو پیداش کنم و مطمئن شو...

آتیلا ساکت و مردد نگاهش می کند.

میراث به میز پذیرش نگاهی می اندازد.

- حالا هم برید... لطفاً دیگه نه سراغ من بیاید، نه منو تهدید کنید... از طریقِ من به روح نامزدتون نمی رسید.

آتیلا زبانش را روی لبش می کشد و با مکث می گوید:

- مهتا یه ماه داشت وانمود می کرد تویی...

دست می کشد روی صورتش.

- مهتا بود و می گفت میراثه... روحِ اون و جسمِ تو...

میراث بی میل قدمی عقب می رود.

- حالا دیگه نیست... جسم و روح خودمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیلا کلافه زمزمه می کند: پس چرا انقدر نگاهتون شبیه همه؟!... چرا نمی تونم بفهمم کدومتونید؟!... مگه میشه آدم نفهمه عاشق چشمهای کی شده؟!

میراث سری تکان می دهد و برمی گردد سمت اتاق.

کام های بی رحمانه اش به سیگار انقدر زود تمام می شود که دلم به حال ریه هاش می سوزد.

ته سیگار را بیرون پرت می کند و ماشین را نگه میدارد.

دست می کشد روی صورتش و می پرسد:

- داشت توی خونه چه غلطی می کرد؟! اون یارو کی بود؟!

میراث هم متوجه بی قراری خیام شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام می گوید: انگار دنبال روح می گشتن... یعنی آورده بودنش روح پیدا کنه...

خیام چند لحظه ساکت و بی حرکت می ماند و وقتی سربرمی گرداند عقب، چشم بسته.

- تو واسه چی رفتی اونجا؟! واسه چی به من نگفتی می ری؟!

نگاه می کند به میراث.

- دلیل نگفتناتو نمی فهمم... باهات که حرف زدم، داد می زدن سعادت آباد، تونستم حدس بزنم کجایی و کجا داری می ری... مهتا... تو میدونی اون مردک مشکوکه بهت ...
اونوقت پاشدی رفتی خونه ش؟!

میراث نگاهش را می دزدد: من میراثم...

خیام کلافه موهاش را به هم می ریزد: باشه... میراثی...

می گویم: فکر می کنه مثل همیشه دارم تظاهر می کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

میراث نگاهم می کند.

- من میراثم... مهتا همینجا کنار منه...

چشم های خیام روی صورت میراث دقیق می شود و بعد روی گردنش... بعد در فضایی که من اشغال کرده ام می چرخد و گیج می پرسد:

- مگه... الان زمانی نیست که مهتا باید توی جسم شما باشه؟!

- بود... اومد بیرون...

انگار درد به سرش فشار بیاورد، پیشانی اش را با انگشتها می گیرد و صورتش جمع می شود.

- چرا رفت خونه ی آتیلا؟! مهتا... دنبال چی هستی؟!

شرمنده ام از آزار دادنش.

میراث نفس بلندی می کشد.

- پیشنهاد من بود... آتیلا یه سری مدرک داره که فکر می کردیم توی گاو صندوق خونه ش باشه ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود... وقتی رفتیم خونه ش، خود آتیلا بیرون بود... یه دفعه سر رسید.

انگشتهای خیام روی پیشانی اش ثابت می شود: مدرک چی؟!

- همینو میخواستیم بفهمیم...

در صندلی اش صاف می نشیند و ساکت به بیرون نگاه می کند.

سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و بی حال می گویم:

- ممنونم میراث... این حرفا رو من نمی تونستم به خیام بگم.

خیام از آینه به میراث نگاه می کند.

- این کسی که آورده بود... چیزی هم فهمید؟!

- فهمید توی جسم من نیست... ولی همین دور و بره...

خیام ساکت و بی حرکت است. ولی میدانم درونش آرام نیست؛ مغز و ذهنش آرام نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

و کاش می شد حداقل فقط دستهام روح نباشد تا از پشت دور گردنش بیندازم و کاش می شد حداقل فقط صدام را بشنود که از کنار گوشش بگویم بی خیال... آرام باش و بگذار من هم آرام شوم.

دوباره بر می گردد و اینبار نگاهش چسبیده به دستش که حایل صندلی کناری اش کرده.

- لطفاً دو تا محبت در حقم بکنید...

میراث سر تکان می دهد.

- اول اینکه اصلاً نمی خوام مهتا چه توی جسم شما، چه بدون جسم شما، دور و بر آتیلا بره یا کاری بکنه... اینو بهش بگید...

میراث به طرف من نگاه می اندازد.

- خودتون بهش بگید! می شنوه!

خیام اخم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بهش بگید مدرک و سند و هرچی قراره پیدا بشه، خودم پیدا می کنم... فقط دیگه هیچ کاری در این مورد نکنه...

به میراث نگاه می کند.

- شما بگید، شاید حرفتونو گوش کنه...

احساس می کنم دلخور است. هم حق دارد و هم نه... همه چیز را نمی داند. شرایط مرا که نمی داند... حال مرا که نمی داند... و تلاش می کند دلخور بودنش را پشت اخم و جدیت و آرامش پنهان کند.

لبخندم بغض دارد وقتی زمزمه می کنم " شیرین عسل لجباز من!"

- خواهش دومم هم... اینه که همین الان بریم وسایل ضروریتونو جمع کنیم، بریم پیش خودم...

چشمهای میراث گرد می شود.

- پیش شما؟!

سر تکان می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خونه ی من طبقه ی بالای کافه س... تنها زندگی می کنم... یه هفته مهمون من باشید، خودم پائین می مونم... نمی تونم بگم جای دیگه برید یا خودم برم پیش دوستم ...باید نزدیکتون باشم ولی قول میدم هیچ مزاحمتی براتون نداشته باشم... یه هفته کامل مهمون من باشید؛ به من منت بذارید، اجازه بدید حداقل از این جهت خیالم راحت باشه...

میراث، ساکت و متعجب نگاهش می کند.

به ساعت گوشی نگاه می کنم. شش روز و هفده ساعت مانده... فقط شش روز ...

و خیام، مطمئن ترین مردی ست که می شناسم... ولی نمی توانم تأیید و اصرار کنم.

دلم میخواهد خیام آرامش خاطر داشته باشد و میراث در امنیت باشد اما باید سکوت کنم تا خودش تصمیم بگیرد.

- کارم چی میشه؟

نگاه خیام پر خواهش می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- فقط یه هفته... هم به خاطر خودتون، هم مهتا...

نگاه میراث برمی گردد طرف من.

چشمهای خیام هم لحظه ای می آید سمت من و دوباره پافشاری می کند:

- اگر به خاطر کارتونه، با کلینیک صحبت می کنیم، مرخصی می گیریم... اگر هم به خاطر عدم اعتمادتونه که بهتون حق میدم...،

میراث نفس بلندی می کشد و حرف او را قطع می کند.

- من خیلی وقته چیزی ندارم که برای از دست دادنش بترسم یا نگران باشم... الان هم فقط کمک به مهتا برام مهمه... چون بهش مدیونم... چون دارم می بینم برای برگشتن به دنیایی که من از همه چیزش سیرم، چطور داره تقلا می کنه.

خیام، مردد و آرام می پرسد: میاین؟!

میراث تکیه می دهد و به بیرون نگاه می کند.

- بریم وسایلمو بردارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جسم میراث که خارج می شوم، دوباره ضعف بر من غلبه می کند.

همانجا کنارش می خوابم و به سقف چشم میدوزم.

بیدار می شود و به ساعت نگاه می کند.

- چه زود اومدی... خیام پائینه؟

- اوهوم...

می نشیند.

- عادت دارم تازه این موقع برم سر کار... حالا بیکار چکار کنم؟

- خیام یه عالمه فیلم و کتاب و مجله داره. حوصله ی کدومو داری؟!

بی حرف می رود روی مبل می نشیند و زانوهاش را بغل می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و من، دلم را پائین جا گذاشته ام، و مرضِ "خیام داره چیکار میکنه؟" گرفته ام.

نیمه شب است که بلاخره از روی مبل بلند می شود. من هم می نشینم.

- میخوای بخوابی؟!

- آره...

- میشه... لای درو باز بذاری؟!

می رود در را تا نیمه باز می کند و به تخت می آید.

کمی جان گرفته ام اما لرزش دلم ربطی به ضعف ندارد وقتی پله های چوبی را پائین می روم.

تنها نوری که از پایین می آید، از تک هالوژن دیواری بالای پیانوست؛ و آن طرف کافه ،یکی از اسپات های بالای بار.

صدای وز وز موسیقی می آید.

روی کاناپه ی کنار پیانو، چشم بسته لم داده و پتوی مسافرتی اش، کنارش مچاله شده. وز وز

رمان بازار
romanbazar.ir

آهنگ از موبایلش است که روی میز کنارش گذاشته.

بی که بداند یک روح سرگردان کنارش ایستاده، ساعد روی چشمهاش گذاشته و همان آهنگ تکراری این روزهایش را گوش می دهد.

"یه پائیز زرد و زمستون سرد و یه زندون تنگ و یه زخم قشنگ و"...

یک روح پر بغض، بالای سرش... از بیرون ترسناک نیستم؟!

با آهنگ زمزمه می کند "یه دنیا غریبم، کجایی عزیزم؟"

لب می زنم "نمی ترسی اگر کنارت باشم؟!"

پشت دست می کشد روی دهانش، لب می زند: منو زیر و رو کن...

زمزمه می کنم: نکن خیام...

رمان بازار
romanbazar.ir

می نشیند، یکی از سیگارهای پیچیده شده اش را برمی دارد، خیره به دیوار جلوی پله ها می گیراند.

خواننده می خواند "عزیزم کجایی؟ دقیقاً کجایی؟" و خیام، آرام آرام لبخند می زند؛ همانطور خیره به دیوار...

با کامهای عمیق و دودی که در سینه حبس می کند.

لبخند می زند... کام می گیرد و دود را حبس می کند. لبخند می زند و آهنگ تمام می شود و سیگار ته می کشد.

لبخند می زند و سکوت کافه سنگین می شود و در روشنایی ِ تک هالوژن ِ بالای پیانو، می بینم قطره ی اشکش می چکد. سیگار دیگری برمی دارد و روشن می کند. و باز خیره به دیوار و سقف دود می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیقرار می شود. دست می برد وسط موهای به هم ریخته اش. می ایستد. راه می رود. راه می رود... مکث می کند کنار دیوار جلوی پله ها. پیشانی اش را می چسباند به دیوار.

کنارش می ایستم و التماس می کنم: اینجوری نباش خیام...

مثل خودش، سرم را به دیوار تکیه می دهم و نگاهش می کنم که چشم بسته.

- یه عمر ته دلم میخواست تو رو با احساس ببینم... اما حالا دوست دارم همون پسر اخمو و سرد همیشگی باشی... من فرصت چشیدن شیرینیِ احساستو ندارم خیام ... همون آووکادوی بی مزه ی سابق باش...

از دیوار جدا می شود و به سمت بار می رود. با سرِ تکیه داده به دیوار، تماشاش می کنم که اخم کرده، قهوه درست می کند.

- بدتر بیخواب میشی که...

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان قهوه اش را می برد سمت کاناپه و دفترش را روی پاش می گذارد.

در روان نویس را باز می کند و دوباره می بندد به ساعت نگاه می اندازد.

می روم کنارش می نشِینم. بوی شامپو و قهوه دماغم را پر می کند.

چشمش می رود روی دیوار جلوی پله ها؛ باز در روان نویس را باز می کند و می بندد. گوشی را برمی دارد و چند لحظه به صفحه ی خاموشش خیره می ماند. بازش می کند و شماره ی سیو نشده ای را می آورد. انگشتش برای لمس شماره، مردد می شود.

فقط کد+ "97" را می بینم. پشیمان می شود و گوشی را کنار می گذارد. با دو دست می افتد به جان موهاش و عصبی زانوی راستش را تکان می دهد.

- ماجرای اون گردنبند چیه؟! برگشتنت مشروطه یا راحت بیدار میشی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش را محکم بیرون می دهد و دوباره می ایستد و سیگاری آتش می زند.

بیتابی اش آزارم می دهد، پابندم می کند. و هیچ کاری برای آرام کردنش بلد نیستم.

- حداقل می اومدی پیشم...

انگار دلم جز لرزیدن و مچاله شدن کاری بلد نیست مقابل این صدای خسته.

- حداقل امشب که نزدیکمی، نگرانیمو می گرفتی...

می ایستم کنارش و دستم دل می زند برای چسبیدن به سینه اش.

- حداقل می اومدی، فقط خوشگل می خندیدی، میگفتی بی خیالِ شیش روز دیگه... بگیر بخواب...

چانه اش جمع می شود و کامش به سیگار بی زبان، ناجوانمردانه.

اینبار لبخندی ندارم تحویلش بدهم، شکسته و درهم پله ها را بالا می روم و بغضم را رها می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

میراث دراز کشیده و به سقف خیره است. انگار حضورم را حس می کند که سر برمی گرداند طرفم.

- چی شده مهتا؟!

می نشینم کنارش.

- نمی خوام بمیرم...

هق هقم را ساکت می کنم.

- نمی خوام بمیرم میراث... نمی خوام خیامو تنها بذارم.

می نشیند و نفس بلندی می کشد.

- کاش جاهامون عوض بشه... من بمیرم و تو زنده بمونی... من برم پیش شهاب، تو پیش خیام باشی... اما حالا اگر تو زنده نمونی،... هر دومون از کسی که دوستش داریم دوریم...

دست می کشم به چشمهام.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دست ما نیست... انگار تقدیره... ولی خیلی بی انصافیه... مامان و بابام همدیگه رو دارن؛ ولی خیام تنهاس...

دوباره بغضم برمی گردد.

- آدمی که تا یه ماه پیش به زور جواب منو می داد، حالا داره اون پائین هی سیگار می کشه و راه می ره... آروم و قرار نداره... اگه بمیرم، خیلی ضربه می خوره میراث...

غمگین نگاهم می کند.

- عادت می کنه... چاره ای نداره جز اینکه عادت کنه...

- تو عادت کردی؟!

جواب نمی دهد.

اشکم را پس می زنم.

- میراث... برو پائین باهاش حرف بزن... بگو بیقراریش منو بیتاب می کنه...

دوباره دراز می کشد و چشم می بندد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خودت برو...
- میخوام تو بگی، نه من...
- حرفایی که میخوای بگی رو از زبون من بگو ...نذار بفهمه تویی.
- می فهمه... خیام منو می شناسه...
- بازیش بده... نقش میراثو بازی کن... می تونی.

ساکت نگاهش می کنم. باید میراث شوم...

از کنار دیوار تماشاش می کنم.

نشسته جلوی بار و خیره مانده روی کانتر.

موبایلش با صدای آرام آهنگ پخش می کند و سیگارش دست نخورده، لوله ای خاکستر شده و دودش ستونی تا سقف رفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

"چند روزه بارون داره می باره، بوی شکستن برام میاره میگه غزل پوش تو رو نمیخواد، لیلای خوابت دیگه نمیاد" اخم می کند... پلک می بندد... سیب لعنتی گلوش بالا و پایین می شود...

"کو آشنای شبهای من کو؟ دیروز من کو؟ فردای من کو؟ شهزاده ی من رویای من کو؟ کو هم قبیله، لیلای من کو؟"

دلم می لرزد؛ می میرد. ولی میراث سرد است. نگاهش یخ بسته؛ صداش از عمق قطب می آید.

قدمی جلو می روم، همزمان گردنبند را زیر شال پنهان می کنم.

متوجهم می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه بی هوا خلوتش را به هم ریخته ام، لحظه ای دستپاچه می شود، آهنگ را قطع می کند، بعد مردد می پرسد:

- چیزی شده؟!

سعی می کنم میراث باشم. چشمهام، لحنم، میراث باشد.

- نه... خوابم نبرد...

دقیق شده در صورتم. میدانم دنبال چه می گردد و فرار می کنم.

نگاهم را می دزدم و همچنان در تلاشم نقش میراث را خوب بازی کنم.

- مهتا گفت بهتون بگم انقدر نا آروم نباشید... بخوابید...

سنگینی نگاهش را حس می کنم.

- حق ندارم نگران باشم؟! فقط شیش روز لعنتی مونده و نمی دونم قراره بعدش چی بشه... نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

دونم منِ خاک بر سر باید چیکار کنم که عشقمو نگه دارم... چطور باید آروم بمونم؟!

نگاهم تا سیب گلوش سرکشی می کند اما دوباره مهارش می زنم.

دست می کشد به صورتش.

از همان فاصله ی چند متری، انگشتهام را مشت می کنم و پشتم نگه می دارم.

درونم تکرار می کنم "من میراثم" و بهش می گویم:

- هیچ کس نمی دونه قراره بعدش چی بشه... ولی اینطور که شما دارین به خودتون فشار میارین و خودتونو اذیت می کنین، کار براتون مشکل تر میشه... هم برای شما، هم برای مهتا...

سردرگم نگاهم می کند. من میراثم و قطعاً ادبیات میراث، با من متفاوت است.

- شاید مهتا هیچ وقت نتونه برگرده... اونوقت دیدن بیقراری شما اونم بیقرار می کنه...

بغض باعث می شود ساکت شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرکت بهم خیره مانده. مشتم را می فشارم و نفس عمیقی می کشم. دوباره میراث می شوم و نگاهش می کنم.

- اینطور فکر کنید که برای یه دوست تلاش کردید... اگر هم برنگشت، از الان قبول کنید قسمتِ هم نبودید... بذارید راحت بره...

نفسهاش تند می شود و سینه اش با هر نفس ، سریع جلو و عقب می رود.

چند لحظه نگاهم می کند، بعد پلکهاش را روی هم می فشارد.

- اگر اومده بودید به نگرانی ها و نا آرومی هام، عصبانیت هم اضافه کنید، موفق شدید... حالا بفرمائید بالا استراحت کنید.

لب می گزم. میراث باید قبول می کرد بیاید خودش با خیام صحبت کند.

- واقع بین باشید آقا... کسی توی شرایط مهتا، احتمال رفتنش بیشتره... مخصوصاً که فقط چند روز از زمانش مونده...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم نمی کند. با اخم کنار بار می ایستد و به نقطه ای روی زمین خیره می شود.

- خودتون میگید احتمال... میگید چند روز مونده... من تا لحظه ی آخر تلاش می کنم... واقع بینم؛ برای همین نگران و بیقرارم... ولی... یه بار دیگه دیدن چشمای باز مهتا رو از خدا خواستم... واسه رسیدن به این خواسته، جونمم میدم... با اینهمه بازم راضی ام به رضای خودش...

نور اسپات بالای بار را خاموش می کند.

جلوی کافه تاریک تر می شود.

سر جام خشک شده ام. خوب است اشکم را نمی بیند. خوب است تاریک شده .

خوب است لرزش چانه ام پیدا نیست.

بی نگاه از کنارم رد می شود و مکث می کند.

- حرفاتونو میذارم به پای نگرانی و دلسوزی... ولی خواهش می کنم این صحبتهای ناامید کننده رو به

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتا نگین... میخوام برای برگشتن انگیزه و روحیه داشته باشه...

دوباره راه می افتد.

- بفرمائید استراحت کنید... کاری داشتید خبرم کنید، من بیدارم...

این دیوانه چرا انقدر عوض شده؟! چرا انقدر خیام نیست؟! چرا دیگر سردی رفتارش تنم را مور مور نمی کند؟!

این دیوانه ی مهربان چرا شده همه ی زندگیِ من؟! مرا زنجیر محبتش کرده روزهای آخر...

اختیار پاهام با خودم نیست وقتی پشت سرش می روند....

اختیار دستهام با خودم نیست وقتی نرسیده به کاناپه ی ته کافه، حلقه می شوند دور سینه اش... و گونه ام را می چسبانم به شانه اش.

بی حرکت ایستاده. دستهاش از کنارش آویزان است و من از پشت چسبیده ام بهش؛ اشکهام، به خورد لباسش می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام و جدی می گوید: این چه کاریه خانوم شریفی؟!

و می دانم اخم دارد. مهم نیست؛ من هم از بغض و دوست داشتن و حسرت، خفه می شوم.

بگذار بفهمد خانوم شریفی در کار نیست. من به عریانی نوزده سالگی، کنارش ایستاده ام و در سکوت، عشق را فریاد می زنم... کاش بشنود!

نفسش در سینه حبس می شود و لب می زند "مهتا"...

اشکهام می ریزند. دهانم را به لباسش می فشارم و صدام در نمی آید.

دستهاش بالا می آیند و روی انگشتهای من می نشینند. نرم... نرم... نوازش وار ...

و چنگ می شود.

- مهتای من چطور تونست اون حرفارو به خیامش بزنه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکهام، حرف به حرف اعتراف است. کاش بشنود!

دستهام را روی قلبش می گذارد؛ قلبی که تپشش را نه با دستها، با همه ی وجودم حس می کنم.

- اینجا حرفایی هست که یا به مهتا میگم... یا با خودم می برم زیر خاک... بهش بگو اگر میخواد بشنوه، برگرده...

ساکت می شود... من هنوز اعتراف می کنم...

سرش را پائین می گیرد، دستهای مرا بالا می برد، به لبها می چسباند.

انگشتهام از اشک تر می شوند. صداش خش برداشته.

- اگرم باید می رفت،... بگو بدون خداحافظی نره... کاری که مامانم باهام کرد رو نکنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستهام را... عریانی اعترافم را بدون نگاه رها می کند و در تاریکیِ بار گم می شود.

کاش این شب زودتر سحر شود... حتا اگر به قیمت سوختن آخرین ساعتهای روز سی و چهارم باشد.

***

و همچنان

مدت زیادی ست میراث بیدار است و به سقف چشم دوخته.

کنارش نشسته ام و نگاهم به صفحه ی گوشی ست.

چهار روز و یازده دقیقه... نه دقیقه... چهار دقیقه... پنجاه و دو ثانیه... هشت ثانیه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سه روز و بیست و سه ساعت و پنجاه و نه دقیقه...

ـ چند ساعته به تلفنت خیره موندی؟!

نگاهش می کنم.

ـ شب بدی بود.

نفس بلندی می کشد.

ـ کاش کار بیشتری ازم برمیومد...

دلم می خواهد بغلش کنم.

ـ همین که اجازه میدی انقدر بیشتر از زمانم از جسمت استفاده کنم، خیلی در حقم لطف می کنی خواهری...

لبخند بی رنگی می زند و تکرار می کند "خواهری..." و باز نفسش را پر صدا بیرون می دهد.

ـ چطور ازت ترسیدم و فکر کردم شاید بخوای بلایی سرم بیاری؟!... تو خیلی بی آزار و مهربونی مهتا...

لبخند من بر خلاف او پر رنگ است.

ـ یعنی دیگه ازم نمی ترسی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دو دستش را زیر سرش می برد.

ـ می ترسیدم انقدر راحت باهات حرف می زدم؟! یه جورایی عادت کردم بهت... اینکه هستی و نیستی... چون شهابم قراره اینجوری بیاد پیشم.

ـ شهاب؟!

سر تکان می دهد.

ـ مگه نگفتی می خواد بیاد؟!

ـ آره... ولی جزئیاتشو نمی دونم... کیِ و چطورش رو خبر ندارم.

نگاهم می کند و ته چشمهاش برق می زند.

ـ کیِ و چطورش مهم نیست... اما می دونم می خواد بیاد منو با خودش ببره...

از حرفش شوکه می شوم. واقعا کار نیمه تمام سامی می تواند بردن میراث باشد؟!

ـ بعد از دو سال، بالاخره می خواد بیاد منو با خودش ببره.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می لرزد.

صدای در زدن می آید و چند لحظه بعد، صدای خیام.

ـ میراث... بیداری؟!

میراث چشم می بندد.

ـ داره تو رو صدا می کنه... اگه با من بود، می گفت خانوم شریفی.

لب می گزم.

ـ دیشبو یادت مونده؟!

با چشمهای بسته لبخند می زند.

ـ دست خودم نیست توی حافظه م می مونه! اما خودم اصرار کردم بری پایین ... اشکالی نداره...

ـ میراث... بیداری؟ بیا بیرون کارت دارم.

میراث ساعدش را روی چشمها می گذارد.

ـ زیاد منتظرش نذار...

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین که می روم، نور صبح ابری از کرکره ی بالا رفته ی در به داخل تابیده و خیام ،پشت بار سرگرم است.

با صدای سلام من، می چرخد، لبخند می زند و همانطور که جواب می دهد، سینی پر را به طرفم می گیرد.

ـ خوب خوابیدی؟!

خیره به چشمهاش دنبال خیامِ بی قرار و بی خواب شب قبل می گردم و فقط سرخی کم خوابی می بینم و آرامش.

ـ اینو بگیر ببر بالا... بدو دختر.

نگاه به سینی می کنم. دو لیوان خالی، دو شاخه نبات و یک قوری.

ـ اول صبحی چایی نبات واسه چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نان سنگکی که روی کانتر گذاشته را تا می کند و ظرف لعابی در بسته ای را روی نان می گذارد.

ـ واسه اینکه کله پاچه ای که خوردیم هضم بشه.

متعجب به قابلمه ی کوچک لعابی نگاه می اندازم.

ـ کله پاچه؟!

با یک دست، نان و ظرف را برمی دارد و از کنارم می گذرد.

ـ آره... تا حالا نخوردی؟!

پشت سرش می روم.

ـ منظورم اینه که رفتی برای من گرفتی؟!

نیم چرخ می زند و گذرا از گوشه ی چشم نگاهم می کند. لبخندم را می خورم.

ـ تو که کله پاچه خور نیستی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره راه می افتد به سمت بالا.

ـ کی گفته؟!

ـ هر بار قرار... یعنی مهتا تعریف کرده هر بار قرار می ذاشتن با بچه ها برن بخورن ،تو نمی رفتی...

بی حرف از پله ها بالا می رود و در را باز می کند.

ـ اینجا راحت تریم... دوست ندارم بوی غذا توی کافه بپیچه...

ظرف غذا را روی کانتر می گذارد، می رود کتری را به برق می زند و با یک بشقاب و دو کاسه برمی گردد.

ـ بشین سرد نشه.

لبخندش شیطنت دارد وقتی
می پرسد " دوست داری؟!"
فقط سر تکان می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بناگوش و زبان گرفته و لعنتی دقیقا می داند چه چیز دوست دارم.

آب لیمو می چکاند روی غذا و چنگال را کنار بشقاب می گذارد.

تکه ای نان در آب گوشت فرو می کنم و می خورم.

ـ خودت چرا نمی خوری؟!

آرنجش را تکیه داده روی کانتر و لبخندی محو دارد.

ـ دلم می خواست یه قرار کله پاچه بذاریم، یه دل سیر تماشات کنم...

لقمه در دهانم می ماند. تکه ای نان می کند و لبخندش رنگ می گیرد.

ـ اینو مُصَیب به زیدش عفت می گفت که عاشق کله پاچه بود... مال یه نمایشنامه س که هیچ وقت ننوشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

حال دلم خوش است از گرمای نگاهش... از لبخند مهربانش... اما عقلم نهیب می زند حواسم به حال ناخوشش بعد از تمام شدن سه روز و بیست و چند ساعت باشد.

همانطور که برای خودم لقمه می گیرم، بدون نگاه می گویم:

ـ پس منو با زیدت اشتباه نگیر، بذار غذا راحت از گلوم پایین بره!

ـ راحت پایین میره... بخور نوش جونت.

می خورم و با غذا بازی می کند. براش لقمه می گیرم و به طرفش دراز می کنم.

با مکث از دستم می گیرد و در دهان می گذارد. از چشمهاش عسل شره می کند .

و دستهام برای دیدنِ شیرینی نگاهش، مشغول گرفتن لقمه ی بعدی می شود.

لقمه ی سوم را می خورد و آرام می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خب تو عفت طوری نباش که منم مصیب طوری نشم...

عقلم دوباره به کار می افتد. پس می کشم و قاشق قاشق از آب گوشت می خورم.

ـ دیگه از سن زید و زید بازیت گذشته!... باید فکر زن گرفتن باشی.

بدون اینکه ازم چشم بردارد، می گوید: یه پیغامایی رو مستقیم و غیر مستقیم بهت دادم... یادت بمونه... فراموش نکن که بعدا ازم طلب کنی.

چشمهای رسوام را از نگاه عریانش می دزدم. لیوانها را پر می کند و می رود آب جوش می آورد. قبل از نشستن، سیگار روشن می کند و نبات را در لیوانم هم می زند.

ـ آتیلا خوب بلد بود ناز مهتا رو بکشه... مخصوصا وقت غذا خوردن...

نگاهش می کنم که چشمهاش به لیوان چسبیده و اخم کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خوشم نمی اومد ناز خریدناشو تماشا کنم...

ـ قبلش چی؟!

نفس بلندی می کشد و از جیبش پاکتی بیرون می کشد، روی میز می گذارد.

ـ پریس پایه ی گشتن و خرید کردنه... امروز باهاش برو یه کم بگرد و خرید کن... تنها نه ها! با پریس.

لقمه ی آخر را می خورم.

ـ پول میدی برم گردش و خرید؟! به چه مناسبت؟!

گوشه ی چشمهاش از لبخندی که نمی زند چین می خورد.

ـ حقوقته... با یه کم پاداش!

ـ حقوقمو بده فقط... پاداش لازم نیست.

دود سیگار را رو به سقف فوت می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جای خلوت نرید... زود هم برگرد سپهر دست تنهاس. من می خوام برم بیمارستان پیش پدر مهتا.

اخمهام در هم می رود.

ـ طوری شده؟! مشکلی پیش اومده؟!

ـ نه، چه مشکلی؟! باید باهاشون صحبت کنم و مدارکی که جمع کردم بدم... بهتره از راه قانونی اقدام کنن.

ـ یعنی آتیلا رو بازداشت کنن؟!

سرش را بالا و پایین تکان می دهد.

ـ اگه نیاز بشه، آره.

اگر مدرکی باشد که قانونی جلوی کارهایشان گرفته شود که عالی ست!

نیشم باز می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باورم نمیشه کارا درست بشه... بابای مهتا حالش خوب شده... آتیلا و شیما هم تیرشون به سنگ بخوره...

لبخندش جان می گیرد.

ـ فعلا که داره درست میشه... خیالت راحت باشه.

نفس راحتی می کشم.

ـ وقت گرفت... درست شد... حداقل در مورد اون چیزایی که می تونستم کاری کنم ،موفق شدم... یه سری چیزا دست خود آدم نیست... اما اونایییش که دست خودم بود رو انجام دادم... حالا اگه مهتا بیدار بشه، با خیال راحت میرم پیششش... اگرم دیگه...

نفس بلندم اینبار از راحتی نیست.

ـ افسوس و حسرت چیزی رو نمی خورم...

دروغ می گویم... حسرت بزرگم پیش روم نشسته و سیب گلوش بالا و پایین می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام می پرسد: واقعا حسرت چیزی رو نمی خوری؟!

دروغ می گویم چون تاب شکستنش را ندارم.

بغض تلخ را با چای شیرین پایین می فرستم و سر تکان می دهم نه.

لبهاش کمی کش می آیند؛ زمزمه می کند " خوبه... خوشحالم" و کامهای عمیقش ،سینه ام را سنگین می کند.

پشت شیشه می ایستم و به داخل نگاه می اندازم.

خیام، جای همیشگی بابا را گرفته. غروبِ پشت پنجره، اتاق را نارنجی کرده.

تازگی، بی اراده حواسم به طلوع و غروب هاست... به طلاییِ کدر طلوع خورشید که از در کافه می تابد... به نارنجیِ غروب، پسِ تصویر

رمان بازار
romanbazar.ir

خیام... حالا که فقط سه طلوع و غروب وقت دارم و حساب نکرده ام چند طلایی و نارنجی را دیده ام و ندیده از کنارش گذشته ام.

خسته نمی شود از خیرگی به جسم بی جانم...

از حرکت سر و دستش طرف گوشی کنار تخت، چند دقیقه یکبار، می فهمم وسط سکوت سنگینش با خواب عمیق جسم من، آهنگی وز وز می کند.

گاهی دستش می رود تا نوازش سرم... دلم زیر و رو می شود.

گاهی سینه اش لبریز هوا می شود و بالا می آید... چشمهام تار می شود...

ستاره ها می آیند... خورشید می رود... خسته نمی شوم از چسبیدن به شیشه ...

خسته نمی شود از نظر بازی...

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایلش که زنگ می خورد، بلند می شود بیرون می آید. در حال حرف زدن، به طرف آسانسور می رود. حدس می زنم با مامان یا بابا صحبت کند.

حالا که رفته، تازه احساس ضعف می کنم. می خواهم بنشینم که شیما وارد راهرو می شود. تعجب می کنم از دیدنش.

در موبایلش می گوید "رسیدم اتاقش... باشه..." و تماس را قطع می کند.

با دست های مشت کرده، می غرم: چه طور روت میشه بیای بیمارستان؟!

به دو طرف راهروی خلوت سرک می کشد و از شیشه، داخل اتاق را نگاه می کند؛ بعد آرام وارد می شود و تا بخواهم پشت سرش بروم، در را می بندد.

می ایستم پشت شیشه و می بینمش که می رود کنار تخت.

صورت ترسیده و بی رنگش هی برمی گردد سمت شیشه و در؛ باز می رود طرف جسم من.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهاش می جنبد.

اخمهام از نفهمیدن حرفهاش در هم می رود.

دست دراز می کند سمت دستگاه ها؛ انگشتهاش نرسیده به دکمه ها در هوا می ماند و من ماتم می برد.

میخواهد چکار کند؟!

انگشتهای مرددش گره می شود... دوباره حرف می زند... گریه می کند... فقط یک کلمه در سرم تکرار می شود... نه... نه... نه... و دیگر نمیخواهم بفهمم چه می گوید.

خیام با لیوان مقوایی می آید نزدیک در؛ شیما را که می بیند، قدمهاش سست می شود. لیوان را لبه ی شیشه می گذارد و دستش روی دستگیره می رود.

ابروهاش گره خورده وقتی آرام در را باز می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای شیما را هر دو می شنویم که با گریه حرف می زند.

- حتا دیگه مطمئن نیست من خودم باشم... میگه شاید روح تو، توی جسم منم رفته باشه... مهتا... شدی کابوس ما... شدی درد همه ی ما... میگه نباشی همه راحت می شن...

دست لرزانش می رود سمت ماسک اکسیژن روی صورتم...

پوست خیام کبود شده و رگ برجسته ی کنار پیشانی اش را تار می بینم. سریع به اتاق حمله می کند و صدای بلندش، ترسم را پس می زند.

- داری چه غلطی می کنی آشغال؟!

چنگ میزند به شانه ی شیما و به عقب پرتش میکند.

- داری چه غلطی می کنی؟! انقدر پست شدی که میخوای نفس مهتا رو بگیری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

شیما ساکت فقط گریه می کند و خیام نفس نفس می زند.

- چیکارت کرده که میخوای بکشیش؟! به خاطر یه حیوون میخوای انقدر خودتو پایین بکشی؟!

زانوهام توان ایستادن ندارند. خم می شوند و سقوط می کنم. نمی بینمشان .

چشمم به کف صیقلی اتاق است و صدای پس رفته و پر حرص خیام را می شنوم.

- متاسفم برات شیما... متاسفم برای مهتا و سادگیش... برای خودم که نشناختمت... گمشو برو وگرنه تضمین نمی کنم خودم نکشمت عوضی...

خوب است که هنوز زنده ام و جسمم نفس می کشد. خوب است خیام به موقع رسید و نجاتم

رمان بازار
romanbazar.ir

داد. اما زیر بار ضربه ی آخر شیما شانه هام راست نمی شود.
- داشت چیکار می کرد؟!... می خواست چیکار کنه مهتا؟! آخ... مهتا...

سر سنگینم بالا می رود تا تصویر سجده ی پیشانی خیام روی پیشانی جسمم.

میخواسته جانم را بگیرد اما نتوانسته. پس چرا رمقی برام نمانده؟ چرا نفسم با ماسک روی صورت جسمم هم هنوز سخت بالا می آید؟! زخم خنجر دوست همین است؟! صدای موبایل خیام که بلند میشود، سرش هم بالا می آید. نگاهی به پیام رسیده میکند، نفس بلندی می کشد و می ایستد. پاهای من هم سخت، راست می شوند و به دنبالش بیرون میروند. کنار ناجی ام احساس آرامش میکنم.

همانطور که تماسی میگیرد و به طرف آسانسور می رود، دنبالش کشیده می شوم.

- چی شد؟ آوردن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

...

- باشه، مامانش نزدیک بیمارستانه؛ برسه منم میام... امم... میراث کجاس؟

...

کنارش در اتاقک آسانسور میچپم. در آینه به خودش نگاه می کند و منِ هنوز ترسیده ،مستقیم به صورت خسته و ناآرامش.

- هیچی... شیما اومده بود... دارم میرم پایین، مطمئن شم گورشو گم کرده باشه.

...

- میام هم باهاش تماس می گیرم، هم برات میگم... فعلا.

از در بیرون میرود و باز من پشت سرش.

هوای سرد را محکم نفس میکشد ولی بازدمش با نگاهی خیره حبس می شود. رد نگاهش را می گیرم و به آتیلا و شیما می رسم. کنار ماشین آتیلا ایستاده اند و صحبت می کنند. خیام پر

رمان بازار
romanbazar.ir

حرص، آستین لباسش را تا ساعد بالا می زند و به طرفشان می رود .
دلم نمیخواهد درگیر شود. فقط کاش چشم ببندم و هر دویشان از زندگی من و خانواده ام پاک شده باشند.

شیما با دیدن خیام از دور، دستی به صورتش می کشد و می رود. اما آتیلا آرنج روی در باز ماشین می گذارد و به خیام نگاه می کند.

خیام با مشتهای گره شده و سینه ای که عصبی پر و خالی می شود، روبه روش می ایستد و با یک حرکت محکم، در ماشین را می بندد. آتیلا آرنجِ در هوا مانده اش را جمع می کند و پوزخند می زند.

- چیه؟ رم کردی!

بر خلاف ظاهرش، آرام و پر تاسف
سر تکان می دهد.

- بیشتر از همه، از خودم شاکی ام که باعث شدم گرگی مثل تو به مهتا نزدیک بشه... حقت بود

رمان بازار
romanbazar.ir

همون اولین بار که پاتو گذاشتی تو کافه م، مث آشغال پرتت میکردم بیرون.

آتیلا زهرخند پررنگ تری میزند.

- تو میخواستی حریف مغز یه نخبه بشی؟!

لبخند کج خیام همچنان تاسف دارد.

- خیلی خوشحالم مثل تو نه نخبه و نابغه ام، نه بی وجود... که از احساسات دختری که دوستم داره استفاده کنم برای کشتن یه آدم بی گناه.

صورت آتیلا لحظه ای مات می شود، بعد به مسیری که شیما رفته نگاه می اندازد و باز به طرف خیام برمی گردد.

- چرند نگو...

خیام جلوتر می رود؛ انقدر که صدای آرام و عصبی اش را آتیلا راحت بشنود.

- چند بار بهت اخطار دادم، انگار نمیخوای جدی بگیری... گفتم نذار اون روم بالا بیاد آتیلا... گفتم خط قرمزام کجاس... تحریکم نکن... من اونقدرام که

رمان بازار
romanbazar.ir

مغز نابغه ت فکر میکنه ،خر نیستم که بشینم فقط تماشات کنم.

دندانهاش را روی هم می فشارد و استخوان فکش بیرون می زند.

- اما درست انگشت گذاشتی روی حساس ترین نقطه ضعفم... شیما رو تیر کردی نفس یه خط در میون مهتا رو هم ببره...

پلکش می پرد و دلم پر می زند برای احساسش. قهوه ی داغی شده که اگر بخواهی بچشی، نه فقط دهانت، تا عمق وجودت را می سوزاند.

- فرض کن مهتا رو حذف کردی... با من می خوای چیکار کنی عوضی؟!... منی که با همه ی وجود و روح و قدرتم سایه به سایه ت میام و میشم عزرائیلت...

آتیلا بی حرکت فقط نگاهش میکند. در صورتش هیچ حسی پیدا نیست. بر خلاف من که پرم از حس های مختلف.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیام، خیره به او قدمی عقب برمی دارد.

- از حالا به بعد، تو که دیگه نه... ولی شیما اتفاقی هم اطراف مهتا پیداش بشه، به جون خودش قسم، زنده تون نمیذارم.

پشت میکند به او و به سمت بیمارستان برمی گردد. آتیلا بی مکث سوار می شود و می رود اما من ایستاده ام و چشمم به خیام است که در هر قدمش عصبانیت و بیقراری موج می زند. شده سدی برای دور ماندن من از خطر اما نمی داند ساعتها و روزهای آخر است.

دلم این تکیه گاه مطمئن را برای همیشه میخواهد. دلم این حمایتهای مردانه ی دلگرم کننده را برای سالها و سالها می خواهد، نه چند روز.

آخ خیام! کاش انقدر خوب نمی شدی...

- به چی ماتت برده؟!

برمی گردم سمت سامی و دماغم را بالا می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سامی... من دلم میخواد پیش خیام بمونم... انصاف نیست بمیرم...

ساکت و متاثر به چشمهای خیسم نگاه می کند.

- سامی... دلم میخواد یه بار دیگه بتونم صداش کنم... بتونم باهاش حرف بزنم. منو ببینه؛ خودمو... خود خودمو...

آرام سر تکان می دهد.

- می فهمم... اینکه کنارش باشی و نبینندت... خیلی بده... می فهمم سخته...

می دانم نمی تواند اما التماسش می کنم.

- پس برام یه کاری بکن...

نمی گذارم اعتراض از نگاهش فراتر رود. دست می کشم به چآشمهام.

- به رئیسات بگو... شاید بشه معامله کرد... سه روز فرصتمو بدم، سه ساعت خودم بشم تا خیام منو ببینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناامید نگاهم می کند.

- نمیشه دختر ...چی میگی تو؟!

بعد پوزخند میزند.

- یعنی کلا دیگه ناامید شدی؟! فکر میکنی سه روز دیگه میمیری و تموم؟ بی توان، بر خلاف جهت بیمارستان حرکت می کنم.

- نشده باشم هم فرقی نداره. وقتی بعدش به هوش بیام و هیچی یادم نباشه...

یاد خیام می افتم و به سامی نگاه می کنم که دو دست در جیبها، خیره به آسفالت ،کنارم قدم می زند.

- اگر به هوش بیام، خیام و بقیه که یادشونه، هوم؟ برام تعریف میکنن... خیام از اتفاقای این چهل روز میگه. از احساسامون...

حرص درآور نیشش را باز می کند.

- اونوقت تو هم باورت میشه!

- خب آره! چرا نباید باور کنم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم می کند و می گوید:

- چون غیر قابل باوره. چون اونقدر عجیبه که اگر قسم هم بخورن باور نمی کنی ...قرار هم نیست یادت بیاد و باور کنی... چون این چهل روز جزء زندگیت محسوب نمیشه دختر. فقط یه فرصته. یه فرجه که بتونی به زندگی برگردی.

پاهام توان ادامه دادن ندارد.

- اما اگر کسی بگه که بهش ایمان دارم...

بی صدا می خندد و سامی دور از آدمیزاد می شود.

- این جون کندنای روحایی که آخرای فرصتشونه و میزنه به سرشونو قبلا هم دیدم ...

به جای این خل بازیا، از ساعتای آخرت درست استفاده کن.

جمله اش ترس در دلم می اندازد. پاهای بی جانم را حرکت می دهم و لب می زنم

« این فرصت چهل روزه خیلی بی رحمانه س.»

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کنم که نمی دانم به کجای منظره ی بیرون خیره مانده.

- ترجیح دادم برای همه، همون مهتای شاد و بی خیالِ گذشته باشم... بدونن که بیشتر از این چهل روز غصه بخورن؟!

بر می گردد و گوشه ی لبهاش رو به پایین است.

- خیلی بی انصافیه مهتا... تو تازه برگشتی... بعد از اون همه سختی، حقت نیست... اگر بنا به مردن بود، نباید چهل روز بازیت می دادن بعد باز...

ادامه نمی دهد.

سر تکان می دهم.

- خیلی فکر کردم میراث... هنوزم دارم فکر می کنم.... اولش عصبانی و شاکی شدم اما الان که

رمان بازار
romanbazar.ir

سه روزه دارم مدام این ماجراها رو توی سرم تکرار می کنم، می بینم چرا ...
اون چهل روز یه شانس بزرگ بود که بهم داده شد...

کلافه پوزخند می زند.

- مهتا! چطور انقدر خونسرد نشستی و از شانس حرف می زنی؟! منظورت از شانس، یک هفته زندگیه؟!

حالش، حال سه روز قبل خودم است؛ فقط من نتوانستم به کسی نشان بدهم ،میراث می تواند.

لبخندی تحویلش می دهم.

- می دونی چقدر و تا کجاها فکر کردم که الان دیگه عصبانی نیستم؟!... تو منو نمی شناختی میراث... یه دختر نازپرورده بودم که بزرگترین فاجعه ی زندگیم توی بیست و شیش سال، این بود که خیام پسم زده بود... همین!... نه معنی فقرو میدونستم، نه بی کسی و خیانت و نامردی و

رمان بازار
romanbazar.ir

سختیای زندگی رو... اگر تصادف نمی کردم، با فهمیدن عمق رابطه ی شیما و آتیلا، فقط یه کار انجام می دادم، اونم خودکشی بود... چون تحمل و تجربه ی سختی کشیدن نداشتم...

می آید کنار تخت می ایستد.

- اگرم توی تصادف می مردم و این فرصت چهل روزه رو نداشتم، بازم معنی خیلی چیزا رو نمی فهمیدم و تجربه نکرده می مردم...

نگاهم را دقیق در صورتش می گردانم.

- شانس شناختن تو رو نداشتم... این خیلی بد بود!

چشمهاش پر می شوند و لبخند می زند.

- واقعیت زندگی رو... زندگی خودمو... نمی فهمیدم... معنی واقعی دوستی و رفاقتو نمی فهمیدم... خیام واقعی رو نمی شناختم...

نفس عمیقی می کشم و راه گلوم کمی باز می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- توی همین مدت کوتاه، از کسی که آرزو داشتم عشق گرفتم... معنی عشق رو فهمیدم...

اشکم می چکد.

- اینا کم نیستن میراث... اندازه ی یه عمر زندگی کردن، توی این چهل روز چیز بدست آوردم... اگر بدون این شناخت می مردم، لحظه ی آخر که برمی گشتم به پشت سرم نگاه کنم، می دیدم چه زندگی بیخود و پوچی داشتم... اما خیلی خوش شانس بودم که حداقل روزای آخر فهمیدم زندگی چیه و آدم چه نعمتایی کنارش داره که یه عمر اصلا نمی بینه.

مف مف می کند و کنارم می نشیند.

- خیام چی میشه؟!

از فکر عاقبت خیام، قلبم مچاله می شود.

- چاره ای نداره جز قبول واقعیت...

رمان بازار
romanbazar.ir

- یادت رفته می گفتی تنها آرزوت اینه که یه بار دیگه بتونی با جسم خودت روبروش وایسی؟ دلت نمی خواست بهش از احساست بگی؟!

چرا... چرا.. آرزوم بود خودم باشم و خیام... دلم می خواست فقط یکبار دیگر فرصت داشته باشم در چشمهای نوزدهم مردادیش خیره شوم و باز حماقت نوزده سالگی را تکرار کنم و بگویم دوستش دارم.

هق هقم را خفه می کنم.

- چرا... ولی چه فایده؟! میراث... دفعه ی قبل، من بلاتکلیف بودم... نمی دونستم موفق میشم زنده بمونم یا نه... اما الان می دونم فقط چاهار روز دیگه وقت دارم... زجر کشیدن خیامو دیدم... نمی خوام بدتر شه... الان سه روزه از عاشقی کردنای چهل روزه مون ناامید شده و من فقط دارم نقش همون دوست قدیمی رو بازی می کنم... می خوام همین دوست بمونم و بمیرم.

دستش را می گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- فقط هواشو داشته باش میراث... خیام تنهاس... حقش نیست اینهمه بی کسی ...گفته بری کافه کار کنی، خب برو... هم خودت راحت میشی، هم خیال من راحته تو مواظبش هستی... هوم؟!

سرش را به چپ و راست تکان می دهد و چشم می بندد.

- من باید برم پیش شهاب... برام نامه فرستاده...

متعجب نگاهش می کنم. سامی که از گفت قرار نیست میراث را ببرد؟ کیفش پاکتی در می آورد و جلوم می گیرد.

- صبح لای در پیداش کردم... ده بار خوندم تا باورم بشه... بعدشم... نمی دونم چرا بی اراده اومدم بیمارستان پیش تو...

نگاهش سر می خورد روی پتو.

- خیام گفته بود منو یادت نمیاد... ولی... دلم می خواست به یکی بگم... جز تو هیشکی رو نداشتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را با پاکت می فشارم و باز دلم خون می شود برای بی کسی میراث. اما نیشم را باز می کنم.

- حالا نامه ی چی هست؟!

کاغذ کوچکی از پاکت درمی آورد.

- کوتاهه... نوشته شب برم پیشش.

به جملات کوتاه نامه نگاه می اندازم.

« میراث عزیزم

ساعت ۶عصر جلوی دریاچه ی پارک ملت منتظرت هستم.

شهاب»

دستم را محکم می گیرد.

- خواب و خیال نیست مهتا؟!... واقعا قراره ببینمش؟!

هیچ ایده ای ندارم از این دیدار و دلیل و نتیجه ی آن. آخرین ماموریت سامی منم .

کاش با میراث کاری نداشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- قراره ببینیش...

به سرتا پاش نگاه می کنم.

- اما باید به خودت برسی ها! حسابی خوشگل کن براش!

وسط نگاهش، برقی نشسته که تا به حال نبود.

- اون لباس فرم یشمی کرم رنگو بپوش. خیلی بهت میاد...

لبخند مشتاقی می زند.

- نه... می خوام شال آبی سرم کنم!

سر می جنبانم.

- هر چی شد بیا بهم خبر بده ها! من از فضولی می میرم!

خندان جلو می آید و بغلم می کند.

- حتما... میام برات تعریف می کنم... البته اگه باهاش نرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم لحظه ای می گیرد از رفتنش.

شانه هاش می لرزند و ساکت، هق می زند.

- مهتا...

اشکم باز راه می گیرد.

- خواهری...

امان از این تابلوهای روزهای آخر که به در و دیوار دلم آویزان می شوند.

خواهرانه خرج هم می کنیم... او برای رفتن من... من نگران رفتن و ماندنش...

بماند، خیام مرد است... سپهر مرد است... و مامان و بابا دوستش خواهند داشت. دسته گل روز اول را از گلدان در می آورد و سر حوصله آب گلدان را عوض می کند تا گلهای تازه را جای آن بگذارد.

- دلم برای کافه ت تنگ شده...

لبخند زنان، غنچه های تازه مانده ی دسته گل قدیمی را جدا می کند و می آید کنار تخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کافه مم دلش برات تنگ شده... زودتر خوب شو، ببرمت پیشش.

-

بله، باید حتما به کافه بروم... و گوشه گوشه اش را وجب کنم... از بار و پناهگاه خیام و سپهر، تا میز و صندلی های چوبی و در و دیوار پر از آرامشش... از کتابخانه و صفحه های قدیمی تا کاناپه و پیانوی دست دومش آن انتها...

مشت پر از غنچه اش را در دستم خالی می کند، ظرف چیز کیک تازه را برمی دارد و می نشیند.

- از چیز کیک دیروز هنوز مونده.

چنگال یکبار مصرف را در نرمی کیک فرو می برد و همانطور که جلوی صورتم می آورد، می گوید:

- اون به درد نمی خوره... این تازه س...

چنگال را از دستش می گیرم.

- زیاد میاری...

ابرو بالا می اندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوراک تو کم شده!... چاره ش پیش خودمه! بذار دهنت تا بهت جایزه بدم!

می رود از ساک مقوایی روی صندلی که ظرف را ازش درآورده، فلاسک استوانه ای استیل دو نفره ای بیرون می کشد و برمی گردد.

- قهوه که برات بد نیست؟!

سر بالا می اندازم.

لیوان روی در فلاسک را پر می کند و به دستم می دهد.

- با این می چسبه... فقط... یه چیز کمه...

کج می شود از جیب شلوارش، موبایل را درمی آورد و دنبال آهنگی می گردد.

چشمم به لیوان قهوه مانده و هی دلم می خواهد خودم باشم... خودی که هیچ قید و بند و سیاستی برای پنهان کردن احساسش بلد نیست و خودش دست دلش را رو می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تازه گرفتمش... جمع و جوره... جون میده برای اینکه اندازه ی دو نفر توش چایی یا قهوه بریزی، اما فقط یه لیوان داشته باشی برای خوردن.

آرام می خندد.

می خندد و من دلم درد می شود. بی انصاف، دیگر فقط لبخندهاش دلبرانه نیست ...فقط نگاهش شیرین عسل نیست... انگار نذر کرده هر روز بیاید، با هر حرکتش، هر قدمش ،هر نشستن و بلند شدنش... هر نفسش، کلامش... مرا وادار به عاشقی کند.

دلبری شده که لبخند هم می زند ...عسل نابی شده که نگاهش کام زهر خورده را هم شیرین می کند.

لیوان را می گیرد، ازش می خورد و به چشمهام مهربان نگاه می کند.

- بخور دیگه...

سر تکان می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چیه مهتا؟!... این حصاری که دور خودت کشیدی برای چیه؟!

- حصار کجا بود؟!

چند لحظه ساکت و همانطور خدای مهربانی، فقط نگاهم می کند، بعد نفس بلندی می کشد و باز آهنگها را بالا و پایین می کند یکی را می گذارد.

«نگران نباش عزیزم، ما دیگه تنها نمی شیم ما دیگه تا دنیا دنیاس، لحظه ای جدا نمی شیم» گوشی را کنار می گذارد، دستش پیش می آید و کاش نخواهد مهمان انگشتهام شود اما دست خودم نیست پذیرایی کردن، که دلم مشتاق است و مهمان، حبیب خدا.

رمان بازار
romanbazar.ir

«نگران نباش عزیزم،
شادیمون تموم نمیشه
این که دستاتو گرفته، با تو
می مونه همیشه»

سیب گلوش هی تکان می خورد و با لبخند
نذر کرده اش، لب می زند:

- «نگران نباش عزیزم، شادیمون تموم نمیشه
نگران نباش که مردت، با تو می مونه همیشه...»*

رمان بازار
romanbazar.ir

مَردم...

مرد که هست... خیلی هم مرد است... اما آن ضمیر چسبیده بهش که خیام را مال من می کند، در عمر چند روزه ام عملی نمی شود.

به بهانه ی دو دستی گرفتن لیوان، دستم را عقب می کشم و با تلخیِ امریکن ،گلوله ی درد را پایین می فرستم.

- مهتا...

- خیام؟ چرا هر روز میای اینجا؟!

نگاهش جا می خورد اما لعنتی باز لبخند می زند.

- گفتم که عادت کن هر روز منو اینجا ببینی؟

- قبلا اینجوری نبودی... عادت ندارم...

لبخندش شیرین می شود.

- چجوری؟!

- اینجوری که الان هستی...

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینجوری دوست نداری؟!

نمی توانم دروغ بگویم.

- عادت ندارم...

ابرو بالا می اندازد.

- عادت کن عزیزم... عادت کن!

چنگال را به دستم می دهد و جدی تر می گوید:

- قبلا این حجم از ترس رو تجربه نکرده بودم... قبلا نفهمیده بودم ممکنه توی یه چشم به هم زدن، همه ی زندگی آدم زیر و رو شه...

گلهای روی پتو را به بازی می گیرد.

- پیش از این، عزیزترینمو دست کس دیگه داده بودم... ولی از دست نداده بودم تا بفهمم...

رمان بازار
romanbazar.ir

آخ... خیام! عزیزترین؟! ... عزیزترینت؟!... الان؟! وقتی فقط سه روز...

کمی از کیک خودم می خورم و کمی به طرفش می گیرم.

سرش را جلو می آورد و قبل از خوردن، خیره در چشمهام می گوید:

- مهتا... آتیلا برای همیشه از زندگیت رفته... دیگه منتظرش نباش.

نه می گویم می دانم، نه حال و حوصله ی تعجب کردن و پیش کشیدن حرفش را دارم.

کیک را می چپانم در دهانش و لبخند می زنم.

- خیام! کیکات محشره... چرا قنادی نمی زنی؟!

متعجب می شود از تغییر حرفم.

- می خوای توی همون کافه بمونی؟ بدون هیچ پیشرفتی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ی پلکهاش را جمع می کند و کیک را بدون جویدن در دهانش نگه می دارد.

- تو استعدادت توی کارگردانی و بازی عالیه... خیلی خوب می نویسی... چند سال پیش گفتین توی تئاتر پول نیست، اومدین بیرون، الان که کافه رو دارین، می تونی دوباره کار کنی... یه نمایشنامه بنویس، اجرا کن...

کمی از قهوه می خورد و چشمهاش پر شیطنت می خندد.

- شهر ما رو اجرا کنم، امیلیم میشی؟!

به بالش پشتم تکیه می دهم.

- همون یه بار بس بود به جفتمون ثابت بشه ازم بازیگر درنمیاد!

- همونطور که اون دفعه در آوردم، این بار هم در میارم! بخوام کار کنم باهام هستی؟ سر بالا می اندازم.

- بازی نه... تماشات می کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

امیدوارم تماشاش کنم؛ مثل وقتی روح بودم و مرا نمی دید.

لبهاش را به هم می فشارد.

- اینم خوبه!

- قول بده!

پلک روی هم می گذارد و آرام سر تکان می دهد.

- هر چی تو بخوای...

لبخند می زنم.

- دوست دارم شاد باشی... از استعدادات استفاده کنی... اونهمه نوشته رو چاپ کنی... کار اجرا کنی... قنادی... چه می دونم... دلم می خواد دور و برت شلوغ باشه...

با کج خند لعنتیِ مخصوصش، لیوان نیمه خورده را دوباره پر می کند و نگاهش را بالا می آورد.

- دور و برمو تو شلوغ کن...

خدا...

رمان بازار
romanbazar.ir

من سفارش می کنم و قول می گیرم دلم آرام شود، خیام حرف خودش را می زند.

- ما دوستیم خیام... مگه نه؟!

کج خندش کامل می شود.

سه روز عشق دادن به کسی با این مختصات شوریدگی، کافی ست؟!

سیب گلوش تکان می خورد.

- خیلی بیشتر از دوست... بخور بریم جلسه ی فیزیوتراپی... مامانت منو می کشه ها!

ظهر رفته و دوباره عصر آمده.

دلشوره ی بی خبری از میراث را دارم.

و میان نگرانی ها و فکرهام، دردِ مدام دیدنِ لبخند پر امیدش، مرددم می کند.

آیپادش را با چند کتاب آورده، و یک نیم دایره، پای سیب.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر مهتای همیشه بودم، خوردن این مقدار پای سیب تا روز بعد و رسیدن چیزکیک تازه، کار خیلی ساده ای بود اما الان انقدر دیدن محبت و بی خبری اش دلم را خون می کند و حسرت می خورم، اشتهایی برای شیرینی نمانده.

بهش که اعتراض می کنم سپهر دست تنهاست و غروب ممکن است کافه شلوغ باشد، به رفتن رضایت می دهد. اما همانطور که شالش را دور گردن می اندازد، با لبخند می گوید:

- باشه... دکم کن... من که بازم میام!

آهنگی برام پیدا می کند و پالتوش را می پوشد. پر درد و خسته فقط نگاهش می کنم.

پر شیطنت، چینی به دماغش می دهد.

- زیبا ترین شعر جهان، چشمای غمگین توئه*... اما چشماتو غمگین نمی خوام!

رفتنش را تماشا می کنم و باز نگران میراث می شوم. نگران خیامِ چند روز دیگر ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران بابا که تازه سر پا شده، مامان که انقدر حالش خوب است...

امان از اینهمه نگرانی تمام نشدنی.

بعد از مرگ، آرامش است؟! آرامگاه ابدی که روی سنگ قبرها می نویسند واقعی ست یا برای دلخوشی زنده ها؟! کسی چه می داند؟ یک ساعت بعد از رفتن خیام، میراث می آید.

باور نمی کنم طوریش نشده و برگشته. خسته و هلاک و در هم ریخته... اما برگشته.

و مدتی طولانی بدون حتا یک کلمه حرف، روی شانه ام گریه می کند.

دق می کنم تا آرام می گیرد و عقب می رود.

و باز مدتی ساکت و سر به زیر، دستمال کاغذی مچاله را ریز ریز میکند.

- نگرانت بودم...

نفس سنگینی می کشد و سرش را بالا می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اومد...

باز اشکش می چکد و می دانم آمدن شهاب موقتی بوده.

- بعد از دو سال، فقط نصف روز اومد و رفت...

- دیدیش؟! مثل وقتایی که روح منو می دیدی؟!

سر تکان می دهد.

- نه... باورم نمیشد بتونم زنده ببینمش... جسم داشت... میشد بهش دست زد...

تعجب نمی کنم... اتفاقاتی را در چهل روز تجربه کرده ام که جسم داشتن موقتی سامی برام غریب نیست.

- رفتم همونجا که گفته بود... هیچ عوض نشده بود... بهم گفت خوشگلتر شدی میراث!... هی بهش دست زدم تا باورم شه خواب و رویا نیست...

مفش را بالا می کشد.

- واقعی بود مهتا... توهم نبود...

لبخندی تحویلش می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- می دونم...

انگار خیالش آسوده می شود و راحت تر تعریف می کند.

- گفت باید بریم یه جایی... همون جا که تصادف کرده بود... گفت اون روز که اون اتفاق افتاد، داشتم میومدم پیشت... رفت کنار بزرگراه، گفت یه امانتی پیشم مونده بود ،افتاد اینجا... یه جعبه درآورد، توش حلقه بود... گفت حلقه ی نامزدی خریده بودم...

بغضش می شکند و میان گریه حرف می زند.

- حلقه رو دستم کرد... گفت... داشتم میومدم بگم دوستت دارم... ولی هیچ وقت نرسیدم... اما الان کار نیمه تمومم رو تموم می کنم... بعدشم حلقه ها رو دستمون کردیم ...

از اتفاقای دو سال پیش برام گفت... از خستگیاش و فشار زندگی... از سوءتفاهما... ولی مهتا هیچ کدوم برام اهمیت نداشت... گذشته مهم نبود... خودش مهم بود و برگشتنش.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را نوازش می کنم.

- پس دیگه دلخوری و ناراحتی و قهر گذشته حل شد...

سر می جنباند.

- اوهوم... قدم زدیم... اما حرفم نمیومد... ساکت راه رفتیم و دستشو محکم گرفته بودم مطمئن شم برگشته... منو برد یه رستوران با کلاس... همش به شهاب و حلقه ی توی انگشتم نگاه می کردم شاید باورم شه... توی سرما آب انار یخ خوردیم و مثل اونوقتا شیطونی کرد... مهتا... اصلا انگار نه انگار دو سال پیش مرده... انگار نه انگار که برگشتنش انقدر عجیب و شوک آوره... تا همین الانم به زنده شدن یکدفعه ایش فکر نکردم... فقط انگار توی خلسه بودم... تا آخر شب منو با یه موتور گنده دور شهر چرخوند، شوخی کرد، سربه سرم گذاشت، قربون صدقه م رفت... مثل چند سال پیش...

نیشم را باز می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس حسابی خوش گذروندی!

لبخند می زند و دستمال مچاله را به چشمهاش می کشد.

- نصفه شب که رفتیم خونه م، ماتم برد... توی همون چند ساعت، اتاقم کلا عوض شده بود... تخت، یخچال، گاز، پرده... همه چیز جدید و خوشگل... عین جادوی سیندرلا! ...یه لپ تاپ و موبایل سفید هم برام گرفته بود... گفت باید ازشون استفاده کنی... گفتم حالا که اومدی دیگه هیچی نمی خوام... خوابیدیم... گفت برام حرف بزن... حرفم نمیومد. بعد از دو سال پیشم بود، هیچی نمی خواستم جز اینکه کنارم باشه... برام یه آهنگ گذاشت ،گفت بالاخره ساختمش... گفتم با همین یه آهنگ معروف میشی... اسم آهنگشو گذاشته میراث! هی از اول تا آخر گوش کردیم و داشت باورم میشد معجزه شده... کسی که دو سال نبودنش همه ی زندگیمو خالی کرده بود، برگشته...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستهام را جلوی سینه در هم گره می کنم و قیافه ی طلبکار می گیرم.

- پس من اینجا بیخود نگرانت بود... شماها داشتین کنار هم دل می دادین و قلوه می گرفتین...

چند لحظه ساکت نگاهم می کند و بعد سرش را پایین می اندازد.

- چه فایده؟! نیومده بود که بمونه... رفت...

اشکش می چکد.

خیام پیش چشمم زنده می شود. که می خندد و شاد است... که شانه هاش اینطور از غصه خم می شود.

چه کسی بهتر از میراث، درد خیام را خواهد فهمید؟!

- فقط اومد حلقه ها رو بده و بره؟!

به انگشتهای خالی اش نگاه می کنم.

- حلقه ت کو؟!

سرش را بلند نمی کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تا سحر بیدار بودیم... گفت خوابت نمی بره پاشو بریم بیرون... باز با موتور رفتیم ...یه جا وایساد کل شهر زیر پامون بود... هنوز هوا گرگ و میش بود... نشستیم چراغای شهرو تماشا کردیم... گفت دو سال منتظر موندم تا بتونم بیام پیشت...اون روز می خواستم بیام بهت بگم دوستت دارم... بگم تا نفس می کشی مال خودم بمون... می خواستم حلقه ی نامزدی دستت کنم... ولی الان که تونستم بیام، دیگه حرفام، حرفای دو سال پیش نیست... اومدم بگم دیگه دوستت ندارم... دیگه نمی خوام عاشقت باشم... نمی خوام مال من باشی...

میان بغض، نفس می گیرد و لجوجانه سرش را پایین نگه می دارد.

- گفتم چی داری میگی شهاب؟! بعد از اینهمه وقت دوری و سختی این حرفا چیه؟! ...

گفت نیومدم بمونم... اومدم کار ناتمومم رو تموم کنم... بعدشم... حلقه شو درآورد، گفت اینا دیگه به

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ دردی نمی خوره... هیچ حسی توش نیست... باید انداختشون دور... از اون بالا پرتش کرد...

پشت دست می کشد به صورت خیسش و جای خالی حلقه را نوازش می کند.

- گفتم من حلقه مو دوست دارم... گفت درش بیار، خودت پرتش کن بره... وقتی دید گوش نمی کنم، خودش حلقه رو از دستم کشید بیرون و پرت کرد پایین...

هق هق خفه اش، شانه هاش را می لرزاند.

- گفت حرفایی که می خواستم بهت بزنم عوض شدن... من مُردم میراث... راهی برای برگشتن و زندگی کردن کنارت ندارم... فقط اومدم بگم عشق منو فراموش کن... تو زنده ای، زندگی کن... با تنهایی و گوشه گیری و غصه خوردن، شهاب برنمی گرده... پس فراموشش کن و بچسب به آینده ت... گفت زندگی کن و دوباره عاشق شو... گفتم پس منم با خودت ببر... دیگه نمیتونم بی تو هیچ چیزِ زندگی رو تحمل کنم... گفت سرنوشت

رمان بازار
romanbazar.ir

ما با هم بودن نیست؛ اون دنیا هم بیای باز کنار من نیستی.

نفسش تکه تکه می شود.

- گفتم بهت خیلی مدیونم... اندازه ی یه عمر که تو منو بزرگ کردی و بهم عشق دادی مدیونتم... گفت پس به خودت فرصت بده باز عاشقی کنی... یه روز همه ی عشق و امید من بودی... حتما یکی دیگه توی دنیای آدما هست که با نصف عشقی که من بهم داشتم، تو رو خوشبخت و آروم کنه... با دوست داشتنِ اون، دِینتو ادا کن تا منم آروم باشم... گفت اگر همینطور ادامه بدی، روح من هیچ وقت رنگ آرامشو نمی بینه... بذار آروم برم...

بالاخره نگاهم می کند و درد خانه کرده وسط چشمهاش، دلم را درد می کند.

- مهتا... گریه می کرد و می گفت... عین اونوقتا که همیشه بهم میگفت غصه ی بی کسی رو نخور تا منو داری، اما یهو خودش مثل بچه های یتیم

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو میذاشت روی پام و گله می کرد از بی کسی هامون...
طاقت نمی آورم و بغلش می کنم. بغضش می شکند و میان هق زدن می نالد:
- مهتا ما خیلی بدبختی کشیدیم... تو نمی تونی حسمو بفهمی چون پدر و مادرت همیشه کنارت بودن... ما دلمون خوش بود به سالی یه بار لباس نو که خَیرا برامون بیارن...
می نشستیم زن و مردایی که برای کمک یا انتخاب بچه میومدن رو از دور نگاه می کردیم ...
دلمون می رفت برای مامان داشتن... برای اینکه مثل توی فیلما یه دستمون تو دست بابامون باشه... یه دستمون تو دست مامان، بریم پارک... هر بار هم فقط دست همدیگه رو داشتیم و یه دنیا غصه توی دل کوچیکون... مهتا... اگه شهاب نبود من یه آدم عقده ای و پر از کینه بودم... انصاف نبود تنهام بذاره...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی توانم حرف بزنم. دستم را روی کمرش بالا و پایین می برم و انگار بخشی از قلب پر درد خودم را تسلا می دهم.

- رفت مهتا... اومد فقط خودشو آروم کنه...

- نه خواهری... برای خودشم درد داشت... دردشو منم دیدم... اشکاشو منم دیدم ...اگر اومد، برای این بود که بازم بهت بگه دوستت داره... اومد بگه دست از زندگی کردن و دوست داشتن نکشی... تو که نمی خوای روحش عذاب بکشه؛ می خوای؟!

حرکت سرش را حس می کنم.

- نه... ولی چطوری؟!

میان بغض و اشک، سرش را عقب می کشم و لبخندی بهش می زنم.

- همه چی درست میشه... تو دیگه تنها نیستی... فقط کافیه درهای دلتو روی آدمای جدید و دوستای

رمان بازار
romanbazar.ir

جدیدت باز کنی... به خاطر خودت و آینده ت... به خاطر شهاب و آرامشش...

دست می کشم روی اشکهاش.

- تو برای آرامش خیام می خوای چیکار کنی؟!

دستم بی حرکت می ماند و چند لحظه فقط نگاهش می کنم.

- بازم میای ببینمت؟!

نگاهش ناامیدتر می شود و سر تکان می دهد آره.

چشمم به در مانده از صبح، که بیاید.

با مامان رفته ام فیزیوتراپی و بعد ناهار خورده ایم. انقدر حضورش در پنج روز گذشته پررنگ و دائمی بوده که مامان هم سراغش را می گیرد.

بهانه می گیرم و دست خودم نیست. بابا می گوید از ماندن زیاد در بیمارستان است .مامان با

رمان بازار
romanbazar.ir

بیقراریم، نگران می شود، غر می زند بهش که « صحبت کن ببریمش خونه، براش پرستار بگیریم.»

اما دل من هوای کافه و کافه چی آشنایش را دارد نه خانه. دلتنگ عطر قهوه و توتونِ شکلاتی سیگار پیچیده در کافه هستم و دیازپامِ نگاه خیام، وسط بوی دلهره آور بیمارستان و لحظه هایی که شمارش معکوس اند.

وقت ملاقات هم سپهر همراه پریسا و بابک می آید. مامان حال خیام را می پرسد و سپهر کوتاه می گوید « کافه یه کم شلوغ بود، امروز موند من بیام پرنسس زیبای خفته رو ببینم.»

از نیامدش دلم می گیرد و جواب نمی دهم اما پریسا می خندد.

- دوست جون منو اذیت نکن سپی... نمی دونی حساسه؟!

حساس نیستم، فقط دلم می خواهد خیام بگوید زیبای خفته.

سپهر بهم چشمک می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب زیبای بیدار!

انصاف نیست نیامدنش... می خواهم دلخور شوم اما خیام که نمی داند فقط یک روز و نیم فرصت دارم ببینمش، بشنومش و ساعتهام رنگ آرامش بگیرد.

دم رفتنشان دل می زنم براش پیغام بفرستم بیاید. بهش بگویند تو که گفتی هر روز می آیی... گفتی عادت کنم به حضورت...

اما حرفها را حبس می کنم و همراهشان بیخود می خندم تا همان مهتای شاد و شنگ همیشه باشم.

بهتر که نیامد! نیامدنش یعنی فاصله گرفتن... یعنی دوری...

در همان کافه بماند و سرش گرم زندگی اش باشد برای هر دوی ما بهتر است. مگر کمتر صدمه دیدنش را نمی خواهم؟! بهتر که نیاید! فردا هم نیامد، نیامد!

رمان بازار
romanbazar.ir

پلکهام را روی هم می فشارم. بدون دیدنش آن هم برای آخرین بار، مگر پای رفتن دارم؟! نیاید، می روم سراغش! آخ... آووکادوی شیرین عسل تنهای من...

- مهتا؟ مامانی؟ چیه؟!

نگاهش می کنم که نگران کنار بابا ایستاده که تازه از راه رسیده.

نیشم را باز می کنم و خودم را لوس می کنم.

- به دکتر ابراهیمیان بگین امشب پارتی بازی کنه دو ساعت بذاره بریم بیرون... همین امشبِ امشب دلم رستوران دیوان می خواد!

مامان به بابا نگاه می کند.

- میشه؟! آره عزیزم؟!

بابا بهم لبخند می زند.

- مگه میشه ماه پیشونی بابا چیزی بخواد و نشه؟!

و سر شب، سه نفری دور میز رزرو شده ی رستوران نشسته ایم و هی سعی می کنم همه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی فکر و ذکرم پیش دو موجود نازنین زندگی ام باشد.

مامان با لذت به میز و غذاها و ما نگاه می کند و صورتش از خوشی می درخشد.

- خدایا شکرت! چقدر آرزو داشتم یه بار دیگه اینجوری کنار هم بشینیم و راحت و آروم غذا بخوریم... با اشتها خوردن مهتامو ببینم.

بابا بهش می خندد.

- چقدر زیاده خواهی خانوم!... من فقط آرزو داشتم دخترم چشماشو باز کنه... فقط به هوش بیاد... خدا رو شکر... انگار عمر دوباره گرفتم.

لقمه ها طعم بغض می گیرند در دهانم. خوب شد به آرزویشان رسیدند. هر چند موقت... طفلکم خیام... حرفهاش ماند... دردهاش ماند وسط سینه اش.

- دوست نداری؟! سیر شدی یا چیز دیگه سفارش بدیم؟ چنگال را در کباب فرو می کنم و دختر بی خیالشان می شوم. - عالیه... فقط داشتم فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

می کردم مامان یه عمره انقدر به من میگه لوسم... شما لوس تر از منید ها!... من که براتون نمی مونم... چی میگن؟ اولاد رفتنیه... شمایید که واسه هم می مونید... باید یه سفر دو نفره ی عاشقانه بفرستمتون، یاد جوونیاتون بیفتید...

بابا پر شیطنت به مامان نگاه می کند و مامان بهش چپ نگاه می کند.

- مهتا تازه داره بهتر میشه... وقتی خوب شدین سه نفری میریم.

بابا ابرو بالا می اندازد برام.

- من به حرفت گوش دادم ها... مامانت دنبال بهانه ست نیاد!

می خندم اما خنده هام به تلخی می زند. خوب است همدیگر را دارند؛ و کاش هوای میراث و خیام را هم داشته باشند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نگران من نباشید... دوستام پیشم هستن... یه دوست جدید و خیلی خوب هم دارم، اصلا میگم مدتی که شما نیستید بیاد پیش من.
- میراث؟!

خوشحالم پس ذهنشان میراث رنگ دارد. سر تکان می دهم آره.

- شما از کجا می شناسیدش؟!

مامان می گوید « چند بار اومد دیدنمون» و بابا نفس عمیقی می کشد.

- چطور انقدر باهاش صمیمی شدی؟! خانواده و کس و کارش رو می شناسی؟!

اصل و نسبش کیه؟ مال کجاس؟!

بابا به مامان نرم و مهربان تذکر می دهد: خ---انوم!

مامان نگاه کلافه و پر خواهشش را می دزدد.

- از سرم بیرون نمیره... فقط خواستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

- عزیزم! ایشالا مهتا دعوتش می کنه بیشتر باهاش آشنا میشیم.

می گویم: خیلی ماهه... عاشقش میشین... ولی قول بدین هواشو داشته باشینا ... هیشکی رو نداره...

و نمی دانم چطور سفارش خیام را بکنم. خجالت می کشم.

آخ خیام! هر حرفی می زنم، هر فکری می کنم به تو می رسم.

تمام مسیر برگشت تا بیمارستان، چشم می بندم و فکر می کنم.

نه... بی خداحافظی رفتن... بی ساختنِ حتا یک خاطره با خیام کار من نیست. اگر براش لحظه های قشنگ نسازم، مثل سامی ناآرامی و دربه دری می کشم... حق میراث بود دوستت دارمِ

رمان بازار
romanbazar.ir

شهابش را بشنود و دل بکند. حق خیام هم هست بشنود و فرصتِ گفتن داشته باشد.

بیست و چهار ساعت زندگی ترسناک ولی ارزشمند است.

نمی دانم حالم چگونه است. نمی ترسم... مانند دفعه ی قبل، از ساعتهای رو به اتمام نمی ترسم. ترسم از حسرت کارهای نکرده است و اتفاقات بعد از رفتن. شاید تکرار مردن، وحشت را کم می کند که من با تجربه ی تصادف، چهل روز روح بودن و تا مرگ رفتن و باز تا مرگ رفتن، حالا بیست و چهار ساعت قبل از تمام شدن فرصت، می توانم بخندم ،غذا بخورم و هنوز به زندگی فکر کنم.

به اتاقم که می رسیم، تصمیمم را گرفته ام و برنامه ریزی هم کرده ام.

دست دور گردن بابا حلقه می کنم.

- بابایی... لطفا برای فردا هم اجازه ی منو بگیر... می خوام برم پیش دوستام...

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان اعتراض می کند: فرصت هست عزیزدلم... بذار بهتر شی...

مهتای لجباز و دردانه ی بابا می شوم.

- بابا... ببین امشب رفتیم بیرون چقدر حالم بهتره؟!... برم با دوستام وقت بگذرونم روحیه م خیلی عوض میشه...

مامان پر مهر غر می زند: نگرانت میشم دخترم...

با یک دست او را هم بغل می کنم.

- قول میدم خودمو خسته نکنم... جون مهتا...

بابا پیشانی ام را می بوسد و لبخند می زند.

- هر وقت می خوای راننده رو می فرستم ببردت.

جفتشان را می بوسم و راهی خانه می کنم. باید استراحت کنم، به خیام و فردا و لحظه به لحظه اش فکر کنم.

تنها کار نیمه تمام بزرگم وداع با خیام است.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتهاش، انگشتهای خیسم را به بازی گرفته و صداش نفسم را. چشم می بندم و لبخند می زنم.

- نمی فهمم راجع به چیحرف می زنی!

سرش را عقب می برد.

- همه چیز عوض شده مهتا... برعکس شده... هفت سال پیش، تابستون بود، الان وسط زمستون... اون موقع من نقشه کشیدم، حالا نوبت توئه... می خوای نقشامونم عوض کنی؟! هوم؟... تو کارگردانی کنی، ازم بازی بکشی؟

ازش فاصله می گیرم و برمی گردم. چه غمی دارد نگاهش.

- فقط مثل من، صحنه ی آخرشو خراب نکن.

نگاهم سر می خورد پایین.

- گذشته مال گذشته ست...

لبخند آرامی می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- می دونی چرا مخ سپهرو زدم با هم کافه بزنیم؟... چون گذشته برام هیچ وقت نگذشت... خودمو توی کافه حبس کردم تا هیچ وقت یادم نره کجا، وقتی باید مهمترین پرده ی زندگیمو کارگردانی می کردم، گند زدم...

به خاکی می زنم بلکه تمامش کند. تکرار گذشته ی داغ مرداد، برای هیچ کداممان شیرین نیست.

دماغم را جمع می کنم.

- گفتم حس و حال نوزده سالگیم، اما منظورم اتودِ شاد بود! تو چه عاشق غمگینی هستی! من نوزده سالگیم خجسته بودم!

لبخند بی حالش را تکرار می کند و نفس عمیقش را بیرون می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

اوکی... چیکار کنیم؟ می روم سر وقت ساک.

- کیکا کیِ آماده میشه؟... اول کیک و قهوه بخوریم، بعد هر چی تو بگی... بعدش ناهار، دستپخت منو می خوریم... باز هر چی تو بگی...

دست می زند به بدنه ی ظرف غذا که روی کانتر گذاشته ام.

- داغه! کیِ درستش کردی؟! چی هست؟

ابرو بالا می اندازم و ظرف غذا و سالاد را کنار می کشم.

- یک ساعت پیش!... نمیشه بازش کنی تا وقت ناهار!

موبایلش کوتاه زنگ می خورد و قطع می شود. به فر سرک می کشد و می رود سمت در.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

- هنوز مونده تا اینا آماده بشه... بفرمایید عزیزم!

عزیزم گفتنِ دوباره اش را مزه مزه می کنم و نیشم باز می شود. خدا را شکر یکبار دیگر فرصت پیدا کردم بشنوم. با گوش خودم... و می گذارم دلم برود تا بیقراری های نوزده سالگی.

وسایلم را از روی کاناپه برمی دارم، به طرفش می روم که خیره به من، در را باز نگه داشته.

- نیازی به پالتو نیست... نمی خوایم بیرون بریم.

کیف را روی شانه می اندازم و جلوتر پایین می روم. کنار دیوار ته کافه، پاهام بی حرکت می شود از تصویر پیش روم.

روی پیانو و میز کنارش، ردیفهای شمع، فضا را روشن کرده و غنچه های فریزیا کنار شمع ها پخش است. چشم می گردانم. روی همه ی میزها شمع و گل چیده شده و کرکره ی در و پنجره پایین است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

برمی گردم عقب.

- چیکار کردی خیام؟!

موهای آشفته اش را آشفته تر می کند و لبخند کجی می زند.

کار سپهره... من که سلیقه ندارم...

نگاهم را ازش می کنم و جلو می روم.

منم و کافه ای که دوستش دارم و خیامی که دوست ترش دارم.

- خودشم رفته!

به مبل کنار پیانو اشاره می کند.

- اوهوم... بشین قهوه درست کنم بیارم.

حالم خوب است. و اگر بتوانم حسرت را پس بزنم از قلبم، جایی که ایستاده ام مثل رویاست.

- قهوه نمی خوام! خودم کاپوچینو درست کنم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-

سر تکان می دهد.

- دیگه وارد شدی... درست کن.

مشغول می شوم و او، آرنجها را گذاشته روی کانتر و سنگینی نگاهش دستپاچه ام می کند. صحبت می کنم تا هول زدگی را پس بزنم.

- چرا کافه رو تعطیل کردین؟!

- اینجوری دوست داشتم.

قلبم بیخود بالا و پایین می شود.

- امم... کتابا و آیپادتو آوردم... دستت درد نکنه... دیروز که نیومدی همش آهنگ گوش کردم...

جواب نمی دهد. نگاهش که می کنم، صورتش پایین است. حواسم را می دهم به دم دادن اسپرسو و دوباره که از گوشه ی چشم میبینمش، پنجه هاش در موهاش چنگ شده و چشمش به من است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

- بابا مثلا اتود عاشقانه س ها!... یه آهنگی... دل ای دلی...

جواب نمی دهد. اخم می کنم.

- چیه خیام؟!

دستهاش پایین می رود و لبخند زورکی می زند.

هیچی... می تونی برام پیانو بزنی؟

- خیلی وقته تمرین نداشتم... اما می زنم.

لیوانها را روی کانتر می گذارم تا بردارد.

سر خم می کند و بو می کشد، بعد نگاهش می رود تا دستهای من و لبخندش واقعی می شود.

همانطور که طرف پیانو می روم، می گویم: بیارشون... کیکامونم نسوزه ها!

می نشینم و درپوش کلاویه ها را بالا می برم. لیوانها را روی میز می گذارد و همانطور کنارم

رمان بازار
romanbazar.ir

-

می ایستد. انگشتهام را در هوا باز و بسته می کنم و می گذارم روی کلیدها.

خدا را شکر می توانم یکبار دیگر بنوازم.

لبخند می زنم بهش و ابرو بالا می اندازم.

- بخونیم؟!

مردد نگاهم می کند.

آهنگ را شروع می کنم و چیزی در چشمهاش فرو می ریزد.

- مهتا...

ابرو در هم می کشم.

- حس بگیر، بخون ببینم!

نفس عمیقی می کشد و می خواند.

- گفتمش آهای ماه پیشانو، گفت...

- جونِ جونمُ... جونِ جونمُ آخ جونِ جونمُ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-

چشم می بندد.

- گفتمش بگو غنچه گل کو؟ گفتش...

- لبونمُ... جون جونمُ آخ جون جونمُ...

نگاهش می چرخد روی صورتم.

- گفتمش چرا ماه پیشانو نامهربونی؟ گفت...

با شیطنت لبخند می زنم.

میخوام بسوزونُمت تا قدرُم بدونی.

لبخند می زند به ادا و اطوارم.

- گفتمش فدای غمزه گردُم، دلخوشُم که تو ره نومزه کردُم، پیش پات می شینُم دو زانو آخ ماه پیشانو جان ماه پیشانو.

دلم می رود با میمیک اخم و لبخند صورتش.

نگاهش خیره ی من است و چشمهام می رود روی کلیدها و انگشتهام.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

آرام می گوید: داری چیکار می کنی ماه پیشونی؟!... می بریمون کجا؟!

بدون نگاه بهش می گویم: آمفی تئاتر دانشکده... دیگه بازی نکن خیام... خودت باش... من دیگه مهتای احمق نیستم، تو هم فقط خودت باش.

نفس عمیقی می کشم و نگاهش می کنم.

- بخون!

می خواند... نگاه ازم نمی گیرد و می خوانیم. چشمهاش پر می شوند و می خواند.

- گفتمش برات خونه می سازُم از خشت و گل... گفت...

- اگه دوسُم داری جام بده تو خونه ی دل.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

دست می گذارد روی ساعدم. انگشتهام از زدن می مانند. سیب گلوش بالا و پایین می شود، نگاهش رم می کند و گرفته می گوید:
- ببینم کیکا نسوزه بیچاره م کنی...

ساکت فقط رفتنش را تماشا می کنم و به بدنه ی داغ لیوانها دست می گذارم. حالا هم نمی خواهد خودش باشد. همچنان فرار می کند از من و خودش و احساسش. انگار فقط می خواهد خودش را آزار دهد.

از کیفم کتابها را بیرون می کشم و کنار کتابخانه می گذارم. گوشه ی کاناپه کز می کنم و به فضای نیمه روشن و شمع و گلها نگاه می کنم. اگر بهش بگویم چهل روز یادم آمده، بهتر نیست؟! معنای این غم و سرخوردگی مدامِ نگاهش را نمی فهمم. این خیام ،خیامی نیست که پر انرژی و

رمان بازار
romanbazar.ir

-

مصمم پنج روز آمده سراغم و با قلدری و دلبری، خودش را تحمیل کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ظرف پای سیب می آید.

لبخند مهربانی می زند و ظرف را بهم میدهد.

- شانس آوردم سالمه... باید ببینی مزه ش چطوره.

گند ترین پای سیب دنیا هم که باشد، امروز بهترین است. آخرین پای سیب گرمِ خیام پز!

می رود بشقاب و کارد و چنگال می آورد، تنگ دلم می نشیند و برش بزرگ و گرم پای را به دستم می دهد.

- خودت چی؟!

لبخند می زند و لیوانش را برمی دارد.

- من شاهکار تو رو می خورم... داغ نباشه بسوزی؟

با لذت تکه ای بزرگ در دهان می گذارم و مزه می کنم. مثل همیشه عالی شده.

خیره به من، لیوانش را دوباره بو می کشد.

می گویم: خوشمزه س! حرف نداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه مستقیمش منتظر نظر من نبوده. همانطور می ماند.

تکه ای جلوی دهانش می گیرم. چشمهاش می خندند و می خورد.

تکه ی بعدی با چنگال در دهانم می ماند و مات می شوم.

- عاشقت شدم مهتا...

نه! صدای خیام نبود! باز خدای توهم شده ام.

نمی فهمم یک قرن می گذرد یا بیشتر، که به خودم می آیم. چنگال را پایین می برم و سر می گردانم کنارم تا مطمئن شوم اصلا هست. لیوانش را به طرفم می گیرد. خیره بهش که انگار هیچ حرفی نزده، لیوان را می گیرم و تکه ی سنگ شده ی پای را با قهوه پایین می فرستم.

لبخند بی جانی کنج لبش می نشیند و انگار با تکانِ بالا و پایینِ سر، می خواهد باور کنم شنیده ام انقدر راحت و ساده حرف زدنش را.

رمان بازار
romanbazar.ir

- میگن آدم عاشق کسی میشه که نقطه ی مقابل خودشه... تو هم نقطه ی مقابل من بودی... من زندگیمو تو مشت بسته م محکم گرفته بودم... تو مثل کف دست، ساده و صاف بودی... من پر از کینه بودم، تو مثل بارون، بی منت روی سر همه محبت پخش می کردی...

لبخندش جان می گیرد و جانم را می گیرد.

- تو دانشکده هر طرف می رفتم جلوی روم سبز میشدی اما منو نمی دیدی... توی عالم جوونی و جو گرفتگی هنری، اولاش می گفتم فقط الهامی برای اینکه یه کار هنری بزرگ بکنم...

آرام می خندد و آرامتر انگشت میزند زیر دماغم.

- شهر ما رو برای این انتخاب کردم که تو رو بندازم تو دامِ بازی کردن... سپهر هنوزم نفهمیده چرا انقدر اصرار کردم تو رو واسه ی نقش امیلی انتخاب کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم آشوب است. نشسته کنارم و راحت از عشق حرف می زند. چه کسی باور می کند خیام و این حرفها...

سر تکان می دهد و نفس بلندی می کشد.

- اما خراب کردم... به خیال خودم کار عاقلانه ای کرده بودم... وقتی متوجه شدم خریت بوده که به آتیلا جواب مثبت دادی...

پلکهاش را رو هم می فشارد، استوای دستش روی دستِ قطبی من می نشیند و چنگ می شود.

- کشتی منو مهتا...

چشم باز می کند. صداش آرام و زمزمه وار است اما امان از بیقراری ِنگاهش.

- هزار بار جون دادم تا الان، که پیشت بشینم، بتونم توی چشمات نگاه کنم و بگم به خاطر خریتم متاسفم... بگم... دوستت دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

افسار دلِ بی صاحبم دست خودم نیست تا نخواهدش، وقتی اینهمه همان است که دلم می خواهدش.

دستش می خزد روی پشتی کاناپه، نگاه خانه خراب کنش بی که لحظه ای از رقصیدن دست بکشد، جلو می آید.

- من کلافِ هزار گره ام مهتا... یه روزی آرزوم بود با دستات یکی یکی گره ها رو باز کنی... اما الان دلم تو مشتمه؛ مشتم هم برات باز کردم...

حوالی صورتم، لب می گزد و دستش از کاناپه به من بند می شود.

- ساده تر از این بلد نیستم برات اعتراف کنم...

بوی عطر تلخ مردانه نمی دهد. چشم می بندم و عمیق... عمیق عطر حضورش را نفس می کشم.

هواش در سینه ام حبس می ماند. طعم عطش نوزدهمِ مردادترین ماه را می دهد .طعم اسپرسو و توتون کاپیتان بلکِ سیگار پیچ را؛ طعم

رمان بازار
romanbazar.ir

یک لیوان شیر عسل داغ که یک نفس سر میکشی و جاری شدنش را در رگ به رگت حس می کنی...

و خدا را شکر، دوستت دارمش را شنیدم... و فهمیدم ته ریش، آزار ندارد... و حداقل یک حرف آتیلا واقعی بود که با یک بوسه، می شود هزار بار عاشق تر شد!

دریغ که این لحظه ها، آب گوارایی ست که پیش از مرگ در حلق قربانی می ریزند.

پیشانی اش می نشیند روی پیشانی من، نفسِ ملتهبش هوای سینه ام می شود و آرام می گوید:

- باهام می مونی دیگه مهتا؟ هوم؟!

عقب می کشم.

- قهوه هامونو نخوردیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش نمی کنم. خجالت می کشم. لیوانم را برمی دارم و می چشم و سنگینی نگاه خیره اش روی قلبم است.

سعی می کنم عادی باشم.

- پای سیب بهت بدم؟ یا سیر میشی ناهار نمی خوری؟

جواب نمی دهد. نگاهش می کنم. بی حرکت مانده، با چشمهایی غمگین و سکوتی که بی دلیل آشوب در دلم می اندازد و دوستش ندارم.

- چیه خیام؟!

لبخند زورکی اش را می زند و بلند می شود با لیوانش پشت بار گم می شود. صدای تق تقِ فندکش را که می شنوم، من هم به طرف بار میروم.

تکیه داده به میز و یک پاش را روی دیگری انداخته، خیره به سقف است. آمده بود بیمارستان، گفت دارم ترک می کنم.

- تو که گفتی تو ترکی؟ هنوز داری می کشی...

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش را پایین می آورد.

- برو منم می کشم میام... دودش اذیتت می کنه.

- دودش منو اذیت نمی کنه؛ به خودت آسیب می زنه.

کج خند می زند.

- بزنه...

ناامید نگاهش می کنم.

- این بود قولهایی که دادی؟! که از لاک تنهایی در میای... از استعدادات استفاده می کنی... مراقب سلامتیت هستی...

لبخندش کامل می شود.

- فکر کردی خیلی زرنگی؟! که قول و قرار ردیف کنی پشت هم، من امضا کنم و فقط خودت خیالت راحت بشه؟!

سیگار را میان دو انگشت بالا می گیرد.

- آره، این هم آدمو می کشه... اول آروم می کنه، بعد می کشه... تو مثل سیگار نباش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناراضی به سیگاری که ازش کام می گیرد نگاه می کنم.

- چون دوستت دارم نگرانتم.

چشمهاش مهربان می شود.

- نگران نباش عزیزم!

ناچاری و دلواپسی را می فرستم ته دلم و بیخود نیشم را باز می کنم.

- امروز می خواستم شاد باشیما... هی فضا رو سنگین نکن.

دستی که بندِ لبه ی میز کرده را بالا می آورد و به طرفم می گیرد. لبخند خوشگلش را می زند و می گوید:

- بیا شادش کن...

دلِ بی حیام از دعوتش غنج می زند و پیش می روم.

- عصر بریم خرید کنیم؟ می خوام با هم شام بپزیم. بچه ها میان کافه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک دستی نگهم می دارد و سر تکان می دهد.

- بگرد هر آهنگی دوست داری بذار.

کنارتر می رود تا سراغ کامپیوتر بروم اما از میان دستش جُم نمی خورم.

- خودت انتخاب کن تا من برم بساط ناهارمونو آماده کنم.

باید بروم بساط ناهار را آماده کنم؛ باید بنشیند آهنگ انتخاب کند و سیگار لعنتی را بکشد اما نه من عقب می روم، نه او.

ساکت به چشمهاش نگاه می کنم که شاد نیستند. ساکت به چشمهام نگاه می کند و لبهاش الکی، طرح لبخند می گیرد.

کاش می دانستم بعد از مردن هم آدم خاطره هاش یادش می ماند؟ چقدر امروز خاطره ی چسبناک دارم!

چشمهاش پرُ می شود و لبخندش پررنگ تر، و لب می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- برو دختر... شیطون نشو...

خودش زودتر برمی گردد و ته سیگار خاکستر شده را در سینک پرت می کند.

می روم کاپوچینوی سرد شده را سر می کشم و راهی خانه اش می شوم.

مشغول آماده کردن وسایل غذا، صدای پیانو زدنش می آید. می ایستم به گوش کردن و تصورش می کنم در حال نواختن و خواندن. دلم پر می کشد برای دید زدنش. ظرف ها را برمی دارم و پایین، کنار پله ها می ایستم به چشم چرانی. نیمرخش، انگشتهاش ،موهاش... شانه هاش... صداش... صداش...آخ... چطور تنهاش بگذارم؟!

جلوتر که می روم، متوجهم می شود. میانِ خواندن، لبخند عسلش را تحویلم می دهد.

- « بی تو من می سوزم... می میرم... می دونم نمیشه که یه روز، قلبمو از تو پس بگیرم...»

رمان بازار
romanbazar.ir

ازش می گذرم و هر چه در دست دارم روی میز می گذارم، بی وقفه می روم پشت سرش خم می شوم و زمزمه می کنم.

- « من هم مثل تو... از شب دلگیرم... من هم مثل تو... عاشق می مونم... عاشق می میرم...» *

انگشتهاش بی حرکت می شوند. کمر راست می کنم و به سمت میز می چرخم.

- ادامه بده، تا بهت اجازه ندادم هم برنگرد!... تو رو خدا انقدر شاد نکن فضا رو! طاقت اینهمه سرخوشی رو ندارم!

میز ناهار دو نفره را با دقت می چینم و او، برای خودش همان آهنگهای آرام را می زند.

خودم می روم سر وقت کامپیوتر و نوتهای لاچینی را به ناهار دو نفره مان دعوت می کنم.

- حالا برگردید و بفرمایید ناهار مهتا پز!

با دیدن میز و غذا، آرام می خندد و پلکهاش جمع می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

می نشیند و بی حرف مشغول می شویم.
آخرین ناهار و لذت دو نفره های نکرده را با شمع های مهربان و ذرتها و نخودفرنگی های شیطانِ میان پلو و لبخندهای خیام قسمت می کنم و هی آه و بغض را پس می زنم... هی خودم را در لحظه زنجیر می کنم.

ظرفها را خودش جمع می کند و می گوید: حاضر شو بریم هم یه کم بگردیم، هم خریدای شبو بکنیم.

چه لذتی دارد کنارش قدم زدن در پیاده رو و فروشگاه!

مثلا میشد شوهرم باشد و برای مهمانی شبمان خرید کنیم... میشد زنش باشم و کفرش بالا بیاید برای خرید کردنِ پُر وسواس من... میشد برای یک هفته بعد و خرید شب عید و مسافرت تابستان آینده نقشه بکشیم...

وای از خیامِ مهربان شده و دلِ پر آرزو و ورپریده ی من!

رمان بازار
romanbazar.ir

که دلش شیطنت های زنانه می خواهد وقتی مردی که هم قدمم شده، اینهمه مرد است.

که دست آخر، تحمل نمی کنم و وقتی دسته ی چرخ خرید را گرفته، پنجه دور بازوش حلقه می کنم و نگاه به قفسه های فروشگاه، لبخند می زنم و می دانم ماتِ صورت من شده.

- به نظرت لازانیا درست کنیم و چی؟!

صداش را می شنوم فقط؛ آرام و نرم، نزدیک گوشم.

- خیلی وقته به بازیگریت ایمان آوردم... اتود رو تموم کن، خودت باش...

از گوشه ی چشم، دلبرانه نگاهش می کنم و دست خودم نیست وقتی مثل زن و شوهرهای جوان در حال خرید کردن هستیم و فکرم به هزار جا که نباید، رفته و چشمهاش انقدر تب دارند.

- تازه داره بهم مزه میده نقشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست می گذارد روی پنجه ام و نفسش را محکم بیرون می فرستد.

- لازانیا درست کنیم و سالاد سزار...

بازوش را می کشم.

- پس بریم اونور کاهو برداریم.

بی حرف می آید و خریدمان را تمام می کنیم.

از همان وقت است که هی متوجه نگرانی و کلافگی نگاه و حرکاتش می شوم. وقتی بی دلیل انگشتهام را می فشارد، وقتی چشمش به ساعت است، وقتی سیب گلوش بالا و پایین می رود و هی به پیشانی اش دست می کشد و پنجه می برد وسط آشفتگی موهاش.

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک فال فروش نزدیک کافه بهمان فال حافظ می فروشد و خیام پاکت را باز نکرده در جیب پالتوش می گذارد.

به کافه که برمی گردیم، با کیسه های خرید بالا می رویم و خسته روی مبل می افتم.

در حال بیرون کشیدن وسایل می پرسد:

- چای میخوای هم گرم بشی هم خستگیت در بره؟ می خوای یه کم استراحت کنی؟ امروز خیلی داری به خودت فشار میاری.

وقت برای استراحت زیاد دارم اما برای زندگی کردن، نه.

بلند می شوم و به طرف تلفن می روم.

- با چای موافقم... یه زنگ به مامانم بزنم نگران نشه.

-

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که مامان را مطمئن می کنم همه چیز روبه راه است، در قفسه ی سی دی های خیام دنبال آلبومی که می خواهم می گردم.

سی دی را کنار می گذارم و روی مبل لم می دهم.

- دلم می خواد برام کتاب بخونی... هر چی خودت دوست داری... بعدش غذا درست کنیم.

نگاه کلافه اش می رود روی کتابخانه. بعد کتابی بیرون می کشد و کنارم می نشیند.

کفشهام را در می آورم و چهار زانو می نشینم.به کارم لبخند می زند و بی که کتاب را باز کند، خیره بهم، زمزمه می کند:

- « آن که می گوید دوستت می دارم خنیاگر غمگینی ست

-

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

که آوازش را از دست داده است.

ای کاش
عشق را
زبانِ سخن
بود.»

جواب نگاه مهربانش را با لبخند می دهم.

« هزار کاکُ لیِ شاد

در
چشمانِ
توست هزار
قناری
خاموش
در گلوی من.
عشق را
ای کاش زبانِ سخن بود.»

-

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتهام را نرم، میان دستش حبس می کند.

- « آن که می گوید دوستت می دارم دلِ اندُه گینِ شبی ست که مهتابش را می جوید.
ای کاش
عشق را
زبانِ سخن
بود.»

دلم درد است و خون. ای کاش
عشق را زبانِ سخن بود!

- « هزار آفتابِ خندان در خرامِ توست هزار ستاره ی گریان در تمنای من.»

نفس سنگینش را بیرون می دهد و چشم می بندد.

- « عشق را
ای کاش زبانِ سخن بود.»*

-

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم درد است و خون اما نیشم را باز می کنم.

- همش فازِ غم می گیری ها!

کتاب را از دستش می گیرم و میان شعر ها می گردم.

- خودم برات می خونم!

- صبر کن!

کج می شود و از جیبش موبایل را بیرون می کشد.

حالا بخون!

می خواهد فیلمبرداری کند. باید صورتم، لبهام، حتا ته چشمهام شاد باشد. باید وقتی این فیلم را تماشا می کند، وقتی هی از اول تماشا می کند، از نی نی نگاهم هم بفهمد کنارش دارم خوشبختی را مزه مزه می کنم.

-

رمان بازار
romanbazar.ir

- « من باهارم تو زمین من زمینم تو درخت من درختم تو باهار...

نازِ انگشتای بارونِ
تو باغم می کنه
میونِ جنگلا تاقم می کنه.»

لبخند می زند و همراهم زمزمه می کند:

- « تو بزرگی مثِ شب اگه مهتاب باشه یا نه تو بزرگی مث شب.»

می خوانم: خود مهتابی تو اصلا...

کلامم را عوض می کند.

- « خود مهتایی تو اصلا! خودِ مهتایی تو!»

می خندم و می گذارم پا به پام بخندد و بخواند و شیدایی کنیم.

- « تازه وقتی بره مهتاب و هنوز شبِ تنها باید

-

رمان بازار
romanbazar.ir

راه دوری رو بره تا
دَمِ دروازه ی روز؛
مث شب گود و بزرگی
مث شب.
تازه روزم که بیاد
تو تمیزی مث شبنم، مث صبح.
دوباره دستم را می گیرد و ساکت می شوم.
« تو مث مخمل ابری، مث بوی علفی

-

رمان بازار
romanbazar.ir

مث اون ململ مِه،
نازکی، اون ململِ مِه که
رو عطرِ علفا، مثل
بلاتکلیفی
هاج و واج مونده مردد، میونِ موندن و رفتن...»
**

چهار کلمه را جا می گذارد .« میونِ مرگ و حیات» و بقیه ی شعر را می خواند.

می خواند « من باهارم تو زمین، من زمینم تو درخت، من درختم تو باهار» و داغِ مِهر می گذارد به انگشتهای سردم.

سرش را بالا نمی گیرد.گوشی را ازش می گیرم و جلوی صورتم نگه می دارم، با نیش باز می گویم:

- و به عنوان حسن ختام برنامه، یه شعر کوچولو تقدیمتون می کنم و دیگه بسه! می خوایم بریم غذا درست کنیم، یه ساعت دیگه مهمونام می رسن، هنوز هیچ کاری نکردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

-

دستیارم هم که تو جنگل و درختا سیر می کنه... به نظرم عاشق شده!

از گوشه ی چشم می بینم که سرش را بالا آورده و لبخندش برگشته.

گلو صاف می کنم و بی هوا برمی گردم طرفش.

- می کشمت اگه دلقک بازیامو به کسی نشون بدی ها!

باز به طرف گوشی سر می گردانم.

- میگه ...« دلتنگ که می شوی، چشمهایت را ببند... مثل یک عکسِ فوری؛ فوری ظاهر می شوم!».

ریکورد گوشی را می بندم و روی میز می گذارم. ساکت و بی حرکت مانده. محتاط نگاهش می کنم. باز پر درد نگاهم می کند و سیب گلوش بالا و پایین می شود، اما زود حالت صورتش عوض می شود. چشمهاش را جمع می کند و کج خند خیامی اش را می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

- عکس فوری به دردم نمی خوره! مثل غول چراغ جادو ظاهر میشی.

مثل خودم زده شوخی. شیطنت می کنم تا بی خیالی مان ادامه دار شود.

- غول خودتی! نظرم عوض شد! دلتنگ که شدی، همون عکس فوری هم نمیشم.

میان لبخند، اخم می کند و دلم می رود براش.

میشی... دلتنگ که میشم، یا میای، یا میام. رو حرفمم حرف نمی زنی!

بلند می شوم.

- از اولشم زورگو بودی! پاشو به کارامون برسیم!

سرش را تکیه می دهد به پشت کاناپه و ساکت با لبخند آرامش نگاهم می کند.

دلم می خواهد بی خیال بودیم، خنده و شوخی و لجبازی را ادامه می دادیم، بلند می شد در همان یک وجب خانه دنبالم می کرد، می خندیدم، می خندید... جیغ می کشیدم و فرار می کردم. مرا که

رمان بازار
romanbazar.ir

-

می گرفت، خنده ی بلند و رهایی می کرد، نفس بریده بهش التماس می کردم ولم کند، هنوز غذا درست نکرده ایم. پیروز از گرفتنم، می گفت گور پدر غذا...!

آخ... چه حسرتهای کوچکی که مثل تیزی سر سوزن، هی به قلبم می رود.

به سرویس بهداشتی پناه می برم تا اشکهای لعنتی ام را نبیند. کاش امشب آرام تمام شود. کاش خیام شاد باشد. کاش وقت خداحافظی بغضم بهم امان بدهد.

صدای به هم خوردن ظرف را که می شنوم، به صورتم آب می زنم و بیرون می روم.

سیگار روشن به دست، وسایل را آماده می کند.

دماغم را بالا می کشم و نقاب شنگولم را می زنم.

- یه آهنگ می ذارم، گوش می دیم، اعتراض هم نمی کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-

سی دی را در دستگاه می گذارم و دکمه ی تکرارش را می زنم تا همان آهنگ هی از اول پلی شود.

- سیگارتو خاموش کن، دستاتو بشور، بیا!

کام سنگینی می گیرد و بی مقاومت خاموشش می کند.

آهنگ که شروع می شود، چند لحظه بی حرکت می ماند، بعد لبخند می زند و سر وقت کارد و پیاز می رود.

قارچها را میشورم و می نشینم به خرد کردنشان.

ایستاده آن طرف کانتر و با مف مف پیاز خرد می کند. لبخندش سبکم می کند. می خندم و ابرو بالا می اندازم.

کی اذیتت کرده داری گریه می کنی خاله؟!

با پشت دست، چشمش را خشک می کند و بی هوا با خواننده می خوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

- تو با منی اما، من از خودم دورم... چو قطره از دریا، من از تو مهجورم...

لیلا می شوم و می خندم. رضا می شود و سر به سرم می گذارد... لیلا می شوم و دردم را پنهان می کنم... لیلا می شوم و از درست کردن ناشیانه ی سالاد سزار و لازانیای دو نفره مان داستان می سازم. رضا می شود و عاشقانه می خواند***.

- با یادت ای بهشت من آتش دوزخ کجاست؟ عشق تو در سرشت من، با دل و جان آشناست.

هی آهنگ تکراری را گوش می دهیم و اعتراض نمی کنیم. هی لبخند می زند و لیلاترم می کند. در دهانم تکه ی کاهو می گذارد و لایه لایه لازانیا را می چینیم. خاطره می سازیم و زمان مثل لایه های لازانیا هی ظرف فرصتم را پر و پرتر می کند.

ظرف سالاد که آماده می شود و لازانیا را در فر می گذارد، آهنگ را قطع می کنم.

نفس راحتی می کشد ،ادای مرا درمی آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

- حس می کنم دارم کم کم عاشق پنیرای نازنین و نون تستهای مهربون میشم!

دست به کمرم بند می کنم.

- پس من چی؟!

چشمهاش عسل می شود و کلامش می چسبد به دلم.

- تو که جونمی!... یه کم استراحت کن من برم پایینو سر و سامون بدم.

پشت سرش می روم.

- امروز بعدِ عمری داری ساده و راحت حرف می زنی... مال اتوده یا باور کنم عوض شدی؟!

میان پله ها می چرخد طرفم.

- از این به بعد، ساده و راحت حرف می زنم... همونطور که تو میخوای.

لب می گزم و آهم را با لبخند گمراه می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

صدای بالا رفتن کرکره می آید و بعد دیلینگ آویز بالای در.

سپهر اومد!

ما را که می بیند، نیشش را باز می کند و گلهای نرگسی که گرفته را به دستم می دهد.

- پریس زنگ زد گفت تا چند دقیقه دیگه می رسن. بیان کرکره رو باز بدیم پایین، راحت باشیم.

می گویم« یه مهمون دیگه هم داریم» و سر وقت گلدانهای زیر کابینت می روم.

هر دو کنجکاو می شوند.

- میراث، دوستم! دلم خواست اونم بیاد تو جمع ما.

خیام فقط نگاهم می کند اما سپهر می گوید:

- خیلی تو جمع ما بوده. با پریس هم حسابی رفیق شده.

سپهر میز شش نفره را آماده می کند و خیام باز سیگار دود می کند. بچه ها می رسند و هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

-

مشغول شیطنت و خوش و بش هستیم که میراث هم می آید.
می دانم می شناسندش اما باز معرفی اش می کنم.

- میراث، دوست عزیزم، که برام مثل خواهر می مونه.

پریسا قیافه می گیرد که « بعد از من منظورته دیگه؟!»

میراث نه چندان راحت می نشیند. کنارش می روم و آرام می گویم:

- من توی جسم تو، با این بچه ها حسابی صمیمی شدم. پس غریبی نکن خواهری.

لبخند می زند و سر می جنباند.

- امروز خوش گذشت؟!

نگاهم می رود سمت خیام که سیگار کنج لب گذاشته و چای می ریزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

- آره... و اینو مطمئن شدم که رفتن شهاب، برای خودش خیلی دردناک تر بوده.

خیام نگاهم می کند و لبخندی تحویلم می دهد.

پریسا طرف دیگرم می نشیند و حال میراث را می پرسد.

- چطوری خانوم؟! کم پیدا شدی... دیگه کافه هم نیستی...

خیام سینی چای و ظرف چیزکیک را روی میز می گذارد و بدون نگاه به ما می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- همچنان قراره همکار ما باشن تا ایشالا یه کار خوب پیدا بشه براشون.

میراث متعجب نگاهش می کند و من خوشحال می شوم از اینکه خیام، سفارش نکرده هوای او را دارد. سپهر تایید می کند:

- بله... درسته نامهربون شده ولی عادت کردیم بهش...

دست میراث را می فشارم.

- هواشو داشته باشینا... دوستمو اذیت کنین با من طرفین!

میراث و خیام لحظه ای به هم نگاه می کنند و سریع چشم می دزدند. شاید به خاطر اینکه فقط آن دو در جمع، اتفاقات چهل روزه را می دانند.
پریسا سربه سر میراث می گذارد که چطور خودش را در دلم جا کرده. بابک هم شیطنت پریسا را ادامه می دهد و من سعی می کنم میراث اذیت نشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چای و کیک را می خوریم و مثل سابق، همه پر شور، سر و صدا می کنند، حتا خیامِ همیشه آرام. میراث کمی از معذب بودن در آمده اما خیلی مانده تا خودش را عضوی از جمع بداند. شاید ماندنش در کافه این فاصله ها را کم کند.
خیام که صدام می زند « مهتا جان»، پریسا چشمهاش را گرد می کند.

- جان؟! چی شد؟!

بابک بهش تذکر می دهد « عه... پریس...»

اما خیام لبخند شیرینی می زند و آرام ازم می پرسد: غذا آماده ست، کی بیاریم؟ چه حس زنانه ی لعنتی خوبی ست! چه لذتی دارد این جمع بسته شدنِ من و خیام!
می گویم « نیم ساعت دیگه» و بلند می شوم، همانطور که طرف پیانو می روم، همه را صدا می زنم.

- پاشین بیاین بترکونیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

خیام و میراث زودتر می آیند و با لبخندی شیطنت بار می گوید:

- مهتا... انگار دوستت نمی خواد با ما بُر بخوره!

میراث دستپاچه می شود.

- نه... من راحتم... دارم لذت می برم از جمعتون.

می نشینم.

- چی بزنم؟ کی می خونه؟!

سپهر شیطان می شود.

- میراث به نظر میاد صداش خوب باشه!

پریسا ابرو بالا می برد.

- سپهر... عجیب حس می کنم هی داری به میراث نخ میدی!

- نخ؟! نخم کجا بود؟!

بابک باز بهش تذکر می دهد و از میراث معذرت می خواهد. اما پریسا ادامه می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دلتم بخواد! دخترمون مثل ماهه... تو رو بشناسه نگاتم نمی کنه!

سپهر می خندد.

- می شناسه... با هم دیزی و املت زدیم به بدن. عالمها داشتیم...

شروع به زدن می کنم تا شوخیشان میراث را اذیت نکند. خیام کنارم می ایستد.

- میراث خانوم، به دل نگیرینا... این جمعِ خل، شوخیاشونم خرکیه!

پریسا می خندد.

- دارم برات گند اخلاق!

بابک شروع می کند به خواندن و کم کم همه همراهش زمزمه می کنند. در فاصله ی تکست آهنگ، صدای شوخ پریسا را می شنوم.

- سِی کو ای مجنونکه رو!

نگاهش می کنم که روی خیام زوم کرده اما او بی توجه، حواسش به نواختن من است.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ی آرام میراث، سرحالم می کند و آهنگ ها را شادتر می کنم.

احساس آرامش عجیبی دارم در این جمع عزیز. و ته دلم، تنگ است برای یکبار دیگر دیدن شیما.

همه که سرزنده می شوند، تمامش می کنم تا همراه خیام، شام را سرو کنیم. از اینکه میراث داوطلب شده همراه پریسا میز را بچیند خوشحال تر می شوم. پریسا آنقدر خونگرم و پر محبت هست که از پسِ گوشه گیری میراث برآید. انگار همه چیز دست به دست هم داده تا با خیال آسوده تری ترکشان کنم.

خیام ظرف سالاد را به من می دهد و ظرف های غذا را خودش برمی دارد.

- کِی باید برگردی؟ کنار در می ایستم.

- یک ساعت دیگه.

- میری بیمارستان؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به چشمهای نگران و بی قرارش سر تکان می دهم و در را براش باز می کنم.

- خودم می رسونمت.

بابک و سپهر با دیدن غذاها، با چنگال و لیوان ضرب می گیرند و می خوانند.

- اینم شام محصول مشترک من و خیام... اگه خوشمزه شده من یادش دادم، اگه بد شده ،ببخشید دیگه... خیام فقط توی شیرینی پزی مهارت داره!

همه می خندند جز خیام که لبخندی سرسری می زند و پشت بار می رود.

پشت سرش می روم. از یخچال، دلستر بیرون می کشد و پیشانی عرق کرده اش توجهم را جلب می کند.

- خیام؟! چیه؟!

دو تا از بطری های خنک را به دستم می دهد و مهربان می گوید: هیچی...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را به پیشانی قرمز و خیسش که می بیند، لبخند خوشگلی هم می زند.

- خوبم عزیزم... یه کم گرممه... بریم.

یک برگ دستمال کاغذی به طرفش می گیرم و به سمت میز برمی گردم.

میان شیطنت و سر و صدای بچه ها، حواسم هست که کم می خورد و با غذا بازی می کند. حواسم هست برام نقش یک آدم با اشتها را بازی می کند ولی لقمه ها را به زحمت پایین می فرستد. و شام آخرِ دلنشینی ست حتا با وجود بیتابی خیام.

میراث با نگاهش همدردی می کند و پریسا و بابک از هر حرف و حرکتی سوژه ای برای خنده و تفریح می سازند. سپهر پدرانه همراهیشان می کند و خیام... آخ از نگاهش! راضی و بی که به دلتنگی و جدایی میدان بدهم، از بچه ها تشکر می کنم که آمدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریسا محکم بغلم می کند.

- ایشالا زود خوبِ خوب شی...

و آرام زمزمه می کند: برو تو کار حاجی که از چشماش قلب می زنه بیرون! باهاش تنها نمونی؟ تو هنوز بنیه ی درست درمون نداری!

چشمهام گرد می شود و به غش غش خندیدنش، می خندم. پریسا همین است.

بابک پریسا را عقب می کشد و پر مهر می گوید:

- حدسِ اینکه چیو سوژه کرده، سخت نیست، پرَیسه دیگه... خوشحالم برگشتی... دفعه ی دیگه با سپهر غذا درست کن! آشپزیش بهتره!

رفتنشان را تماشا می کنم و چیزی در دلم می ریزد.

سپهر میز را دستمال می کشد، خیام روی یکی از صندلیها نشسته سیگار دود می کند و چشمش به من است. میراث هم کیفش را برداشته و کنارم آمده.

رمان بازار
romanbazar.ir

- منم دیگه میرم مهتا...

- می رسونمتون... قراره مهتا رو هم تا بیمارستان ببرم.

میراث معذب می شود.

- نه نه... مسیرمون یکی نیست... من میرم پایین، شما باید برید بالا.

سپهر دستمال را روی کانتر می اندازد.

- من می رسونمت.. مسیر منم پایینه.

نگاه میراث ناراضی ست. آرام می گویم:

- اذیت و آزاری نداره خواهری... مسیرشم اونوریه. اگه نمیخوای خودمون می رسونیمت.

سر بالا می اندازد.

- تو با خیام برو... مزاحمتون نمیشم.

چشمهاش خیس می شود.

- یعنی... دیگه نمی بینمت؟!

به شانه اش می چسبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-
دلم برات تنگ میشه...می دونم.
- تازه داشتم به خواهری گفتنات عادت می کردم... خواهری...
بهش لبخند می زنم.
- قولایی که به شهاب دادی رو فراموش نکنی... اگرم... می تونی، هوای مامان و بابام و این آقاهه رو داشته باش...
سرمان می چرخد سمت خیام که نگاهش به ماست.
- دیدی که... بچه های خوبی ان... یه کم خل هستن اما مهربون و درستن. برات دوستای خوبی میشن.
- بریم میراث؟... بچه ها شما هستین؟ می گویم: نه... دیر میشه. ما هم میریم.
خیام هم بلند می شود.
- الان میام...

رمان بازار
romanbazar.ir

-
میراث دست به چشمهاش می کشد و پشت پنجره می رود.
سپهر آرام می پرسد: میزون نیست... طوریشه؟!
من هم آرام جوابش را می دهم.
- یه کم اوضاع زندگیش به هم ریخته س... تنهاس... مواظبش هستی؟ لبخند می زند.
- وقتی تو دستور بدی، آره!
به انتهای کافه و مسیری که خیام رفته با چشم اشاره می کنم.
- مواظب اون یکی هم باش.
آرام می خندد.
- اون حالش خوبه... تازه فهمیده باید به خودش و زندگیش یه تکونی بده... خودت باید آدمش کنی.
- نذار ارتباطش با پدرش قطع شه...
خنده اش کمرنگ می شود.
امشب چقدر سفارش می کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-
می خندم تا بغضم را پس بزنم.
- مواظب خودتم باش بابا بزرگ...
می زند زیر دماغم.
- توی تصادف، مُخت عیب کرده... اما با همین مخ معیوبم عزیز دلمی.
خیام برمی گردد و کیف و پالتوی مرا هم می آورد.
در حال پوشیدن، نگاهم دور کافه می چرخد که روشناییش کم می شود و خیام، ساکت در را باز نگه می دارد تا پشت سر میراث و سپهر بیرون بروم.
زیر آویز سرامیکی می ایستم و سر بالا می برم.
کاش این آویز که دیلینگ می کند، آدمهای خوب را به کافه بیاورد... آدمهای دلتنگ و غمگین را آرام کند و زنگِ شروع آشنایی های تازه و لبخند و زندگی باشد؛ همانطور که برای من بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-

دستش روی شانه ام می نشیند.

- میخوای بمونیم؟!

لبخند می زنم و سر تکان می دهم نه.

برای میراث و سپهر دست بالا می برم. بوق می زند و حرکت می کند.

خیام در ماشین را باز می کند و ساکت سوار می شویم.

آرام می راند و با انگشت اشاره ی چسبیده به دهان، هی نگاهم می کند.

غم دارد و نمی تواند پنهان کند.

- خیام...

- جان خیام؟

صدای آرام و نرمش هم غم دارد.

- امروز خوب بود؟ خوش گذشت بهت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-
کج نگاهم می کند و لبخندش هم غم دارد.
آره... بهترین روز عمرم بود...
- برای منم!... ولی دو تا چیزو دلم می خواد قبل از رسیدن بهت بگم.
حرفی نمی زند. باید واقعیت را بگویم و سبک بروم.
پشت چراغ قرمز، صدای موسیقی بلند ماشین کناری، نگاه مرا جلب می کند. چهار پسر و دختر جوان، با آهنگ شاد، خودشان را می جنبانند و سرخوشند.
شیشه را پایین می دهم و به خیام نگاه می کنم که چشمش به ثانیه شمار چراغ قرمز است.
همراه آهنگ می خوانم و نیشم را باز می کنم.
امشب باید خوب تمام شود. و شاد... و با لبخند.
- ... ولی کنج دل یه جایی داری...مثل نبضی تو وجودم که می زنی و بی صدایی...
سرش می چرخد سمت من و آرام لبخند می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-
با ریتم آهنگ ابرو بالا می اندازم. لبخندش رنگ می گیرد و عسل می شود.

می خندم.

- اصلا این آهنگای شادو شنیدی؟!

جوابش همان لبخند شیرین است.

- کس نمی دونه این دلِ دیوونه، وقتی می گیره از تو می خونه...

چراغ سبز می شود و ماشین کناری پرُ گاز می رود اما من همچنان سرخوشانه ادامه می دهم.

- من فقط می خوام که باشم... تا برای تو فدا شم...

حرکت می کند و با اخم دستم را می گیرد و می فشارد.

- لازم نکرده...

نفس بلندی می کشم و شیشه را بالا می دهم.

- این دو تا چیزی که میگم، به هم ربط دارن... امم... در واقع اتود امروزم واقعی بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

-
نگاهش می آید روی من و باز برمی گردد جلو.
- خیام... من اون چهل روز و اتفاقاتش یادمه...
می دونم...
- می دونی؟!
سر تکان می دهد.
- بعدی!
انگشتهاش را می فشارم.
- بعدیش اینکه... قبلا دوستت داشتم... اما سعی کردم فراموشت کنم... توی اون چهل روز دوباره شناختمت... دوباره عاشقت شدم...
لبخندش برمی گردد و نگاهش هی می آید روی من و برمی گردد.
- پس من فردا با گل و شیرینی خدمت می رسم!
لب می گزم.
- عاشقت شدم... ولی کی گفته زنت میشم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-
آرام می خندد.

- زنم میشی...

و هی با لبخند تکرار می کند « زنم... زنم!... زنم!»

- چرا نمیشی؟! چیکار کنم که بشی؟ لبش خندان است اما چشمهاش پُر شده.

- همه ی عشقا که تهش وصال نیست...

لبخندش هم می رود.

- چیکار باید بکنم که بشی؟!

تقریبا جلوی بیمارستانیم. ترجیح می دهم بحث را کات کنم.

- فعلا بسپریمش به زمان...

نفس عمیقش را بیرون می دهد.

- مامان اینا بالا هستن؟

- آره.

- باهات بیام بالا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-
نه...

ماشین را پارک می کند و می چرخد سمت من. از جیب پالتوش پاکت فال را بیرون می کشد و به طرفم می گیرد.

- فالمون موند...

نیشم را باز می کنم.

- با هم نیت کنیم.

سر تکان می دهد.

چشم می بندم و آرزوم خوشبختی و آرامش خیام است بعد از رفتنم. اینکه آزار نبیند و فراموش کند. اینکه زندگی کند و خوش باشد.

سر که بلند می کنم، خیام خیره به من است.

- نیت کردی؟ سر تکان می دهد.

- چه زود!

- نیت چاهار حرفی که طول نمی کشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-
در حال باز کردن پاکت می پرسم: کافه؟... خیام؟... ژپتِ...

- مهتا...

کاغذ کوچک شعر را باز می کنم.

- ترسم که اشک، بر غمِ ما پرده در شود وین راز سر به مُهر، به عالم سَمَر شود خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه کز دستِ غم، خلاصِ من آنجا مگر شود.

می بندم و روی داشبورد می گذارم.

یعنی قرار نیست خوشبخت و آرام شود؟!

- ولش کن اص...

بی هوا به مهمانیِ بی قراریش دعوتم می کند.

نمیشه الان بدزدمت؟!

سرسری می خندم.

- فایده نداره...

چقدر کندن ازش سخت است!

رمان بازار
romanbazar.ir

-
باید این لحظه ی دردناک را بگذرانم، بعد پشت بهش وارد بیمارستان شوم و حتا یکبار هم سر برنگردانم. باید بالا بروم و به هیچ چیز فکر نکنم. پیشانی ام گرم می شود و اختیار اشکهای لعنتی دست خودم نیست.

- دیگه برم...

سرم را نگه می دارد و ساکت، نگاه نا آرامش می چرخد در صورتم، بعد لبخند می زند و با افتادن قطره ی اشک از چشمش، لب می زند « منتظرم باش...» کیفم را چنگ می زنم و دهانم باز نمی شود به گفتنِ « خدا نگهدار».
ازش جدا می شوم و به طرف در بیمارستان می روم. و حتا یکبار هم برنمی گردم.

تصویرِ چکیدن اشکش، هی در نظرم تکرار می شود. دلم بعد از همه ی آخرین ها، هق هق آخر را می خواهد... تا آرام گرفته بروم نه با اینهمه بغض.

رمان بازار
romanbazar.ir

-
مامان کنار پرستار شیفت ایستاده و فنجانهای چای کنار دستشان است.

مرا که می بیند، حرف زدن را فراموش می کند و به طرفم می آید.

- اومدی دخترم؟ خوش گذشت؟!

باز نقش مهتای شادش را بازی می کنم.

- آره، خیلی... جات خالی... بابا کو؟

همانطور که به طرف اتاقم می رویم، می گوید:
اومد، دید برنگشتی، رفت پیش دکتر ابراهیمیان...
خسته نشدی؟ مشکلی نداشتی؟!
لباسم را عوض می کنم و تا پرستار بیاید وضعیت فشارم را کنترل کند، بابا هم برگشته.

- امشبه رو تحمل کنی، فردا مرخصی!

دختر لوسشان می شوم و به گردنشان می آویزم و هی تکرار می کنم دوستشان دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-
بابا می خندد که « معلومه امروز حسابی خوش گذروندی ها!»

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان نگران خستگی ام است، از صبح جلوی چشمش نبوده ام و دلتنگ شده. اما دلم می خواهد بروند... اینجا نباشند.
راضی شان می کنم به خانه برگردند و کمی استراحت کنند.

هی که تعداد خداحافظی ها بیشتر می شود، بغض و دلتنگی من هم بزرگ و بزرگ تر می شود.
هر دو را می بوسم و به جای خدانگهدار، می گویم « دوستتون دارم»

در را می بندند و من می مانم و بغض و بالش. کاش سامی زودتر بیاید و تمامش کند.

اشکم خشک می شود و چشمم به در می ماند.

دیگر هیچ حسی ندارم جز تسلیم. جز تشکر از خدا، برای این فرصتها، برای نعمتهایی که حداقل توانستم چند صباحی قدرشان را بدانم. برای چشیدن طعم محبت ناب پدر و مادرم ،برای لمس عشق عمیق خیام، برای داشتن دوستان مهربان و

رمان بازار
romanbazar.ir

حتا شیما که با نارفیقی اش هم بهم درس زندگی داد.
چشمهای خسته و خشکم، نیمه باز در اتاق می چرخد و تیک تیکِ ساعت، آهنگ انتظار است.
و می آید اما نه مثل همیشه.

انگار در خواب و بیدار می بینمش که تشخیصِ حضورش برام سخت است.

کت و شلوار سفیدش را پوشیده و بر صورت جدی اش فقط لبخندی آرام و آشنا نشانده.

می آید کنار تختم و هنوز شک دارم خوابم یا بیدار؟

- مهتا پویان... طبق قرارمون اومدم سراغت... دو دقیقه پیش، ساعت دقیق بدرقه کردنت بود و من آخرین ماموریتم، تو بودی... تا چند دقیقه دیگه یه مامور برای بدرقه م میاد.
نفس بلندی می کشم.

- من آماده ام...

رمان بازار
romanbazar.ir

- قبلا گفته بودم بعضی ماموریتا، دقیقه نود عوض میشن... دلیلش، حکمتاییه که من و تو ازش سر در نمیاریم... الان هم اومدم دو تا نکته رو بهت بگم و برم... اول اینکه زنده می مونی، و تمام اتفاقاتی که افتاده رو به خاطر میاری... شاید به خاطر دعای دلای شکسته ای که با مرگت ممکن بود ایمانشون از بین بره... شاید چون دلیلی که به خاطرش به دنیا اومدی، هنوز کامل عملی نکردی... هر چی هست، فقط خدا می دونه... مثل کسی که خواب است و فقط چشمهاش باز مانده سست و بی حرکتم.
- اگر بعد از چهل روز به زندگی عادیت برمی گشتی، همه چیزو فراموش کرده بودی و چیزی عوض نمیشد... اما برگشتنِ الانت، خیلی فرق داره... خدا بهت این فرصت رو داد که بتونی روحتو تصفیه کنی و برگردی... پس قدر زندگی جدیدت رو بدون...

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار همه ی حواسم از کار افتاده جز بینایی و شنوایی. هیچ ادراکی ندارم تا معنای حرفهاش را بفهمم.

- یعنی... الان... چقدر فرصت دارم؟!

ابرو بالا می برد.

- کسی چه می دونه کِی می میره؟! یک ساعت دیگه... هفت ماه دیگه... بیست سال دیگه...

حرفهاش را نمی فهمم. مثل مرده ای که معنای نفس کشیدن را نمی فهمد.

- نکته ی دوم هم ...شخصیه... در واقع می خوام خواهش کنم میراث رو تنها نذاری...

لبخندش صمیمی می شود.

- دعوتش کن خونه تون... بگو خوشگل کنه و حتما اون گردنبند طلای بچگیشو بندازه ...

کمکش کن باور کنه خدا خیلی حواسش بهش هست... اینکارو به خاطر من می کنی؟!

سرم بی اراده بالا و پایین می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

راضی، انگشت می گذارد کنار پیشانی اش.

- به خوبی ادامه بده!

می رود و من هنوز ماتم.

هی حرفهای سامی را در ذهنم تکرار می کنم و نمی فهمم.

رفت، بی که مرا بدرقه کند؟! مرا روی تخت گذاشت و از در رد نکرد؟!

دستم را جلوی صورتم می گیرم. روحم در جسمم است؟!

بالش و پتو و تخت را لمس می کنم. لمس می کنم!

من نمرده ام!

هنوز زنده ام و فرصت زندگی کردن دارم!

مثل مرده ها، بی حرکت به دیوار روبه رو خیره می مانم و نمی توانم تحلیل کنم اتفاقات چند دقیقه ی گذشته را.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت از دوازده شب گذشته و انگار طلسمِ رفتن را باطل کرده. ساعت از دوازده شب گذشته و من هنوز زنده ام... و سامی گفت خدا بهم فرصت دوباره داده.
زنگ کنار تخت را می فشارم و چند لحظه بعد، پرستار می آید.

- جونم خانوم پویان؟ حالتون خوبه؟

جلو می آید. دستش را می گیرم. می توانم بگیرم!

تعجب می کند.

- چیزی شده؟! حالت خوب نیست عزیزم؟! نتونستی استراحت کنی؟!

دستش را روی قلبم می گذارم.

- قلبم می زنه؟!

تعجب نگاهش، شبیه ترس می شود.

- چرا نباید بزنه؟!... می خوای دکتر شیفتو خبر کنم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- من زنده ام؟!

شانه ام را می گیرد.

- خوابت نمی بره؟! می خوای بهت آرامبخش بدم؟!

- من آرومم... فقط خواستم مطمئن بشم زنده ام!

سرم را روی بالش می گذارد.

- آره عزیزم... خدا رو شکر زنده ای، فردا هم مرخص میشی... ولی اگه یه روانکاو ویزیتت کنه، راحت تر می تونی بحران بعد از این اتفاقاتو بگذرونی... چیزی خواستی یا کاری داشتی خبرم کن... حالا راحت بخواب.

می رود و چراغ را هم خاموش می کند.

ساعت از دوازده شب گذشته و قلبم می زند و پرستار می تواند مرا لمس کند.

من زنده ام!

راحت بخوابم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می خواهد پشت پنجره بروم و فریاد بکشم زنده ام. می خواهم تا خود صبح قربان صدقه ی خدا بروم... طلوع خورشید را تماشا کنم و برای فرداهایی که نمی دانم زنده ام یا نه، نقشه های قشنگ بکشم... باید به خیام بگویم آن دیالوگ کذایی نمایشنامه ی شهر ما که امیلی می گفت « هیچ آدم زنده ای، وقتی که داره زندگی می کنه، زندگی رو می شناسه؟ هر کدوم از لحظه هاشو؟» بی معناست. من زنده ام و تک تک ثانیه هایی که از دوازده شب گذشته را با سلول به سلولم، حس می کنم و می فهمم. باید به خیام بگویم... آخ خیام! آووکادوی شیرین عسل مهربان و عاشق من!

می خندم؛ مثل دیوانه ها می خندم... مثل خوشبخت ترین آدمها می خندم.

در اتاق آرام باز می شود و نور راهرو، از لای در به اتاق می چپد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان اینطور وقتها می گوید فلانی چه حلال زاده ست! تا حرفش شد، خودش هم آمد!

مردد سرش را داخل اتاق می کند.

- اینجا چیکار می کنی نصفه شبی؟!

- بیداری؟! خوبه گفتم منتظرم باش!

مگر می توانم خواب باشم؟!

از همان کنار در، آرام می گوید: پدرمو درآوردن تا بذارن چند دقیقه بیام بالا.

- چرا باز برگشتی اینجا؟!

جلوتر می آید.

- مگه رفته بودم که برگردم؟!

آووکادوی شیرین و دیوانه ام نرفته! خوب است اتاق روشن نیست تا کوه کوه عشق و قلبی که از چشمهام بیرون می زند را نبیند.
می خندد و کاغذ کوچکی که در دست دارد را به طرفم می گیرد. فال حافظمان است.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کامل نخوندی... اومدم برات کاملش کنم ...« ای دل! صبور باش و مخور غم که عاقبت ...

این شام صبح گردد و این شب سحر شود... گویند سنگ لعل شود در مقامِ صبر... آری شود، ولیک به خونِ جگر شود... از هر کنار، تیرِ دعا کرده ام رها... باشد کز آن میانه یکی کارگر شود»...

می خندد و صداش می لرزد و اشکهاش در تاریک روشن اتاق می درخشد. می خواند و دست می کشد روی صورت خیسم.

- تحمل همین یه روز، وقتی توی تصور بودن و نبودنت دست و پا زدم، واسه خون به جیگر شدنم کافی بود... آخ از رسیدن سحرِ این شب که تو رو برام نگه داشت...
- از کجا فهمیدی؟!

انگشتهاش میان انگشتهام قلاب می شود.

- داشتم از پیشت می رفتم... جلوی در میراثو دیدم... میخواست بیاد پیشت... خواهری کرد گفت... وگرنه تو همین فرصتم ازم می گرفتی...

رمان بازار
romanbazar.ir

خم می شود بوسه ای به پشت دستم می زند.

- خانوم پرستاره وساطت کرد بتونم دو دقیقه بیام پیشت... برم تا پشیمون نشده.

نیش بازم جمع نمی شود.

عقب عقب به طرف در می رود و در همان حال می گوید:

- سوالمو که به زمان سپرده بودی پس می گیری... تا صبح فرصت داری قشنگ فکراتو بکنی و بهم جواب مثبت بدی... صبح میام در حضور پدر و مادرت...،

آرام می خواند: پیش پات میشینُم دو زانو... آخ ماه پیشانو جان، ماه پیشانو!

در را باز می کند و همانطور رو به من بیرون می رود.

دل چشم سفیدم، یک جو حیا ندارد تا صبح تاب بیاورد.

خوب است رفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس آسوده ام را بیرون می دهم. نمی دانم فرصت جدیدم چند روز یا چند سال است ...اما برای همان ندانسته ها رویا می بافم. چه خوب که نمی دانم و می توانم تا نمی دانم روز، به آدمها محبت کنم. تا نمی دانم سال، از داشته هام لذت ببرم. تا نمی دانم ساعت ،عاشقی کنم.

من زنده ام...

و خوشبختم!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان